سیری در

اساطیر یونان و رم

نوشته

ادیت همیلتون

ترجمه

عبدالحسین شریفیان

ادیت همیلتون

سیری در
اساطیر یونان و رُم

عبدالحسین شریفیان

۱/۳۰۰ ف ا
۷/۱

سیری در اساطیر یونان و رُم

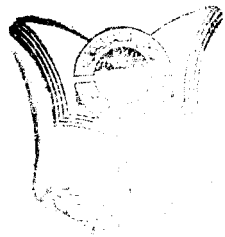

سیری در اساطیر یونان و رُم

نوشتهٔ

ادیت همیلتون

ترجمهٔ

عبدالحسین شریفیان

انتشارات اساطیر

۲۱۴

این اثر ترجمه‌ای است از

Mythology: Timeless tales of Gods and Heroes

Edith Hamilton, Mentor Book, New York 1957.

انتشارات اساطیر

سیری در اساطیر یونان و رم

نوشتهٔ ادیت همیلتون

ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان

صفحه آرا: محمد سیداخلاقی

چاپ اول: ۱۳۷۶

حروف‌چینی: صدا / اعظم سیداخلاقی

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۶-۱۲-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN,964-5960.12-6

فهرست

پیشگفتار ۱۱
سرآغازی بر اساطیر باستان یا کلاسیک ۱۳
اساطیر یونانی ۱۴
نویسندگان یونانی و رومی اساطیر ۲۳

کتاب اول
خدایان، آفرینش و پهلوانان نخستین
۲۷

۱. خدایان ۲۹
تیتان‌ها و دوازده اولمپ‌نشین بزرگ ۲۹
زئوس (ژوپیتر) ۳۲؛ هِرا (جونو یا جونون)۳۳؛ پوزئیدون (نپتون)۳۴؛ هادِس (پلوتو) ۳۵؛ پالاس آتنا(مینِروا) ۳۵؛ فوئبوس آپولو ۳۶؛ آرتمیس (دیانا) ۳۸؛ آفرودیت (ونوس) ۳۹؛ هِرمِس (مرکوری) ۴۱؛ آرِس(مارس) ۴۱؛ هِفااِستوس (وولکان و مول سیبر) ۴۳؛ هستیا (وِستا) ۴۴.
خدایان کوچکتر اولمپ ۴۴
اروس (کوپید یا کیوپید) ۴۴؛ هِبه ۴۵؛ ایریس ۴۶؛ کاریت‌ها(زیبارویان) ۴۶؛ موزها ۴۶.
خدایان دریاها ۴۸
پوزئیدون (نپتون) ۴۸؛ اوسه‌آن (اقیانوس) ۴۸؛ پونتوس ۴۸؛ نِرئوس (نِروس) ۴۸؛ تریتون ۴۸؛ پروتئوس ۴۸؛ نایادها ۴۹؛ لوکوتئا (لوکوته) ۴۹.
دنیای زیرین ۴۹
تارتاروس و اربوس ۴۹؛ سِربروس ۵۰؛ اریني‌ها(فوری‌ها) ۵۱؛ خواب، مرگ، رویا ۵۱.

خدایان کوچک زمین ۵۱
پان ۵۱؛ سیلن (سیلنوس) ۵۲؛ کاستور و پولوکس ۵۲؛ ساتیرها ۵۵؛ اِئولوس ۵۵؛ سِنتورها ۵۵؛ گورگون‌ها ۵۶؛ گره‌ها یا گرایا ۵۶؛ سیرن‌ها ۵۶؛ موارها ۵۶.
خدایانِ رومی ۵۷
لارها و پنات‌ها ۵۷؛ ساتورن ۵۸؛ جانوس (ژانوس) ۵۸؛ فونوس ۵۹؛ فون‌ها ۵۹؛ کوئیرینوس ۵۹؛ مان‌ها ۵۹؛ لِمورها ۵۹؛ کامِن‌ها ۶۰؛ لوسینا ۶۰؛ پومونا و ورتومنوس ۶۰.
۲. دو خدای بزرگ زمین ۶۱
دِمِتر (سِرس) ۶۴
دیونیزوس یا باکوس ۷۰
۳. آفرینش جهان و انسان ۸۲
۴. پهلوانان نخستین ۹۹
پرومتئوس و یو ۹۹
اروپا (اروپ) ۱۰۴
پولیفموس یا پولی‌فِم سیکلوپ ۱۰۸
اسطورهٔ گلها: نارسیس یا نارسیوس (نرگس)، هیاسینت (سنبل) و آدونیس؛ ۱۱۲

کتاب دوم
داستانهایی از عشق و ماجراجویی
۱۲۱

۵. کیوپید (کوپید) و پسیشه (سیکی) ۱۲۳
۶. هشت داستان عشقی ۱۳۵
پیراموس (پیرام) و تیسبه ۱۳۵
اورفئوس (اورفه) و اوریدیس (اوریدیسه) ۱۳۸
سیکس و آلیسون ۱۴۲
پیگمالیون و گالاتئا ۱۴۵
بوسیس و فیلمون ۱۴۹
اندیمیون ۱۵۲
دافنه ۱۵۳
آلفئوس و آرتوزا ۱۵۵

۷. در جست و جوی پشم طلایی ۱۵۷
۸. چهار ماجرای بزرگ ۱۷۵
فِیتون (فایتون) ۱۷۵
پگاسوس (پگاز) و بِلِروفون ۱۷۹
اوتوس و اِفیالِتس ۱۸۴
دادالوس ۱۸۶

کتاب سوم
پهلوانان نامدار پیش از جنگ تروا(تروی)
۱۸۹

۹. پرسئوس ۱۹۱
۱۰. تِزئوس ۲۰۲
۱۱. هرکول ۲۱۶
۱۲. آتالانتا(آتالانته) ۲۳۴

کتاب چهارم
قهرمانان جنگ تروا(تروی)
۲۴۱

۱۳. جنگ تروا(تروی) ۲۴۳
داوری پاریس ۲۴۴
جنگ تروا ۲۴۶
۱۴. سقوط تروا ۲۶۳
۱۵. ماجراهای اودیسه (اودیسوس) ۲۷۵
۱۶. ماجراهای اینیس (اینی‌آس) ۲۹۹
بخش اول: از تروا به ایتالیا ۲۹۹
بخش دوم: ورود به دنیای زیرین ۳۰۷
بخش سوم: جنگ در ایتالیا ۳۱۲

کتاب پنجم
خاندانهای بزرگ اساطیری
۳۲۱

۱۷. خاندان آترئوس ۳۲۳
تانتالوس و نیوبه ۳۲۴
آگاممنون و فرزندانش ۳۲۷
ایفیژنیا در میان توری‌ها (تورین‌ها) ۳۳۹
۱۸. خاندان سلطنتی تبس (تِب) ۳۴۷
کادموس و فرزندانش ۳۴۷
اودیپوس (اودیپ) ۳۵۰
آنتیگون (آنتیگونه) ۳۵۶
هفت پهلوان بر ضد تبس ۳۶۱
۱۹. خاندان شهریاری آتن ۳۶۶
سِکروپس ۳۶۷
پروکنه و فیلوملا (فیلومه) ۳۶۸
پروکریس و سفالوس ۳۷۱
اوریتیا (اوریتی) و بورآس (بوره) ۳۷۲
کرئوزا (کرئوز) و یون ۳۷۴

کتاب ششم
اسطوره‌های کم اهمیت
۳۸۱

۲۰. میداس و دیگران ۳۸۳
اسکولاپیوس ۳۸۵
دانائیدها(دانایدها) ۳۸۷
گلوکوس و اسکیلا (سیلا) ۳۸۹
اریسیختون (اریسیکتون) ۳۹۰
پومونا (پومون) و ورتومنوس ۳۹۳

۲۱. چکیده‌ای از داستانهای اساطیری دیگر ۳۹۵
آمالتئا ۳۹۵
آمازون‌ها ۳۹۵
آمیمون (آمیمونه) ۳۹۶
آنتیوپ ۳۹۶
آراکنه (آراخنه) ۳۹۷
آریون ۳۹۷
آریستئوس (آریستائوس) ۳۹۸
اورورا و تیتونوس ۳۹۹
بیتون و کلئوبیس ۳۹۹
کالیستو ۴۰۰
کیرون ۴۰۰
کلیتی ۴۰۱
دریوپه ۴۰۱
اپیمنیدس ۴۰۲
اریکتوینوس ۴۰۳
هرو و لئاندر ۴۰۳
هیادها ۴۰۳
ایبیکوس و دُرناها ۴۰۴
لِتو (لاتونا) ۴۰۴
لینوس ۴۰۵
مارپِسا ۴۰۵
مارسیاس ۴۰۶
مِلامپوس ۴۰۶
مِروپ (مروپه) ۴۰۷
میرمیدون‌ها ۴۰۷
نیسوس و اسکیلا (سیلا) ۴۰۸
اوریون ۴۰۸
پلیادها ۴۰۹
فوکوس (فوئکوس) ۴۱۰

سالمونئوس (سالمونه) ۴۱۰
سیسیفوس ۴۱۰
تیرو ۴۱۱

کتاب هفتم
اساطیر ملتهای شمال اروپا
۴۱۳

پیشگفتاری بر اساطیر شمال اروپا ۴۱۵
۲۲. داستانهای سیگنی و سیگورد (زیگورد) ۴۱۹
۲۳. خدایان ملتهای شمال اروپا ۴۲۵
آفرینش ۴۳۰
سخنان حکیمانهٔ مردمان شمال ۴۳۳

پیشگفتار

پیش از پیدایش خط و آشنایی انسان با فن کتابت داستانها و افسانه‌های اقوام و ملل باستان، سینه به سینه و از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌است. همین داستانها وسیله یا ابزاری برای کشف بسیاری از رویدادهای تاریخی بوده‌است و، به‌قولی، موجب شده تا خاطره‌های غبارگرفته‌ای که به صورت افسانه درآمده‌اند و هنوز هم همان شکل افسانه‌ای‌شان را حفظ کرده‌اند، زمینهٔ تاریخ و داستانهای تاریخی را فراهم آورند. گرچه این داستانها به‌مرور و طی زمانی طولانی و به دست و سلیقهٔ راویان نسلهای گوناگون، شاخ و برگ افسانه‌ای و زیبا یافته‌است ولی از سوی دیگر به محققان و تاریخ نویسان دورانهای بعدی این امکان را داد که با مطالعهٔ آنها بسیاری از حقایق تحریف شدهٔ تاریخی بسیاری را از دل آنها بیرون بیاورند و تدریجاً با زدودن شاخ و برگ‌های اضافی، قصه‌های تاریخی تقریباً قابل قبولی ارائه دهند. پس از آن بود که بسیاری از تاریخ‌نویسان قدیم از همین داستانهای اساطیری شایع استفاده کردند و با توجه به روایات مذهبی، تاریخ جهان را به صورت قصص تاریخی نوشتند.

دربارهٔ واژه اسطوره نظرهای گوناگونی ابراز شده است. در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده که اساطیر جمع اسطار است، به‌معنی افسانه‌پردازی و روایتهای بی‌پایه. در جایی دیگر می‌خوانیم که اسطوره از کلمهٔ یونانی هیستوریا(Historia) به معنی کاویدن و جستجو کردن گرفته شده‌است. عده‌ای عقیده دارند که اعراب پس از غلبه بر روم شرقی و آشنایی با نوشته های رومیان کلمهٔ ایتالیایی ایستوریاره، (Istoriare) به‌معنی به‌صورت تاریخ یا افسانهٔ تاریخی درآوردن معرّب کردند و افسانه‌ها و روایتهای افسانه‌ای تاریخی‌گونه را اسطوره خواندند. در هر صورت شماری بر این عقیده‌اند که داستانهای اساطیری به‌رغم شکل و محتوای افسانه‌ای، حکایتهایی تاریخی‌اند و به همین دلیل خمیرمایهٔ کتابهای تاریخ باستان شده‌اند و بسیاری از تاریخ‌نویسان قدیم از آنها استفاده کرده‌اند. شماری از داستانهای تاریخی نخستین، هم‌شکل و ساختار اساطیری دارد و هم از مضامین آنها ریشه گرفته است.

یکی از محققان غربی معتقد است که بسیاری از افسانه‌های اساطیری مضامین اندیشمندانه دارد و بسیاری دیگر نیز حاوی خاطره‌های ساده و خیالپردازانه مردم عادی دورانهای بسیار کهن است که به رغم شکل و شمایل افسانه‌ای، واقعاً ریشه‌ای تاریخی دارد که بعدها مطابق سلیقه،

خواست و تصوّرات راویان شاخ و برگ افسانه‌ای یافته‌است. با این همه داستانهای اساطیری حاکی از طرز تفکر و نحوهٔ زندگی مادی و معنوی راویان آن است.

داستانهای جاودانه‌ای که از اساطیر یونانی، رومی و مردم سرزمینهای شمال اروپا در این کتاب گردآوری شده‌است، دیر زمانی خمیرمایهٔ ادبیات سراسر قارّه اروپا بوده‌است. در این کتاب دربارهٔ بسیاری از خاندانهای شهریاری مطالبی می‌خوانید که زندگی طوفانی و سراسر ماجرای آنها مضمون نمایشنامه‌های بزرگ و مشهوری شده‌است، از جمله خانواده‌هایی چون آگامِمنون، اودیپوسِ اندوهگین، آنتیگونهٔ قهرمان و غیره. نویسندهٔ کتاب، ادیت هَمیلتون، در گردآوری و تفسیر و تأویل داستانهای اساطیری دستی توانا دارد. این زن ادیب در پیشگفتار کوتاه کتاب می‌نویسد:

کتابی که دربارهٔ داستانهای اساطیری سخن می گوید باید از منابع گوناگون استفاده کند. بین نخستین و آخرین نویسندگان داستانهای اساطیری حدود ۱۲۰۰ سال فاصله بوده‌است و تمامی داستانهایی که خوانده‌ایم هیچ شباهت و وجه تشابهی با هم ندارند، درست همان‌گونه که داستانهای سیندرلا و شاه‌لیر هیچ تشابهی با هم ندارند. البته من کوشیده‌ام که نویسندگان مختلف داستانهاو افسانه‌های اساطیری با تمام ویژگیهایشان برای خواننده متمایز شوند. هِزیود نویسنده‌ای ساده دل و پارسا و خداشناس بود. بسیاری از داستانهای این کتاب را وی نوشته است. اووید نویسنده‌ای زیرک، دل‌آگاه، شکاک و هوشمند بود....

به نظر من نویسنده، خانم ادیت همیلتون، حجت تمام کرده است و به گفتاری بیش از این نیازی نیست.

در ترجمهٔ کتاب به‌ضرورت و در نهایت اختصار مطالبی در حاشیهٔ صفحات آورده‌ام که امیدوارم برای خوانندگان نکته‌سنج قابل استفاده باشد. بنابراین مجموعهٔ مطالبی که در حاشیهٔ صفحات آمده افزودهٔ مترجم کتاب است.

امیدوارم ترجمهٔ این کتاب زمینه‌ای باشد برای شناخت عمیقتر اساطیر و داستانهای اساطیری یونان و روم و انگیزه‌ای برای محققان جوان و دانش پژوه کشورم در شناخت تاریخ و اساطیر ایران.

عبدالحسین شریفیان

تهران، فروردین ۱۳۷۴

سرآغازی بر اساطیر
باستان یا کلاسیک

نژاد هلنیک یا یونانی از دیرباز به خاطر هوش و درایت سرشارش و پرهیز از مهمل‌گویی، از وحشیان متمایز بوده است.
هرودت، *کتاب تواریخ*، جلد اول، ص ۶۰

به‌طورکلی همه چنین می پندارند که اساطیر یونانی و رومی می خواهند به ما ثابت کنند که نژاد انسان از دیرباز و از دورانهای بسیار کهن دارای فکر، اندیشه و احساس بوده‌است. ما بر بنیان همین اندیشه و اظهارنظر می‌توانیم یک‌بار دیگر ردپای انسان متمدن کنونی را که از طبیعت بسیار دور شده‌است بگیریم و به انسانی برسیم که در آغوش طبیعت می‌زیسته است. هدف اصلی اسطوره ها نیز این است که ما را یک بار دیگر به دورانی باز گردانند که دنیا جوان بوده‌است و مردم آن دوران، درست برخلاف آن احساسی که امروز داریم، به زمین، به درختان، دریاها، گلها و تپه‌ها وابسته بوده‌اند. ما ناگزیر چنین می پنداریم که به هنگام شکل‌گیری این داستانها وهم و واقعیت فرق چندانی با یکدیگر نداشته‌اند. خیالپردازی کاملاً فعّال بوده‌است و منطق نمی‌توانسته‌است آن را به بند بکشد، به طوری که هر انسانی که در جنگل یا بیشه‌زار زندگی می‌کرد، می‌توانست یک پری دریایی گریزان را در میان درختان مشاهده کند یا بر سطح آب زلال یک آبگیر خم شود، آب بنوشد و در ژرفایِ آن، چهرهٔ پری دریایی را ببیند.

چشم‌انداز بازگشت و سیر و سفر دوباره در این دنیای دل‌انگیز اشیاء، بسیاری از نویسندگان را که در اساطیر باستان دستی و قلمی داشته‌اند، به ویژه شاعران را، برانگیخته‌است. در آن دوران بسیار کهن و بی نهایت دور، انسان نخستین می‌توانست:

چهرهٔ پروتئوس را که از دریا برمی‌خاست ببیند؛
یا صدای نواختن شیپور پیچان تریتون پیر را بشنود.

و ما نیز در خلال اسطوره‌هایی که وی آفریده‌است، در یک لحظه و در یک نگاهِ بسیار زودگذر می‌توانیم این دنیای واقعاً زیبا و زنده را ببینیم.

از سویی مطالعهٔ کوتاه و اجمالی شیوهٔ زندگیِ اقوام و ملل غیر متمدن سراسر دنیا و تمامی اعصار کافی است که آن حباب رویایی را محو کند. هیچ چیزی روشنتر و آشکارتر از این حقیقت نمی‌یابید که انسانِ نخستین، خواه آنکه اینک در گینهٔ جدید زندگی می کند و خواه آنکه در سالهای بی نهایت دور در بیابانهای دوران پیش از تاریخ می‌زیسته است، موجودی نیست و هیچگاه نبوده‌است که دنیایش را از پندارها و رؤیاها و تصوّرات دل‌انگیز و زیبا پر کند. در جنگلها و بیشه‌زارهای دوران نخستین پری دریایی و نایادها نبوده‌اند بلکه وحشت حکمفرما بوده‌است. در آنجا وحشت و ندیمه‌اش سحر و جادو آشیانه کرده‌بودند، و قربانی کردن انسان هم معمولترین وسیله برای دفاع در برابر آنها. بزرگترین امید رهایی انسان از چنگال خشم خدایان آن روزگار یا از طریق آیینهای جادویی ویژه بود، که هم ابلهانه بود و هم نیرومند، یا پیشکش کردن قربانیانی توأم با درد و رنج.

اساطیر یونانی

این تصویر تیره با داستانها و افسانه‌های اساطیر باستان فاصلهٔ زیادی دارد. برای مطالعه و تحقیق دربارهٔ شیوهٔ نگرش انسان اولیه به محیط پیرامونش، یونانیها کمک زیادی به ما نمی‌کنند امّا نحوهٔ برخورد اجمالی انسان شناسان با اساطیر یونانی شایان توجه است.

البته یونانیها نیز در گِل و لای دورانهای نخستین ریشه داشته‌اند. آنها نیز زمانی وحشی و خونخوار و درنده‌خو بوده‌اند. امّا اسطوره‌ها حاکی از این است که یونانیها زمانی که ما از وجودشان آگاه می شویم درست هنگامی است که آنها برخاسته از لای ولجن ادوار نخستین خود را به‌تعالی رسانده‌اند. در افسانه‌ها از آن دوران آثار اندکی باقی است.

ما نمی‌دانیم در چه دورانی نخستین بار این داستانها را با شکل و ساختار کنونی نوشته‌اند. امّا زمان نگارش آنها مدتها بعد از دوران اولیه بوده‌است.

اسطوره‌هایی که اکنون ما در دست داریم آفریدهٔ شاعران بزرگ است. داستان *ایلیاد* نخستین اثر مکتوب یونان است. اساطیر یونانی با هومِر آغاز می‌شود که به‌باور همگان کمتر از یک هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است. داستان *ایلیاد* کهن‌ترین اثر ادبی یونان است، یا به عبارتی کهن‌ترین اثر ادبی یونان را در خود جای داده است. *ایلیاد* به زبانی غنی، زیبا و ظریف نوشته شده‌است، و بی‌تردید قرنهای بی‌شماری پشتوانه دارد که طی آنها انسانها کوشیده‌اند روشن و بی‌پرده و زیبا سخن بگویند و این خود دلیل

روشنی است بر تمدن یونان. افسانه‌ها و داستانهای اساطیری یونان برای ما روشن نمی‌کنند که انسانهای دوران نخستین چگونه بوده‌اند. امّا تصویر روشنی از نحوهٔ زندگی یونانیهای دوران نخستین برای ما ترسیم می‌کنند ـ و این موضوعی است که ظاهراً برای ما اهمیت زیادی دارد؛ برای ما که از لحاظ فرهنگ، هنر و سیاست فرزندان آنها به شمار می‌آییم. از این رو است که وقتی مطالبی دربارهٔ آنان می‌خوانیم برایمان چندان ناآشنا و بیگانه نیست.

مردم اغلب دربارهٔ «معجزهٔ یونانی» سخن می گویند. این عبارت تجدید حیات جهان را با بیداری یونان برای ما تداعی می کند: «دوران قدیم به سر آمده است؛ بنگرید که هر چیزی نو شده‌است.» چنین رویدادی در یونان قدیم رخ داد. ما به‌هیچ وجه نمی‌دانیم که چرا و چه وقت روی داد. ما فقط این را می‌دانیم که شاعران یونانیِ دورانهای اولیه از نظریات و اندیشه‌های جدیدی الهام گرفتند که انسانهای پیش از ایشان حتی به‌خواب هم نمی دیدند در حالی که انسانهای دوره‌های بعد هرگز آنها را فراموش نکردند. با پیشرفت یونان، انسان نیز به‌منزلهٔ کانون جهان هستی، یعنی مهمترین چیز آن، مطرح شد. این خود یک انقلاب فکری بود. تا پیش از این، انسان هیچ قدر و منزلتی نداشت. در همین یونان بود که انسان برای نخستین بار دریافت که انسانیّت چیست.

یونانیها خدایانشان را به‌شکل و شمایل خود می‌ساختند. تا آن روز چنین چیزی به فکر انسان خطور نکرده‌بود و خدایان سیمای واقعی نداشتند و به‌هیچ موجود زنده‌ای شبیه نبودند. در سرزمین مصر یک مجسمهٔ کوه پیکر، ساکن و ثابت، که حتی نیروی خیال هم نمی‌توانست آن را به‌حرکت درآورد، و عین یک ستون معبد در دل کوه کار گذاشته شده بود، نماد پیکر انسانی بود که آن را به‌عمد غیرانسانی ساخته بودند. یا پیکری سخت و متحجر، زنی با سر گربه که نمایانگر سنگدلی و ستمگری غیرقابل‌انعطاف انسانی بود. یا ابوالهولی غول پیکر و مرموز، بلندتر و بزرگتر از هر موجود و پیکر زنده و جاندار. در بین‌النهرین، نقوش برجستهٔ جانوران که هیچ شباهتی به جانوران شناخته شده ندارند، و انسانهایی با سر پرندگان، و شیرهایی با سر گاو و هر دو با بالهای عقاب، دست آفریدهٔ هنرمندانی‌اند، که می‌خواستند چیزهایی بیافرینند که هیچ وقت ندیده و فقط در فکر و مغز یا ذهن خود پرورانده بودند، و این عمل یعنی نشان دادن چیزهای غیرواقعی.

اینها و اشیای مشابه چیزهایی بودند که در دنیای پیش از یونانیان می‌پرستیده‌اند. کافی است که انسان در عالم خیال هر یک از مجسمهٔ خدایان یونانی را، که با همهٔ زیبایی بسیار عادی و طبیعی به‌نظر می رسند، کنار این اشیاء بگذارد تا دریابد که چه اندیشه‌ها و

عقاید جدیدی به‌وجود آمده است. با پیدایش این‌افکار بود که‌دنیا شکلی منطقی‌پیدا کرد.

سنت‌پل گفته است که نادیده‌ها را باید با دیدنیها شناخت. این گفته ریشهٔ عبری نداشت، بلکه گفته‌ای یونانی بود. در یونان دنیای کهن، مردم فقط به دیدنیها می‌اندیشیدند و از دیدن چیزهایی که واقعاً در پیرامونشان بود خشنود و راضی می‌شدند. مجسمه‌ساز و پیکرتراش به قهرمانان یا پهلوانانی می نگریست که در مسابقه‌ها پیروز می شدند، و در دل به خود می‌گفت که هیچ چیز قابل تصوّری نمی‌تواند به زیبایی پیکرهای نیرومند جوانان باشد. به‌همین دلیل بود که وی مجسمّهٔ آپولویِ خویش را تراشید و آفرید. داستانسرا، هِرمس (Hermes) را بین مردمی یافت که از کنارش می‌گذشتند. او آن خداوند را، به‌قول هومِر، «عین جوانی یافت در شکوفاترین دوران جوانی.» هنرمندان و شاعران یونانی می‌دانستند که انسان تا چه حدّ می‌تواند به کمال و والایی برسد، و رشید و بادپا و نیرومند باشد. انسان هدف نهایی تکاپویشان برای دستیابی به زیبایی بود. آنها هیچ نمی خواستند پنداری را بیافرینند که در مخیله‌شان شکل گرفته بود. تمامی هنر و فکر یونان در وجود انسان تمرکز یافته‌بود.

طبیعی است که خدایان بشرگونه عرش را به جایی کاملاً آشنا بدل کردند. جایی‌که یونانیها در آن کاملاً آسوده خاطر بودند. آنها می دانستند که ساکنان مقدس و خداگونه در آنجا چه می کنند، چه می خورند و چه می‌نوشند و در کجا ضیافت به راه می‌اندازند و خود را چگونه سرگرم می کنند. البته لازم بود از آنها بترسند. آنها بسیار نیرومند بودند و هر گاه خشمگین می شدند بسیار خطرناک بودند. باوجوداین، اگر انسان شرط دوراندیشی لازم را از دست نمی‌داد، می‌توانست آسوده‌خاطر در کنار خدایان به سر برد. او حتی آزادانه می‌توانست به آنها بخندد. زئوس، در حالی‌که می‌کوشید ماجرای عاشقانه‌اش را، که بر خاص وعام آشکار بود، از همسرش پنهان نگه دارد، کانون تمسخر و ریشخند بود. به‌همین دلیل یونانیها از او خشنود بودند و او را بیش از همه دوست می داشتند. هِرا (Hera) نیز وسیلهٔ خنده و تفریح بود و نماد یک همسر واقعاً حسود، و حیله‌ها و نیرنگهای استادانه و زیرکانه‌اش برای شکست دادن شوهر، و به کیفر رساندن رقیب، هیچ‌گاه موجبات ناخشنودی یونانیها را فراهم نمی‌آورد، بلکه اعمال و رفتار هِرا همان قدر یونانیها را سرگرم می‌کرد و می‌خنداند که امروزه ما نیز از دست هِرا های جدید می‌خندیم و لذّت می‌بریم. این داستانها و روایتها را در برابر احساسات دوستانه می سرودند. خندیدن در برابر ابوالهول مصری یا در مقابل خداوند پرنده یا حیوان شکل آشوریها قابل تصوّر نبود. امّا در محیط کوه‌اولمپ، این کار کاملاً طبیعی بود و خدایان را به دوستان و همنشینان خوب بدل می‌کرد.

یونانیها، برخلاف مصریان، خدایانشان را به صورت خویش می ساختند

این خدایان، حتی در زمین نیز، فوق‌العاده جالب‌توجه بودند و انسان‌گونه می‌نمودند. آنها به‌صورت مردان و دوشیزگان جوان به جنگلها و درختزارها، رودخانه‌ها و دریاها می‌رفتند و با زمین زیبا و آبهای درخشان سازگار و دمساز می‌شدند.

این است معجزهٔ اساطیر یونانی ـ دنیایی ساختهٔ دست انسان، که در آن انسانها از ترسِ فلج‌کننده از یک موجود قادر مطلق و ناشناخته رها بودند. آن موجودات غیرقابل درکِ وحشت‌آفرینی که در سرزمینهای دیگر موردپرستش بودند، و آن ارواح هراس‌انگیزی که بر دنیا، فضا و دریاها چیره بودند، در یونان جایی نداشتند. شاید این سخن شما را شگفت‌زده کند که انسانهایی که اساطیر را آفریده‌اند از بی‌خردی نفرت داشتند و به‌حقیقت عشق می‌ورزیدند. امّا این سخن، به‌رغم خیالپردازانه بودن شماری از داستانهای اساطیری، واقعاً حقیقت دارد. هر کس که داستانها و افسانه‌ها را با توجه و دقت کافی می خواند، به این نتیجه می‌رسد که حتی مهمل‌ترین رویدادها در جایی از این جهان روی می‌دهد که اصولاً هم منطقی است و هم قابل تحقق. معروف است که هرکول، که زندگیش را فقط وقف مبارزه بر ضد هیولاها و دیوهای کینه‌توز کرده‌بود، همیشه در شهر تِب یا تِبز(Thebes) می‌زیسته‌است. جهانگردان دوران باستان می‌توانستند از محل دقیق زادگاه آفرودیت، که از کف آفریده شده‌بود، دیدن کنند. آن محل کمی دورتر از ساحل جزیرهٔ سیتِرا (Cythera) قرار گرفته‌بود. پگاسوس، اسب بالدار، پس از جولان دادنهای روزانه‌اش در پهنهٔ آسمانها، هر شب به اصطبل راحتی در کورینت می‌رفت و در آنجا می‌آسود. یک محل زندگی آشنا می‌توانست تمامی موجودات اساطیری را حقیقت وجودی ببخشد. گرچه این اختلاط کودکانه به‌نظر می‌رسد، امّا باید توجه داشت که آن پس زمینهٔ استوار و متین، در مقایسه با آن جن که علاءالدین با مالیدن چراغ جادویی ناگهان احضارش می‌کرد و پس از ادای وظایف محوّله ناپدید می‌شد و به‌جای ناشناخته‌ای می‌رفت، چقدر اطمینان‌بخش و قابل درک است.

در اساطیر باستان نابخردی و اعمال غیرمنطقی هراس‌انگیز هیچ محلّی از اعراب ندارد. از جادوگری که در دنیای پیش و بعد از یونان از قدرت و چیرگی ویژه‌ای برخوردار بود، تقریباً اثری دیده نمی‌شود. در داستانهای اساطیری مرد جادوگر وجود ندارد، و فقط دو زن دیده می‌شوند که از قدرتی هراس‌انگیز و خارق‌العاده برخوردارند. جادوگرهای اهریمنی و زنان جادوگر سالخورده و اسرارآمیزی که تا همین اواخر بر اروپا و امریکا چیره بودند، هیچ نقشی در این افسانه‌ها ندارند. سیرسه[1] (Circe) و مدیا Medea

۱. در زبان یونانی کیرکه تلفظ می‌شود.

یا مِدِه ـ medeè ـ تنها زنان جادوگری هستند که در عین جوانی از زیبایی خارق‌العاده‌ای برخوردارند که دل‌انگیز است و وحشت برانگیز نیست. در داستانهای باستانی یونان از ستاره‌شناسی، که از دوران بابل باستان تا امروز راه اعتلا پیموده‌است، کوچکترین اثر یا ردپایی دیده نمی‌شود. قصه‌ها و افسانه‌های زیادی دربارهٔ ستارگان نوشته شده‌است، ولی از این پندار که ستارگان بر زندگی انسان تأثیر می‌گذارند هیچ خبری نیست. ستاره‌شناسی همان چیزی است که فکر و دانش یونانی از ستارگان به وجود آورد. در هیچ داستانی اثر یا نشانی از وجود کشیش یا کاهن جادوگر دیده نمی‌شود که مردم از او به این دلیل که یا بر خدایان نفوذ دارد، یا از آنها بیگانه است، بترسند. کاهن به‌ندرت دیده می‌شود و هیچ وقت اهمیّت یا مرتبتی ندارد. در داستان *اودیسه* هنگامی که یک کاهن و یک شاعر جلو اودیسئوس (Odysseus) یا اودیسه، زانو بر زمین می‌زنند و ملتمسانه از او می‌خواهند آنها را نکشد، آن پهلوان کشیش یا کاهن را بی‌درنگ می‌کشد، امّا از کشتن شاعر صرف‌نظر می‌کند. هومر می‌گوید که او می‌ترسید مردی را بکشد که خداوندان هُنرِ ملکوتی را به وی آموخته‌اند. پس این شاعر بود که بر ملکوت نفوذ داشت، نه کشیش یا کاهن ـ و تاکنون هیچ کس از شاعر نهراسیده است. حتی ارواح نیز که در سرزمینهای دیگر نقش گسترده و هراس‌انگیزی ایفا کرده‌اند، در هیچ داستانی از داستانهای اساطیری یونان نمی‌آیند و روی زمین ظاهر نمی‌شوند. یونانیها از مرده نمی‌ترسیدند ـ که اودیسه آنها را «مردگان رقت برانگیز» می‌نامد.

دنیایِ اساطیری یونان برای آدمیزادگان جای وحشت‌برانگیزی نبود. درست است که خدایان (یونانی) قابل‌اعتماد نبودند و کسی نمی‌توانست به آنها متکی باشد. مثلاً هیچ کس نمی‌توانست پیشگویی کند که صاعقهٔ زئوس در کجا فرود می‌آید. باوجوداین، تمامی خدایان، البته به استثنای عده‌ای انگشت‌شمار، که استثنا بودنشان هم زیاد مهّم نبود، از زیبایی مدهوش‌کنندهٔ انسان‌گونه برخوردار بودند، و در حقیقت هر چیزی که از زیبایی انسانی برخوردار باشد نمی‌تواند هراس‌انگیز و وحشتناک باشد. اساطیر نویسانِ نخستین یونان دنیای هراس‌انگیز را به دنیایی آکنده از زیبایی بدل کرده‌اند.

امّا این تصویر درخشان نقطه‌های تاریکی نیز دارد. تغییرات اندک اندک و به‌تدریج روی داد ولی تکامل واقعی به‌دست نیامد. خدایان انسان‌شونده تا دیرباز فقط اندکی کاملتر از پرستندگان خویش بودند. آنها به‌طرز غیرقابل قیاسی زیباتر و نیرومندتر از انسانها بودند، و البته جاودانه هم بودند ـ امّا اغلب دست به‌اعمالی می زدند که هیچ زن یا مرد محترمی به خود اجازه نمی‌داد انجام بدهد. مثلاً در داستان *ایلیاد*، هِکتور نرمخوتر و نجیب‌تر از هر خدایی است، و آندروماکه را حتماً باید برتر از آتنا یا آفرودیت دانست.

هِرا همیشه و از اول تا آخر الهه‌ای بود که پست‌ترین ویژگی اخلاقی انسانی را در وجود خود داشت. تقریباً هر یک از خدایان مقدس می‌توانست به‌اعمال جنایتکارانه و نفرت‌انگیزی دست بزند. در ملکوتِ توصیفیِ هومر، و حتی تا مدتها پس از آن، مفهوم خیر و شر محدود است.

نقاط تاریک یا سیاه دیگری هم وجود دارند. ما ردپای اعصاری را می‌توانیم بیابیم که در آنها خدایانِ جانور چهره وجود داشته‌اند. ساتیرها، یعنی خدایان جنگل، بُز- انسان هستند، یا سِنتورها، یا موجودات دیو- آدم، که نیم‌انسان و نیم‌اسب بودند. هِرا را اغلب «گاو چهره» می‌خوانند و گویا این صفت را بدان جهت به وی داده‌اند که وی در طول قرون و اعصار چهرهٔ خود را از گاو آسمانی تا ملکهٔ انسان چهرهٔ ملکوت تغییر می‌داده است. حتی داستانهایی هم هست که در آنها آشکارا به‌دورانی اشاره شده‌است که قربانی کردن انسان رایج بوده‌است. امّا معتقدات وحشیانه‌ای که بجا مانده‌است چیزی نیست که شگفتی برانگیزد، بلکه اندک بودن آنها مایهٔ شگفتی است.

البته هیولای اساطیری به‌اشکال و چهره‌های گوناگون رخ می‌گشاید:

گورگون‌ها و هیدراها لولوهای هراس‌انگیزی هستند.

امّا وجودشان بدان‌خاطر است تا پهلوانان داستانها با کشتن آنها به‌افتخار و سربلندی دست یابند. واقعاً، اگر آنها نبودند یک پهلوان چه‌کاری می توانست در این دنیا انجام بدهد؟ آنها همیشه مقهور دست پهلوانان می‌شوند و از آنها شکست می‌خورند. پهلوان بزرگ و نامدار داستانهای‌اساطیری، یعنی هِرکول، می‌تواند تمثیلی از خود یونان باشد. او با هیولا جنگید و زمین را از وجود پلیدشان پاک کرد، همان‌گونه که یونان نیز زمین را از افکار و اندیشه‌های پلید و اهریمنانهٔ چیرگی دیوها بر انسانها پاک کرد.

به‌طورکلی، اساطیر یونان از داستانها و افسانه‌هایی دربارهٔ خدایان مرد و زن شکل گرفته‌است، امّا ما نباید آن را بسان نوعی انجیل یونانی بخوانیم، یعنی مثل کتابی که حاوی شرطی دربارهٔ مذهب یونانی است. طبق نظریات کاملاً نوینی که ابزار شده‌است، یک اسطورهٔ واقعی اصلاً ربطی به مذهب ندارد. اسطوره شرح و روایتی است دربارهٔ طبیعت، و، مثلاً اینکه اشیای موجود در دنیای هستی چگونه به‌وجود آمده‌اند: یعنی، انسان، جانوران، این یا آن درخت یا گل، خورشید، ماه، ستاره‌ها، طوفان، آتشفشانها، زلزله، و هر چیزی که وجود دارد و اتفاق می‌افتد. رعدوبرق هنگامی روی می‌دهد که زئوس آذرخشش را به‌حرکت در می‌آورد. یک کوه آتشفشان به این سبب فوران می‌کند که موجود مخوف و هراس‌انگیزی که در دل زمین زندانی است، گهگاه تلاش می‌کند

خود را آزاد کند. دُب‌اکبر، یعنی همان صور فلکی که نامش خرس بزرگ است، هیچ وقت از زیر خط افق پایین‌تر نمی‌رود، زیرا زمانی یک الهه از دست او خشمگین شد و دستور داد که از این پس دیگر حق ندارد به درون دریا فرو برود. اسطوره‌ها دانشهای نخستین‌اند، و نتیجهٔ تلاشهای نخستین انسانها برای اینکه توضیح دهند که در پیرامون خود چه چیزهایی دیده‌اند. امّا بسیاری از همین به‌اصطلاح اسطوره‌ها اصولاً توصیف هیچ چیز ویژه‌ای نیستند. برخی از این داستانها سرگرمیهای محض است، یعنی از آن گونه روایات و مثل‌هایی که مردم در طول شبهای بلند زمستان برای یکدیگر می‌گویند. داستان پیگمالیون و گالاتئا (گالاته) نمونه‌ایی از این نوع قصّه‌هاست. این قصّه هیچ پیوند قابل تصوّری با هرگونه رویداد درون طبیعت ندارد، و همین‌طور داستانهای در جست‌وجوی پشم طلایی، اورفئوس یا اورفه و اوریدیس[1] و بسیاری دیگر. اکنون این حقیقت کاملاً پذیرفته شده‌است، و ما نباید بکوشیم که پهلوانان زن داستانهای اساطیری باید ماه یا سپیده‌دم باشند و پهلوانان مرد یک خورشید اساطیری. این داستانها هم ادبیات نخستین هستند و هم دانش نخستین.

امّا اثری هم از مذهب دیده می‌شود، البته در پس زمینه، ولی باوجوداین آن را آشکارا می‌توان دید. هومِر، از طریق تراژدی‌نویسان و نویسندگان ادوار بعد، ما را عمیقاً از نیازمندیهای انسان و اینکه آنها از خدایان چه انتظاراتی دارند آگاه می‌کند.

ظاهراً یقین حاصل شده‌است که زئوس صاعقه‌برانگیز زمانی خدای باران بوده‌است. او حتی بر خورشید هم حکم می‌رانده‌است، زیرا کشور کوهستانی یونان به باران بیش از خورشید نیاز داشته‌است و خدای خدایان باید خدایی می‌بود که می‌توانست آب گرانبهای زندگی را به پرستندگان خود بدهد. امّا زئوسِ هومر حقیقت طبیعت نیست. او فرد یا شخصی است که در جایی زندگی می‌کند که تمدن به آن راه یافته‌است، و زئوس معیار یا درک خاصی از خیروشر یا نیکی و بدی دارد. تردیدی نیست که این درک یا معیار زیاد والا نیست و ظاهراً بیشتر در مورد دیگران مورداستفاده قرار می‌گیرد و نه خودِ وی. اما وی کسانی را که پیمان می‌شکنند به کیفر می‌رساند؛ او از هر عمل ناپسند و ناروا در حق مردگان خشمگین می‌شود، و به پریام(Priam) آن هنگام که در برابر آشیل[2] زبان به ندبه گشود، یاری داد. در داستان *اودیسه* وی به تکامل و والایی بیشتری دست

---

۱. این اسم در زبان یونانی اوریدیکه تلفظ می‌شود.

۲. Achilles، در زبان یونانی آکیلس تلفظ می‌شود. این اسم و اسامی دیگر اساطیری چون نخستین بار از زبان فرانسه به فارسی برگردانده شده‌اند، همان تلفظ فرانسه رایج شده‌است، زیرا ch در فرانسه شین تلفظ می‌شود و در زبان لاتین و یونانی (ک).

یافته‌است. خوک‌چران داستان می‌گوید که نیازمندان و غریبان از زئوس‌اند و هر کس که از یاری دادن به آنها دریغ کند به خود زئوس ستم روا داشته است. هِزیود Hesiod، اصولاً اندکی پس از اودیسه از مردی سخن می‌گوید که به نیازمندان و به غریبان ستم روا می‌دارد، یا به یتیمان بدی می‌کند، و «زئوس از این مرد خشمگین می‌شود.»

بنابراین عدالت همگام و همپای زئوس شده‌است. این فکر یا اعتقادی تازه بود. رهبران و سرکرده‌های دزدان دریایی در داستان *ایلیاد* خواهان عدالت نبودند. آنها می‌خواستند که هر چیزی را که برمی‌گزینند بردارند و با خود ببرند، زیرا نیرومند بودند و در نتیجه خدایی را می‌خواستند که از قدرتمندان و از صاحبان زور پشتیبانی کند. امّا هِزیود، که خود رعیّتی کشاورز بود و در دنیایِ نداری و بینوایی می‌زیست، می‌دانست که فقرا و ندارها باید خداوندی عادل داشته باشند. او چنین نوشت: «ماهیها و جانوران و مرغان هوا یکدیگر را می‌خورند. امّا زئوس عدالت را به انسان داده‌است. وقتی زئوس بر تخت شهریاری می‌نشیند عدالت نیز در کنار وی نشسته است.» این سخنان ثابت می‌کند که فریاد رسا و تلخ نیازمندان و بینوایان نومید حتی به عرش هم رسیده‌است و در نتیجه خداوندِ قدرتمندان و صاحبانِ زور را به حامی ضعفا بدل کرده‌است.

بنابراین، در ورای داستانهایی که دربارهٔ زئوس عاشق‌پیشه و زئوس بزدل و خنده‌آور می‌خوانیم، چهرهٔ زئوسِ دیگری را می‌بینیم که، چون انسانها از این مهم آگاه می‌شوند که زندگی از آنها چه می‌خواهد و نوع بشر از خدایی که می‌پرستد چه انتظاری دارد، رخ می‌گشاید و خودی نشان می‌دهد. این زئوس تدریجاً همه را از میدان بدر کرد و سرانجام خود میداندار معرکه شد. بنابه گفتهٔ دیوکریسوستوم[1]، که از نویسندگان قرن دوم پس از میلاد است، وی سرانجام به «زئوسِ ما، دهنده هر هدیهٔ نیکو، پدر مشترک و رهاننده، منجی و نگهدار بشر» بدل شد.

اودیسه از «خداوندی که تمام آدمیان به وی علاقه‌مندند» سخن می‌گوید، و صدها سال پس از وی ارسطو چنین نوشت: «نژاد انسان در راه فضیلت تلاش بسیار نموده‌است.» یونانیها، از زمان نخستین اسطوره‌نویسان کهن تا پس از آن با ملکوت و فضیلت و پرهیزگاری آشنا بوده‌اند. علاقهٔ یونانیها به این صفات نیک آن قدر زیاد و شدید بود که از تلاش برای دیدن آشکار آنها باز نایستادند، تا اینکه سرانجام رعدوبرق و صاعقه به پدری عالمگیر بدل شدند.

---

۱. Dio Chrysostom، که همان سِنت جان است (۳۴۵-۴۰۷) که چون ادیب و سخنور بود او را به این نام خواندند، یعنی "زرین دهان". وی از بنیانگذاران نخستین کلیسای یونانی است.

نویسندگان یونانی و رومیِ اساطیر

بیشتر کتابهای حاوی داستانهای اساطیری اصولاً از اووید، شاعر یونانی، بهره و مایه گرفته‌اند، یعنی از شاعری که در زمان فرمانروایی آگوستوس[1] می‌زیسته و می‌سروده است. اووید خود زبده‌ای از اساطیر است. در این رشته شما نمی‌توانید هیچ نویسندهٔ باستانی را با وی مقایسه کنید. او تقریباً تمامی داستانها را نوشته و همه را نیز به تفصیل ساخته و پرداخته‌است. ما گهگاه فقط داستانهایی را در کتابهای وی می‌بینیم و می‌خوانیم که در ادبیات و در دنیای هنر برای ما آشنا بوده‌اند. در این کتاب من کوشیده‌ام تا سرحد امکان کمتر از آن داستانها استفاده کنم. در این هیچ تردیدی نیست که اووید شاعری والا و داستانسرایی خوب بود، و به اساطیر ارج می‌نهاد و آن را می‌ستود چون می‌دانست که اساطیر چه مصالح خوبی در اختیارش گذاشته‌است. امّا نظرگاهش بسیار بیش از ما با آن فاصله داشت. او اسطوره‌ها را مهمل می‌پنداشت و نوشته‌است:

من دروغهای شاخدار شاعران باستان را بازگو می‌کنم،
که چشمهای انسانی تاکنون آنها را ندیده‌است.

او با تاکید و اصرار تمام به خواننده‌اش می‌گوید: «ابلهانه بودنشان زیاد مهم نیست. من به آنها طوری لباس زیبا می‌پوشانم که شما آنها را دوست خواهید داشت.» و واقعاً چنین می کند، و چه خوب و بقاعده، ولی در دستهای وی تمام آن داستانها که از نظر شاعران یونانیِ ادوار نخستین مثل هزیود و پندار(Pindar) حقیقتی مسلم و آشکار و متین بوده‌اند، و برای تراژدی‌نویسان یونانی وسایل یک حقیقت ژرف مذهبی به‌شمار می‌رفته‌اند، به‌صورت افسانه و قصّه‌های سرگرم کننده، و در مواردی، به‌صورت لطیفه و طنز درآمده‌اند. اسطوره‌نویسان یونانی نه اهل فصاحت و بلاغت‌اند و نه اصولاً احساس‌گرا.

شمار نویسنده‌های بزرگی که داستانهای اساطیری را به ما رسانده‌اند چندان زیاد نیست. البته هومر در راس آنها قرار دارد. داستانهای *ایلیاد* و *اودیسه* از کهن‌ترین نوشته‌های یونانی و کتابهایی هستند که کهن‌ترین نوشته‌ها را در خود جای داده‌اند. ما واقعاً نمی‌توانیم تاریخ دقیق هر یک از بخشهای آنها را تعین کنیم. دانش‌پژوهان هم در این زمینه با یکدیگر همعقیده نیستند. تردیدی نیست که این اختلاف عقیده همچنان ادامه

---

۱. Augustus برادرزاده ژولیوس (جولیوس) سزار که در ۶۳ پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است.
توضیح اینکه ژولیوس در زبان ایتالیایی جولیوس تلفظ می‌شود و ژولیوس تلفظ فرانسه آن است.

خواهد داشت. تاریخ تقریباً غیرقابل اعتراضی را که نوشته‌اند، مربوط به یک هزارسال پیش از میلاد مسیح است ـ لااقل برای داستان *ایلیاد*، که کهن‌تر از آن دیگری است.

با توجه به آنچه از این پس در این قسمت و فصلهای دیگر این کتاب می‌آید، تاریخ گفته شده حتماً مربوط به‌دورانهای پیش از میلاد مسیح است، مگر اینکه صریحاً گفته شود که غیرازاین و مربوط به بعد از میلاد مسیح است.[1]

دومین نویسنده را بعضی وقتها به قرن نهم و در مواردی به قرن هشتم (پیش از میلاد) نسبت داده‌اند. هِزیود کشاورز ندار و بینوایی بود که زندگی تلخ و دشواری را می‌گذراند. هیچ تباین و تفاوتی را بزرگتر و آشکارتر از آن تباینی نخواهید یافت که بین اشعار او، *کارها و روزها*، که در آن می‌خواهدبه انسانها ثابت کند که در این دنیای خشن و ناهنجار چگونه باید خوب زیست، و شکوه و عظمت کتابهای *ایلیاد* و *اودیسه* وجود دارد. امّا هزیود گفتنی های زیادی دربارهٔ خدایان دارد، و شعر دومی که معمولاً آن را به وی نسبت می‌دهند، یعنی تئوگونی یا *دودمان خدایان*، کاملاً به اساطیر مربوط می‌شود. اگر واقعاً هِزیود آن را نوشته است، که درآن هنگام کشاورز ندار و بی‌چیزی بیش نبوده‌است و در کشتزاری دورافتاده و دور از شهر می‌زیسته است، پس نخستین مرد در سرزمین یونان است که از خود پرسیده‌است که این چیزها چگونه به‌وجود آمده‌اند، یعنی دنیا، آسمان، خدایان، نوع بشر، و نیز به‌فکر افتاده‌است که برای آن توضیح و توصیفی بیابد. هومِر هیچ‌گاه به‌چیزی نیندیشیده‌است. شعر "*دودمان خدایان*" روایتی است دربارهٔ آفریده‌شدن جهان هستی، و به‌وجود آمدن خدایان، و این امر در مقولهٔ اساطیر اهمیت زیادی دارد.

پس از این دو، نوبت به سرودهای هومریک می‌رسد، یعنی به اشعاری که در حرمت و تقدس خدایان گوناگون سروده شده‌است. البته نمی‌توانیم بگوییم که قطعاً در چه تاریخی سروده شداند ولی بسیاری از محققان و دانش‌پژوهان آنها را مربوط به‌پایان قرن هشتم یا اوایل قرن هفتم (پیش از میلاد مسیح) دانسته‌اند. آخرین سرودی که از اهمیت برخوردار است ـ چون روی‌هم رفته سی‌وسه سرود است ـ به آتنِ قرن پنجم یا احتمالاً قرن چهارم (پیش از میلاد) تعلق دارد.

پندار، بزرگترین شاعر غزلسرای یونان، نویسندگی و سرودن شعر را در اواخر قرن ششم (پیش از میلاد) آغاز کرده‌است. او اودِس (Odes) را به‌افتخار برندگانِ مسابقات

۱.برای اینکه اشتباهی پیش نیاید هر جا لازم بوده مترجم تاریخ پیش از میلاد یا بعد از آن را ذکر کرده‌است.

پهلوانی جشنهای بزرگ ملی یونان سروده است، و در تمامی این اشعار از اسطوره سخن گفته‌است یا به آن اشاره‌ای کرده‌است. در امر اسطوره‌نویسی، پندار نیز مثل هِزیود شهرت دارد.

اِسکیلوس (Aeschylus) که سالخورده‌تر از سه شاعر تراژدی‌نویس دیگر است، معاصر پندار بوده است. آن دو شاعر دیگر، یعنی سوفوکلس و اوریپیدِس (Euripides) یا اوریپید اندکی جوان‌تر از او بودند. اوریپیدِس، که جوان‌ترین بود، در پایان قرن پنجم (پیش از میلاد) درگذشت. تمامی نمایشنامه‌های اِسکیلوس، البته به‌استثنای *ایرانیان* که آن را به افتخار پیروزی یونانیان بر ایرانیان در سالامیس (Salamis) نوشته‌است، از موضوعهای اساطیری سخن گفته‌اند. اینان، به‌اتفاق هومِر، مهمترین منابع اطلاعاتی ما از اساطیر هستند. آریستوفانس (Aristophanes) طنزنویس بزرگ که در سالیان آخر قرن پنجم و اوایل قرن چهارم (پیش از میلاد) می‌زیسته است، اغلب به اسطوره اشاره می‌کند، همان‌گونه که دوتن از نثرنویسان بزرگ، یعنی هرودوت، نخستین تاریخ‌نگار اروپا که با اوریپیدِس معاصر بوده‌است، و افلاطونِ فیلسوف که کمتر از یک نسل بعد از وی می‌زیسته است، اشاراتی می‌کنند.

شعرای پیرو مکتب اسکندریه که آنان را شعرای اسکندرانی می‌خوانند حدود ۲۵۰ پیش از میلاد می‌زیسته‌اند و آنان را بدان جهت اسکندرانی خوانده‌اند که نویسندگی را از زمانی آغاز کرده‌اند که مرکز ادبیات یونانی از یونان راهی اسکندریه در مصر شده‌بود. آپولونیوس (Apollonius) رود سی یا رود زی داستان "*در جست‌وجوی پشم‌طلایی*" را به تفصیل نوشته است، و در مورد همین داستان از شماری اسطورهٔ دیگر هم یاد کرده‌است. او و سه اسکندرانی دیگر، که آنها هم چیزهایی دربارهٔ اساطیر نوشته‌اند، یعنی شعرای روستانشین به‌نامهای تئوکریتوس (Theocritus) و بیون و موسکوس (Moschus) آن سادگیِ اعتقادیِ هِزیود و پندار به خدایان را از دست داده‌اند، و در نتیجه از ژرفا و جذابیت نظریهٔ آن شاعران دربارهٔ مذهب کاملاً جدامانده و دور شده‌اند. باوجوداین مثل اووید سبک‌پندار و پوچ‌اندیش نیستند.

دو نویسنده متأخر، به‌نامهای آپولئیوس (Apuleius)، که از قوم لاتین بود، و لوسیان (Lucian)، که یونانی بود، و هر دو در قرن دوم (پیش از میلاد) می‌زیسته‌اند، سهم بسزایی در شناسایی اساطیر دارند. داستان مشهور کیوپید و پسیشه یا پسیکه[1] را فقط آپولئیوس نوشته است که بسیار شبیه به اووید می‌نویسد. لوسیان از هیچ‌کس تقلید

---

۱. Psyche، البته در زبان انگلیسی سیکی تلفظ می‌شود.

نمی‌کند و فقط مثل خودش می‌نویسد. او خدایان را هجو کرده‌است. خدایان در زمان وی مایهٔ شوخی و تمسخر شده‌بودند. باوجوداین، اطلاعات زیادی راجع به آنهابه دست می‌دهد.

آپولودوروس، که او نیز یونانی بود، بعد از اووید قرار دارد و از فیّاض‌ترین نویسندهای داستانهای اساطیری به‌شمار می‌آید، امّا درست برخلاف اووید واقع‌بین و خیلی سنگین و رنگین است. تاریخ زندگی او را از قرن اول پیش از میلاد تا قرن نهم پس از میلاد مسیح نوشته‌اند. محقق و دانش‌پژوه انگلیسی، سِر ج .جی. فریزِر (J.g.frazer)، معتقد است که وی احتمالاً در قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح می‌زیسته و می‌نوشته است.

پاوسانیاسِ (Pausanias) یونانی، که جهانگردی پرشور است و نویسندهٔ نخستین کتاب راهنمای جهانگردی است، دربارهٔ رویدادهای اساطیری که می‌پندارد در نقاطی که او دیده به‌وقوع پیوسته است سخنان بسیار دارد. او در حدود قرن دوم بعد از میلاد مسیح می‌زیسته‌است، امّا در مورد داستانها اظهار تردید نکرده‌است. او با جدیّت تمام درباره‌شان سخن گفته و نوشته‌است.

و امّا در مورد تمام نویسندگان رومی، ویرژیل (Virgil) یا ویرجیل[1] پیشتازترین آنهاست. او نیز مثل اووید، که با وی همزمان بود، اعتقادی به اساطیر نداشت، ولی طبیعت انسانی را در آنها یافته و در نتیجه شخصیتهای اساطیری را برخلاف تراژدی‌نویسان یونانی زندگی بخشیده‌است.

شاعران رومی دیگری هم هستند که دربارهٔ اساطیر مطالبی نوشته‌اند. کاتولوس - (Catullus) شماری از این داستانها را نوشته‌است، و هوراس نیز اغلب به آنها اشاره کرده‌است، امّا هیچ‌یک از آنها اهمیّت اساطیری ندارد. این داستانها در نظر تمامی رومیان کاملاً دور از ذهن و تیره بوده‌اند. نویسنده‌های یونانی که به نوشته‌های خود اعتقاد داشته‌اند، بهترین راهنماهای دانش اساطیری یونانی هستند.

---

۱. Virgil به ایتالیایی ویرجیل تلفظ می‌شود و ویرژیل تلفظ فرانسهٔ آن است.

کتاب اول

خدایان

آفرینش و پهلوانان نخستین

شجره‌نامهٔ خدایان

خدایان اصلی و بزرگ

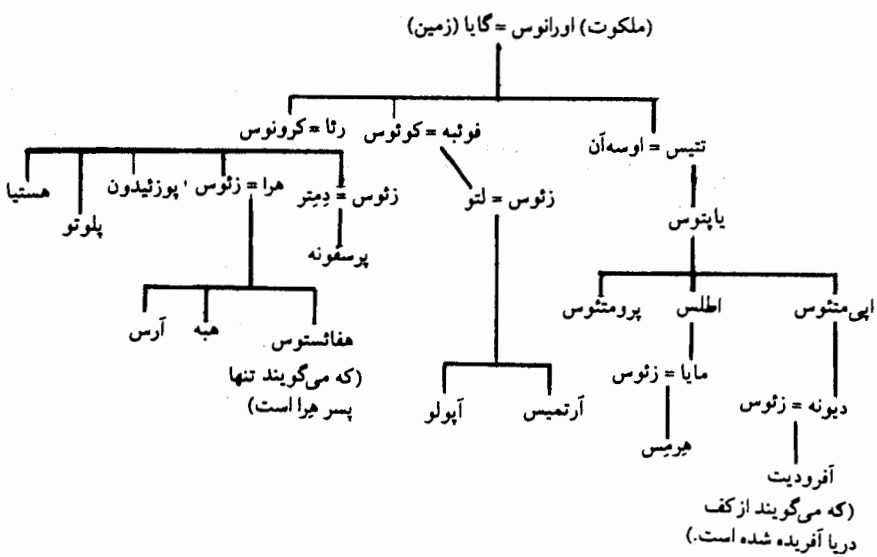

۱

خدایان

آثار شگفت‌انگیز و غبار گرفتهٔ شکوه و عظمت باستانی،
رهروان درنگ کنندهٔ یک گروه ملکوتی و آسمانی،
از دنیای دوری که آمده‌اند دم می‌زنند،
از تالارهای رهاکردهٔ ملکوتی و اولمپی.

یونانیها معتقد نبودند که خدایان کائنات را آفریده‌اند. بلکه برعکس، کائنات، خدایان را آفریده‌اند. آسمان و زمین پیش از به‌وجود آمدن خدایان شکل گرفته‌اند. آنها یعنی آسمان و زمین، پدر و مادر بودند. تیتان‌ها[1] فرزندان آنها بودند و خدایانِ دیگر نوه‌هایشان.

تیتان‌ها و دوازده اولمپ‌نشین بزرگ

تیتان‌ها، که اغلب آنها را خدایان بزرگ می‌خوانند، در اعصار بسیار دور فرمانروایان و ابر قدرتهای جهان هستی بودند. آنها کوه‌پیکر و از نیرویی‌گران و باورناکردنی برخوردار بودند. شمار این خدایان بسیار بود، ولی فقط عدهٔ کمی از آنها در داستانهای اساطیری

---

۱. Titans، خدایان کوه پیکری بودند که خدایان کوه اولمپ آنها را منقرض کردند و خود جانشین آنان شدند.

پدیدار می‌شوند. مهمترین خدای تیتان کرونوس (Cronus) نام داشت که به زبان لاتینی ساتورن (Saturn) نامیده می‌شود. این خداوند تا آن هنگام که پسرش زئوس او را از سریر خدایی به زیر آورد و خود قدرت را به‌دست گرفت، بر تمامی خدایان فرمانروایی می‌کرد. رومیان می‌گویند که هنگامی که ژوپیتر، یعنی همان زئوس، بر تخت خدایی نشست، ساتورن به ایتالیا گریخت و «دوران طلایی» را با خود به آن دیار برد، یعنی دورانی سراسر آکنده از صلح و آرامش و خوشبختی کامل که تا پایان دوران فرمانروایی وی پایدار بود.

دیگر خداوندان تیتانی بزرگ عبارت بودند از: اوسه‌آن (Ocean) یا آقیانوس، روخانه‌ای که می‌پنداشتند دنیا را دور می‌زند؛ و همسرش تِتیس (Tethys)؛ هیپریون (Hyperion) پدر خورشید، ماه و سپیده‌دم؛ نیموزینه یا مِنِموزینه (Mnemosyne) که حافظه معنی می‌دهد؛ تمیس (Themis) که معمولاً آن را عدالت ترجمه می‌کنند؛ و یاپِتوس (Iapetus) که به‌خاطر پسرانش اطلس که دنیا را بر شانه‌هایش نگه می‌داشت، و پرومتئوس که ناجی نوع بشر بود شهرت و اهمیّت یافته است. از میان تمامی خدایان تیتانی اینان خدایانی بودند که با آمدن زئوس از میان نرفتند، بلکه جایگاه و مرتبهٔ کم‌اهمیّت‌تری پیدا کردند.

از میان خدایانی که جانشین خدایان تیتانی شدند، دوازده اولمپ‌نشین بزرگ از قدرت و مرتبتی والا و خارق‌العاده برخوردار بودند. این خدایان را بدان سبب المپی یا اولمپ‌نشین خواندند که کوه‌المپوس یا اولمپ منزلگه و کاشانه‌شان بود. دربارهٔ کوه‌اولمپ و اینکه چگونه جایی بوده‌است، اظهارنظر دشوار است. تردیدی نیست که در ابتدا آن را قلهٔ یک کوه می‌پنداشتند و به‌طورکلی آن را با بلندترین کوه سرزمین یونان مقایسه می‌کردند، یعنی کوه‌المپوس یا الیمپوس در تسالی، در شمال شرقی یونان. امّا حتی در کهن‌ترین حماسهٔ یونانی، *ایلیاد*، این اعتقاد وجود دارد که اولمپ در منطقه‌ای اسرارآمیز و ناشناخته، بالاتر از تمام کوههای موجود دنیا، قرار داشته است. در بخشی از داستان *ایلیاد* چنین می‌خوانیم که زئوس از فراز «بلندترین قلّه کوه رفیع اولمپ» که در اصل کوهی بزرگ بوده‌است، با خدایان سخن می‌گفته است. امّا در بخش دیگر *ایلیاد* می‌خوانیم که اگر مشیّت وی بر این قرار می‌گرفت می‌توانست دنیا و دریا را از کنگرهٔ اولمپ ، که البته دیگر کوه نیست، بیاویزد. باوجوداین، آنجا آسمان و ملکوت نیست. هومِر پوزئیدون را برمی‌انگیزد بگوید که وی بر دریا فرمان می‌راند، و هادِس بر مردگان، زئوس بر ملکوت اعلا، ولی اولمپ تحت اختیار این سه خداوند است.

این کوه هر جا که بوده، دروازهٔ ورود به آن در بسیار بزرگ ابری بوده‌است که «فصلها»

کوہ المپ

آن را نگه می‌داشتند. خانه و آشیانهٔ خدایان در آن قرار داشت و خدایان همه در آن زندگی می‌کردند، می‌خوابیدند و با غذاهای بهشتی و نوشیدنیهای ویژهٔ خدایان میهمانی و ضیافت می‌دادند و به چنگ آپولو گوش می‌سپردند. آنجا جایگاهی بسیار پربرکت و خجسته بود، به‌قول هومر، هیچ باد یا طوفانی آرامش اولمپ را بر هم نمی‌زد: نه باران در آنجا می‌بارید و نه برف، بلکه چرخ و فلکی بی‌ابر به هر سو گسترده‌بود و سپیدی درخشان خورشید بی‌دریغ بر در و دیوارش می‌تابید.

آن دوازده اولمپ‌نشین خانواده‌ای خدایی به‌وجود آورده‌بودند و عبارت بودند از:

۱ـ زئوس (ژوپیتر) که فرمانروای کلّ و خدای خدایان بود، و دو برادرش که پس از او قرار داشتند، یعنی ۲ـ پوزئیدن (نِپتون)؛ و ۳ـ هادِس که او را پلوتو (Pluto) هم می‌نامیدند؛ ۴ـ هِستیا (وِستا) که خواهر آنها بود؛ ۵ ـ هِرا (جونو یا جونون) (Juno) که همسر زئوس بود؛ ۶ـ آرس (مارس)، پسر آنها، و فرزندان زئوس؛ ۷ـ آتنا (مینروا)؛ ۸ ـ آپولو؛ ۹ـ آفرودیت (ونوس)؛ ۱۰ـ هِرمِس (مرکوری)؛ ۱۱ـ آرتمیس (دیانا) و ۱۲ـ هفااِستوس (Hephaestus) یا وُلکان (Vúlcan) که بعضی وقتها او را پسر زئوس معرّفی می‌کنند.

زئوس (ژوپیتر) یا جوپیتر

زئوس و برادرانش برای تقسیم دنیا بین خود قرعه کشیدند. دریا به‌نام پوزئیدون افتاد، دنیای زیرین یا زیرزمین به هادِس رسید. زئوس به یک فرمانروای مطلق و کلّ بدل شد. او سرور آسمانها و ملکوت‌اعلا بود و خدای باران و آورندهٔ ابرها که بر آذرخش یا صاعقهٔ هراس‌انگیز نیز فرمان می‌راند. قدرتش برتر از قدرت تمامی خدایان دیگر بود. در داستان *ایلیاد* وی به خانواده‌اش چنین می‌گوید: «من قدرتمندترین هستم. بیازمایید تا بر شما آشکار شود. طنابی از طلا به آسمان ببندید و آن را استوار نگه دارید، تمامی خدایان و الهه ها. شما نمی‌توانید زئوس را فرود آورید. امّا اگر من بخواهم شما را به زیر بکشم، آنگاه خواهم توانست. من طناب را به کنگرهٔ اولمپ استوار می‌بندم و همه در هوا آویزان خواهند ماند، آری، هم زمین و هم دریا.»

باوجوداین، زئوس نه قادر متعال بود و نه دانای کلّ. هم می‌شد با او به‌مخالفت برخاست و هم او را فریفت. در *ایلیاد* پوزئیدون، و نیز هِرا، او را می‌فریبند. گهگاه سخن از این می‌رود که قدرت مرموز و اسرارآمیز، یعنی سرنوشت یا تقدیر، از زئوس نیرومندتر بوده‌است. هومِر هِرا را برمی‌انگیزد با لحنی سرزنش آمیز از او بپرسد که آیا می‌تواند انسانی را که تقدیر به مرگ محکوم کرده‌است دوباره زنده کند یا نه؟

او را سمبول یا نماد عاشق‌پیشگی و نردعشق باختن با زنانِ بی‌شمار و حیله‌گریهای گوناگون برای پنهان ساختن خیانت‌هایی که به همسرش می‌کرد معرّفی کرده‌اند. در برابر این پرسش که چرا این کردارها را به سرور و فرمانروای کُل خدایان نسبت داده‌اند، محققان و دانش پژوهان گفته‌اند که زئوسی که در آوازها و داستانها از او یاد می‌شود آمیزه‌ای است از تمامی خدایان. هر گاه پرستش وی به شهری می‌رسید که خود خدایی فرمانروا داشت، آن دو به‌تدریج درهم ادغام می‌شدند. همسر آن خدا نیز به زئوس می‌رسید. امّا نتیجه ناخوشایند بود و یونانیان ادوار بعد این‌گونه عشقبازی و شهوترانی بی‌پایان را نپسندیدند.

باوجوداین، حتی در سوابق و آثار نخستین هم می‌بینیم که زئوس از بزرگی و شکوه و ابّهت ویژه‌ای برخوردار بوده‌است. در داستان *ایلیاد* می‌خوانیم که آگامِمنون نیایش‌کنان می‌گوید: «ای زئوس، ای والاترین، و ای بزرگترین، و ای خدای طوفان و ابر، و تویی که در ملکوت‌اعلا زندگی می‌کنی.» زئوس نه تنها می‌خواست که انسانها قربانی به او پیشکش کنند، بلکه می‌خواست راستی نیز پیشه کنند. در جنگ تروا به ارتش یونان گفته شد که: «پدر زئوس هیچ وقت به دروغگویان یا به آنان که سوگند و پیمانشان را می‌شکنند یاری نمی‌دهد.» این دو نظر که دربارهٔ وی ابراز شده‌است، یعنی پستی و دنائت و بزرگی و بزرگواری، از دیرباز دوش به دوش هم پیشتازی می‌کردند. یک سپر سینه‌بند زرهی او بود، که نگاه‌کردن به آن هراس برمی‌انگیخت، و عقاب پرندهٔ موردعلاقه‌اش بود و بلوط درخت وی. دودونا (Dodona) در سرزمین درختان بلوط معبد و پرستشگاه او بود. صدای به هم ساییده شدن برگهای درخت وسیلهٔ ابلاغ پیام او بود و کاهنان آن را تعبیر و تفسیر می‌کردند.

هِرا (جونو یا جونون)

او همسر و خواهر زئوس بود. اوسه‌آن (اقیانوس) و تِتیس، که دو خدای تیتانی بودند، او را به‌بار آوردند. او پشتیبان ازدواج بود و نظر لطف و محبت خاصی نسبت به زنان شوهردار نشان می‌داد. در تصویری که شاعران از وی کشیده‌اند زیبایی اندکی می‌توان دید. در حقیقت در یکی از اشعار کهن او را چنین توصیف کرده‌اند:

هِرای زرّین اورنگ، ملکهٔ انسانهای فانی.
در زیبایی سرآمد آنهاست، و بانوی برترین
که در اولمپ بلند حرمتی والا دارد،
حرمتی چون حرمت زئوس، خدای صاعقه.

امّا هرگاه درباره‌اش به‌تفصیل سخن می‌گویند، او را بیشتر چنین می‌نمایند که پیوسته سرگرم به کیفر رساندن بی‌شمار زنانی است که زئوس عاشق آنان شده است، حتی اگر آن زنان در پی حیلتها و فریبکاریهای زئوس ناگزیر شده باشند خود را به وی تسلیم کنند. این الهه همه را به یک چشم می دید و همه را، به‌قول معروف، با یک چوب می‌راند و می‌زد. خشم زیانبار و وحشت‌آفرین او نه تنها زنان بلکه فرزندانشان را هم در برمی‌گرفت. او هیچ خطایی را از یاد نمی‌برد. اگر نفرت این الهه از مردم تروا نبود، زیرا الههٔ دیگری را از او زیباتر و برتر و بهتر دانسته‌بودند، جنگ تروا با عقد یک صلح شرافتمندانه به‌پایان رسیده بود. کینهٔ ناشی از توهین به‌زیبایی وی زمانی آرام یافت و از دل وی بیرون شد که سرزمین تروا در هم شکست و رو به‌نابودی گذاشت.

در یک داستان بسیار مهّم یعنی «در جست‌وجوی پشم‌طلایی»، برخلاف داستانهای دیگر او حامی و پشتیبان بزرگوار و گشاده‌دست پهلوانان است و الهام بخش کردارهای قهرمانانه آنان، که در داستانهای دیگر چنین نیست. باوجوداین در همه جا و در تمام خانه‌ها موردحرمت بود. او الهه‌ای بود که زنان شوهردار در طلب کمک به او روی می‌آوردند و به او پناه می‌جستند. ایلی تیا (ایلئی تیا)[1] (Ilityia یا Ileithyia) که به زنان زائو یاری می‌رساند دختر او بود.

او گاو ماده و طاووس را مقدس می‌دانست، و آرگوس شهر موردعلاقه‌اش بود.

پوزئیدون (نپتون)

او فرمانروای دریاها بود و برادر زئوس و از نظر مرتبه و مقام پس از زئوس قرار داشت. یونانیهایِ ساکن هر دو سوی دریای اِژه دریانورد بودند و خدای دریاها برای آنان از اهمیّت و ارج خاصی برخوردار بود. آمفیتریت (Amphitrite) نوهٔ دختری اوسه‌آن (اقیانوس) خدای تیتانی، همسر او بود. پوزئیدون در زیر دریا کاخی بزرگ و با شکوه داشت، ولی بیشتر در اولمپ می‌زیست. او گذشته از اینکه فرمانروای دریا بود، نخستین اسب را هم به انسان داد، و به‌خاطر هر دو سخت موردحرمت بود:

خداوندگار پوزئیدون، این حرمت و سرفرازی را از تو داریم،
اسبهای نیرومند، اسبهای جوان، و نیز فرمانروایی بر دریاهای ژرف.

او بر طوفان و هوای آرام فرمان می‌راند و آنها را در اختیار داشت:

او فرمان می‌داد و باد به حرکت درمی‌آمد و امواج دریا نیز.

---

۱. در بعضی از داستانها او را ایلی تیه (Ilithye) هم خوانده‌اند.

امّا هر گاه سوار بر کالسکهٔ زرّینش بر سطح دریاها می‌راند، غرّش امواج فروکش می‌کرد و سکوت برقرار می‌شد، و از پی چرخهای گردان کالسکه‌اش آرامشی مطلق فضا را در بر می‌گرفت.

همه او را «زمین لرزان» می‌نامیدند و او را همیشه در حال حمل نیزهٔ سه شاخه‌اش می‌دیدند که سه سرنیزه داشت و با آن به هر چیزی که موردنظرش بود می‌زد و آن را از جا تکان می داد و درهم می‌شکست.

او هم با ورزاها مرتبط بود و هم با اسبها، امّا ورزا را بسیاری از خدایان دیگر هم دوست می‌داشتند.

هادِس (پلوتو)

بین اولمپ‌نشینان او سومین برادری بود که چون برای سهیم شدن در فرمانروایی بر دنیا قرعه کشیدند، دنیای زیرین یا زیر زمین و فرمانروایی بر مردگان به‌نام وی افتاد. او را پلوتو، خدای ثروت، خدای فلزات گرانبهایِ نهان شده در دل زمین، هم می‌خواندند. هم رومیان و هم یونانیان او را به این نام می‌خواندند، که اغلب آن را به دیس (Dis) هم ترجمه کرده‌اند، و در زبان لاتین یعنی ثروتمند. او کلاه یا کلاهخودی بسیار مشهور داشت که اگر کسی آن را بر سر می‌نهاد ناپدید یا غیب می‌شد. وی به‌ندرت قلمرو تاریک خود را ترک می‌کرد و به اولمپ یا به زمین می‌آمد، و حتی هیچ هم اصراری نداشت به آن دو جا بیاید. او خدایی سنگدل و بی رحم، ولی در عین حال عادل و منصف بود: خدایی مهیب و هراس‌انگیز بود ولی اهریمن صفت و پلید نبود.

همسرش پِرسِفونه (Persephone) یا پروسِرپینه (Proserpine) نام داشت که وی را از زمین ربوده و ملکهٔ دنیای زیرین کرده بود[1]. هادِس شهریار مردگان بود ـ نه فرمانروای مرگ، که یونانیان آن را تاناتوس (Thanatos) و رومیان اورکوس (Orcus) می‌نامیدند.

پالاس آتنا (مینِروا)

پالاس آتنا تنها دختر زئوس بود. هیچ مادری او را نزاده‌بود[2]. او در حالی که کاملاً بزرگ

---

۱. پرسفونه برادرزادهٔ هادس بود که به سنگدلی شهرت داشت. زئوس با این وصلت مخالف بود ولی هادس دختر را بربود و با خود به دنیای زیرین برد.

۲. در داستانها آمده‌است که‌او دختر زئوس و متیس بوده‌است ولی پس‌از تولد زئوس او راخورد. زیرا به وی گفته‌بودند که متیس پس از این پسری به دنیا می‌آورد که شهریاری را از زئوس خواهدگرفت. برای تولد ←

بود و تمامی پیکرش را در زره پوشانده‌بود، از سر زئوس بیرون جست. در نخستین شرح حال وی در کتاب *ایلیاد*، او را الهه‌ای کاملاً شریر، سنگدل و تندخوی و بیرحم جنگ معرّفی کرده‌اند، امّا در جایی دیگر این جنگجویی بدان‌خاطر است که خواسته است دولت و میهن را از شرّ دشمنان برون مرزی حفظ کند. او قبل از هر چیز الههٔ شهر بود، پشتیبان و نگهدارندهٔ زندگی متمدن و صنایع‌دستی و کشاورزی، و مخترع افسار بود، و نخستین فردی که اسب را رام کرد تا انسانها بتوانند بر آن سوار شوند.

او فرزند نورچشمی زئوس بود. زئوس نیزهٔ سه سر خود و همچنین سلاح ویرانگرش را که آذرخش یا صاعقه نام داشت با اطمینان‌خاطر تمام به‌دست وی می‌داد.

آن کلمه‌ای که اغلب با آن توصیف می‌شود کلمهٔ «زنگارین چشم» بود، که زمانی نیز آن را به «درخشان چشم» ترجمه کرده‌اند. از سه الههٔ باکره، او از همه برتر بود و او را «مِیدِن» (Maiden) یا باکره نیز می‌نامیدند، یا او را پارتِنوس (Parthenos) و پرستشگاهش را پارتِنون می‌خواندند. در اشعار دورانهای بعدی او را به دانایی، هوش و درایت و منطق و پارسایی ستوده‌اند.

فوئِبوس آپولو

پسر زئوس و لتو یا لاتونا است که در جزیرهٔ کوچک دِلوس به دنیا آمده‌است. او را «یونانی‌ترین خدایان» دانسته و گفته‌اند. در شعر یونانی به زیبایی و آراستگی اندام شهرت دارد، و استاد موسیقی است و خدایان اولمپ‌نشین را با نواختن چنگ طلایی‌اش شادی می‌بخشد. او را خداوند سیمین کمان هم می‌خوانند، و خدای کمانگیر و تیراندازی نیرومند که تیرهایش را به جاهای بس دور پرتاب می‌کرده‌است. او همچنین درمان دهنده است و نخستین خدایی است که هنر درمان را به انسانها آموخته است. علاوه بر این ویژگیهای اخلاقی، خدای روشنایی نیز هست، یعنی خدایی که هیچ سیاهی و تیرگی در او نیست، ضمن اینکه خدای راستی و حقیقت نیز بوده‌است. هیچ‌گاه زبان به ناسزاگویی نگشوده‌است:

ای فوئبوس، از سریرِ حقیقت خود،
و از خانهٔ خود در دل دنیا،
با انسانها سخن می‌گویی.

← دوبارهٔ دختر،زئوس به هفااِستوس دستورداد تا سرش را با تبر بشکافدکه در نتیجه زره برتن‌از سر زئوس بیرون‌پرید.

به فرمان زئوس دروغ را در اینجا راهی نیست،
و هیچ سایه‌ای که حقیقت را تیره کند.
زئوس حرمت آپولو را با حقیقت جاودانه
روشنی بخشیده‌است تا همگان با ایمان راسخ
به سخنان وی گوش فرا دهند.

دِلفی در دامنهٔ پارناسوس سر به آسمان کشیده، که پرستشگاه آپولو نیز در آن قرار گرفته است، و نقش بسیار مهمّی در داستانهای اساطیری بازی می‌کند. کاستالیا چشمهٔ مقدسِ آن بود و سِفیوس رودخانهٔ آن. همگان بر این باور بودند که آن پرستشگاه مرکز دنیاست و زایران بیشماری، هم از سرزمین یونان و هم از سرزمینهای بیگانه، به دیدن و به زیارت آن جایگاه می‌آمدند. هیچ پرستشگاه دیگری به‌پای آن نمی‌رسید. زنی کاهنه در آنجا بود که به پرسش جویندگان حقیقت پاسخ می‌داد، و این کاهنه پیش از آنکه سخن بگوید به حالت جذبه دچار می‌شد. این جذبه یا حالت خلسه‌مانند را از بخاری می‌دانستند که از ژرفای شکاف صخره‌ای برمی‌خاست که آن کاهنه کرسی‌اش را که یک سه پایه بود بر آن می‌گذاشت و خود بر آن سه پایه می نشست.

آپولو را دِلیانِ دِلوسی هم می‌نامیدند، که جزیرهٔ زادگاهش بود، و چون اژدهایی به اسم پیتون (Python) را کشته بود او را پیتیایی هم می‌خواندند. این اژدها زمانی در غارهای پارناسوس می‌زیست و هیولایی هراس‌انگیز بود. مبارزه با این هیولا بسیار دشوار بود، امّا سرانجام تیرهای خطاناپذیر این خدا به هدف نشست. اسم دیگر وی لی‌سیان (Lycian) بود که معانی گوناگونی برای آن آورده‌اند: از جمله، «خدای گرگ»، «خدای روشنایی» و «خدای لی‌سیا»[1]. در داستان *ایلیاد* او را سمینتیایی (Sminthian) یا موش ـ خدا خوانده‌اند. معلوم نیست این نام را به‌دلیل علاقه‌ای که به موشها داشت به او داده‌اند یا به خاطر نابودکردن آنها. اغلب خدای آفتاب هم خوانده شده‌است. نام فوئبوس یعنی درخشان یا تابنده. امّا هِلیوس فرزند هیپریون، یکی از خدایان تیتانی را نیز به‌عنوان خدای آفتاب نامیده‌اند.

آپولو در دِلفی یک قدرت مثبت و صاحب‌کرم بود و وسیلهٔ پیوند بین خدایان و انسانها. او انسانها را راهنمایی می‌کرد تا از اراده و خواست ملکوتی آگاه شوند، همچنین به آنها می‌آموخت که چگونه با خدایان از در صلح و سازش در آیند، یا به‌قول معروف، با

---

۱. Lycia شهری باستانی در جنوب آسیای صغیر.

آنها کنار بیایند. او حتی پالایش‌کننده بود و می‌توانست کسانی که دستشان رابه خون همنوعان و خویشانشان آلوده‌اند پاک کند. باوجوداین، بر اساس چندین روایت او را خدایی سنگدل و بی‌رحم دانسته‌اند. همچون خدایان دیگر دو اندیشهٔ متضاد در درون او با هم در ستیز بودند. یکی اندیشهٔ خام و بدوی، و دیگری اندیشه‌های زیبا و شاعرانه. البته رگه‌هایی از اندیشهٔ بدوی همچنان در او باقی مانده‌بود.

درخت غار درخت موردعلاقهٔ وی بود. موجودات بسیاری را مقدس می‌شمرد که مهمترین آنها پیسو یا دولفین و کلاغ بود.

آرتمِیس (دیانا)

او را به‌خاطر زادگاهش، کوه سینتوس در دِلوس، سینتیا هم خوانده‌اند. او خواهر دوقلوی آپولوست و دختر زئوس و لتو (Leto). این الهه یکی از سه الههٔ باکرهٔ کوه‌اولمپ بود:

آفرودیت زرّین که تمامیِ آفرینش را با عشق به حرکت در می‌آورد،
سه قلب را نمی‌تواند به تسلیم وادارد و به دام بیندازد: باکرهٔ
عفیف وِستا، آتنای زنگارین چشم که فقط به جنگ
می‌اندیشد و به هنرِ پیشه‌وران،
و آرتمیس، عاشق پر شور جنگل و شکار در کوهساران.

او بانوی وحوش بود و میرشکارِ خدایان؛ کاری بس غریب برای یک زن. آرتمیس مانند یک شکارچی خوب، همیشه مواظب نوزادان بود، و در هر جا نگاهبان و پاسدار نوزادان. باوجوداین، با تضاد اخلاقی ویژه‌ای که در داستانهای اساطیری دیده می‌شود، از حرکت ناوگان یونان به تروا جلوگیری کرد تا اینکه دوشیزه‌ای را برایش قربانی کردند. در بسیاری از داستانها او را زنی آتشین‌مزاج و تندخو و کینه‌جو معرّفی کرده‌اند. از سوی دیگر می‌گفتند زنانی که آرام و بدون درد و سریع جان می‌بازند، مرگشان بر اثر تیرهای نقره‌ای اوست.

چون فوئبوس آفتاب بود و او نیز ماه، بنابراین آن دو را به‌ترتیب فوئبه (Phoebe) و سِلِنه (Selene) که به زبان لاتینی لونا (Lona) گویند، می‌نامیدند. امّا هیچ یک از این دو نام، یعنی سِلِنه و لونا، به او تعلّق نداشت. فوئبه یک تیتان بود و از خدایان کهن و سالخورده، و سِلِنه هم همین‌طور ـ که واقعاً الههٔ ماه بود و این فوئبه هیچ ربطی به آپولو ندارد. آن الهه خواهر هِلیوس، خدای آفتاب، بود که آپولو را با وی اشتباه‌گرفته‌اند.

در دیوان شاعران دورانهای بعد، آرتمیس را هِکات یا هکاته (Hecate) هم

خوانده‌اند و با او یکی دانسته‌اند. این زن «الهه‌ای است با سه شکل یا صورت»: سِلِن یا سِلِنه در آسمان، آرتمیس بر زمین، و هکات یا هکاته در دنیای‌زیرین و نیز در دنیای بالا در آن هنگام که در تاریکی فرو رفته‌است. هکاته الههٔ بخشِ تاریک ماه بود و شبهای تیره‌ای که ماه پنهان مانده‌است. این الهه با تاریکی سر و کار داشت، و الههٔ گذرگاهها بود، که می‌گفتند محل ویژهٔ اجتماع جادوگران اهریمن صفت است. او الهه‌ای شوم بود:

هکاتهٔ دوزخ،
که می‌تواند هر چیز نیرومندی را در هم بشکند.
بهوش، بهوش! سگان تازی وی در شهر پارس می‌کنند.
در هر جا که سه راه به هم می‌رسند، او ایستاده‌است.

تغییر ناگهانی الهه‌ای بادپا و شکارچی بزرگی که در جنگل ها خیز برمی‌دارد و چون برق می‌گذرد، و الهه‌ای که ماه را با نور خود تا این حد زیبایی می‌بخشد، و الههٔ باکره که در ستایش وی سروده‌اند:

در اصل بسیار عفیف و پاکدامن است،
و برگها و میوه‌ها و گلها برای او گِرد می‌آیند
ولی برای ناپاکان هرگز

بسیار شگفت‌انگیز است. کاملاً آشکار است که این الهه میان «خیر و شرّ» یا نیکی و بدی، سرگردان و مردّد است و این حالت در تمامی خدایان دیده می‌شود. این الهه درخت سرو و تمامی جانوران وحشی، به‌ویژه گوزن را مقدس می‌دانست.

آفرودیت (وِنوس)

او الههٔ عشق و زیبایی بود و کسی که همه را فریب می‌داد، هم خدایان و هم آدمیان را. او دوستدار خندیدن بود؛ هم زیبا می‌خندید و هم کسانی را که مغلوب حیله‌های او شده بودند به مضحکه می‌گرفت. او الهه‌ای بود که هیچ کس نمی‌توانست در برابرش ایستادگی کند و حتی عقل دانایان را هم می‌دزدید و هوش از سرشان می‌ربود.

در *ایلیاد* آمده است که او دختر زئوس و دیون (Dion) یا دیونه (Dione) بوده است، امّا در اشعار شاعران دوره‌های بعد گفته شده‌است که وی از کف دریا به‌وجود آمده است و اسمش هم گویای این معنیِ «کف‌زا» است زیرا کلمهٔ آفروس (Aphros) به یونانی

یعنی کف[1]. این زایش دریایی نزدیک سیترا تحقق یافت و پس از آن امواج دریا او را به قبرس آوردند. به‌همین جهت آن دو جزیره را همیشه مقدس می‌شمرد. این الهه را افزون بر اسم اصلی‌اش، سیتریایی یا قبرسی هم نامیده‌اند. در یکی از سرودهای هومِر، «الههٔ زیبا و طلایی» خوانده شده‌است و درباره‌اش چنین آمده است:

نسیم بادِ مغرب او را برداشت
سوار بر آبِ غرّان دریا
و بر کفهای ظریف
به قبرس محصور میان امواج ـ جزیرهٔ او ـ برد.
و هورها[2] یا زمانِ طلایی پوش
شادمانه او را پذیرفتند
جامهٔ جاودانگی بر او پوشاندند
و او را نزد خدایان بردند
که چون آن سیتریایی بنفشه تاج
را دیدند همه شگفت زده شدند.

رومی ها نیز به همین نحو از او یاد کرده‌اند. زیبایی همگام و همپای اوست. بادها و ابرهای طوفان‌زا از برابر وی می‌گریزند. گلهای زیبا، زمین را زیبایی و خلعت می‌بخشند، و موجهای دریا می‌خندند، و او خود درخشان و روشنی بخش گام برمی‌دارد و ره می‌سپرد، اگر او نباشد شادی و ظرافت و زیبایی و خوشبختی نیز نیست. این تصویری است که شاعران آن را بیشتر دوست دارند. امّا این الهه وجه دیگری نیز داشت. طبیعی است که در داستان *ایلیاد*، که حاوی جنگ و ستیز پهلوانان است، از این الهه به‌عنوان شخصیتی زبون و حقیر یاد شود. در *ایلیاد* وی موجودی نرمخو، ظریف، و ضعیف است که هیچ انسان فناپذیری از حمله به‌وی نمی‌هراسد. در اشعار شاعران بعدی، شخصیّتی است خیانت‌پیشه و پلید و بدکردار که نفوذ مرگبار و ویرانگری بر آدمیان دارد.

---

۱. برخی اسطوره‌نویسان گفته‌اند که چون کرونوس، پسر اورانوس، آلت تناسلی پدرش را برید و به دریا انداخت، آفرودیت از نطفهٔ درون آن آلت و آبِ دریا آفریده شد و بعد آب دریا او را به سیتر و سپس به قبرس انداخت. بعضی گویند که باد او را به این دو جزیره آورد.

۲. Hours، خدایان فصلها و ساعتهای روز بودند و بعدها آنها را الهه‌های نظم و صلح و عدالت خواندند.

در بیشتر داستانها همسر هِفااِستوس (وولکان)، خدای لنگ و زشتروی آهنگری است. از درختان، مورد، و از پرندگان، کبوتر، و گاهی گنجشک و قو را هم دوست دارد.

هِرمِس (مِرکوری)

زئوس پدرش بود و مایا (Maia)، دختر اطلس، مادرش. به‌دلیل مجسمهٔ بسیار مشهوری که از او وجود دارد، چهره‌اش برای ما آشناتر از چهرهٔ خدایان دیگر است. هرمس خوش‌اندام و زیبا و چابک بود. او کفشها یا سندلهای بالدار به‌پا می‌کرد. بر کلاه کوچکش و همچنین بر عصا یا چوبدستش که آن را کادوسئوس (Caduceus) می‌خواندند بالهایی هم داشت. او ایلچی و پیام رسان زئوس بود که «با چنان شتابی پیش می‌تازد که انگار او خود می‌رود تا به آن فرامین عمل کند».

در خیل خدایان اولمپ‌نشین جسورترین و فریبکارترین‌شان بود، و در حقیقت دزدی استاد بود و این کار را حتی آن هنگام که فقط یک روز از تولدش می‌گذشت، یعنی پیش از آنکه نخستین روز تولدّش به سر آید، آغاز کرد:

کودک در طلوع روز به دنیا آمد،
و شب از راه نرسیده بود
که گلهٔ آپولو را دزدید.

البته زئوس او را ناگزیر ساخت گله را مسترد دارد، و آپولو نیز با گرفتن یک چنگ که تازه اختراع کرده و آن را از کاسهٔ لاک‌پشت ساخته بود، وی را مورد عفو قرار داد. شاید بین این روایت اولیه و این حقیقت که وی خدای تجارت و بازار بود و پشتیبان سوداگران، پیوندی وجود داشته باشد. درست برخلاف این ویژگیهایی که به وی نسبت می‌دهند، او راهنمای جدّی مردگان بود و چاووش خدایان که ارواح را به آرامگاه ابدیشان رهنمون می‌کرد. حضور وی در داستانهای اساطیری بیش از خدایان دیگر است.

آرِس (مارس)

خدای جنگ، پسر زئوس و هِرا، که به‌قول هومِر هر دو از او نفرت داشتند. در واقع در سراسر *ایلیاد*، که داستانی حماسی و رزمی است همیشه از او به نفرت یاد شده است. گهگاه پهلوانان «در شادیهای برخاسته از جنگ آرِس شرکت می‌جویند»، امّا بسیار دیده‌می‌شود که توانسته‌اند از «آتش خشم و کینهٔ این خدای ستمگر و سنگدل» بگریزند.

هومر او را مرگ آفرین، دستها به خون آلوده، و نفرتِ مجسّمِ آدمیزادگان دانسته است، و شگفت‌انگیز اینکه خدایی ترسو و بزدل نیز بوده‌است که‌چون زخم برمی‌داشت از شدّت درد زوزه می‌کشید و می‌گریخت. باوجوداین، در میدانهای نبرد ملتزمین رکاب بسیاری داشت تا به این وسیله دیگران از دیدنش احساس اعتمادبه‌نفس کنند. خواهرش اِریس (Eris)، که نفاق معنی می‌دهد، و پسرش «ستیزه جویی» یا سترایف (Strife) در رکابش بودند.الههٔ جنگ به‌نام‌اِنیو (Enyo) که‌در زبان لاتین بلّونا (Bellona) نامیده می‌شود، همیشه همگام‌وی بود. هرگاه‌انیو می‌آمد وحشت‌وهراس نیز با او همپا بود. چون اینان می‌آمدند، از پشت‌سرشان فریاد ناله‌وضجّه به‌هوا برمی‌خاست و جوی خون بر زمین جاری می‌شد.

رومیها مارس را دوست می‌داشتند، بیش از آنکه یونانیها آرِس را دوست می‌داشتند. آنها او را آن خدای پست و زوزه‌کش و ترسویِ داستان *ایلیاد* نمی‌دانستند، بلکه خدایی که زرهی درخشان به تن داشت، با جلال و جبروت بود و هراس‌انگیز و شکست ناپذیر. جنگجویان داستان حماسی لاتین، یعنی اشعار حماسی اِنه‌ئید (Aeneid) نه تنها از گریختن از برابر او شادمان نبودند بلکه خوشحال بودند که در «هماوردگاه شهرت برانگیز مارس» کشته می‌شوند. آنها «شتابان به پیشواز مرگ افتخارآفرین» می‌رفتند و از «کشته‌شدن در میدان نبرد» شادمان بودند.

در داستانهای اساطیری، آرِس شخصیّت والایی نیست. در یک داستان عاشق یا فاسق آفرودیت است و هنگامی که هِفااستوس، شوهر آفرودیت، وی را در حال خیانت غافلگیر کرد اولمپ‌نشینان ناخواسته به‌تماشای وی ایستادند،[1] امّا در بعضی جاها چیزی ورا یا بیش از نماد جنگ است[2]. این خداوند بر عکس هِرمِس، یا هِرا، یا آپولو، شخصیّت ممتاز و شایان‌توجهی نیست.

آرِس هیچ شهر یا ولایت خاصی برای خود نداشت که در آن مورد پرستش قرار گیرد و صاحب پرستشگاه شود.یونانیان سربسته می‌گفتند که وی از سرزمین تراس (Thrace) آمده است که سرزمین مردمی گستاخ، جنگجو و خون‌آشام در شمال شرق یونان بود.

آن‌گونه که شایستهٔ اوست، کرکس یا لاشخور را دوست می‌داشته است و با علاقه‌ای که به سگ نشان می‌داده است واقعاً به این حیوان (با وفا) ستم روا داشته است.

---

۱. آفرودیت به عشق آرِس گرفتار آمد و یک روز که آن دو در کنار هم آرمیده بودند، هلیوس یا خورشید آنها را دید و به شوهر خبر داد. شوهر آمد و توری نامرئی پیرامون تخت آفرودیت آویخت که نتوانند بگریزند و بعد همهٔ خدایان را به دیدن این صحنه به آنجا آورد.

۲. حتی در بعضی از داستانها آورده‌اند که از زنان آدمی هم صاحب فرزند شده‌است و این فرزندان همه افرادی ناباب و جنایت پیشه از آب در آمده‌اند.

هِفااِستوس (وولکان و مول سیبِر)

خدای آتش را زمانی پسر زئوس و هِرا، و زمانی فقط پسر هِرا دانسته‌اند که هرا وی را به چشم و همچشمی زئوس که آتنا را به‌وجود آورده‌بود زاده‌است. بین فناناپذیران یا خدایان زیباروی او واقعاً زشت روی بود. او لنگ هم بود. در بخشی از *ایلیاد* خود وی می‌گوید که مادر بی‌شرمش وقتی دید ناقص به دنیا آمده است او را از آسمان به زیر انداخت. امّا در داستانی دیگر آمده‌است که زئوس او را به‌خاطر حمایت از مادرش از اولمپ به‌زیر انداخت[1]. البته داستان دوّم بیشتر شایع‌است، و دلیل آن‌هم شعر میلتون است:

مول سیبر را ژوپیتر خشمگین افکند
از فراز جَان پناههای بلورین، که از بامداد
تا نیم روز فرو افتاد، و از نیمروز تا غروب خورشید
مثل ستاره از افلاک به زیر آمد
بر لِمنوس، جزیره‌ای در دریای اژه.

امّا این را نیز گفته‌اند که احتمال می‌رود این رویداد در گذشته‌ای خیلی دور به وقوع پیوسته باشد. در کتاب هومر خطر طرد شدن از اولمپ او را تهدید نمی‌کند، زیرا در آنجا از حرمتی والا برخوردار است، زیرا هم خدمتگزار خدایان است و هم سازندهٔ زرهٔ آنها و هم آهنگر، که در نتیجه هم خانه‌هایشان را می‌سازد و هم اسباب و اثاث و سلاحهایشان را. در کارگاهش دخترکان خدمتکاری دارد که آنها را از طلا ساخته است و می‌توانند حرکت کنند، راه بروند و در کارها به او یاری بدهند.

در اشعار ادوار بعد آمده‌است که کارگاه آهنگری وی زیر بسیاری از کوههای آتش‌فشانی قرار داشته‌است که به‌همین سبب کوههای آتش‌فشان فعالیّت می‌کرده‌اند.

همسرش یکی از سه زیبارویانی است که در *ایلیاد* آگلایا (Aglaia) خوانده‌شده‌است. ولی در داستان *اودیسه* آفرودیت نام دارد.

او خدایی مهربان و دوستدار صلح و آرامش بود، و هم در زمین و هم در آسمان موردحرمت بود و دوستی. او با کمک آتنا در زندگی شهرها سودمند و مهمّ بود. این دو پشتیبان صنایع دستی بودند، و این صنعت دوشادوش کشاورزی در بنیاد و اعتلای تمدن

---

۱. در این داستان آمده‌است که روزی که زئوس و هِرا با هم ستیز می‌کردند، کودک به حمایت از مادر برخاست. زئوس پای او را گرفت و از اولمپ به زیر افکند که در جزیرهٔ لمنوس بر زمین افتاد و لنگ شد.

سهمی بسزا داشت. او حامی آهنگران و ابزارمندان بود، و آتنا نیز حامی بافندگان. هر گاه کودکان را رسماً به درون سازمان شهری می‌پذیرفتند، هِفااِستوس در تشریفات مربوط به این‌کار حضور می‌یافت.

هستیا (وِستا)

این الهه خواهر زئوس و مثل آتنا و آرتمیس باکره بود.[1] البته این الهه شخصیّت مهم و شاخصی نیست و در اساطیر نقش یا سهم بسزایی ندارد. او الهه یا ربةالنوع اجاق بود که منظور خانه و خانواده است و نوزادان را پیش از ورود به میان خانواده دورِ اجاق (آتش خانوادگی) طواف می‌دادند. در آغاز و پایان هر سفره هدیه‌ای به او داده می‌شد:

ای هِستیا، در تمامی خانه‌های آدمیان و خدایان
خانهٔ تو والاترین افتخار است، شراب شیرین را
که در آغاز و پایان ضیافت می‌دهند به حرمت تو می‌ریزند.
هیچ خدایی و هیچ انسانی بی‌تو ضیافت نمی‌دهد.

هر شهر نیز یک اجاق ویژهٔ هِستیا داشت که هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند آتش آن خاموش شود. هر گاه می‌خواستند یک کولونی یا مستعمرهٔ جدید ایجاد کنند، مستعمره نشینان زغال و هیمهٔ اجاق شهرپیشین خویش (یعنی اجاق شهر مادر) را با خود همراه می‌بردند تا آتش را در اجاق یا آتشگاه نو برافروزند.

در روم شش کاهنهٔ باکره که آنها را وِستال ـ یعنی مأموران آتش ـ می‌خواندند، از آتش پاسداری می‌کردند که خاموش نشود.

خدایان کوچکتر اولمپ

اِروس (کوپید یا کیوپید)

غیر از دوازده اولمپ‌نشین بزرگ که خدایان دوازده‌گانهٔ بزرگ به‌شمار می‌آیند، خدایان کوچکتری نیز بوده‌اند که از مرتبت پایین‌تری برخوردار بودند. مهمترینِ این خدایان کوچک اِروس، یا به زبان لاتین کوپید یا کیوپید نام داشت که خدای عشق بود. هومِر چیزی از او نمی‌گوید، ولی هِزیود با وی آشنا بوده است و درباره‌اش می‌گوید:

زیباروترین خدایان فناناپذیر.

---

۱. معروف است که شخص زئوس به وی دستور داده‌بود که باکره و دوشیزه باقی بماند.

در داستانهای نخستین او را اغلب به‌صورت جوانی جدّی و زیبارو نشان می‌دهند که هدایای خوبی به انسانها می‌دهد. این صفت خوب را که یونانیها به او نسبت داده‌اند، نه یک شاعر بلکه فیلسوفی چون افلاطون مطرح کرده‌است. افلاطون می‌گوید: «عشق ـ اِروس ـ در قلب انسانها آشیان می‌گیرد. امّا نه در هر قلبی، زیرا از قلبی که ستم در آن آشیانه دارد گریزان است. بزرگترین افتخار وی در این است که نه می‌تواند بدی کند و نه اجازه می‌دهد بدی کنند. زور هیچ‌گاه با او دمساز نمی‌شود. زیرا مردم خود خواسته و صمیمانه به وی خدمت می‌کنند، و آن کس که دل در گرو عشق وی گذارده‌است در تاریکی ره نمی‌سپرد.»

اِروس در داستانهای نخستین پسر آفرودیت نبود، بلکه فقط همدم و همنشین و همپای گاه‌به‌گاه او بود. در اشعار شاعران دوره‌های بعد، به‌عنوان پسر او معرّفی شده است. پسری تقریباً شریر، شیطان صفت و آزاردهنده و از آن هم بدتر:

قلبش پلید، امّا زبانش به شیرینی عسل.
در این موجود پلید، حقیقت نیست. در زندگی ستمگر است.
دستهایش کوچک‌اند ولی تیرهایش چون مرگ دور پرواز.
عصایش نازک است امّا به آسمان می‌رسد.
به هدایای خطرناکش دست نزنید که آنها را در آتش فرو برده‌است.

اغلب او را چشم‌بسته نشان داده‌اند، چون عشق نیز اغلب کور است. آنتِروس (Anteros) ملتزم رکاب اوست، که می‌گویند گاهی از عشقهای سرسری کین‌ستانی می‌کند و مواقعی هم با عشق به‌مخالفت برمی‌خیزد. هیمروس یا «اشتیاق»، و هایمن،[1] خدای جشنهای عروسی و زفاف، نیز از ملتزمین رکاب او بوده‌اند.

هِبِه

خدای جوانی بود و دختر زئوس و هِرا. زمانی به‌صورت ساقی خدایان پدیدار می‌شود، ولی این وظیفه را گاهی گانیمِدِه بر عهده می‌گیرد که یکی از شاهزادگان زیباروی تروا است که عقابِ زئوس او را برداشته و به کوه‌اولمپ و به مقرّ خدایان برده بود. داستان قابل ذکر دیگری درباره‌اش ننوشته و نگفته‌اند، مگر دربارهٔ ازدواجش با هِرکول.

---

۱. این خدا را هایمنائوس (Hymenaeos) هم خوانده‌اند که می‌گویند آن قدر زیبا بوده‌است که او را با زنها و دخترها اشتباه می‌گرفته‌اند. می‌گویند پسر یکی از موزها بوده‌است.

ایریس

ربةالنوع رنگین‌کمان بود و رابط یا پیام‌رسان خدایان. در داستان *ایلیاد* او را فقط پیام‌رسان و امربر خدایان دانسته‌اند. در داستان *اودیسه* هِرمِس نخستین‌کسی است‌که این‌وظیفه را بر عهده‌گرفته‌است و همیشه در نقش ایلچی خدایان پدیدار می‌شود، هر چند که نمی‌تواند جای ایریس را بگیرد. خدایان زمانی این و زمانی آن را نزد خویش فرا می‌خوانده‌اند.

کاریت‌ها (زیبارویان)

در کوه‌اولمپ، مقرّ خدایان، دو گروه از خواهران زیبارو هم می‌زیستند، به‌نام موزها (Muses) و زیبارویان یا کاریت‌ها که الهه‌های زیبایی بوده‌اند.

زیبارویان (Graces)، سه تن بودند: آگلایا یا آگلائه، به معنی «شکوه و جلال»، اوفروزینه (Euphrosyne) یا «نشاط»، و سومین، تالیا (Thalia) یعنی شادمانی. اینان دختران زئوس و اورینومه فرزند اوسه‌آن یا اقیانوسِ تیتانی بودند. فقط در روایت هومر و هِزیود می‌خوانیم که آگلایا به ازدواج هفاِستوس در آمد، ولی در روایات و حکایتهای دیگر آنها را همیشه با هم نام می‌برند و در واقع شخصیّتهای جداگانه‌ای نیستند، بلکه آنها تجسّم سه‌گانه‌ای از زیبایی و فریبندگی‌اند[1]. هرگاه آنها با نوای چنگ آپولو می‌رقصیدند، خدایان شادی می‌کردند و هر مردی که چشمانش به جمال آنها روشن می‌شد شاد و خوشبخت می‌شد. آنها «زندگی را شکوفایی لازم می‌بخشیدند.» آنها و همپاهای دیگرشان، یعنی موزها به «ملکهٔ آوازها» شهرت یافته بودند و هیچ جشن و سرور یا ضیافتی بی‌وجودشان شاد و طرب‌انگیز نبود.

موزها

شمارشان به نُه می‌رسید و همه دختران زئوس و نیموزینه (مِنِموزینه)، به معنی حافظه، بودند. اینان، مثل زیبارویان یا کاریت‌ها، نخست غیرقابل تشخیص بودند. هِزیود می‌گوید: «آنها همه یک اندیشه در سر دارند و قلبهایشان با شنیدن آواز می‌تپد و روحشان از هر اندوه و نگرانی عاری و تهی است. هر کس که موزها را دوست دارد، خوشبخت می‌شود. هر آدمی، هر قدر هم که اندوهگین و نگران باشد، چون صدای آواز خدمتکاران موزها را بشنود افکار سیاه اندوه را از سر به‌در می‌کند و اندوه و درد را از یاد می‌برد. این والاترین و ارجمندترین هدیهٔ موزها به آدمیان است.»

---

۱. حکایت می‌کنند که این سه خواهر به هم چسبیده بودند. شماری آنها را فرزند زئوس و هرا می‌دانند.

در دوره‌های بعد هر یک رشته کارِ ویژهٔ خود را یافت. کلیو (Clio) موزِ تاریخ بود، اورانیا (Urania) موزِستاره‌شناسی، مِلپومِنِه (Melpomene) موزِ تراژدی، تالیا موز نمایش کمدی، تِرپسیکوره (Terpsichore) موزِ رقص، کالیوپِه موز اشعار حماسی، اِراتو موزِ شعر عاشقانه و غزل، پولیهیمنیا موز آواز برای خدایان، و اوتِرپِه موز نواختن چنگ و اشعار غنایی.

هِزیود نزدیک هِلیکون می‌زیست که یکی از کوههای موردعلاقهٔ موزهابود ـ کوههای دیگر عبارت بود ازپیروس (Pierus) در پیریا که زادگاه آنها بود، و پارناسوس و البته اولمپ. یک روز این نُه موز خود را به او، یعنی به هِزیود نشان دادند و به او گفتند: «ما می‌دانیم که چگونه دروغ بگوییم که به‌ظاهر موجه باشد، ولی هرگاه اراده کنیم و خواسته باشیم می‌توانیم حقیقت را بر زبان بیاوریم.»

آنها همنشینان آپولو، خدای راستی، و همچنین یار و همنشین زیبارویان یا کاریت‌ها بودند. پندار چنگ را به آنها و به آپولو نسبت می‌دهد و می‌گوید: «چنگ زرّین را، که هر گامی، از گامهای رقاصان، به آن گوش فرا می‌دهد، هم آپولو داشت و هم موزهای گل بنفشه‌ای.» هر کس که از آنها الهام می‌گرفت از هر کشیش یا کاهن مقدس‌تر می‌شد.

چون فکر و اندیشهٔ زئوس والایی و تکامل یافت، دو موجود یا چهرهٔ والاتبار در اولمپ در کنار وی نشستند: تِمیس، به‌معنی حق یا عدالت خداوندی، و دیک (Dike) که عدالت انسانی است. امّا آنها هیچ‌گاه شخصیّت واقعی نیافتند. این موضوع دربارهٔ دو احساس تجسّم یافته‌ای صدق می‌کند که به‌نظر هومر و هِزیود از محترم‌ترین احساسات به‌شمار می‌آمدند: نِمِسیس، که معمولاً آن را به‌خشم عادلانه یا پارسایانه ترجمه کرده‌اند، و آیدوس (Aidos) که ترجمهٔ آن دشوار است ولی یونانیها آن را زیاد به‌کار می‌گیرند. این کلمه حرمت و حیایی معنی می‌دهد که آدمیان را از ارتکاب پلیدی و گناه باز می‌دارد، ولی در عین حال به معنی احساسی است که انسان در برابر آدمهای بدبخت و بینوا در دل حس می‌کند ـ البته معنی شفقت یا دلسوزی نمی‌دهد، بلکه درک آن اختلافی‌است که بین آدمهای‌بدبخت و خوشبخت وجود دارد،ولی آن‌گونه که بایدوشاید به‌توصیف‌در نمی‌آید.

باوجوداین، به‌نظر نمی‌رسد که نِمِسیس و آیدوس نزد خدایان می‌زیسته‌اند. هزیود می‌گوید که درست هر گاه که آدمیان سرانجام شریر و اهریمن صفت شوند، معنی‌اش این است که نِمِسیس و آیدوس، که چهره‌های زیبایشان را در جامه یا ردایی سپید پوشانده‌اند، از این زمین پهناور برخاسته‌اند و نزد خدایان فناناپذیر رفته‌اند.

گاهی انسانهایی را به‌سوی اولمپ بازگردانده‌اند، امّا چون پایشان به ملکوت رسیده است نامشان از یادها رفته‌است. داستان آنها را در صفحات بعدی می‌خوانید.

خدایان دریاها

پوزئیدون (نپتون)

فرمانروا و خداوندگار دریا (دریای مدیترانه) و دریای آرام (دریای اوکسین، که اکنون دریای سیاه نام دارد). البته رودخانه‌های زیرزمینی نیز به او تعلّق داشتند.

اوسه‌آن (اقیانوس)

که خدایی تیتانی بود، بر رودخانه‌ای به‌نام اوسه‌آن حکم می‌راند که بزرگ بود و زمین را دور می‌زد. تِتیس، که او نیز تیتان بود، همسر او بود. اوسه‌آنیدها(Oceanides) که پریان دریایی ساکن این رودخانهٔ بزرگ بودند، دختران آن دو بودند و خدایان رودهای دنیا همه پسرانشان.

پونتوس

که دریای ژرف معنی می‌دهد پسر مادر زمین و پدر نرئوس یا نروس بود. او از آن خدایان دریایی بود که به حرمتی که می‌دید سزاوار نبود.

نِرئوس (نِروس)

«پیرمرد دریا» (مدیترانه) نیز خوانده می‌شود و به نوشتهٔ هزیود «خدایی مورداعتماد و نجیب است که عادلانه می‌اندیشد و افکار دوستانه در سر دارد و هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.» دوریس، دختر اوسه‌آن، همسر او بود. آنها پنجاه دختر زیبارو داشتند که همه پریان یا حوریان دریایی بودند و به واسطهٔ نام پدرشان، آنها را «نِرئیدها» می‌نامیدند، یکی از آنان، به نام تتیس مادر آکیلس (آشیل) بود. آمفیترید، همسر پوزئیدون، یکی از آن دخترها بود.

تریتون

شیپورچی دریا بود. شیپورش یک گوش ماهی خیلی بزرگ بود. او پسر پوزئیدون و آمفیترید بود.

پروتئوس

زمانی او را پسر پوزئیدون دانسته‌اند و زمانی ملازم و همنشین وی. او هم از قدرت پیشگویی برخوردار بود و هم از قدرت تغییر شکل در هر زمان که اراده می‌کرد.

نایادها

نایادها پریان یا نیمف‌هایی بودند که در شهرها و چشمه‌ها می‌زیستند.

لوکوتئا(لوکوته)

لوکوتئا و پسرش پالِمون (Palaemon) که زمانی انسان بودند، مثل گلوکوس، به خداوندان آب بدل شدند، امّا این سه خداوند از اهمیّت چندانی برخوردار نبودند.

دنیای زیرین

سرزمین یا قلمرو مردگان را یکی از دوازده خدای اولمپ‌نشین اداره می‌کرد به‌نام هادِس یا پلوتو و ملکه‌اش، پرسفونه. دنیای‌زیرین را اغلب به‌نام همین خدا یا فرمانروا هادِس هم می‌نامند. به روایت «ایلیاد» هادِس در جای مرموز و ناشناختهٔ زیرزمین قرار گرفته‌است. امّا در داستان «اودیسه» چنین آمده‌است که راه رسیدن به آن سرزمین از لبهٔ دنیا در امتداد رود اوسه‌آن یا اقیانوس می‌گذرد. شاعران اعصار بعد گفته‌اند که راه‌های ورودی بسیاری دارد و همه از میان غارها و از کنار ساحل دریاچه‌های ژرف می‌گذرند.

تارتاروس و اِرِبوس

آنها را گاهی دو بخش دنیای زیرین می‌دانند که تارتاروس ژرفتر از آن دیگری است و زندان فرزندان زمین است. اِرِبوس نیز محلّی است که مردگان، بی‌درنگ پس از درگذشت، از آن می‌گذرند. امّا باوجوداین، اغلب تشخیص بین این دو محل یا بخش دشوار می‌شود و هر دو مورداستفاده قرار می‌گیرند، مخصوصاً تارتاروس که نامی است که به تمامی منطقهٔ زیرزمین گفته می‌شود.

در کتابِ هومر، این دنیای زیرین، جایی مرموز و اسرارآمیز و ناشناخته است و تیرگی و سایه بر آن گسترده شده‌است. در آنجا هیچ چیزی واقعی نیست. وجود ارواح، که اگر بشود آنها را به این نام خواند، به یک رؤیای آشفته می‌ماند. شاعران اعصار بعد این دنیای مردگان را با وضوح بیشتری و به‌عنوان محل به کیفر رسیدن آدمهای شریر و اهریمن صفت و نیز محل پاداش نیکان و رادمردان به‌تصویر کشیده‌اند. این سرزمین در داستانهای ویرژیل، (ویرجیل) شاعر نامی رومی، بیش از هر داستان دیگری مطرح شده‌است. از ماجراهای به کیفر رسیدن و عذاب دیدن یک طبقه و شادی طبقهٔ دیگر به‌تفصیل سخن به میان آمده است. ویرجیل رومی این موضوع را با چنان طول و تفصیلی بیان داشته است که در داستانها و نوشته‌های هیچ نویسندهٔ یونانی نمی‌یابیم. از کیفر و

عذاب دادن یک طبقه و از شادمانیهای طبقه دیگر به‌تفصیل سخن به‌میان آمده است. ویرجیل تنها شاعری است که موقعیّت جغرافیایی دنیای زیرین را داده است. راه ورودی آن در جایی پایان می‌یابد که «آکرون (Acheron)، یعنی رودخانهٔ محنت، به درون کوکیتوس (Cocytus)، یا رودخانهٔ «ندبه»، می‌ریزد. قایقرانی پیر به نام «کارون» (Charon) ارواح مردگان را از رودخانه می‌گذراند و به ساحل دیگر می‌رساند، یعنی به همان جایی که دروازهٔ الماسِ ورود به تارتاروس (ویرژیل این نام را ترجیح می‌دهد) قرار دارد. کارون فقط آن دسته از ارواح را در قایق خویش سوار می‌کند که پول کرایهٔ عبور از رودخانه را هنگام مرگ میان لبانشان گذاشته باشند و به خاک نیز سپرده شده باشند.

سِربروس (کربروس)

سِربروس[1] (Cerberus)، سگ سه سر و دم اژدهایی، که بر در دروازهٔ الماس به‌نگهبانی ایستاده است و تمامی ارواح را اجازه می‌دهد وارد شوند ولی از بازگشت آنها جلوگیری به‌عمل می‌آورد. هر یک از ارواح را پس از ورود به آنجا به حضور سه داور می‌برند به نامهای رادامانتوس ـ Rhadamanthus ـ مینوس، و اِآکوس (ایاکوس) (Aeacus) که حکم یا رأی مقتضی را صادر می‌کنند، و در نتیجه بدکاران و گنه‌کاران به عذاب جاودانی محکوم می‌شوند، و نیکان به جایگاه سعادت ابدی می‌روند که صحرای الیزی[2] نام دارد.

غیر از رودخانهٔ آکرون و کوکیتوس، سه رودخانهٔ دیگر هم هست که دنیای زیرین را از دنیای بالا جدا می‌سازد، و آنها عبارتنداز: فلِگِتون ـ Phlegethon ـ به‌معنی رود آتش؛ ستیکس که رودخانهٔ پیمان ناشکستنی یا ابدی است که خدایان به آن سوگند یاد می‌کنند؛ و سومیّن، لِتِه ـ Lethe ـ است به معنی رودخانهٔ فراموشی.

کاخ پلوتو یا هادِس در جایی از این سرزمین پهناور نهاده شده‌است، ولی بی‌تردید دروازه‌های بی‌شمار دارد و میهمانان بی شمار هم در آن گرد می‌آیند، امّا هیچ نویسنده‌یی دربارهٔ آن سخن نگفته است و آن را به توصیف نکشیده‌است. صحرایی بیکران آن را در بر گرفته است که گرچه خالی و سرد است ولی سبزه‌زارها و مرغزارهای پر از بوتهٔ گل سوسن، که احتمالاً شگفتی‌برانگیز است، و گلهای زرد رنگ و اشباح گونه آن را پوشانده‌اند. ما بیش از این چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم. شاعران نیز علاقه نداشتند در آن وادی تیره و سیاه درنگ کنند.

---

۱. در زبان یونانی "کربروس" تلفظ می‌شود ولی در ایران تلفظ فرانسه آن رایج است.

۲. الیزی یا الیزیون، بهشت نیکوکاران و پرهیزگاران است ولی در اصل دشت مردگان معنی می‌دهد.

اِرینی‌ها (فوری‌ها)

اِرینی‌ها[1] (فوری ها) را ویرجیل در دنیای زیرین جای داده است. شعرای یونانی چنین پنداشته‌اند که وظیفهٔ اصلی اِرینی‌ها تعقیب گنه‌کاران در زمین است. آنها سنگدل و بی‌رحم ولی در عین حال عادل و دادگستر بودند. هِراکلیتوس دربارهٔ آنهامی‌گوید: «حتی اگر خورشید هم از مسیر یا مدار خویش خارج شود،اِرینی‌ها، مأموران دادگستری، بر او می‌تازند و او را می‌گیرند.» معمولاً اینان سه نفر بودند به نامهای: تیسیفون، مگائیرا، و آلِکتو.

خواب، مرگ، رویا

خواب و برادرش مرگ نیز در دنیای‌زیرین می‌زیستند. رؤیاها از همان‌جا به سراغ آدمیان می‌آمدند. آنها از دو دروازه می‌گذشتند، که یکی از شاخ بود و رؤیاهای حقیقی از میان آن می‌گذشت، و دیگری از عاج بود که ویژهٔ خوابهای دروغین بود.

خدایان کوچک زمین

خودِ زمین را «همه مادر» می‌خواندند، امّا زمین واقعاً خدا نبوده‌است. این زمین هیچ وقت از زمین واقعی جدا نبود و شخصّیت یا تجسّم جداگانه‌ای نداشت. دِمِتِر یا سِرِس، یکی از دختران کرونوس (Cronus) و رِئا، که الههٔ غلاّت بود، و دیونیسوس[2] که باکوس هم خوانده‌اند و خدای تاکستان بود، از خدایان توانا و نیرومند زمین بودند که در داستانهای اساطیری یونان و روم از اهمیّت زیادی برخوردارند و در فصل بعد از داستانشان سخن خواهد رفت. خدایان دیگری که در دنیا می‌زیستند از اهمیت چندان زیادی برخوردار نبودند.

پان

پان سرور بود. او پسر هِرمِس بود و خدایی پر سروصدا، جنجالی، شاد و سرخوش و

---

۱. Erinye ـ ارینی ها در اساطیر روم به فوری (Furie) مشهورند و مأمور به کیفر رساندن بدکاران و گنه‌کاران بودند، به ویژه آنان که به خانواده‌هایشان ستم روا داشتند. معروف است که ارینی‌ها از خون زخم اورانوس زاده شده‌اند.

۲. دیونیسوس، که دیونیزوس هم تلفظ می‌شود، پسر زئوس و سِمِلِه بود که معروف است چون سِمِلِه زئوس را به هیئت خدایی‌اش دید از هوش رفت و زئوس طفل را از شکم او بیرون کشید و به ران خود بست و بعد او را به دنیا آورد.

شوخ که در سرودهای هومری به این ویژگیها مفتخر شده‌است. امّا او نیم حیوان بود که شاخ بُز بر سر داشت و پاهایش به شکل سُم بُز بود. او خدای گله‌های بُز بود و خدای شبانان و همچنین همپای شاد و شنگول پریان یا نیمف‌های جنگل، وقتی که می‌رقصیدند. جنگلها و بیشه‌زارها خانه و کاشانه‌اش بود و همچنین کوهساران، ولی آرکادی، یعنی زادگاهش، را بیشتر دوست می‌داشت. او موسیقیدانی اعجوبه و استاد بود. پان آهنگهایی می‌نواخت به دل‌انگیزی آواز بلبلان و همواره عاشق و دلباختهٔ این یا آن پری بود، ولی به خاطر زشترویی همیشه ناکام بود و راندهٔ درگاه. آوازهای شبانه‌ای که مسافران سرگردان و هراسان می‌شنیدند، می‌پنداشتند از اوست، به همین دلیل روشن است که چرا ترس یا وحشت را به این نام خوانده‌اند.[1]

سیلِن (سیلِنوس)

سیلن را گاهی پسر پان دانسته‌اند و زمانی دیگر برادرِ وی و یکی از پسران هِرمِس.[2] او مرد سالخوردهٔ فربه و خوشگذرانی بود که اغلب سوار بر الاغ دیده می‌شد، زیرا از فرط مستی نمی‌توانست پیاده راه برود. او همنشین باکوس و پان بود، و آن زمان که خدای تاکستان جوان بود به او چیز می‌آموخت ولی بعدها، هر چند که همیشه مست بود، به یکی از پیروان مؤمن و با وفای او نیز بدل شد.

کاستور و پولوکس

علاوه بر این خدایان زمینی، دو برادر بسیار مشهور و نامدار دیگر هم بودند که **کاستور و پولوکس** (پولیدوس) نام داشتند و در بسیاری از داستانها آمده‌است که آنها نیمی از عمرشان را در زمین و نیمی را در آسمانها و افلاک گذرانده‌اند. اینان پسران لِدا بودند که معمولاً در ردیف خدایان بودند و مخصوصاً از حامیان و نگهبانان جاشوان و دریانوردان به شمار می‌آمدند:

رهانندهٔ کشتیهایِ تندرو هنگامی که طوفانها
سنگدلانه و بیرحمانه بر فراز دریاها می‌وزند.

آنها پهلوانان و گردانی بودند که فقط در نبردها شرکت می‌جستند و در رُم بخصوص از

---

۱. وحشت را به یونانی Panikos می‌گویند که از کلمه Pan ریشه گرفته‌است.

۲. در بعضی از روایات آمده‌است که وی در پی عشقبازی با پِنه‌لوپ، که به شوهرش خیانت می‌کرد، زاده شد.

حرمت ویژه‌ای برخوردار بودند و این‌گونه پرستش می‌شدند:
برادران دوقلوی بزرگی که دوریسی[1] ها می‌پرستیدند.

امّا داستانهای ضد و نقیضی دربارهٔ این دو برادر آورده‌اند. عده‌ای فقط پولوکس را خدا دانسته‌اند، امّا کاستور موجود فناپذیری است که به نیم جاودانگی ویژه‌ای دست یافته‌بود که آن هم فقط به خاطر عشقی بود که نسبت به برادرش در دل داشت.

لِدا همسر تیندارئوس پادشاه اسپارت بود و شایع است که آن زن دو پسر فناپذیر به نامهای کاستور و کلیتم‌نِسترا (Clytemnestra) به دنیا آورد. کلیتم‌نسترا به همسری آگاممنون در آمد، و برای زئوس نیز، که در هیئت یک قو به دیدار وی رفته بود، دو فرزند به دنیا آورد به نامهای پولوکس و هِلِن قهرمان تروا. باوجوداین، دو برادر، یعنی کاستور و پولوکس، را اغلب «پسران زئوس» به شمار می‌آوردند و آنها بیشتر به نامهای یونانی دیسکوری (Discouri) یا دیسکورها به معنی پسر بچه‌های زئوس شهرت دارند. از سوی دیگر، آنها را «پسران تیندارئوس یا تیندار» هم می‌نامیدند و به آنها *تیندارِیدا* یعنی پسران تیندارئوس هم می‌گفته‌اند.

این طور که می‌گویند درست تا پیش از آغاز جنگ تروا زندگی کرده‌اند یعنی درست تا زمانی که تِزِئوس و جاسون (ژاسون) و آتلانتا هم بوده‌اند. آنها در شکارگراز کالدونی‌ها نیز شرکت کرده‌اند و در جست و جوی پشم‌طلایی هم بوده‌اند و زمانی که هِلِن توسط تِزِئوس ربوده شد او را آزاد کردند. امّا آنها در این داستانها نقش مهّم و نمایانی ندارند، مگر در داستان یا ماجرای مرگ کاستور، که پولوکس عشق و فداکاری برادرانه‌اش را ثابت کرد.

روایت کرده‌اند که آنها، به دلایلی که معلوم نیست[2]، به سرزمین رمه‌دارانی چون ایداس و لینسئوس رفته بودند. پندار روایت کرده‌است که ایداس در پی توهین به ورزاهایش خشمگین شد و با کارد به کاستور حمله کرد و او را کشت. نویسندگان دیگر دو دختر پادشاه آن سرزمین، لوسیپوس، را سبب این ستیز دانسته‌اند. پولوکس، لینسئوس را با کارد زد و کشت و زئوس نیز ایداس را با صاعقه‌اش کشت. کاستور کشته شد و پولوکس نیز دردمند و سوگوار، دعا کرد کاش او نیز می‌مرد، که زئوس بر او رحمت

---

۱. Dorians، مردمی که در جزیرهٔ دوریس در یونان می‌زیستند.

۲. می‌گویند که آنها برای دزدیدن اموال و احشام به آرکادی رفته بودند، و در بازگشت بر سر تقسیم غنایم با هم ستیز کردند و ایداس کاستور را کشت و زئوس ایداس را با صاعقه کشت و پولوکس را با خود به کوه اولمپ مقرّ خدایان برد، اما پولوکس حاضر نشد بدون کاستور در جمع خدایان زندگی کند.

آورد و از راه دلسوزی اجازه داد که در حیات با برادرش شریک شود و زندگیشان را این‌گونه بگذرانند:

نیم وقت در زیرزمین و نیم دیگر
در خانه‌های زرّین آسمانها.

براساس این روایت آنها هیچ‌گاه از یکدیگر جدا نشدند. یک روز در هادِس یا زیرزمین می‌زیستند و دیگر روز در کوه اولمپ.

لوسیان، که از نویسندگان یونانی دوران بعدی است، روایت دیگری دارد و آورده است که آنها در زمین و در آسمانها می‌زیسته‌اند، و هر گاه که پولوکس به یکی از آن دو جا می‌رفت، کاستور در دیگری می‌زیست، و به این سان آنها هیچ وقت نمی‌توانسته‌اند در کنار یکدیگر زندگی کنند. در نوشتهٔ طنزآمیز لوسیان می‌خوانیم که آپولو از هِرمِس می‌پرسد: «می‌گویم، چرا ما کاستور و پولوکس را در یک جا نمی‌بینیم؟»

هِرمِس پاسخ می‌دهد: «آخر، آنها به حدّی به هم علاقه دارند که وقتی سرنوشت چنین خواست که یکی از آن دو باید بمیرد و دیگری جاودانه باشد، آنها تصمیم گرفتند که جاودانگی را بین خود تقسیم کنند.»

«امّا این سخن عاقلانه‌نیست، هِرمِس. پس دراین‌صورت آنها چه‌کار درستی می‌توانند انجام بدهند؟ من آینده را پیشگویی می‌کنم: اسکولاپیوس[1]، بیماریها را درمان می‌کند، و تو نیز پیام‌رسان خوبی هستی. امّا این دو، آیا قرار است که این دو تن زندگی را با تنبلی و تن‌آسانی بگذرانند؟»

«بی‌تردید، نه. آنها در خدمت پوزئیدون هستند. وظیفه‌شان این است که کشتیهایِ به دردسر افتاده را نجات بدهند.»

« آها! این شد یک حرف حسابی! خوشحالم که چنین وظیفهٔ خوبی را بر عهده گرفته‌اند.»

بعضیها پنداشته‌اند که دو ستارهٔ دو قلو، جمینی یا جوزاء به آنها تعلق داشته است.

آنها را همیشه سوار بر اسبهایی چون برف سپید نشان می‌دادند، امّا هومِر کاستور را سوارکاری ماهرتر از پولوکس دانسته است. وی آن دو را این چنین توصیف کرده است:

کاستور، رام‌کنندهٔ اسبان، پولیدوس (پولوکس) مشت زنی خوب.

---

۱. اسکولاپیوس (Aesculapius) خدای دارو و درمان و پسر آپولو بود.

سیلِن ها موجوداتی بودند نیم انسان و نیم اسب. آنها بر دو پا راه می‌رفتند، نه بر چهار پا مثل حیوانات، امّا اغلب پاهایشان، به جای اینکه مثل پای انسانها، باشد، سم داشت و همیشه دم اسبی داشتند. دربارهٔ آنها داستانی دیده نشده‌است، امّا تصاویرشان اغلب بر گلدانهای یونانی نقش بسته است.

ساتیرها

ساتیرها مثل پان، انسان ـ بُز بودند و مثل او در بیابانها و بیشه‌زارهای روی زمین می‌زیستند. الهه‌های جنگل، درست برخلاف این خدایان غیرانسانی و زشتروی، پیکرهای زنانهٔ زیبا و خوشتراش داشتند، و عبارت بودند از «اورِآدها»، که پریان یا نیمف‌های کوهستان بودند، و دریادها (Dryads)، که گاهی آنها را «هامادریادها» (Hamadryads) هم می‌خواندند، و آنها پریان درختان بودند و هر یک به درخت خاص خود علاقه داشت.

اِئولوس (Aeolus)

ائولوس شهریار بادها، نیز روی زمین می‌زیست. جزیرهٔ ائولی یا ائولیا منزلگه او بود. در حقیقت او فقط نایب‌السلطنهٔ بادها بود، یعنی نایب‌السلطنه از سوی خدایان. چهار باد اصلی عبارت بود از: بورِآس، یعنی باد شمال که به لاتین «آکیلو» گویند؛ زفیر یا باد غرب که نام دوم آن، به زبان لاتین، «فاوونیوس» (Favonius) بود؛ نوتوس یا باد جنوب که در زبان لاتین «اوستِر» نام گرفته‌است؛ و سرانجام اوروس (Eurus) یا باد شرق است که در زبان یونانی و لاتین به همین نام خوانده می‌شود.

آنها موجوداتی خاص بودند، نه انسان و نه از انواع خدایان که در روی زمین می‌زیستند. مشاهیر و نامداران آنها عبارت بودند از:

سِنتورها (Centaurs)

سنتورها نیم‌انسان و نیم‌اسب و اصولاً به موجودات وحشی بیشتر شباهت داشتند تا انسانها. امّا یکی از آنها به نام «کیرون» (Chiron) به خاطر درایت و سجایای اخلاقی پسندیده شهرت داشته است.

گورگون ها[1]

جایگاه اینان نیز زمین بود و شمارشان به سه‌تن می‌رسید، که دوتن از آنها جاودانه بودند. آنها موجوداتی اژدهاگونه و بالدار[2] بودند و اگر کسی به آنها نگاه می‌کرد به سنگ بدل می‌شد. فورکیس (Phorcys)، که پسر دریا و زمین است، پدرشان بود.

گِره‌ها یا گرایا[3]

اینان سه خواهر بودند، سه زن سپیدموی سالخورده، که فقط یک چشم داشتند و در ساحل دورافتادهٔ اوسه‌آن یا آقیانوس می‌زیستند.

سیرِن‌ها

سیرن‌ها در جزیره‌ای در دریا می‌زیستند. صدای‌شان افسون کننده بود و هر گاه آواز می‌خواندند جاشوان و دریانوردان گمراه می‌شدند و از بین می‌رفتند. معلوم نیست چه شکل و سیمایی داشته‌اند، زیرا هر کس آنها را می‌دید، زنده باز نمی‌گشت.[4]

موارها (سرنوشت)،

به زبان لاتین «پارکای» گویند و از اهمیّت برخوردار بودند ولی معلوم نیست در زمین و یا در افلاک در چه جایی می‌زیسته‌اند، و به قول هزیود خدایانی بودند که صفات نیک و بد را به آدمیان می‌داده‌اند، یعنی آنها فطرت انسانها را رقم می‌زده‌اند. آنها سه نفر بودند: کلوتوی ریسنده، که نخ یا رشتهٔ زندگی را می‌ریسید، و دوّمین لاکِزیس یا بخشنده سرنوشت بود که سرنوشت هر انسان را معیّن می‌کرد، و سومین آتروپولس بود که هیچ‌وقت رویگردان نبود و «متیچی هراس‌انگیز» را با خود حمل می‌کرد و هنگام مرگ رشته یا نخ زندگی را قطع می‌کرد.

---

۱. گورگون یکی از خدایان پیش از سلسلهٔ اولمپ‌نشینان بود و دختری زیباروی بود که آتنا بر او خشم گرفت و موهای سرش را به مار تبدیل کرد. اما در روایات دیگر آمده‌است که چون پوزئیدون در یکی از معابد با او همبستر شد، آتنا او را به این کیفر رساند.

۲. اووید می‌گوید که وقتی پلوتو یا هادِس، پرسفونه را ربود، سیرن ها که مصاحب او بودند از خدایان خواستند به آنها بال بدهد تا به جست وجوی او بروند.

۳. Grees یا Graiae، در اصل به معنی پیران یا سپیدمویان است و در اصل پیر و سالخورده به دنیا آمده بودند و در جایی می‌زیستند که آفتاب در آن نمی‌درخشید. آنها را رازداران خدایان هم دانسته‌اند.

۴. اووید می‌گوید که وقتی پلوتون پرسفونه را ربود، سیرن‌ها، که مصاحب او بودند از خدایان خواستند به آنها بال بدهند تا به جست و جوی او بروند.

خدایان رومی

این دوازده خدای بزرگ اولمپ‌نشین که قبلاً از آنها سخن رفت به خدایان رومی هم بدل شده‌اند. تأثیر و نفوذ هنر و ادبیات یونان به حدّی در روم نیرومند شد که خداوندان باستان روم آن‌گونه تغییر یافتند که با خدایان همتای یونانی خود مشابه شوند و در نتیجه آنها را یکسان یافتند. امّا بسیاری از خدایان رومی اسامی رومی داشتند. این خدایان عبارت بودند از: ژوپیتر یا جوپیتر(زئوس)، جونو (هِرا)، که جونون هم خوانده شده‌است، نِپتون (پوزئیدون)، وِستا (هِستیا)، مارس (آرِس)، مینِروا (آتنا)، ونوس (آفرودیت)، مرکوری (هِرمِس)، دیانا(آرتمیس)، وولکان یا مولسیبِر(هِفاإستوس)، سِرِس (دِمِتِر). دو خدایی که همان نامهای یونانی را نگه داشتند عبارت بودند از: آپولو و پلوتو، ولی این خدای اخیر آن‌سان که در یونان رسم بود، هیچ گاه هادِس خوانده نشد. باکوس، که او را هیچ وقت دیونیسوس یا دیونیزوس نخواندند، خداوند شراب بودک نام لاتین «لیبِر» هم داشت، به معنی آزاده.

گزینش و پذیرش خدایان یونانی موضوعی کاملاً ساده بود، زیرا رومیان از خود خدای مجسّم و مشخصی نداشتند. آنها، یعنی رومیان، اعتقادات مذهبی عمیقی داشتند ولی آن طور که باید اهل اندیشه و تفکر نبودند و هیچ وقت نمی‌توانستند خدایان اولمپ‌نشینی را با همان خصوصیّات بارز و آشکار بیافرینند. خدایان رومیان، تا پیش از آنکه از یونانیان تقلید کنند، مبهم و ناشناخته بودند، و چیزی فراتر از «آن بالاسری‌ها» نبودند. آنها «نومینا» بودند، یعنی قدرت یا اراده ـ و یا شاید قدرتِ اراده.

تا پیش از راه یافتن ادبیات و هنر یونان به سرزمین ایتالیا، رومیان داشتن خدایان زیبا و شاعرانه را حس نکرده بودند. آنها مردمی واقع‌بین و واقع‌گرا بودند و به «موزهای بنفشه به گیسو زده‌ای که الهام‌بخش آوازند» و یا «آپولوی چنگ‌نواز که با چنگش آهنگهای دلنشین می‌نواخت» و یا به چیزهایی از این‌گونه توجهی نشان نمی‌دادند. آنها خدایان سودمند می‌خواستند. مثلاً یک قدرت مهم کسی بود که از گهواره پاسداری می‌کرد. و دیگری آن بود که بر غذای کودکان نظارت داشت. دربارهٔ نومینا هیچ داستانی نوشته نشده است، و چه بسا که آنها را نه به‌صورت نرینه نشان داده‌اند و نه مادینه. امّا کار و فعالیتهای سادهٔ زندگی پیوند بسیار نزدیکی با آنها داشت و، برخلاف خدایان یونانی، البته به استثنای دِمِتِر و دیونیسوس، بزرگی و اعتبارشان نیز در همین بود.

لارها و پنات‌ها

لارها و پنات‌ها مهمترین و معتبرترین خدایان‌شان بودند. هر خانوادهٔ رومی یک لار

داشت که روح یک نیا بود، و نیز چندین پنات که خدایان اجاق و پاسداران انبار آذوقه بودند. آنها خدایان خاص خانواده بودند و فقط به آن تعلق داشتند و پاسداران و حامیان تمامی اعضای خانواده. آنها را در معابد نمی‌پرستیدند، و فقط در خانه مورد پرستش قرار می‌گرفتند و هر بار که خانواده سفره می‌گسترد، مقداری از غذا نیز به آنها پیشکش می‌شد. البته لارها و پنات های عمومی هم وجود داشتند که وظیفه‌شان در قبال شهرها همان بود که دیگران در برابر خانواده داشتند.

همچنین نومیناهای زیادی بودند که با زندگی خانوادگی ارتباط داشتند، مثل تِرمینوس، که پاسدار مرزها بود؛ پریاپوس که علّت باروری و حاصلخیزی بود؛ پالِس (Pales) نیرودهندهٔ چارپایان و رمه‌ها؛ سیلوانوس، یاری دهندهٔ شخم‌زنها و کشاورزان و هیزم‌شکنان. شمار این خدایان زیاد است و بحث را به درازا می‌کشاند. هر آن چیزی که برای کشتزار مهم و حیاتی بود تحت‌نظر و مراقبت یک قدرت نیکوکار و روزی‌رسان قرار داشت، که هیچ کس نیندیشید سیما یا شکل و صورت ویژه‌ای به آنها بدهد.

ساتورن

ساتورن اصولاً یکی از نومیناهاست و پاسدار و حافظ بذرپاشان و بذر، همان‌گونه که همسرش، اوپْس (Ops) یاری‌دهندهٔ برداشت محصول بود. در اعصار بعد او را مشابه «کرونوس» یونانی و پدر ژوپیتر دانستند که زئوس رومی بود. به این ترتیب وی به یک شخصیّت ویژه بدل شد و داستانهای زیادی دربارهٔ وی بر سر زبانها افتاد. در زمستان هر سال به یاد دوران طلایی فرمانروایی وی بر سرزمین ایتالیا جشن بزرگ «ساتورنالیا» را برگزار می‌کردند. سبب برگزاری این جشن این بود که می‌پنداشتند دوران طلایی در همین زمان به زمین باز می‌گردد. در آن هنگام هیچ جنگی روی نمی‌داد، برده‌ها و اربابان بر سر یک‌سفره می‌نشستند و باهم غذامی‌خوردند، اعدامهابه‌عهدهٔ تعویق می‌افتاد، زمان دادن هدیه‌بود، فکر برابری، یعنی برابری و یکسان‌بودن‌انسانها،از یاد آدمیان نمی‌رفت.

جانوس (ژانوس)

جانوس نیز اصولاً یکی از نومیناها بود، و «خدای آغاز نیک» که بی‌تردید پایانی نیکو در پی داشت. او تا حدودی شخصیّت و تجسم یافته بود. پرستشگاه وی در رُم به شرق و غرب کشیده شده بود، یعنی در همان جاهایی که روز آغاز می‌شود و پایان می‌یابد، و دو در داشت که مجسمّه‌اش را بین آنها بر پا داشته بودند و آن مجسمه دو صورت یا چهره داشت، یکی جوان و دیگری پیر. این درها را فقط هنگامی که صلح و آرامش بر شهر

حاکم بود می‌بستند. در هفتصد سال نخستین از عمر شهر رم درها را سه بار بستند: در دوران فرمانروایی نوما پادشاه نیکوکار؛ پس از جنگ نخستِ پونیک که کارتاژ در سال ۲۴۱ پیش از میلاد مسیح شکست خورد؛ و در دوران فرمانروایی آگوستوس که به روایت میلتون:

هیچ صدای جنگ و ستیزی
از دنیا به گوش نرسید.

بنابراین ماه وی، یعنی ماه ژانویه، را نخستین ماهِ سال نو قرار دادند.

فونوس (Faunus)

فونوس نوهٔ پسری ساتورن بود و نوعی خدای رومیِ پان، و خدای روستایی. او پیامبر و پیشگو نیز بود و وقتی انسانها در خواب بودند با آنها سخن می‌گفت.

فون‌ها (Fauns)

فون‌ها ساتیرها یا نیم خدایان رومی بودند.

کوئیرینوس

کوئیرینوس نام خداوندیِ رومولوس، بنیان‌گذار شهرِ رم است.

مان‌ها

مان‌ها ارواح مردگان نیکوکار درهادِس بودند که گاهی خدا به شمار می‌آمدند و مورد پرستش قرار می‌گرفتند.[1]

لِمورها (Lemures)

لمورها یا «لارواها» ارواح مردگان پلید و گنهکار بودند و همه از آنها می هِراسیدند.[2]

---

۱. کلمهٔ مان (Mane) یا مانه به زبان لاتین باستان یعنی مهربان. هنگام پرستش آنها، شراب و عسل پیشکش می‌شده است.

۲. برای رهایی از آنها، شب هنگام پدر خانواده مقداری لوبیا یا باقلا به بیرون خانه می‌انداخت تا لمورها سرگرم گردآوری آنها شوند. لمورها پس از گردآوردن لوبیاها می‌رفتند و تا یک سال به آن خانواده آسیبی نمی‌رساندند.

کامِن‌ها

کامن‌ها نخست الهه‌هایی مفید و واقع‌گرا بودند و محافظ چشمه‌سارها و چاهها، که هم بیماریها را درمان می‌کردند و هم آینده را پیشگویی می‌کردند. امّا در آن هنگام که خدایان یونانی به روم آمدند کامِن ها را مشابه خدایان غیرفعّال و بیهوده، مثل موزها، به شمار آوردند که فقط به علم و هنر می‌اندیشیدند. معروف است که اِگِریا، آموزگار شاه نوما، هم کامِن بوده است.

لوسینا

لوسینا را زمانی «ایلی‌تیا»ی رومی دانسته‌اند که خدایِ زایمان بود، ولی این نام را معمولاً به جای جونو و دیانا به کار می‌بردند.

پومونا و وِرتومنوس

در آغاز نومینا و قدرتهایی بودند که از تاکستانها و باغها نگهداری می‌کردند. امّا بعدها شخصیّت و تجسم یافتند، و در داستانی آمده است که چگونه به عشق یکدیگر گرفتار شدند.

۲

دو خدای بزرگ زمین

اصولاً در بیشتر اوقات خدایان فناناپذیر سودی به حال انسانها نداشتند و اغلب زیان‌بار هم بودند: زئوس فاسق و عاشق خطرناک دوشیزگان انسانی بود و معلوم نبود چه موقع از صاعقهٔ مخوف و هراس‌انگیزش استفاده می‌کند. آرِس به وجود آورنده و آغازگر جنگ و بیماریهای واگیر بود. هِرا، هرگاه حسادت وجودش را فرا می‌گرفت،که اغلب چنین بود، اندیشهٔ عدالت، دادگستری و انصاف را به‌مخیله‌اش راه نمی‌داد. آتنا نیز جنگ‌افروز بود و نیزهٔ تیز و ثاقب آذرخشش را مانند زئوس با بی‌مسئولیتی ویژه‌ای به‌کار می‌گرفت. آفرودیت از قدرت و اختیاراتش بیشتر برای به دام انداختن و خیانت و حیله‌گری استفاده می‌کرد. آنها گروهی زیبارو و نورانی بودند که اعمال و رفتارشان در قالب داستانهای زیبا و سرگرم‌کننده متجلی شده‌است. از طرف دیگر، خدایانی که ضرر و زیانی نداشتند، بلهوس، دمدمی مزاج و غیرقابل‌اعتماد بودند و به‌طورکلی آدمها بدون آنها بهتر و آسوده‌تر زندگی می‌کردند.

باوجوداین، در جمع خدایان، دو تن از بقیه متمایز بودند یعنی در واقع بهترین دوست انسانها به شمار می‌آمدند. یکی از آنها دِمِتِر بود که در زبان لاتین سِرِس می‌گفتند، الههٔ غلّه و دختر کرونوس و رِئا (رِآ) و دیگری دیونیسوس یا دیونیزوس، خدای شراب،که به باکوس هم شهرت دارد.

دِمِتِر سالخورده‌تر بود و ساده‌دل. غلاّت را خیلی پیش از کاشتن تاک می‌کاشتند. نخستین کشتزار غلّه سرآغاز استقرار انسان بر زمین بود. تاکستانها پس از آن به وجود آمد. کاملاً طبیعی بود که آن قدرت خداوندی و الهی که بذر غلّه را به وجود آورد باید یک الهه یا خدای زن باشد نه یک مرد. چون شکار و جنگ بر عهدهٔ مردان بود، بنابراین لازم بود که زنان به امور مربوط به کشتزار رسیدگی کنند، و چون اینان سرگرم شخم‌زدن و بذرافشانی بودند و همچنین برداشت محصول، ناگزیر به این نتیجه رسیدند که یک خدای زن یا الهه بهتر می‌تواند به زنان کمک کند. زنان خدای زنی را که می‌پرستیدند بهتر درک می‌کردند، نه مثل خدایانی که مردان با قربانی دادن آنها را می‌پرستیدند، بلکه خدایی که کشتزارها را بهتر و بارورتر می‌کرد. به دست این خدای زن بود که کشتزارها، یا «غلاّت مقدس دِمِتِر» تقدّس می‌یافتند.

زمین یا محل خرمن‌کوبی نیز تحت حمایت این الهه قرار داشت. آن دو محل، یعنی کشتزار و محل خرمن‌کوبی، پرستشگاه یا معبد او بود که امکان داشت هر لحظه در آنها حاضر شود. «در زمین مقدس خرمن‌کوبی، هرگاه که غلات را می‌افشانند، آن الهه، یعنی دِمِتِر زرّین موی، به رنگ ساقهٔ خشک غلّه، شخصاً دانه‌های غلات و پوشال و پوست را به دست باد می‌سپرد و همه را از هم جدا می‌کرد، و تودهٔ پوشال به سپیدی می‌گراید.» شخصی که درو می‌کند نیایش‌کنان می‌گوید: « امیدوارم روزی قسمت شود که من در کنار محراب دِمِتِر، در آن هنگام که آن الهه با دسته‌های غلّه و خشخاش درو کرده در دست لبخندزنان ایستاده است، بتوانم بادبزن غلّه‌افشانی بزرگ را در میان تلّ غلاتش فرو کنم.»

البته جشن بزرگ و اصلی این الهه در زمان برداشت محصول یا فصل درو بود. در گذشته‌ها فقط یک روز شکرگذاری ساده و بی تکلّف از سوی کشاورزان و دروکنندگان برگذار می‌شد، و در آن روز، نخستین گِردهٔ نان از غلّهٔ تازه درو شده پخته می‌شد، که آن را تقسیم می‌کردند و با حرمت و با نیایش ویژهٔ آن الهه‌ای که این نعمت و بهترین هدیه را به انسان ارزانی داشته بود، می‌خوردند. پس از آن و با گذشت زمان، این جشن کوچک به صورت یک آیین پرستش اسرارآمیز در آمد، که البته ما آگاهی زیادی از آن نداریم. جشن بزرگ و مفصل را در ماه سپتامبر و هر پنج سال یک بار برگزار می‌کردند و تا نُه روز ادامه می‌یافت. این روزها از مقدس‌ترین روزها بود و در آن هنگام بیشتر فعالیّتهای زندگی کند می‌شد یا به حالت تعلیق در می‌آمد. تشریفات خاصی برگزار می‌شد، و مراسم قربانی با رقص و پاکوبی و آواز همراه بود، و شادی همه جا را در بر می‌گرفت. این موضوع معرّف حضور همگان بود و نویسندگان بسیاری از آن یاد کرده‌اند. امّا از آن بخش عمده یا اصلی این مراسم و تشریفات که در صحن درونی یا در حریم پرستشگاه برگزار می‌شد هیچ

سخنی یا اشاره‌ای به میان نیامده است. کسانی که این تشریفات را به جای می‌آورند سوگند ویژه‌ای یاد می‌کردند که سکوت را رعایت کنند، و واقعاً به سوگندشان آن چنان پایبند بودند که ما فقط از بخش ناچیزی از آن آگاه شده‌ایم.

آن پرستشگاه بزرگ در اِلوزیس قرار داشت که شهر کوچکی نزدیک آتن بود، و مراسم پرستش و نیایش را «اسرار اِلوزینی» می‌نامیدند. این مراسم در سراسر دنیای یونانی و رومی با حرمت و تقدس ویژه‌ای برگزار می‌شد. سیسِرو، نویسنده‌ای که در یک قرن پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است، چنین می‌گوید: «چیزی والاتر از این اسرار نیست. آنها به خُلقیات ما شیرینی و به عادات ما نرمی و ظرافت بخشیده‌اند و سبب شده‌اند که ما از مرحلهٔ توحش بگذریم و به انسانیت واقعی دست یابیم. آنها نه تنها راه شاد زیستن را به ما آموخته‌اند، بلکه به ما یاد داده‌اند که چگونه امیدوارانه بمیریم.»

باوجوداین، این خدایان با همهٔ تقدس و حرمتی که داشتند، توانسته‌اند آثارِ آن چیزی را که خود از آن به وجود آمده‌اند حفظ کنند. یکی از دانسته‌های انگشت شماری که ما از آنها در دست داریم این است که در یک لحظهٔ مهم و کاملاً رسمی «سنبلهٔ غلّه را که قبلاً در سکوت کامل چیده شده‌است» به پرستندگان‌نشان می‌دادند

دیونیزوس، خدای شراب، به طریقی، و بی‌آنکه کسی آگاه شود در چه زمان و چگونه، به الوزیس می‌آمد و در جایگاه ویژه خود در کنار دِمِتِر می‌نشست.

آن گاه که سنج‌ها به صدا در می‌آیند، دیونیزوسِ
افشان‌موی در کنار دِمِتِر بر تخت می‌نشیند.

طبیعی است که هر دو با هم مورد پرستش قرار می‌گرفتند، یعنی این دو خدایی که هم بخشندهٔ هدایای خوب زمین بودند، و هم در کارها و تلاشهای صمیمانهٔ روزانه، که زندگی براساس آنها شکل گرفته بود، دست داشتند و هم در بریدن و تقسیم نان و نوشیدن شراب شرکت می‌جستند. فصل درو و برداشت محصول، و هنگامی که خوشه‌های انگور را زیر منگنهٔ دستگاه شراب‌سازی قرار می‌دادند، روز جشن دیونیزوس بود.

دیونیزوس خدای شادمانی، ستارهٔ پاکی،
که در زمان میوه چینی می‌درخشد.

امّا دیونیزوس همواره خدای مهربان و شادی آفرینی نبود، حتی دِمِتِر هم همیشه یک الههٔ شاد فصل تابستان نبود. این دو با اندوه و شادی آشنا بودند و به همین سبب با هم

پیوند داشتند و هر دو خدایانی درد کشیده بودند. دیگر خدایان فناناپذیر دردها و رنجهای پایداری نداشتند. «آنها با زیستن در کوه اولمپ، یعنی جایی که هیچ گاه باد نمی‌وزد و باران نمی‌بارد، و کوچکترین دانه‌های ستاره‌گونهٔ برف هم فرو نمی‌ریزد، روزهای شادی را سپری می‌کنند و باده و غذای بهشتی می‌نوشند و می‌خورند و از وجود آپولوی خجسته‌بخت که چنگ سیمینش را به صدا در می‌آورد، و از دلنوازترین آواز موزها که با صدای چنگ وی می‌خوانند، و از رقص زیبارویان یا گریس‌ها با هِبِه و آفرودیت، و از پرتو درخشان نوری که پیرامونشان را فرا گرفته است لذّت می‌برند.» اما دو خدای زمین از اندوه دل ریش‌کننده آگاه بودند.

بر نهالهای گندم و غلاّت و شاخه‌های زیبای تاک پس از انگورچینی، و بر انگورها، آن‌گاه که سرما و یخبندان از راه می‌رسد و زندگی سرسبز و خرّم درون کشتزارها را از بین می‌برد، چه می‌گذرد؟ این درست همان چیزی است که انسانها زمانی که نخستین داستان را دربارهٔ اسرار و دگرگونیهایِ همیشه پیش رویِ خود می‌شنیدند، و گردش شب و روز و حرکت ستاره‌ها را در مسیرشان می‌دیدند، از یکدیگر می‌پرسیدند. گرچه دیونیزوس یا دیونیسوس و دِمِتِر خدایان شاد فصل درو بودند، امّا کاملاً آشکار بود که در زمستان خدایان دیگری می‌شدند. آنها سر در گریبان غم داشتند، و زمین نیز اندوهگین بود. انسانهای ادوار باستان در شگفت بودند که چرا باید چنین باشد، و برای توضیح علّت آن داستانهای بی شمار گفتند.

دِمِتِر (سِرِس)

این داستان فقط در یک شعر خیلی قدیمی ادوار نخستین آمده است که یکی از سرودهای بسیار کهن هومِری است و به قرون هشت و هفت پیش از میلاد مسیح می‌رسد. نسخهٔ اصلی، نشانی از شعر نخستین یونانی دارد، یعنی نشانی از سادگی زیاد و صراحت و شادی در دنیایی زیبا.

دِمِتِر(سِرِس) فقط یک دختر داشت به نام پرسِفونه (پروسِرپینه) ـ که البته «پروزِرپینه» هم نوشته‌اند ـ به معنی دوشیزهٔ بهاران. دِمِتِر آن دختر را از دست داد و در اندوه گران از دست دادن وی هدیه‌اش را از زمین دریغ داشت و به همین سبب بود که زمین به صحرایی منجمد تبدیل شد. زمینِ سبز و پر گل و گیاه را یخ فرا گرفت و بی‌جان رها شد، زیرا پرسفونه ناپدید شده بود.

فرمانروا و خداوندگار دنیای تیرهٔ زیرین، شهریارِ مردگانِ از شمار بیرون، یعنی هادِس، آن دختر را وقتی که در برابر شکوفهٔ شگفت‌انگیز و فوق‌العاده زیبای گل نرگس مفتون و فریفته ایستاده و از همراهان خویش جدا مانده بود بربود و با خود برد. خدایِ دنیایِ‌زیرین که در کالسکه‌اش، که اسبی به سیاهی قیر آن را می‌کشید، نشسته بود، از میان شکافی که در زمین پدیدار شده بود بالا آمد، دست دختر را بگرفت و در کنار خود نشاند. او دختر را با چشمانی گریان و اشک ریزان با خود به زیر زمین برد. تپه‌ها صدایِ گریه‌اش را در فضا پخش کردند، و مادرش در ژرفای دریاها صدای گریه‌اش را به گوش شنید. مادر در جست و جوی دختر همچون پرنده‌ای بر فراز دریا و زمین به حرکت درآمد. امّا هیچ‌کس حقیقت ماجرا را با وی در میان نگذاشت، «نه آدمیان و نه خدایان، و نه پیام‌رسانان قابل‌اعتمادش که از پرندگان و مرغان بودند.» دِمِتِر نُه روز سرگردان گشت و در تمام این مدت نه غذای بهشتی خورد و نه شراب شیرین نوشید. سرانجام به آفتاب رسید و او بود که تمامی ماجرا را به او گفت: پرسفونه به‌دنیایِ‌زیرین رفته‌بود و میان مردگان سایه‌وش می‌زیست.

آن گاه اندوهی گران بر دل دِمِتِر نشست، کوه‌اولمپ را ترک کرد، در زمین خانه گزید، امّا خود را به آن چنان هیئت مبدلی آراست که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت ـ در حقیقت انسانها نمی‌توانند خدایان را به آسانی بشناسند. این الهه در طول سرگشتگی و گشت و گذار یک‌تنه‌اش به اِلوزیس رسید و در کنار جاده‌ای زیر دیواری نشست. او زنی سالخورده را می‌نمود، یعنی از آن زنان سالخورده‌ای که در خانه‌های بزرگ از کودکان پرستاری یا از انبار آذوقهٔ خانه نگهداری می‌کنند. چهار دوشیزهٔ زیباروی، که خواهر بودند و می‌رفتند از چاه آب بیاورند، او را دیدند و از راه دلسوزی و ترحم از او پرسیدند آنجا چه می‌کند. او به آنها پاسخ داد که از دست دزدان دریایی گریخته است، زیرا می‌خواستند او را به عنوان برده بفروشند، و در این دیار هیچ دوست و آشنایی ندارد که برای یاری خواستن به آنها روی آورد. آن دوشیزگان به او گفتند که همهٔ خانه‌های این شهر مقدمش را گرامی خواهند داشت، امّا آنها صلاح می‌دانند او را به خانهٔ خودشان ببرند، البته اگر منتظر بماند تا آنها بروند و از مادرشان اجازه بگیرند. دِمِتِر سر را به عنوان رضایت به زیر افکند و سکوت اختیار کرد، و دختران پس از آنکه کوزه‌های درخشانشان را از آب پر کردند، شتابان راهی خانه شدند. مادر آنها، که متانیرا (Metaneira) نام داشت، امر کرد بی‌درنگ باز گردند و از آن بیگانه دعوت کنند به خانه‌شان بیاید. چون دخترکان شتابان بازگشتند آن الههٔ بزرگوار را هنوز نشسته یافتند که سراپای خود را در جامه‌ای سیاه پوشانده بود. پیرزن به دنبال آنها روان شد و هنگامی که گام در آستانهٔ

تالاری گذاشت که مادر دختران در آن نشسته و پسر کوچکش را در کنار گرفته بود، پرتو نور الهی در راهرو درخشید و ترسی توأم با احترام در دل متانیرا افتاد.

آن زن به دِمِتِر گفت بنشیند و بعد خود شراب چون عسل شیرین را به وی داد، ولی پیرزن حاضر نشد آن را بنوشد. در عوض خواست آب جو همراه با عرق نعناع برایش بیاورند که شربتی بود که در فصل درو و برداشت محصول دل دروکنندگان را خنک می‌کرد، و حتی در اِلوزیس به پرستندگان هم می‌دادند. چون دِمِتِر با نوشیدن آن شربت سبکدل شد، کودک را برداشت و در آغوش عطرآگین خود گرفت، که دل مادر از این کار وی شادمان شد. بدین سان دِمِتِر از دِموفون که متانیرا برای سِلِئوس دانا زاده بود پرستاری کرد. آن کودک همچون یک خدای جوان به بار آمد و رشد کرد، زیرا دِمِتِر هر روز او را با روغن بهشتی تدهین می‌کرد و شب هنگام او را به درون آتش فروزان می‌گذاشت و به این وسیله می‌خواست آن پسرک جوانی جاودانه بیابد.

امّا مادر کودک از چیزی نگران بود و به همین خاطر یک شب به پاسداری نشست و چون کودک را در درون آتش دید از فرط وحشت فریاد کشید. الهه نیز از این کار مادر خشمگین شد و کودک را برداشت و برزمین افکند. او می‌خواست با این کار خود، کودک را از پیری و مرگ برهاند، ولی این خواسته تحقق نیافت. باوجوداین، چون کودک مدتی در آغوش آن الهه خوابیده بود، تا زنده بود حرمت می‌یافت.

آن گاه الهه خدا بودن خویش را نشان داد. زیبایی او را در برگرفت و بوی عطر از هر سو به مشام رسید و چهره‌اش آنچنان درخشندگی و روشنی یافت که خانه در نور غرقه شد. آن گاه به متانیرایِ شگفت‌زده گفت که او دِمِتِر است. آنها باید پرستشگاهی برای وی در نزدیکی شهر بنا کنند و به این شیوه از او دلجویی کنند و از لطف و احساسات قلبی وی بهره‌ور شوند.

بدین سان دِمِتِر آنها را ترک گفت و متانیرا، مادر دوشیزگان، که قدرت سخن گفتن را از دست داده بود بر زمین افتاد و از شدت ترس به خود لرزید. چون بامداد شد ماجرا را به آگاهی سِلِئوس رساندند. سِلِئوس مردم را نزد خود فرا خواند و فرمان الهه را برایشان باز گفت. آنها با رضایت‌خاطر دست به کار شدند تا پرستشگاهی برای آن الهه بنا کنند. چون کار ساختن پرستشگاه به‌پایان رسید دِمِتِر به آنجا آمد و در آن مأوا گرفت ــ تنها، دور از خدایان اولمپ‌نشین، و در آرزوی دیدار دخترش.

آن سال برای آدمیان سراسر جهان، سالی هولناک و آزاردهنده و شوم بود. هیچ گیاهی نرویید، و ورزاها خیش را بیهوده در زمین فرو کردند و کشیدند و به نظر می‌رسید که نوع بشر باید از قحطی بمیرد. سرانجام زئوس دریافت که خود باید سر رشتهٔ امور را

ربوده شدن پرسفونه

به دست بگیرد. او خدایان را فرا خواند و آنها را به نزد دِمِتِر فرستاد تا بکوشند خشم را از دل وی بیرون آورند. امّا دِمِتِر به سخنانشان گوش فرا نداد و گفت تا دخترش را نبیند نمی‌گذارد زمین بروبار دهد. آن گاه زئوس دریافت که برادرش باید تسلیم شود. او به هِرمِس دستور داد به‌دنیایِ‌زیرین برود و به فرمانروای آنجا بگوید اجازه بدهد تا عروسش نزد دِمِتِر بازگردد.

هِرمس آن دو را کنار یکدیگر یافت، پرسفونه اندوهگین و سر در گریبان و ناسازگار، زیرا در غم دیدار مادر دلتنگ و بی‌قرار شده‌بود. پرسفونه چون صدای هِرمس را شنید سر برداشت و شادمانه به پاخاست، مشتاق رفتن. شوهرش می‌دانست که باید از فرمان زئوس اطاعت کند و آن زن را به بالای زمین بفرستد، امّا هنگامی که او را ترک می‌کرد با خواهش از وی خواست درباره‌اش نیک بیندیشد و اندوه به دل راه ندهد که همسر کسی شده است که بین جاودانگان از والایی و شکوه برخوردار است. پس از آن از وی خواست دانه‌ای انار بخورد، چون نیک می‌دانست که اگر دختر چنین کند ناگزیر است حتماً به سویش بازگردد.

وی کالسکهٔ زرّینش را آماده کرد و هِرمس افسار اسبان را به دست گرفت و اسبان سیاه را یکراست به سوی پرستشگاهی راند که دِمِتِر در آن مسکن داشت. دِمِتِر برای دیدار دخترش مانند یک مائنادِ پری که در کوهستانها می‌دود به سرعت از جای پرید و دوید. پرسفونه خود را در آغوش مادر افکند و مادر نیز او را سخت به سینه فشرد. آنها سراسر روز در کنار هم نشستند و دربارهٔ ماجراهایی که بر هر دو گذشته بودسخن گفتند، و چون دِمِتِر موضوع خوردن دانهٔ انار را شنید اندوهگین شد، زیرا می‌ترسید نتواند دختر را نزد خود نگه دارد.

بعد زئوس پیام‌رسان دیگری را نزد وی فرستاد که شخصیتی بزرگ بود، یعنی مادر بزرگوار خودش به نام رِئا که از سالخورده‌ترین خدایان بود. آن زن بی‌درنگ برخاست و از کوه اولمپ به سوی زمین خشک و بی‌بار و بر فرود آمد و چون بر در سرای پرستشگاه رسید با دِمِتِر سخن گفت:

بیا دخترم، زیرا زئوس دوراندیش و غرّان به تو امر می‌کند.
یک بار دیگر به تالار خدایان بازگرد، که در آنجا حرمت خواهی یافت،
و در آنجا به خواسته‌ات، که دیدار دخترت است، خواهی رسید و
اندوه را از دل خواهی داد.
در پایان هر سال که زمستان تلخ سپری می‌شود.
زیرا او فقط یک سوم سال را در سرزمین تیرگیها می‌گذارند.

زیرا بقیه را نزد تو می‌گذراند، نزد تو و دیگر جاودانان دلشاد.
اکنون آرام باش. انسانها را زندگی بخش، که زندگی را
فقط تو می‌توانی ببخشی.

دِمِتِر دست رد به سینه‌اش نزد، هر چند که چهار ماه دوری از دخترش در هر سال و رفتن دختر دلبندش به دنیای مردگان زیاد آرامش‌بخش نبود. امّا زن مهربانی بود، و انسانها همیشه به او «الههٔ مهربان» می‌گفتند. او از ویرانی و خشکسالی که خود به بار آورده بود متأسف بود. او یک بار دیگر کشتزارها را با میوه‌های فراوان، و دنیا را با گل و گیاه و سبزه آباد و درخشان کرد. او حتی به دیدار شاهزادگان اِلوزیس رفت که پرستشگاهش را بنا نهاده بودند، و یکی از آنها را، به نام تریپتولموس، به عنوان سفیر خویش نزد انسانها برگزید و به آنها یاد داد که غلّه را چگونه بکارند و به بار بیاورند. آیینهای مقدس خویش را به سلئوس و دیگران بیاموخت، یعنی همان «آیینهای مرموزی که هیچ‌کس نباید درباره‌شان سخن بگوید، زیرا ترس آمیخته با حرمت زبان را در کام نگه داشته‌است. خجسته‌بخت باد آن کس که به این فرمان عمل کند و در نتیجه در دنیای دیگر نیکی خواهد دید.»

ای ملکهٔ اِلوزیسِ عطرآگین،
دهندهٔ هدایای خوب به زمین،
ای دِمِتِر، مرا از فیض خود محروم مکن،
و تو نیز، ای پرسفونه، ای زیباترین
دوشیزگان زیباروی، آوازم را
برای شادی تو، به تو تقدیم می‌کنم.

□□□

در داستانهای مربوط به این دو الهه، یعنی دِمِتِر و پرسفونه، اندوه و پریشانی چیرگی دارد. دِمِتِر، الههٔ ثروت ناشی از برداشت محصول، همیشه همان مادر ملکوتی و غم‌زده‌ای بود که هر سال شاهد مرگ دخترش بود. پرسفونه نیز دوشیزهٔ نورانی بهاران و فصل تابستان بود که کافی بود گامهای سبکش رابر تپه‌های خشک و قهوه‌ای رنگ بگذارد تا، آن گونه که سافو[1] گفته است، سبزی و خرّمی و شادابی و شکوفایی بیابند:

من صدای بهارِ گل دهنده را می‌شنوم ...

---

۱. Sappho، شاعره‌ای یونانی که در ششصد پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است و در سرودن غزلها و اشعار عاشقانه شهرت دارد.

که منظورش صدای پای پرسفونه است. امّا در تمام این مدت، پرسفونه می‌دانست که عمر این زیبایی دنیا تا چه اندازه کوتاه است: میوه‌ها، گلها، برگها، و تمام رستنی‌هایِ زیبای دنیا با آمدن سرما باید بمیرند و مثل خود وی در دستهای مرگ قرار بگیرند. پس از آنکه فرمانروایِ دنیایِ سیاهِ‌زیرین او را بربود و با خود به آنجا برد، دیگر هیچ‌گاه آن دختر شاد و شاداب و جوانی نبود که همواره فارغ‌البال و رها از هر درد و رنج و اندوه در کشتزارها و سبزه‌زارهای پر از گل گردش می‌کرد. در واقع هر سال به هنگام بهار از بستر مرگ برمی‌خاست،امّا خاطرات سرزمینی که در آن زیسته و اکنون از آن بازگشته بود همیشه با او بود. این دوشیزه با همهٔ زیبایی خیره‌کننده‌ای که داشت چیزی عجیب و وهم‌آمیز بر وجودش سایه افکنده بود. اغلب می‌گفتند که او «دوشیزه‌ای بود که نباید کسی نامش را بر زبان بیاورد.»

اولمپ‌نشینان «خداوندانی شاد» و «خدایانی جاودانه» و از همهٔ غمها و دردهایی که انسانهای فناپذیر را از پای می‌اندازد و می‌کشد رها بودند. امّا انسانها هنگامی که در چنگ اندوه اسیر می‌شوند، و نیز به هنگام مرگ، برای طلب آمرزش و رحمت می‌توانند به الهه‌هایی متوسل شوند که خود طعم اندوه را چشیده‌اند و مرده‌اند.

دیونیزوس یا باکوس

این داستان با داستان دِمِتِر بسیار تفاوت دارد. دیونیزوس آخرین خدایی بود که به کوه اولمپ آمد. هومر اجازهٔ ورود نمی داد. برای داستان یا ماجرای وی هیچ منبع نخستینی وجود ندارد، مگر همان اشارهٔ کوتاه در نوشته‌های هِزیود در قرن هشتم یا نهم پیش از میلاد. در یکی از سرودهای هومری که شاید مربوط به قرن چهارم پیش از میلاد باشد، فقط دربارهٔ کشتی دزدان دریایی و سرنوشت پنتئوس سخن رفته‌است که آخرین نمایشنامهٔ اوریپیدِس در قرن پنجم پیش از میلاد است و از جدیدترین شاعران یونانی به شمار می‌رود.

تِبِس یا تِب شهر دیونیزوس بود که در آن زاده شده‌بود. او پسر زئوس و شاهزاده خانم تِبِسی به نام سِمِله بود. او تنها خدایی بود که پدر و مادرش خدا نبودند بلکه فقط یکی از آنها، پدرش، خدا بود.

فقط در تِبِس است که زنان آدمیان
خداوندان فناناپذیر می‌زایند.

سِمِله از بدبخت‌ترین زنانی بود که زئوس عاشقشان شده‌بود. در مورد این زن باید گفت

که هِرا مسبب بدبختیهای وی بود. زئوس دیوانه‌وار دل به او بسته بود و به او گفته بود که اگر چیزی از او بخواهد بی‌چون و چرا به او می‌بخشد. زئوس به رودخانهٔ ستیکس سوگند یاد کرد که چنین خواهد کرد، و این سوگندی بود که حتی او هم نمی‌توانست آن را بشکند یا نقض کند. سِمِله به زئوس گفت که بهترین و مهمترین چیزی که از او می‌خواهد این است که او را با تمام شکوه و جلال شهریاری آسمانها و فرمانروای صاعقه ببیند. البته هِرا بذرِ این آرزو را در دل سِمِله کاشته‌بود. زئوس می‌دانست که هیچ انسانی نمی‌تواند او را در آن شکوه و عظمت خداوندی‌اش ببیند و زنده باقی بماند، امّا چاره‌ای نبود و نمی‌توانست کاری کند. اوبه رودخانهٔ ستیکس سوگند خورده بود. زئوس با همان هیئتی آمد که سِمِله از او خواسته بود. سِمِله با دیدن آن عظمت و جلال و شکوهِ نور درخشان و فروزان الهی وی مُرد. امّا زئوس کودک آن زن را که چیزی به زمان تولدش نمانده بود از شکم وی بیرون کشید و آن را بی آنکه هِرا از آن ماجرا آگاه شود در پهلوی خود پنهان ساخت تا زمان تولد کودک فرا برسد. پس از آن، هِرمِس کودک را با خود برد و به پریانِ نیزا (نیسا) سپرد تا او را پرورش دهند. ـ نیزا زیباترین درّهٔ دنیا بود و هیچ انسانی آنجا را به چشم ندیده بود و نمی‌دانست در کجا قرار دارد. بعضیها می‌گویند که پریان یا نیمف‌ها (Nymphs) همان هیادها بودند که بعدها زئوس آنان را به صورت ستاره به آسمان آورد و در آن قرار داد، یعنی ستارگانی که چون به خط افق نزدیک شوند باران با خود می‌آورند.

بنابراین خدای تاکستان از آتش آفریده شد و باران او را به بار آورد، یعنی همان گرمای سوزانی که انگورها را به ثمر می‌رساند و آبی که نهال را زنده نگه می‌دارد.

چون دیونیزوس به مردی رسید به جاهای دوردست سفر کرد:

سرزمینهایِ غنی از طلای لیدیا،
و فریجی، و دشتهای آفتاب خوردهٔ
ایران، و دیوارهای بزرگ باکتریا
سرزمین طوفان زدهٔ مِدِس
و عربستان پر برکت و خجسته.

او به هر جا که می‌رفت شیوهٔ کاشت و به‌بار آوردن تاک را و همچنین رمز پرستش خود را به مردم آن سامان می‌آموخت و آنها نیز در هر جا او را به‌عنوان خدا پذیرا شدند، تا سرانجام به سرزمین و کشور خود نزدیک شد.

روزی در دریا، نزدیک یونان کشتی دزدان دریایی بادبان‌کشان نزدیک شد. سرنشینان کشتی در دماغه‌ای بزرگ نزدیک دریا جوانی زیبا روی دیدند. موی سیاه و زیبایش روی

ردایی ارغوانی که بر دوش انداخته بود افشان شده بود. او به شاهزاده‌ای شباهت داشت؛ از آن شاهزادگانی که پدر و مادرش حاضر می‌شوند پول کلانی برای آزادی وی بپردازند. جاشوان شاد و خوشحال به ساحل پریدند و او را گرفتند. بر عرشهٔ کشتی طنابهای خشن و ضخیم آوردند تا دست و پای او را با آن ببندند، امّا شگفت زده دیدند نمی‌توانند او را به بند بکشند و دست و پایش را ببندند. طنابها به هم نمی‌آمدند و به محض تماس با دست و پای جوان از هم می‌گسست. او با آن چشمان سیاهش نشسته بود و لبخندزنان به آنها نگاه می‌کرد.

در میان جاشوان فقط سکانی بود که فهمید چرا چنین است و فریادزنان گفت که او حتماً یکی از خدایان است و باید بی‌درنگ آزاد شود وگرنه سخت زیان خواهند دید.امّا ناخدا او را احمق خواند و مسخره کرد و به جاشوان دستور داد در بالا بردن بادبان شتاب کنند. باد بر بادبان وزید و بادبان شکم انداخت و جاشوان بادبان را محکم کشیدند، ولی کشتی از جای نجنبید. حوادث شگفتی‌برانگیز یکی پس از دیگری روی داد. شرابی عطرآگین جویبارگونه بر عرشهٔ کشتی روان شد. درخت تاکی پر از خوشهٔ انگور بر سطح بادبان پدیدار شد، و پیچکی سبز رنگ درست مانند یک دسته گل دور دکل پیچید که گل و میوه‌های زیبا داشت. دزدانِ دریایی که سخت به وحشت افتاده بودند به سکانّی دستور دادند کشتی را به سوی ساحل هدایت کند.امّا دیگر دیر شده بود، زیرا درست در همان هنگام که این سخن را بر زبان آوردند آن جوان اسیر به یک شیر بدل شد که می‌غرّید و خشمگین به آنها نگاه می‌کرد. آنها چون این را دیدند خود را به دریا افکندند و همه، غیر از سکانّی، به دلفین بدل شدند.[1] خداوند به آن سکانّی رحمت آورد و او را باز گرداند و به او گفت که جرأت از دست داده را باز یابد، زیرا مورد لطف ویژهٔ کسی قرار گرفته است که واقعاً یکی از خدایان است: دیونیزوس که سِمِله به اتفاق زئوس او را آفریده‌اند.

در راه رفتن به یونان وقتی که از تراس می‌گذشت یکی از پادشاهان آن سرزمین به نام لیکورگوس که با آیین پرستش جدید سخت مخالف و معترض بود، به او توهین کرد. دیونیزوس در برابر وی عقب نشست و حتی از وی گریخت و به ژرفای دریا پناه برد. امّا دیری نگذشت که دوباره بازگشت، بر او چیره شد و او را، هر چند ملایم، به این شیوه به کیفر رساند:

او را در غاری کوهستانی زندانی کرد

---

۱. به همین دلیل می‌گویند که دلفین‌ها دوستان دریازیِ آدمیان‌اند و آنها همان جاشوانی هستند که از کردهٔ خود پشیمان شده بودند.

تا نخستین خشم دیوانه وارش
به تدریج کاستی یافت و آموخت
که خدایی را که به استهزا گرفته است بشناسد.

امّا خدایان دیگر نرمخو نبودند. زئوس لیکورگوس را نابینا کرد که اندکی بعد درگذشت. آنهایی که با خدایان در می‌افتادند و با آنان ستیزه‌جویی می‌کردند دیر زمانی زنده نمی‌ماندند.

دیونیزوس طی گشت و گذارش یک روز با شاهزاده خانم کِرت به نام آریادن (Ariadn) دیدار کرد که تزئوس شاهزادهٔ آتنی در ساحل جزیرهٔ ناکسوس (Naxos) تنها رهایش کرده بود، حال آنکه همین شاهزاده خانم زمانی جان تزئوس را نجات داده بود. دیونیزوس بر آن شاهزاده خانم رحمت آورد، او را رهانید و سرانجام دل در گرو عشق وی گذاشت. هنگامی که شاهزاده خانم درگذشت دیونیزوس تاجی را که به وی هدیه داده بود برداشت و آن را میان ستارگان جای داد.

دیونیزوس مادرش را که هیچگاه ندیده بود هنوز به خاطر داشت. آن چنان مشتاق دیدار مادر بود که سرانجام دل به دریا زد و با شهامت تمام به‌دنیایِ‌زیرین رفت تا او را بجوید. چون او را یافت، با قدرت مرگ که می‌کوشید او را از مادرش جدا سازد به ستیزه و مبارزه برخاست، و مرگ سرانجام سر تسلیم فرود آورد. دیونیزوس مادر را با خود به همراه آورد ولی مادر نخواست بر زمین زندگی کند، پس او را به کوه‌اولمپ برد، جایی که خدایان دیگر از دیدنش شاد شدند، انگار که یکی از خودشان بود، یعنی یکی از جاودانان، البته در مقام مادر خدایی که حق داشت در کنار فناناپذیران زندگی کند.

خدای شراب می‌توانست مهربان و گشاده‌دست باشد. او حتی می‌توانست سنگدل و ستمگر باشد و انسانها را به وحشت بیندازد که دست به کارهای هراسناک بزنند. اغلب آنها را دیوانه می‌کرد. مائنادها (Maenades) که آنها را باکانت‌ها (Bacchante) هم می‌نامیدند، زنانی بودند که با نوشیدن شراب دیوانه و شوریده‌سر می‌شدند. آنها به میان جنگلها و به کوهستانها می‌رفتند و فریادهای گوشخراشی می‌کشیدند، چوبها و شاخه‌ها یا ترکه‌های جوز کلاغ در دست می‌گرفتند و آنها را بالای سر تکان می‌دادند و مستانه و از خود بی خود به این سو و آن سو می‌دویدند. هیچ چیزی جلو دارشان نبود. هرگاه وحوش را بر سر راه خود می‌دیدند آنها را قطعه قطعه می‌کردند و قطعات خونریز گوشت را می‌بلعیدند. آنها آواز هم می‌خواندند:

آه که چه دلپذیر است بر کوهساران
رقصان و آوازخوانان
و دیوانه وار گریزان.
آه که چه دلپذیر است فرود آمدن بر زمین
آن گاه که بز وحشی شکار شده و گرفتار آمده است
آه که چه شادی بخش است خون و گوشتِ سرخ و خام

خدایان اولمپ‌نشین در مراسم قربانی و آیین پرستش، خواهان نظم و آرامش بودند. این زنان دیوانه، این مائنادها، هیچ پرستشگاهی نداشتند. آنها برای اجرای آیین پرستش به بیابانها و جنگلها و کوهساران خشک و بی بار و بر می‌رفتند و یا به انبوه‌ترین جنگلها، انگار که بجا آورندگان رسوم و آیینهایِ کهنِ ادواری بودند که انسانها هنوز ساختن خانه برای خدایانشان را نیاموخته بودند. آنها از شهر پر گرد و خاک و غبار گرفته و پر جمعیت بیرون می‌آمدند و به تپه ماهورها و به جنگلهای پاکیزه‌ای می‌رفتند که پای هیچ موجودی به آنها نرسیده بود. در آنجا دیونیزوس به آنها غذا و شراب می‌داد، هم از گیاهان و توت و هم شیر بز وحشی. گیاهان نرم لطیفِ زیر درختان پر برگ، جایی که برگهای سوزنی کاجها هرسال پیوسته بر زمین می‌ریخت، بسترشان بود. آنها با احساس آرامش و با طراوت آسمانی بیدار می‌شدند و در نهرهای زلالین آب، تن می‌شستند. همه چیز خوب و زیبا و دل‌انگیز بود، به‌ویژه که برای انجام آیینهای پرستش زیر آسمان باز و فراخ و استفاده از آن جذبه و خلسه‌ای که در آن دنیای زیبای وحشی و طبیعی به آنان دست می‌داد کاملاً آزاد و رها بودند. امّا باوجوداین، آن جشن و آن پایکوبی وحشیانه هم برقرار بود.

پرستش دیونیزوس همیشه در این دو اعتقاد کاملاً متضاد و خیلی دور از هم متمرکز شده بود: در آزادی و شادی خلسه‌گونه، و در اعمال وحشیانه. خدای شراب می‌توانست این دو را به پرستندگان خویش بدهد. دیونیزوس در خلال داستان زندگی‌اش زمانی مهربان، دوست، گشاده دست و برکت دهندهٔ انسانهاست، و زمانی دیگر موجب تباهی و نابودی آنها. از بدترین و پلیدترین اعمالی که به او نسبت می‌دهند آن است که در تِبِس که شهر مادرش بود مرتکب شد.

دیونیزوس به تبس یا تِب آمد تا رسم پرستش خود را در آن دیار برقرار سازد. طبق معمول شماری زن ملتزم رکابش بودند که می‌رقصیدند و آوازها و سرودهای شاد و جذبه‌آور می‌خواندند. آنان همه پوستینهای دوخته از پوست آهو برجامه‌هایشان

پوشیده بودند و ترکه‌های پوشیده از پیچک در دستها تکان‌می‌دادند.آنها از فرط شادی دیوانه می‌نمودند و می‌خواندند:

ای باکانالها بیایید
اوه بیایید.
برای دیونیزوس بخوانید
بادایره زنگی بخوانید
با دایره زنگی پر سر و صدا
او را شادمانه بستایید
او که شادی می‌آورد.
موسیقی، موسیقی مقدس
همه را می‌خواند
به سوی تپه‌ها، به سوی تپه‌ها
ای باکانال، بشتاب
باگامهای تند و شتابان
پیش! شادمانه گردآیید.

پنتئوس شهریار تِبِ، پسر خواهر سِمِلِه بود، ولی هیچ نمی‌دانست که رهبر و سرکردهٔ این گروه زنان شوریده‌سر، هیجان زده و عجیب دایی خود اوست. او هیچ نمی‌دانست که وقتی سِمِلِه مُرد زئوس کودکش را نجات داد. آن رقص و پایکوبی وحشیانه و آن آوازخوانی پرهیاهو و اصولاً آن کردار شگفت‌انگیز این بیگانگان را فوق‌العاده زشت و ناروا می‌دانست و می‌خواست که بی‌درنگ خاتمه یابد. پنتئوس به نگهبانان دستور داد که تازه واردین را دستگیر و زندانی کنند، به ویژه رهبر و سرکردهٔ آنها که «چهره‌اش از زیاده‌روی در نوشیدن شراب سرخ شده است و جادوگری است اهل لیدیا.» امّا چون این سخن بگفت صدای ملایم هشداری را از پشت سر شنید: «این مردی که شما طردش می‌کنید خدایی جدید است و فرزند سِمِلِه که زئوس او را نجات داد. او و دِمِتِر، برای آدمیان از بزرگترین خدایان روی زمین محسوب می‌شوند.» گویندهٔ این سخن پیامبر یا پیشگوی نابینا، تیرزیاس، بود که از مقدسین و اولیای ساکن شهر تبس و تنها کسی بود که از ارادهٔ خدایان آگاه بود. امّا هنگامی که پنتئوس سر برگرداند به او پاسخ گوید، دید که وی مانند زنان وحشی لباس پوشیده است: پوششی از برگهای پیچک بر موهای سپیدش، پوستینی از پوست آهو بر دوش، و ترکه‌ای از درخت کاج در دست لرزانش.

پنتئوس چون او را به این هیئت دید با تمسخر به او خندید و بعد با لحنی خشمگینانه دستور داد او را از پیش چشمهایش دور کنند. بدین‌سان او حکم محکومیّت خویش را صادر کرد: هرگاه خدایان با او گفتگو می کردند صدایشان را نمی‌شنید.

گروهی از سربازانش دیونیزوس را از برابر وی گذراندند. آنها به او گفتند که دیونیزوس نکوشیده است بگریزد یا در برابرشان پایداری کند، بلکه در عوض کاری کرده است که اسیر کردن و آوردن وی برایشان بسیار آسان و بی دردسر بوده‌است، به طوری که از کردهٔ خود شرمنده شده‌اند و به او گفته‌اند که مأمور و معذور بوده و از خود هیچ اراده‌ای نداشته‌اند. آنها حتی اظهار داشتند که دوشیزگانی که زندانی کرده بودند همگی به کوهستانها گریخته‌اند، زیرا پای‌بندها به پاهایشان بسته نمی‌شد و درها نیز خود به خود باز می‌شدند. آنها گفتند : «این مرد با معجزه‌های زیاد به تِبِس آمده است...»

پنتئوس تا این هنگام جز از خشم خود از هیچ چیز دیگری آگاه نشده‌بود. او با لحنی درشت و ناهنجار با دیونیزوس سخن گفت امّا دیونیزوس در عوض نرمخویانه پاسخ داد، گویی می‌کوشید وی را به خویش بازگرداند و دیدگانش را باز کند تا ببیند که در برابر یک خداوند ایستاده‌است. دیونیزوس به پنتئوس هشدار داد که نمی‌تواند او را در زندان نگه دارد، «زیرا خداوند مرا آزاد خواهد کرد.»

پنتئوس با لحنی استهزا آمیز پرسید «خداوند؟»

دیونیزوس پاسخ داد «بله. او هم اینک اینجاست و شاهد درد و اندوه من است.»

پنتئوس گفت «جایی نیست که چشمان من بتوانند او را ببینند.»

دیونیزوس پاسخ داد: «او همین جایی است که من ایستاده‌ام. چون شما مؤمن نیستید، نمی‌توانید او را ببینید.»

پنتئوس خشمگینانه به سربازان دستور داد او را ببندند و به زندان ببرند، امّا دیونیزوس، در حال رفتن، چنین می‌گفت: «ستمی که شما بر من روا می‌دارید ستمی است که بر خدایان روا داشته‌اید.»

امّا زندان از پذیرفتن دیونیزوس ابا می‌کرد. وی پیش آمد و در حالی که باز به سوی پنتئوس می‌رفت کوشید او را قانع کند این معجزات را که خدا بودن او را ثابت می‌کند بپذیرد و به آیینهایِ پرستشِ این خدای جدید و بزرگ ایمان بیاورد. امّا درست هنگامی که پنتئوس به او توهین می‌کرد و ناسزا می‌گفت، دیونیزوس او را با کیفری که در انتظارش بود تنها گذاشت. و آن وحشت‌انگیزترین کیفرها بود.

پنتئوس به تعقیب پیروان خداوند در تپه ماهورها، یعنی به همان جاهایی که دوشیزگان، پس از فرار از زندان، پناه برده بودند، پرداخت. بسیاری از زنان شهر تبس یا

تِب به آنها پیوسته بودند. مادر پنتئوس و خواهرانش نیز در آنجابودند. در آنجا بود که دیونیزوس هراس‌انگیزترین جنبهٔ خویش را به معرض تماشا گذاشت. او همه را دیوانه کرد. زنان پنتئوس را جانوری وحشی و درنده پنداشتند، شیری کوهستانی، و به همین پندار همه به سوی او پیش تاختند تا او را بکشند، و مادرش نخستینِ آنان بود. چون همگی بر سرش ریختند وی دریافت که واقعاً با یک خداوند طرف شده و بر ضد او ستیزه‌جویی کرده است، و اکنون باید جان بر سر این کار خویش بگذرد. آنها او را قطعه قطعه کردند و بعد، یعنی درست بعد از آن، خداوند شعورشان را به آنها بازگرداند، و آن‌گاه بود که مادر پنتئوس دریافت که چه کرده است. دوشیزگان که اکنون همه هوشیار شده و شعور خود را بازیافته بودند، به مادر پنتئوس که اکنون درد می‌کشید و می‌گریست نگاه می‌کردند، و رقص‌کنان و آوازخوانان و در حالی که ترکه‌هایشان را وحشیانه تکان می‌دادند به یکدیگر می‌گفتند:

خدایان به شیوه‌های عجیب به سوی آدمیان می‌آیند.
چه بسا که امیدهای گذشته را تحقق بخشیده‌اند،
و چه بسا امیدها که به نومیدی سوق داده‌اند.
چه بسا راههایی که ما نمی‌دانستیم خداوند به رویمان گشوده‌است
و این نیز خواهد گذشت

□□□

نظریه و عقیده‌هایی که در این داستانها دربارهٔ دیونیزوس ابراز شده است نخست ضد و نقیض به‌نظر می‌رسد. در یک داستان خدایی شادی آفرین است:

او که طلا به طرّه‌اش بسته است
باکوس گلگون چهره است
رفیق مائنادها، که
مشعلهای شادشان می‌درخشد.

در داستانی دیگر خدایی است سنگدل، ستمگر و وحشی:

او که با خنده‌های استهزاآمیز
شکارش را صید می‌کند
به دام می‌اندازد و با کمک
با کانال‌هایش می‌کشد.

امّا حقیقت این است که هر دو نظریه به‌طور منطقی از این مطلب ناشی شده‌است که وی خدای شراب بوده‌است. شراب هم خوب است و هم بد. شراب هم قلب آدمیان را سرگرم و شاد می‌کند، و هم آنها را مست و لایعقل به جای می‌گذارد. یونانیها مردمی بودند که حقایق را به روشنی می‌دیدند. آنها نمی‌توانستند چشمهایشان را در برابر جنبه‌های پلید، زشت و تحقیرکنندهٔ شرابخواری ببندند و فقط جنبه‌های شادی‌آفرین آن را ببینند. دیونیزوس خدای شراب بود. بنابراین قدرتی داشت که بعضی وقتها انسانها را برمی‌انگیخت به کارهای ناشایست، بی‌رحمانه، تجاوزکارانه و انواع جنایتها دست بزنند و کسی نمی‌توانست از انسانهادفاع کند. هیچ‌کس نمی‌توانست به خود جرأت بدهد از سرنوشتی که بر پنتئوس مقدر شده‌بود جلوگیری کند.امّا یونانیها عقیده داشتند که این چیزها زمانی روی می‌دهد که انسانها سیاه‌مست می‌شوند. این حقیقت نمی‌توانست چشمان آنها را در برابر حقیقتی دیگر ببندد، یعنی این حقیقت که شراب «شادی‌آور» است، دل انسان را سبک می‌کند، و انسان احساس لاقیدی، شادی و لودگی می‌کند.

شراب دیونیزوس
آن گاه که نگرانی کسالتبار آدمیان
از دلها رخت می‌بندد.
ما به سرزمینی می‌رویم که هیچ وقت نبوده است،
ندارها دارا می‌شوند و داراها گشاده‌دست
و این پیروزیها ثمرهٔ تاک است.

خلق و خوی دوگانهٔ دیونیزوس از همین دوگانگی مزاج شراب سرچشمه می‌گرفت، و این ویژگی دوگانه خاص خدای شراب است. او هم ولینعمت آدمیان بود و هم وسیلهٔ نابودی و مرگشان. جام شراب او

زندگی بخش و درمان کنندهٔ بیماریها

بود. جسارت و جرأت تحت‌تأثیر شراب فزونی می‌یافت و ترس لااقل برای دقایقی از میان می‌رفت. او پرستندگانش را برمی‌انگیخت، کاری می‌کرد احساس کنند که می‌توانند کارهایی انجام بدهند که می‌پنداشتند نمی‌توانند. البته این آزادی و شادی و آن اعتماد به نفس را، وقتی که هوشیار یا سیاه‌مست می‌شدند، از دست می‌دادند، امّا مادام که این حالت یا احساس وجود و ادامه داشت مثل این بود که در دست قدرتی بزرگتر و نیرومندتر از خودشان گرفتار آمده‌اند. بنابراین آنها در برابر دیونیزوس چنان علاقه و

احساسی از خود نشان می دادند که در حق دیگر خدایان روا نمی‌داشتند. دیونیزوس بر همهٔ تاروپود وجودشان حاکم بود. دیونیزوس آنها را به موجودی شبیه به خودش تبدیل می‌کرد. همان یک‌دم شاد و خوشدل بودن که از شراب حاصل می‌آمد حاکی از این حقیقت بود که انسانها در درونشان چیزی بیش از آنچه خود می‌پندارند دارند و در واقع «خودشان هم می‌توانند به یک خدا بدل شوند.»

پنداری این‌گونه با آن اعتقاد قدیمیِ پرستیدنِ خدایان با نوشیدن شراب تا به آن حدّ که انسان شاد شود یا از قید نگرانی و اندوه رها یا لااقل از خود بیخود شود، کاملاً متفاوت بود. شماری از پیروان دیونیزوس بودند که هیچ گاه شراب نمی‌نوشیدند. کسی نمی‌داند که این دگرگونی چه هنگام روی داد، و خدایی که انسانها را با نوشیدن شراب چند لحظه از قید نگرانی می‌رهانید چه هنگام به خدایی بدل شد که آنها را از طریق الهام از قید نگرانی و اندوه می‌رهانید، ولی نتیجهٔ شایان توجه این بود که دیونیزوس را تا دیربازی به مهمترین خدایان سرزمین یونان بدل کرد.

اسرار اِلوزیسی (آیینهای اسرارآمیز و پنهانی پرستش اِلوزیس)، یعنی اصولاً آیین پرستش دِمِتِر، از اهمیت شایان توجهی برخوردار بود. این آیینها، به گفتهٔ سیسِرو، تا صدها سال به آدمیان کمک می‌کرد «شادمانه زندگی کنند و امیدوارانه بمیرند.» امّا نفوذ این اعتقادات دیری نپایید، به احتمال زیاد به این دلیل که به کسی اجازه داده نمی‌شد اعتقاداتش را به دیگران بیاموزد یا درباره‌شان قلمفرسایی کند. از این رو فقط یادی مبهم از آنها باقی مانده‌است. امّا دربارهٔ دیونیزوس وضع به گونه‌ای دیگر بود. کارهایی که در جشن وی صورت می‌گرفت همه در معرض دید همگان بود و حتی امروز هم آثار آن بجا مانده‌است به طوری که هیچ جشن و ضیافت دیگری را نمی‌توان با آن مقایسه کرد. این جشن در بهار برگزار می‌شد که درختان مو جوانه می‌زدند و تا پنج روز ادامه داشت. این روزها، روزهای صلح و صفا و آرامش و شادی بود. تمام کارهای عادی زندگی روزانه تعطیل می‌شد. هیچ کس را به زندان نمی‌افکندند، حتی زندانیان را آزاد می‌کردند تا در جشن و سرور و پایکوبی همگانی شرکت کنند. امّا جایی که مردم در آن گرد می‌آمدند تا خداوند را ستایش کنند بیابان‌گونه یا برهوت نبود که با اعمال وحشیانه و بی‌بندوبارانه یا با برگزاری جشنهای خشونت‌بار به تباهی و ویرانی کشیده شده‌باشد. حتی مشابه صحن یک پرستشگاه با مراسم منظم قربانی و تشریفات روحانی هم نبود. بلکه یک تئاتر بود، و تشریفات آن هم به نمایش درآوردنِ یک نمایشنامه بود. بزرگترین اشعار سرزمین یونان، و بزرگترین شعرهای سرزمینهای دیگر دنیا، در مدح و ثنای دیونیزوس نوشته می‌شد. شاعرانی که نمایشنامه می‌نوشتند، بازیگران و خوانندگانی که در آنها نقشهایی ایفا

می‌کردند، همه بنده و خدمتگزار خداوند به شمار می‌آمدند. بازیگری نیز مقدس بود، و همچنین تماشاگران، و نویسنده‌ها و بازیگران نیز در آیین پرستش شرکت می‌کردند. دیونیزوس هم قرار بود که در این آیینها شرکت جوید،و کاهن او نیز صندلی یا جایگاه افتخارآمیز خاص خود را داشت.

بنابراین آشکار است که اندیشه‌های خدایِ الهامهایِ مقدس، که می‌توانست باطن آدمیان را از روح خویش پُر کند تا نیک و درخشان و شکوهمند بنویسند و کارهای نیک انجام دهند و پرهیزگاری پیشه کنند، برتر از اعتقاداتی بود که آنها قبلاً از وی داشتند. نخستین نمایشهای تراژیک، که از بهترین نمایشهای موجود به شمار می‌آیند و در واقع جز نمایشنامه‌های شکسپیر هیچ همتایی ندارند، در تئاتر دیونیزوس روی صحنه می‌آمدند. نمایشنامه‌های کمدی نیز در آنجا به نمایش در می‌آمدند، امّا شمار نمایشنامه‌های تراژیک بیشتر بود و علّت آن هم کاملاً آشکار بود.

این خدای شگفت‌انگیز، این عیّاش و خوشگذران، این شکارچی سنگدل، و این الهام‌بخش والامقام، به نوبهٔ خود موجودی دردکشیده و اندوه‌زده بود. او نیز، مثل دِمِتِر، رنج‌دیده بود، البته نه اینکه مثل آن الهه به خاطر دیگران رنج می‌کشید، بلکه در غم و اندوه خویش می‌زیست. او تاک بود که، همیشه برخلاف دیگر درختانِ میوه، شاخه‌هایش را هرس می‌کنند: هر شاخه‌اش را می‌برند و فقط تنه یا کنده‌اش را باقی می‌گذارند، که در زمستان چیزی مرده و خشک می‌نماید و کنده‌ای مارپیچ و بی‌برگ و نوا که نشان نمی‌دهد بتواند دوباره برگ بدهد و سبز شود. دیونیزوس مانند پرسفونه با آمدن سرما می‌مرد. امّا مرگ او، برخلاف مرگ آن الهه، مرگی وحشتناک بود: او قطعه قطعه می‌شد، که در بعضی از داستانها می‌گویند به دست تیتان‌ها، و در بعضی داستانهای دیگر گفته شده‌است به دستور هِرا. او همیشه دوباره به زندگی باز می‌گشت: او می‌مرد و دوباره زنده می‌شد. رستاخیز شادی برانگیز وی بود که در تئاتر خودش جشن می‌گرفتند، امّا تصور یا پندار آن کارهای وحشت‌انگیزی که بر او می‌گذشت و آدمیان تحت‌نفوذ خود وی بر سرش می‌آوردند به‌حدّی به خود او منتسب بود که نمی‌شد آن را از یاد برد. او از یک خدای درد و رنج‌دیده والاتر بود. خدای اندوه بود. هیچ خدای دیگری چنین نبود.

دیونیزوس وجه دیگری هم داشت. او نشانهٔ اطمینان بخش این اعتقاد بود که مرگ پایان بخش هیچ چیز نیست. پرستندگان او معتقد بودند که مرگ و رستاخیز وی ثابت می‌کند که روح پس از مرگ جسد تاابد باقی می‌ماند. این ایمان یا اعتقاد پاره‌ای از اسرارِ الوزیس بود. نخست در پرسفونه متمرکز شده‌بود که او نیز هر بهار از مرگ

برمی‌خاست. امّا او در مقام ملکهٔ دنیای سیاه زیرین حتی در دنیای روشن و درخشانِ بالای زمین هم چیزی شگفت‌انگیز و شوم را القا می‌کرد: او که خود همیشه یادآور مرگ بود چگونه می‌توانست نماد رستاخیز و چیرگی بر مرگ، باشد؟ امّا درست برخلاف وی، دیونیزوس را هیچ‌گاه قدرت یا خدای قلمرو مردگان نمی‌دانستند. دربارهٔ پرسفونه دردنیایِ‌زیرین داستانهای بی‌شماری گفته شده‌است. امّا دربارهٔ دیونیزوس فقط یک داستان گفته‌اند، آن رهانیدن مادرش ازدنیایِ‌زیرین است. این خداوند با آن رستاخیزش تجسّم یک زندگی نیرومندتر از مرگ بود. پس او، و نه پرسفونه، بود که اعتقاد به جاودانگی و فناناپذیری را به وجود آورد.

حدود هشتاد سال پس از میلاد مسیح، نویسنده‌ای یونانی، به نام پلوتارک، که از دیار وکاشانه‌اش دور افتاده بود، خبر یافت که دختر کوچکش درگذشته است ــ دختری که به گفتهٔ نویسنده خیلی مهربان و نرمخو بود. این نویسنده طی نامه‌ای برای همسرش چنین نوشته است: «ای دلدار من، راجع به آن چیزی که تو نیز شنیده‌ای که می‌گویند چون روح از جسم بیرون آید نابود می‌شود و هیچ چیزی را حس نمی‌کند، خوب می‌دانم که، با توجه به آن وعده‌های مقدس و مؤمنانه‌ای که در آیین اسرارآمیز باکوس داده شده‌است و ما گروندگانِ به آن برادریِ مذهبی هم از آن آگاه هستیم، تو به این سخنان ایمان نداری. ما به این سخن کاملاً راستین اعتقاد راسخ داریم که روح ما فسادناپذیر و جاودانه است. ما باید (به مردگان) بیندیشیم که آنها به دنیایِ بهتری سفر می‌کنند و از شرایط شادتری برخوردار می‌شوند. چه بهتر که ما درست بیندیشیم و رفتار بهتری در پیش بگیریم و زندگی برونی و ظاهریمان را سرو سامان ببخشیم، و درون را صاف‌تر، داناتر و فسادناپذیرتر کنیم.»

۳

آفرینش جهان و انسان

غیر از به کیفر رسیدن پرومتئوس، که اِسکیلوس آن را در قرن پنجم پیش از میلاد نوشته است، مواد و مصالح این فصل را به‌طور عمده از هِزیود گرفته‌ام که حداقل سیصد سال پیش از آن تاریخ می‌زیسته است. او منبع موثقِ داستانهای اساطیری راجع به آغاز پیدایش همه چیز به شمار می‌رود. خامیِ داستانِ کرونوس و سادگی و طبیعی بودنِ داستان «پاندورا» از صفات مشخصهٔ وی به‌شمار می‌آید.

نخست هرج و مرج بود، گودال پهناور غیر قابل اندازه‌گیری،
متلاطم چون دریا، تیره، بی‌کران، بیابان‌گونه و وحشی.

این شعر را میلتون سروده است، امّا دقیقاً بیانگر آن چیزی است که یونانیها می‌پنداشتند بنیانِ سرآغاز یا پیدایش اشیاء بوده است. دیربازی پیش از پدیدار شدن خدایان، یعنی در گذشته‌ای غبارآلوده و اعصار غیرقابل شمارشِ کهن، یک هرج و مرج ناشناخته و مبهم، که با سیاهی ژرف و شکست‌ناپذیر در آمیخته شده بود، وجود داشت. سرانجام، و بی‌آنکه کسی بتواند توضیح بدهد، دو کودک از بطن یک چنین نیستیِ بی‌شکل و چهره زاده شدند. شب فرزند هرج و مرج، و همچنین اِرِبوس (Erebus) است که ژرفای

بی‌انتهایی است که مرگ در آن می‌زید. در سراسر دنیایِ هستی هیچ چیز دیگری وجود نداشت: همه سیاهی، خلأ، سکوت، و بی‌نهایت بود.

و پس از آن شگفت‌ترین شگفتیها فرا رسید. از درونِ آشفتگیِ این خلأ بی‌انتها و بیکران، بهترینِ تمام چیزها، به شیوه‌ای اسرارآمیز، زاده شد و هستی یافت. نمایشنامه‌نویس بزرگ، یعنی شاعر طنزسرایی به نام آریستوفانس (Aristophanes)، آمدن یا هستی یافتنِ آن را این‌گونه به توصیف کشیده‌است:

....شب سیه بال
در دامن اِرِبوس تیره و ژرف
تخمی بادآورده بنهاد، و چون فصلها گذشت
عشق بیرون جهید، که موردنظر بود، درخشان
با بالهای زرّین.

عشق از تاریکی و از مرگ زاده شد، و با زاده‌شدنِ آن، نظم و زیبایی نابود کردنِ هرج و مرج و آشفتگی کور را آغاز کرد. عشق، روشنی و همپایِ آن یعنی روز روشن را آفرید.

آفرینش زمین رویدادی بود که پس از آن به وقوع پیوست، امّا این رویداد هم به توصیف در نیامده است فقط به وقوع پیوسته است و بس. طبیعی است که با آمدن عشق و روشنایی، زمین هم باید پدیدار می‌شد. هِزیودِ شاعر، نخستین یونانی که کوشیده است توضیح بدهد که اوضاع چگونه بوده است، چنین نوشته است:

.... زمین زیبا، نمودار شد.
پهناور سینه، که بنیانی استوار است
برای تمامی اشیاء. و زمین خوب نخست
آسمان پرستاره را زاد، برابر با خود
تا جوانب خویش را با آن بپوشاند و همیشه
خانه‌ای باشد برای خدایان خجسته بخت.

در این تصوّرات و پندارهایی که دربارهٔ ادوار باستان ابراز شده‌است، هیچ تلاشی به‌عمل نیامده‌است تا بین مکانها و اشخاص تمایزی به‌وجود آید. زمین جایی سفت و سخت بود و در عین حال شخصیّتی مبهم. آسمان طاقی بلند و آبی‌رنگ بود بالای سر، امّا گاهی مانند انسانها رفتار می‌کرد. این جهان، به‌نظر آدمیانی که این داستانها را می‌گفتند، صاحب همان جان و زندگی بود که در بشر وجود داشت. آدمها اشخاص منفردی بودند، بنابراین

به سه چیزی که نشان آشکار زندگی در خود داشت، و هر چیزی که حرکت می‌کرد و دگرگون می‌شد ـ مثل زمین در زمستان و تابستان، یا آسمان با آن ستاره‌های سیّارش، یا دریای متلاطم و غیره ـ شخصیّت می‌بخشیدند. البته این شخصیّت مبهم بود: چیزی مبهم و گسترده و بزرگ که با حرکتِ خود دگرگونی می‌آفرید، و بر همین بنیان زنده بود.

امّا هنگامی که داستان سرایان ادوار نخستین از آمدن عشق و روشنایی یا نور سخن به میان آوردند، صحنه را برای پدیدار یا آفریده شدن نوع بشر آماده می‌کردند و می‌کوشیدند تجسّم و شخصیت دهی به اشیاء را دقیقتر انجام بدهند. آنها شکل یا چهرهٔ کاملاً آشکاری به نیروهای طبیعت می‌دادند. آنها آن نیروها را پیشرو یا مبشّر ظهور بشر می‌دانستند و در نتیجه به آنها شخصیتی بارزتر از زمین و آسمان می‌بخشیدند. به‌علاوه آنها را از هر لحاظ و جنبه مثل انسانها نشان می‌دادند: مثلاً، راه رفتن، خوردن، که البته آسمان و زمین چنین نمی‌کردند. این دو، یعنی زمین و آسمان، کاملاً جدا بودند. زنده بودن آنها فقط ویژهٔ خودشان بود.

فرزندانِ مادر زمین و پدر آسمان (گایا و اورانوس) نخستین موجوداتی بودند که آثار زندگی در آنها بود. آنها هیولا بودند. همان گونه که ما معتقدیم زمین زمانی جایگاه موجودات غول‌پیکر عجیبی بوده است، یونانیها نیز چنین عقیده‌ای داشتند. البته آنها را موجوداتی شبیه مارمولکها، سوسمارها و ماموت‌ها نمی‌پنداشتند، بلکه به‌نظر آنها موجوداتی شبیه انسان ولی در عین حال غیر انسانی بودند. آنها از قدرتی مثل قدرت تکان‌دهنده و لرزاننده و ویران‌کنندهٔ زلزله، طوفان، و آتشفشان برخوردار بودند. در داستانهایی که درباره‌شان گفته‌اند واقعاً زنده نیستند، بلکه به دنیایی تعلّق دارند که هنوز هیچ اثری از زندگی در آن راه نیافته است، فقط نیروهای عظیم و فوق‌العاده نیرومند و غیرقابل مهاری هستند که کوه را از جای می‌کنند و دریاها را از آب خالی می‌کنند. ظاهراً یونانیها نیز چنین احساس یا برداشتی را در داستانهایشان ابراز داشته‌اند، و هر چند که آنها آن موجودات را موجوداتی زنده نشان می‌دهند، ولی شکل و صورت ویژه‌ای که برای آدمیان آشنا باشد به آنها نمی‌دهند.

سه تن از آن موجودات که فوق‌العاده کوه‌پیکر و نیرومند هم بودند، هر یک صد دست و پنجاه سر داشتند. این سه را سیکلوپ (Cyclops) می‌نامیدند، یعنی «چرخ چشم»، زیرا هر یک فقط یک چشم خیلی بزرگ، به بزرگی و گردی یک چرخ، داشت که در وسط پیشانی‌اش قرار گرفته بود. سیکلوپ‌ها نیز کوه‌پیکر بودند، به بلندی یک کوه و صاحب نیرویی ویرانگر. پس از آنها تیتان‌ها آمدند. شمارشان زیاد بود و از نظر قد و قواره و نیرو کمتر از سیکلوپ‌ها نبودند، امّا به اندازهٔ سیکلوپ‌ها ویرانگر محض نبودند.

شماری از آنها حتی نیکوکار و گشاده‌دست هم بودند. در واقع یکی از آنها، پس از آفرینش انسان، آدمیان را از نابودی نجات داد.

طبیعی است که این موجودات هراس‌انگیز را می‌توان فرزندان مادر زمین پنداشت، و زمین، آن‌گاه که هنوز جوان بوده است، آنها را از ژرفای تاریک خود بیرون داده بود. امّا شگفت‌انگیز اینکه آنها فرزندان آسمان هم بودند. البته یونانیها چنین می‌گفتند، و آسمان را پدری بینوا معرفی می‌کردند. آسمان از موجوداتی که یکصد دست و پنجاه سر داشتند، هر چند که پسران خودش بودند، متنفر بود و هرگاه که یکی از آنها زاده می‌شد او را در جایی اسرارآمیز در دل زمین زندانی می‌کرد. سیکلوپ‌ها و تیتان‌ها را یک جا رها کرد و چون زمین از رفتار ناهنجار و خشونت‌بار دیگر فرزندانش رنجیده‌خاطر و خشمگین می‌شد از آنها یاری می‌خواست. فقط یکی از آنها، که تیتانی به نام کرونوس بود، به اندازهٔ کافی گستاخ و دلیر بود. او به کمین نشست تا پدر بیاید، و او را به شدت زخمی کرد. غولان، یا ژیانها، که نژاد چهارم هیولاها بودند، از خون همین کرونوس زاده شدند. اِرینی‌ها یا فوری‌ها هم از خون او آمده‌اند. کار آنان تعقیب و به کیفر رساندن گنهکاران بود. آنان را «رهروان تاریکی» نیز می‌نامیدند و شکل و شمایل هراس‌انگیزی داشتند، مارهای غلتان و پیچان موی سرشان بود و از چشمهایشان قطره‌های خون می‌چکید. هیولاهای دیگر سرانجام از زمین رانده شدند، البته غیر از اِرینی‌ها. مادام که بدی و گناه در جهان بود، ارینی‌ها را نمی‌شد طرد کرد.

همان‌گونه که قبلاً هم گفته‌ایم، کرونوس، که رومی‌ها او را ساتورن می‌نامیدند، از آن هنگام تا ادوار و اعصار بیشمار، همراه خواهر و ملکه‌اش رِئا (اوپس)، فرمانروای جهان بود. سرانجام یکی از پسرانشان، یعنی فرمانروای آیندهٔ زمین و آسمان، که یونانیها او را زئوس و اقوام لاتین او را ژوپیتر یا جوپیتر می‌خواندند، بر ضد او شورید. البته او حق داشت چنین کند، زیرا کرونوس شنیده بود که سرنوشت خواسته است یکی از فرزندانش او را از تخت فرمانروایی به زیر آورد، و به همین دلیل تصمیم گرفته بود پس از تولد هر کدام، برخلاف خواست سرنوشت، آنها را بخورد. امّا زمانی که رِئا زئوس را، که ششمین فرزندش بود، زایید، موفق شد او را پنهانی به جزیرهٔ کرت بفرستد، و در همین هنگام سنگ بزرگی را در قنداق پیچید و به شوهر داد. او نیز به تصور اینکه کودک نوزاد است او را آن‌گونه که عهد بسته بود بلعید. بعدها، وقتی که زئوس بزرگ شد به کمک مادربزرگش زمین، پدر را ناگزیر ساخت آن سنگ و پنج برادر دیگر را که بلعیده بود بازپس بدهد، و آن سنگ را در (معبد) دِلفی گذاشت تا اینکه هزاران سال بعد مسافری یا

رهروی به نام پاسانیاس گزارش داد که آن را حدود ۱۸۰ پس از میلاد مسیح دیده‌است: «سنگی نه چندان بزرگ که کاهنان دِلفی آن را هر روز با روغن چرب می‌کنند.»

جنگ خونینی بین کرونوس، که برادران تیتانی‌اش به او یاری می‌دادند، و زئوس و پنج برادر و خواهرش درگرفت ــ جنگی که دنیا را تقریباً به ویرانی کشید.

صدایی مخوف دریای بیکران را به هم ریخت.
تمامی دنیا صدایی رسا از دل برکشید.
آسمان پهناور، لرزان، نالید.
اولمپ بلند زیر گامهای شتابان
خدایان فناناپذیر چرخید،
و لرز بر گردهٔ تارتاروس سیاه افتاد.

تیتان‌ها مغلوب شدند، از یک سو به این دلیل که زئوس دو صد هیولایی که در زندان بودند از بند رهانید و آنان با سلاحهای خوفناکشان برای او جنگیدند ــ با صاعقه، رعد، و زلزله ــ و نیز بدان سبب که یکی از پسران یاپتوسِ تیتانی که پرومتئوس (پرومته) نام داشت و دانا و با تدبیر بود، به یاری زئوس برخاست.

زئوس دشمنان شکست خورده را به شدیدترین و وحشت‌انگیزترین وجه به کیفر رساند. او آنها را:

با زنجیرهای گران در سرزمین پهناور
به ژرفایی به بلندی بین زمین و آسمان
به بند کشید، زیرا تارتاروس در همین ژرفاست.
نُه روز و شب یک سندان برنزی باید فرو افتد
تا در دهمین روز از آسمان به زمین برسد.
و بعد باز هم نُه شبانه روز دیگر فرو افتد
تا به تارتاروس بی‌آزرم برسد.

اطلس، برادر پرومتئوس، سرنوشتی شوم‌تر از این داشت. او نیز محکوم شده بود:

تا ابد کشد بر پشت خویش
سنگینی کُشندهٔ دنیای کوبنده
و طاق بلند آسمان را.
بر شانه‌هایش آن ستون بزرگ

که زمین و آسمان را از هم جدا می‌کند
باری که بر دوش کشیدنش هیچ آسان نیست.

اطلس با حمل این بار گران در جایی می‌ایستد که در پردهٔ ابرها و تاریکی پوشیده شده‌است، یعنی جایی که شب و روز به هم نزدیک می‌شوند و به هم درود می‌فرستند. خانهٔ درون آن هیچ وقت شب و روز را با هم در خود جای نمی‌دهد، بلکه همیشه فقط یکی را، که چون از آنجا می‌رود به دیدار زمین می‌رود، و آن دیگری که در خانه می‌ماند انتظار می‌کشد تا نوبت رفتن او هم بدان جا فرا برسد؛ یکی با روشناییِ همه جاگیرش به ساکنان زمین روشنی و نور می‌بخشد و آن دیگری «خواب» را که برادر مرگ است در دستهای خود نگه می‌دارد.

حتی پس از آنکه تیتان‌ها شکست خوردند و منکوب شدند، زئوس هنوز به پیروزی کامل دست نیافته بود. زمین آخرین و وحشت‌انگیزترین فرزندش را که موجودی هراس‌انگیزتر از فرزندان دیگرش بود، به دنیا آورد. اسم او تیفون[1] بود:

هیولایی آتشین با یکصد سر
که بر ضد تمام خدایان برخاست
مرگ نفیرکشان از دهانش بیرون می‌جهید
و آتشی شعله‌ور از درون چشمهایش

امّا در این هنگام زئوس رعد و آذرخش را به زیر فرمان خویش آورده بود. آنها به سلاحهای او بدل شده بودند و جز او هیچ کس نمی‌توانست از آنها استفاده کند. او تیفون را با:

آذرخش که هیچ وقت نمی‌خوابد
با رعد آتشین نفس (زد)
آتش در ژرفای دلش شعله‌ور شد
نیرویش به خاکستر بدل شد
و اکنون بیهوده بر زمین افتاده است
در کنار آتنا که زمانی از درون آن
رودخانه‌های آتش بیرون می‌آیند و

---

۱. Typhon، در بعضی روایات آمده است که این موجود را هِرا، بدون همبستر شدن با موجودی مذکر یا نرینه، زایید و به دست اژدهایی داد او را به بار آورد.

دشتهای هموار سیسیل را که
میوه می‌دهند با دهان
آتشین خود ویران می‌کنند.
و این خشم تیفون است که تیرهای
آتشین او به هوا می‌جهند.

باز هم اندکی بعد، یک بار دیگر تلاشهایی به عمل آمد تا زئوس را از تخت فرمانروایی به زیر آوردند: غولان یا «ژیان‌ها» سر به شورش برداشتند. امّا در این هنگام خدایان خیلی نیرومند شده بودند و حتی هِرکول توانا نیز، که پسر زئوس بود، به یاری آنها آمد. غولان یا دیوان شکست خوردند و تارومار شدند و همه به تارتاروس پیوستند، و پیروزی سپاه نور و روشنی الهی و آسمانی بر نیروی پلید و اهریمنی زمینی تکمیل شد. از آن پس زئوس و برادران و خواهرانش به فرمانروایان بلامنازع جهان تبدیل شدند.

انسان هنوز هم به وجود نیامده بود، امّا دنیا، که اکنون از وجود هیولاها زدوده شده بود، برای زاده و آفریده شدن بشر کاملاً آماده بود. جهان اکنون جایی شده بود که آدمیان می‌توانستند آسوده‌خاطر و ایمن، بدون ترس از پدیدار شدن ناگهانی یک تیتان یا غول یا دیو، در آن زندگی کنند. اعتقاد براین بود که دنیا یک صفحهٔ گرد یا مدوّر است که دریا، البته به گفتهٔ یونانیها (که منظورشان دریای مدیترانه بود) و یا به قول ما دریای سیاه، آن را به دو نیم کرده‌است. (یونانیها آن دریا را نخست آکسینه (Axine) می‌خواندند که دریای متلاطم یا نامساعد معنی می‌دهد و پس از آن، شاید بعدها که مردم با آن آشناتر شدند، آن را اوکسینه (Euxine) خواندند، به معنی دریای آرام یا دریای مساعد. گاهی اوقات اظهار عقیده می‌شود که این نام دوستانه و خوشایند را بدان جهت به آن دادند تا آن دریا نیز برخوردی مشفقانه و دوستانه نسبت به آنها نشان بدهد.)

یک رودخانهٔ بزرگ، به نام اوسه‌آن یا اقیانوس که هیچ باد و طوفانی آن را به تلاطم درنمی‌آورد، دور تا دور زمین را دور می‌زد. در ساحل خیلی دور آن رودخانه مردم مرموزی می‌زیستند که عدهٔ انگشت‌شماری از ساکنان جهان توانسته بودند راهی به سویشان بگشایند. سیمری‌ها در آنجا می‌زیستند، امّا کسی نمی‌دانست که در بخش شرقی یا غربی یا در بخش شمالی یا جنوبی می‌زیستند. آنجا سرزمینِ ابری و مه‌گرفته‌ای بود که روشنیِ روز هیچ‌گاه در آن نمی‌تابید، و خورشید نیز هیچ‌گاه نگاه شاد و دوستانه‌ای

بر آن نمی‌انداخت، نه آن‌گاه که سپیده‌دم از فراز افق سر می‌کشید و از آسمانِ پر ستاره بالا می‌رفت و نه آن هنگام که پسینگاهان از آسمان به سویِ زمین فرود می‌آمد. شبِ بی‌پایان بر فراز سرِ مردم مالیخولیایی‌اش گسترده شده بود.

غیر از این سرزمین، تمامی افرادی که در امتداد اوسه‌آن یا اقیانوس می‌زیستند فوق‌العاده خوشبخت بودند. در دورترین نقطهٔ شمال، که مسافت زیادی با باد شمال فاصله داشت، سرزمین خوشبخت و پر برکتی قرار گرفته بود که مردمی به نام هیپربوره (Hyperborean) یا هیپربوری، در آن می‌زیستند. فقط عدهٔ انگشت‌شماری بیگانه، پهلوانان بزرگ، توانسته بودند به درون آن سرزمین راه یابند و از آن دیدار کنند. هیچ‌کس، چه با کشتی چه با پای پیاده بر خشکی، نمی‌توانست راه ورود به سرزمینِ مردم شگفت‌انگیز هیپربوری را بیابد. امّا موزها در جایی نه چندان دورتر از آنها زندگی می‌کردند که راهِ رسیدن به آنجا نیز دشوار بود. زیرا در همه جا دوشیزگان می‌رقصیدند و صدای رسای چنگ و نی از هر گوشه و کنارِ آن به گوش می‌رسید. آنها برگ درخت غار را به موهایشان می‌بستند و جشنهای شاد و سرگرم‌کننده برگزار می‌کردند. این نژاد یا قوم مقدس با بیماری و سالخوردگی بیگانه بود. در نقاطِ دورافتادهٔ جنوب سرزمین حبشیان قرار گرفته بود که درباره‌شان همین بس که خدایان آن چنان نظر لطفی به آنها داشتند که به تالارهای جشن و ضیافت‌شان می‌آمدند و در کنارشان می‌نشستند.

منزلگه مردگانِ نیکوسرشت و خجسته‌بخت در ساحل رودخانهٔ اوسه‌آن قرار داشت. در آن سرزمین نه برف می‌بارید و نه زمستان سخت و سیاه می‌آمد و نه طوفانهای باران‌زا. امّا بادِ غربی که از اوسه‌آن می‌وزید، با صدای نرم و لطیف و گوش نوازش روح آدمیان را تازگی و طراوت می‌بخشید. تمام افرادی که از ارتکاب گناه و بدی دوری می‌جستند، پس از مرگ و ترک زندگی زمینی به این سرزمین می‌آمدند:

زندگی ابدیِ فارغ از درد و رنج به آنها بخشیده می‌شود
و دیگر نیازی ندارند در زمین و در دریا
با دستهای نیرومندشان رنج بکشند
و تلاش کنند برای لقمه غذایی که سیری نمی‌آورد.
اما در پناه حرمتِ خدایان زندگی می‌کنند
آن زندگیی که گریستن را در آن راهی نیست.
پیرامون جزایر پر برکت، نسیمهای فرحبخش می‌وزد
و گلهای زرین بر درختان می‌درخشند
و نیز بر سطح دریاها.

اکنون همه چیز برای پدیدار شدن و آمدن نوع بشر مهیا شده بود. حتی جاهایی که قرار بود آدمیان نیکوکار و نیکوسرشت یا آدمیان پلید و گنهکار پس از مرگ بروند معین شده بود. اینک زمان آفرینش آدم فرارسیده‌بود. دربارهٔ این رویداد داستانهای زیادی گفته شده‌است. شماری می‌گویند که خدایان به پرومته یا پرمتئوس، یعنی آن تیتانی که در جنگ زئوس با تیتان‌ها به زئوس یاری داده بود، و به برادرش اِپی‌مِتئوس، وکالت انجام چنین کاری را داده بودند. پرومته یا پرومتئوس، که «اندیشه» معنی می‌دهد، خیلی دانا بود، حتی داناتر از تمامی خدایان، امّا اِپی‌مِتئوس، که «پس‌اندیشه» معنی می‌دهد، شخصی پریشان‌اندیش بود که از نخستین اندیشه‌ای که به مغزش خطور می‌کرد نسنجیده و بی‌چون و چرا پیروی می‌کرد. او در این ماجرا هم چنین کرد. او پیش از آفرینش انسان، بهترینها را، هر چه که بود، به جانوران بخشید: زور، نیرو، سرعت، دلیری و شجاعت و سیاستهای زیرکانه و فریبکارانه، پوست خزدار و بال وپر و پوست و چیزهایی‌از این‌گونه - تا اینکه هیچ مزیتی برای آدمیان باقی نماند: نه پوشش و نه ویژگی یا صفت اخلاقی ویژه‌ای برای رو یا رویی و درگیری و ستیز با جانوران وحشی. او مثل همیشه خیلی دیر از این کردار خویش پشیمان شد، امّا چه سود، زیرا واقعاً دیر شده بود. از این روی دست یاری به سوی برادر دراز کرد. آن گاه پرومتئوس خود کار آفرینش را بر عهده گرفت و به راهی اندیشید که بتواند انسان را برتری ببخشد. او آنها را شکل و شمایلی بهتر از جانوران بخشید، آنان را راست قامت بیافرید، عین خدایان، و بعد به آسمان رفت، به سوی خورشید، و در آنجا مشعلی برافروخت و با آن آتش را به زمین آورد، به عنوان وسیلهٔ محافظت آدمیان که از هر چیز بهتر بود، حتی بهتر از خز یا بال یا زور و قدرت و سرعت:

و اکنون، به رغم ضعف و کوتهی عُمر،
انسان آتش شعله‌ور دارد که از آن
پیشه‌های بسیار می‌آموزد.

به روایتی دیگر، خدایان خود به آفرینش انسان پرداختند. آنها نخست نژادی طلایی آفریدند. گرچه اینان فناپذیر بودند، مثل خدایان فارغ از اندوه، و رنج و نگرانی می‌زیستند، و همچنین رها از تلاش و زحمت و درد. کشتزارهای غلات خود به خود بار می‌دادند. آنها گله‌ها و رمه‌های فراوان داشتند و مورد لطف و عنایت خدایان بودند. چون گور آنها را در بر می‌گرفت، به روح محض بدل می‌شدند و به برکت‌دهندگان و نگهبانان و حامیان نوع بشر.

در این روایتی که از شیوهٔ آفرینش انسان گفته شده است، ظاهراً خدایان کمر همّت بسته بودند فلزات گوناگونی را بیازمایند، و شگفت‌انگیز اینکه آنها از اوج برتری فرود آمدند و تدریجاً خوبی و بدی و دیگر صفاتی پیشه کردند. پس از آنکه طلا را آزمودند، روی به نقره آوردند. نژاد دوم که از نقره ساخته شده بود پست‌تر از نخست بود. آنها از عقل و درایت کمتری برخوردار بودند، به طوری که نتوانستند از آزار و آسیب رساندن به یکدیگر بازایستند. آنان نیز فناپذیر بودند، امّا بر خلاف نژاد خدایان، پس از درگذشت روحشان ابدی نبود و پس از آنها نمی‌زیست. نژاد بعد از آنها نژاد برنز بود. آنها آدمیانی وحشت‌انگیز و مهیب بودند، فوق‌العاده نیرومند و جنگ و تجاوز را به حدّی دوست داشتند که همه‌شان به دست یکدیگر نابود شدند. امّا این ماجرا نتیجه‌ای سودمند به بار آورد، زیرا نژاد عالی و قهرمان و خداگونه‌ای در پی آنان آمد که به جنگهای افتخارآمیز دست می‌زد و در ماجراهای واقعاً بزرگ شرکت می‌جست، آن چنان که پس از گذشت اعصار بی‌شمار انسانها پیوسته از آنها یاد کرده‌اند و آوازها و سرودهای بسیار درباره‌شان سروده‌اند. آنها سرانجام به جزایر خجستگان و خوشبختان رفتند و تا ابد در آنجا در خوشبختی و رفاه کامل زیستند.

پنجمین نژاد آن است که اکنون بر زمین زندگی می‌کند: نژاد آهنین. آنها در روزگارانِ پلیدی و اهریمنی زندگی می‌کنند و طبیعتشان هم به پلیدی و زشتی گرایش دارد، آن‌سان که هیچ گاه از تلاش و زحمت و مرارت و اندوه باز نمی‌ایستند. اینان طی نسل‌های متمادی بدتر می‌شوند و هر نسلی پلیدتر و اهریمن‌تر از نسل پیش از خویش است. زمانی فرا خواهد رسید که پلیدی و اهریمن صفتی‌شان رو به فزونی خواهد گذاشت و همه به پرستش قدرت سرگرم خواهند شد. آنها زور و قدرت را بر حق خواهند دانست و نیکی و نیک‌اندیشی از میان خواهد رفت. سرانجام آن گاه که انسان‌ها از ارتکاب بدی خشمگین نخواهند شد و یا در پیشگاه بینوایان احساس شرم نخواهند کرد، زئوس آنان را نیز از بین خواهد برد. حتی در آن هنگام هم باید کاری کرد، البته به شرطی که مردم به‌پا خیزند و فرمانروایانی را که به آنها ستم روا می‌دارند از سریر قدرت به زیر بیاورند.

□ □ □

این دو روایت آفرینش انسان ــ داستان پنج دوره یا عصر، و داستان پرومتئوس و اِپی‌متئوس ــ با وجود اختلافی که دارند، در یک مورد اتفاق‌نظر دارند. تا دیرباز، یقیناً در خلال دورهٔ شادِطلایی، فقط مردان روی زمین بودند و هیچ زنی نبود. زئوس زنان را بعدها آفرید، و آن هم در پی خشمی که به پرومته یا پرومتئوس آورده بود که علاقهٔ فراوان و ویژه‌ای به مردان نشان می‌داد. پرومتئوس نه تنها آتش را برای مردان دزدیده

بود، بلکه ترتیبی داده بود که به هنگام قربانی کردن حیوانات مردان بهترین قسمت و خدایان بدترین بخش آن را دریافت کنند. وی ورزایِ بزرگی را کشت و بهترین گوشت قابل خوردن آن را در پوست گذاشت و برای اینکه دیده نشود مقداری از روده و امعاء و احشاء بر آن ریخت. در کنار این گوشت مقداری استخوان گذاشت و آنها را فریبکارانه آراست و مقداری پیه و چربی نیز روی آنها جای داد و به زئوس گفت هر کدام را که می‌خواهد و دوست دارد برگزیند و بردارد. زئوس چربی سفیدرنگ را برگزید ولی چون دید که مقداری استخوان نیز فریبکارانه زیر آن چیده‌اند سخت خشمگین شد، امّا چون خود آن را برگزیده بود ناگزیر تن درداد و آن را پذیرفت. از آن پس فقط چربی و استخوان را در محراب خدایان کباب می‌کردند. مردها (انسانها) بهترین گوشتها را برای خود نگه می‌داشتند.

امّا پدر انسانها و خدایان کسی نبود که این نوع رفتارها را تحمّل کند. او سوگند یاد کرد که کین‌ستانی کند، نخست از مردها و بعد از دوست و رفیق آنها. او دشمن خوبی برای مردها آفرید، موجودی زیبا، شبیه به یک دوشیزهٔ محجوب، که خدایان همه هدایایی به او دادند، جامه‌ای نقره‌ای با نقاب یا روبندی زری‌دوزی شده، که همگان از دیدنش به شگفتی افتادند، با حلقه‌ای درخشان ساخته شده از شکوفه‌ها و تاجی‌از طلا ــ که زیبایی از آن ساطع بود. آن زن را به خاطر تمام هدایایی که به او داده‌بودند *پاندورا* نامیدند، یعنی «هدیهٔ همگان». هنگامی که این بلایِ زیباروی ساخته و پرداخته و آفریده شد، زئوس او را بیرون آورد و چون خدایان و مردان او را دیدند شگفت‌زده شدند و انگشت حیرت به دندان گزیدند. از او، که نخستین زن بود، نژاد زنان پدیدار شد، که اکنون بلای جان مردان‌اند و طبیعتی دارند آماده برای شیطنت.

داستان دیگری که دربارهٔ پاندورا می‌گویند این است که حس کنجکاوی او، نه آن طبیعت شیطانی خاص که در نهاد داشت، منشأ و مسبب تمامی بلایا و بدبختیها و ناگواریها شد. خدایان جعبه‌ای به او دادند که هر یک چیزی بد و پلید در آن نهاده بود، و بعد همه از او خواستند که سر آن جعبه را هیچ‌گاه نگشاید. بعد او را به سوی اپی‌متئوس فرستادند که او نیز، به رغم توصیه‌های پرومته که نباید چیزی را از زئوس بپذیرد، او را با آغوش باز پذیرفت. وی آن زن را نزد خویش نگه داشت و بعد که آن موجود خطرناک، یعنی آن زن، به وی تعلّق گرفت، تازه دریافت که برادرش چه پند خردمندانه‌ای به وی داده است، زیرا پاندورا مثل همهٔ زنها، از یک حس کنجکاوی شدید برخوردار بود. او ناگزیر بود بفهمد که خدایان چه چیزهایی را در آن جعبه‌جای داده‌اند. یک روز در جعبه را باز کرد ــ و بیماری و اندوه و دردهای زیانبار بی‌شمار که همه دشمن انسان بودند، از

پاندورا سر جعبه را گشود و بیماری و غم و دردهای بی‌شمار از آن بیرون آمد

آن بیرون آمد. پاندورا که وحشتزده شده بود سر جعبه را بست، امّا خیلی دیر شده بود. باوجوداین، یک چیز خوب هم در آن بود: امید. این تنها چیز خوبی بود که در آن جعبه در میان پلیدیها جای‌گرفته‌بود، و امید تا امروز نیز تنها وسیلهٔ آرامش‌خاطر انسان به‌گاهِ سختی و پریشانی است. بدین‌سان بود که آدمیان دریافتند که نمی‌توانند زئوس را تحت‌تأثیر قرار بدهند یا او را بفریبند. پرومتئوس (پرومته) دانا و مهربان نیز به این نکته پی برده بود.

چون زئوس مردان را با بخشیدن زن به آنها کیفر داد، توجهش را به گناهکار اصلی معطوف داشت. این فرمانروایِ جدید خدایان به پرومتئوس، به خاطر یاریهایی که در جنگ با تیتان‌ها به او داده بود، مدیون بود، امّا این دین را از یاد برده بود. زئوس به دو خدمتگزار خاص خویش، به نامهای «زور و تعدّی» دستور داده بود او را دستگیر کنند و به قفقاز ببرند و ببندند به:

یک صخرهٔ تیز و برندهٔ معلّق
با زنجیرهای الماس‌گونه‌ای که کس نتواند شکست.

و آنها به او(پرومتئوس) گفتند:

حالِ تحمّل ناپذیر تو را تا ابد می‌ساید
و آن کس که بتواند تو را برهاند زاده نشده است.
چنین است نتیجهٔ شیوه انسان‌دوستی‌ات.
تو خود خدایی، و از خشم خدای بزرگ نهراسیدی
اما به فناپذیران حرمتی بخشیدی که سزاوار آن نبودند
بنابراین تو باید از این صخرهٔ اندوهبار پاسداری کنی ــ
پیوسته، بدون خواب وبی یک لحظه استراحت.
سخنِ تو آه و ناله باشد و عجز و لابه و سوگ کلام تو.

دلیل این شکنجه‌ای که زئوس بر او روا داشت این بود که وی نه تنها می‌خواست پرومتئوس (پرومته) را کیفر دهد بلکه او را ناگزیر کند اسراری را برملا سازد که برای فرمانروایِ کلِّ کوهِ اولمپ اهمیّتی بسزا داشت. زئوس خوب می‌دانست که سرنوشت، که همه چیزها را سپری می‌کند، چنین رقم زده و مقرّر ساخته است که روزی پسری خواهد داشت که او را از سریر فرمانروایی به زیر خواهد آورد و تمامی خدایان را از آسمان و از خانه و کاشانه‌شان بیرون خواهد کرد، و فقط پرومتئوس یا پرومته بود که می‌دانست که چه زنی مادر چنین پسری خواهد بود. چون پرومتئوس دردمندانه به آن صخره به بند

کشیده شد، زئوس به پیام‌رسانش، هرمِس، فرمان داد نزد او (پرومته) برود و به او دستور بدهد تا آن راز را به وی بگوید. پرومتئوس (پرومته) به وی گفت:

برو به امواج دریا بگو نشکنند.
ولی تو به این آسانی مرا وادار نخواهی کرد (سخن بگویم).

هِرمس به او هشدار داد که اگر پایداری کند و به این سکوت سرسختانه ادامه دهد، بیش از این شکنجه و عذاب خواهد دید:

عقابی شده سرخ از خون
چون میهمانی ناخوانده به ضیافت تو می‌آید.
تمام روز بدنت را کند پاره پاره
و از خشم ریزد همه را به رودخانه.

امّا هیچ کدام از اینها اثر نداشت، نه تهدید می‌توانست ارادهٔ پرومتئوس را در هم بشکند و نه شکنجه. پیکر وی در بند شده بود، امّا روحش آزاد بود. او در برابر ستمگری و خودکامگی سر تسلیم فرود نمی‌آورد. او می‌دانست که صادقانه به زئوس خدمت کرده است و ضمناً واقعاً حق داشته است که به انسانهای بینوا و نومید هم یاری برساند. اکنون او را به ناروا شکنجه می‌دهند، و او به رغم هر بهایی که خواهد پرداخت حاضر نیست در برابر قدرت ستمگر و خودکامه تسلیم شود. بنابراین به هِرمس گفت:

هیچ قدرتی نمی‌تواند مرا به سخن گفتن وا دارد.
پس به زئوس بگو صاعقه‌اش را بفرستد،
و با بالهای سپید برف،
با صاعقه و با زلزله،
دنیای چرخان را در هم بکوبد.
و این چیزها نمی‌توانند اراده‌ام را در هم بشکنند.

هرمِس بانگ برآورد:

وای برتو، این سخنان را می‌توان از دیوانگان شنید.

و او را رها کرد تا همان کِشد که‌بدان سزاوار است.پس‌از گذشت‌چندین‌نسل بازمی‌شنویم که آزاد شده بود، امّا چرا و چگونه، در هیچ جا از آن سخن نرفته است. یک داستان

شگفت‌انگیز هم هست که در آن می‌خوانیم که سِنتور یا کیرون با آنکه جاودانه بود، حاضر شده بود خود را فدای وی کند، و حتی اجازه هم یافته بود چنین کند. هنگامی که هِرمس اصرار می‌ورزید که پرومتئوس (پرومته) در برابر خواست زئوس تسلیم شود از این مورد هم با وی سخن گفت، امّا با چنان شیوه‌ای که این فداکاری را باور ناکردنی جلوه بدهد:

گمان مبر که این درد پایان پذیرد
مگر آن گاه که خدایی بخواهد به جای تو شکنجه ببیند،
و رنج تو را بر خود بپذیرد، و به جای تو
به جایی برود که روشنی به تاریکی بدل شده است،
به ژرفای تیرهٔ مرگ.

امّا کیرون چنین کرد و گویا زئوس نیز پذیرفت که او را به جای پرومتئوس در بند بکشد. حتی این را هم گفته‌اند که هِرکول عقابِ زئوس را (که برای قطعه قطعه کردن بدن پرومته فرستاده شده بود) کشت و پرومتئوس (پرومته) را از بند رها ساخت، و نیز گفته‌اند که زئوس خود خواسته بود که چنین ماجرایی روی دهد. امّا اینکه چرا زئوس تغییر عقیده داد، و آیا پرومتئوس پس از آزادی آن راز را برملا ساخت یا نه، چیزهایی است که ما از آنها آگاهی نداریم. امّا یک چیز روشن است: نحوهٔ آشتی کردن آن دو به جای خود، ولی تردیدی نیست که پرومتئوس کسی نبوده است که سر تسلیم فرود آورده باشد. نام وی در طی قرنها، از زمان یونانیان باستان تاکنون، به عنوان شخصیّتی بزرگ که در برابر بی‌عدالتیها و زورگوییها و خودکامگی‌ها پایداری کرده است باقی مانده است.

□□□

دربارهٔ نحوهٔ آفرینش بشر روایت دیگری هم وجود دارد. در روایت پنج دوره یا پنج عصر، انسانها از نژاد آهن به وجود آمدند. در روایت پرومتئوس (پرومته) ما به روشنی نمی‌دانیم که آدمیانی که وی از نابودی رهانید از نژاد یا نسل آهن بودند یا از نسل و تبار برنز. البته برای هر دو نسل لازم بوده‌است. در داستان سوّم آدمیان از نژاد یا از تباری سنگی آمده‌اند. این روایت با داستانی شبیه به طوفان نوح (Deluge) آغاز می‌شود.

آدمیان در سراسر نقاط جهان چنان شریر و پلید و اهریمن صفت شده بودند که سرانجام زئوس تصمیم گرفت آنها را نابود کند. بنابراین تصمیم گرفت:

طوفان و گردباد را در سراسر گیتی بیکران به هم آمیزد
و تبار آدمیان را کاملاً از میان بردارد.

او سیل را فرستاد. به دیدار برادرش که خدای دریاها بود رفت تا به او یاری بدهد، و هر دو با هم، و نیز به یاریِ بارانهای سیل‌آسایی که از آسمان می‌بارید و با رودخانه‌هایی که افسار گسیخته بر زمین جاری شده بودند، زمینها را به زیر آب بردند و غرق کردند.

قدرت و زور آب بر زمین تیره چیره شد

و حتی قلّه‌های بلندترین کوهها را هم زیر خود مدفون کردند. فقط کوه بسیار بلند پارناسوس بود که آب نتوانسته‌بود همه‌اش را زیر خود مدفون کند، و آن اندک زمینِ خشکِ آن که به زیر آب نرفته‌بود وسیله‌ای شد تا نوع بشر از نیستی و نابودی کامل رهایی یابد. پس از آنکه نه روز و نه شب باران بارید،چیزی شبیه به یک صندوقِ چوبیِ بزرگ که بر آب شناور بود سالم به آن نقطه رسید، که درون آن دو انسان صحیح و سالم نشسته بودند: یک زن و یک مرد. آنها دوکالیون (Deucalion) و پیرا (Pyrrha) نام داشتند، که مرد پسر پرومته (پرومتئوس) بود و زن برادرزاده‌اش، یعنی دختر اِپی‌متئوس و پاندورا. پرومتئوس که داناترین افراد گیتی بود، واقعاً توانسته‌بود خانواده‌اش را حفظ کند. او می‌دانست که سیلاب می‌آید، و به همین دلیل به پسرش دستور داده بود صندوقی بزرگ بسازد و آن را از خواربار و آذوقه پرکند و خود و همسرش در آن بنشینند و بروند.

خوشبختانه زئوس از این کار وی نرنجید، زیرا آن دو تن پارسا بودند و از پرستندگان مؤمن خدایان. چون صندوق به ساحل آن زمین خشک رسید و هر دو از آن بیرون آمدند و بر آن زمین خشک و بایر اثری از زندگی ندیدند مگر دشت بیکران آب، زئوس بر آن دو رحمت آورد و از سیلاب کاست. دریا و رودخانه‌ها، درست مانند هنگامی که جذر آغاز شود، تدریجاً عقب نشستند و زمین یک‌بار دیگر خشک شد. پیرا و دوکالیون که تنها موجودات بازمانده در این دنیای مرده بودند، از کوهِ پارناسوس فرود آمدند. آنها پرستشگاهی لجن‌آلوده و خزه‌گرفته یافتند که چندان ویران نشده بود. با دیدن پرستشگاه شکر رهایی را به جا آوردند و دعا کردند از این تنهایی رهایی یابند. آنها صدایی شنیدند: «سرتان را بپوشانید و استخوان مادرتان را به پشت سر بیندازید.» این فرمان آنها را سخت به وحشت انداخت. پیرا گفت «جرئت نمی‌کنیم چنین کاری انجام بدهیم.» دوکالیون ناگریز پذیرفت که حق با همسرش پیرا است، امّا اندیشید که این سخن چه معنی و

مفهومی دارد، و ناگاه به مفهوم آن سخن پی برد. به همسرش گفت «زمین مادر همه است. استخوانهای او همان سنگهاست. ما می‌توانیم آنها را بی‌آنکه زیانی بر آن مترتب باشد، به پشت سر بیندازیم.» بنابراین چنین کردند، و هر سنگی که بر زمین می‌افتاد بی‌درنگ شکل و صورت آدمی می‌یافت. آنها را «آدمیان سنگی» نام نهادند و آنها، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، نژادی سرسخت، مقاوم و استوار بودند و توان تحمّل و بردباری‌شان فوق‌العاده زیاد بود، و در واقع لازم بود چنین باشند تا زمین را از ویرانی ناشی از سیل برهانند.

۴

پهلوانان نخستین

پرومتئوس و یو

مواد و مصالح این داستان از نوشته‌های دو شاعر برگزیده شده است، از نوشته‌های اِسکیلوس یونانی و اووید رومی که با هم چهارصد و پنجاه سال فاصله زمانی دارند، و حتی بین استعداد و ویژگی اخلاقی آنها هم تفاوت بسیار است. نوشته‌های این دو تن بهترین منابع این داستان هستند. شناخت تفاوت بین روایات این دو بس آسان است: اِسکیلوس جدّی و رک و بی‌پرده گو، اووید سبکدل و سرگرم کننده. به تصویر کشیدن دروغهای عاشقان و همچنین داستان کوچکی که دربارهٔ سیرینکس گفته است از ویژگیهای اووید است.

در آن روزگاران که پرومتئوس (پرومته) آتش را تازه به آدمیان داده بود، و آن هنگام که تازه در کوهستانهای قفقاز به بند کشیده شده بود، میهمان شگفت‌انگیزی به دیدارش آمد. موجودی آشفته حال و گریزپایی سینه‌خیز که با دشواری تمام از صخره‌ها، تخته سنگها و پرتگاهها و شکافهای محل اسارت پرومتئوس بالا آمد. آن موجود شبیه گوسالهٔ ماده بود، امّا مانند دختری سخن می‌گفت که ظاهراً از درد و محنت کُشنده‌ای به عذاب آمده است. آن موجود از دیدن پرومتئوس شگفت‌زده شد، و بانگ برآورد:

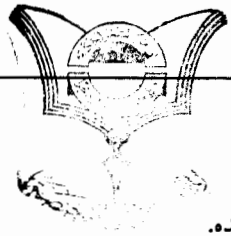

این را که می‌بینم ــ
هیکلی طوفان زده
به صخره‌ای به بند کشیده شده.
مگر گناهی از تو سرزده؟
که چنین کیفری دیده‌ای؟
من کجا هستم؟
با بینوایی سرگردان سخن بگو
بس است ــ به اندازه کافی آزمایش شده‌ام ــ
این سرگردانی من ــ این سرگردانی دیرپای من.
اما هنوز هم نتوانسته‌ام جایی بیابم
تا بدبختی‌ام را در آن رها کنم.
من دختری هستم که با تو سخن می‌گویم
ولی شاخ بر سر دارم.

پرومتئوس او را شناخت. زیرا از داستان و ماجرای زندگی او آگاه بود و نام او را نیز بر زبان آورد:

ای دختر، تو را می‌شناسم، یو، دختر ایناکوس
تو بودی که قلب خدا را گرمی عشق بخشیدی
و هِرا از او متنفر است و اوست که
تو را اینچنین برای همیشه سرگردان ساخته است.

شگفتی از هیجان و آشفتگی یو کاست. او آرام و شگفت‌زده ایستاد. او نام خود را از دهان این موجود عجیب، آن هم در جایی چنین خلوت و دور افتاده، شنیده بود. التماس‌کنان گفت:

ای رنجدیده، تو کی هستی که حقیقت را به کسی می‌گویی
که رنج و درد کشیده است؟

و پرومتئوس پاسخ داد:

تو پرومته را می‌بینی که به فناپذیران (آدمیان) آتش داد.

که آن گاه هم او را شناخت و هم از داستانش آگاه شد:
تو ــ که به نژاد انسانی کمک کردی؟
تو ــ پرومتئوسِ دلیر بردبار؟

آنها آزادانه با هم به صحبت نشستند. پرومتئوس به او گفت که زئوس چه رفتاری با او داشته است، و آن دختر (گوساله) نیز به او گفت که زئوس سبب شد تا او، که شاهزاده خانمی شاد و خوشبخت بوده است، به حیوان بدل شود:
حیوانی، حیوانی شکمباره و سیری‌ناپذیر
و این گریزپایی دیوانه‌وار با جهشهای ناشیانه،
وای که چه شرم....

هِرا، همسر حسود زئوس، مسبب اصلی و مستقیم بدبختیها و درد و رنجهای این دختر بود، امّا در واقع زئوس به وجودآورندهٔ اصلی این ماجرا به‌شمار می‌آمد. زئوس عاشق آن دختر شد، و نزد او فرستاد:
به اتاق پاک دوشیزگی‌ام
رؤیاهایِ شبانه
تا با چرب‌زبانی مرا قانع کند:
«ای دختر خیلی خیلی خوشبخت
چرا تاکنون باکره باقی مانده‌ای؟
تیر عشق در قلب زئوس نشسته‌است
و در آتش عشق تو می‌سوزد.
او می‌خواهد با تو عشق را به اسارت درآورد.»
و این رؤیاها همیشه و هر شب وجودم را تسخیر می‌کرد.

حسادت هِرا از عشق زئوس خطرناکتر می‌نمود و او از این بابت بیمناک بود. امّا باوجوداین، زئوس با اقدامی که از پدر خدایان و آدمیان بعید می‌نمود کوشید که با پوشاندن زمین در پردهٔ ضخیمی از ابری تیره، که توانسته بود روشنی را بزداید و شب تیره بر زمین بگستراند، «یو» و خودش را پنهان کند. هِرا به خوبی می‌دانست که این رویداد غیرمترقبه بی‌دلیل نیست، و بی‌درنگ به شوهرش بدگمان شد. چون نتوانست او را در جایی از آسمان بیابد شتابان به زمین آمد و به ابرها دستور داد پراکنده شوند. امّا

زئوس راکنار یک گوسالهٔ مادهٔ سفید و زیبا ایستاده دید ــ که البته «یو» بود. زئوس سوگند یاد کرد که این ماده گوساله را هیچ وقت ندیده است مگر همین حالا که به صورت یک نوزاد از دل زمین سر در آورده است. به گفتهٔ اووید، این خود ثابت می‌کند که خدایان از شنیدن دروغ عاشقان خشمگین نمی‌شوند. امّا باوجوداین، ثابت می‌کند که این دروغها همیشه هم سودمند و کارساز نیستند، زیرا هِرا حتی کلمه‌ای از سخنان زئوس را باور نکرد. هِرا گفت که چه گوسالهٔ زیبایی است و آیا زئوس می‌تواند آن را به او هدیه کند؟ گرچه زئوس متاسف و متألم بود، امّا بی‌درنگ دریافت که اگر این تقاضا را رد کند همه چیز آشکار می‌شود. پس چه بهانه‌ای ساز کند؟ یک ماده‌گاو ناقابل ... زئوس «یو» را ناخواسته و با بی‌میلی تمام به همسرش بخشید و هِرا هم می‌دانست گوساله را چگونه از شوهرش دور نگه دارد.

هِرا گوساله ــ یعنی «یو» ــ را به دست آرگوس سپرد که می‌توانست خواسته‌های هِرا را برآورده سازد، زیرا آرگوس صد چشم داشت. با بودنِ‌چنین نگهبانی که هنگام خوابیدن فقط چند تا از چشمهایش را می‌بست و با بقیهٔ چشمها به پاسداری سرگرم می‌شد هیچ کاری از دست زئوس برنمی‌آمد. او شاهدِ بدبختی «یو» بود که به حیوان بدل شده‌بود و از خانه و کاشانه نیز رانده و وامّانده. او جرئت نمی‌کرد به یاری آن دختر برود. امّا سرانجام نزد پسرش هِرمس رفت که پیام‌رسانِ خدایان بود و به او گفت که باید راهی برای کشتن آرگوس بیابد. از نظر زرنگی هیچ خدایی به پای هِرمس نمی‌رسید. چون به زمین رسید هر نشانی که از خدایی داشت کنار گذاشت و به هیئت و صورت یک روستایی به دیدار آرگوس شتافت و نی زدن را آغاز کرد. آرگوس از شنیدن نوای نی شاد شد و از نوازنده خواست نزدیکتر بیاید. او گفت: «تو هم می‌توانی بر این صخره در کنار من بنشینی. می‌بینی که اینجا سایه است، و چوپانان سایه را دوست دارند.»

هِرمس فرصتی از این بهتر نمی‌یافت، امّا باوجوداین ماجرایی رخ نداد. او به نواختنِ نی ادامه داد و سپس تا دیر زمانی نشست و تا توانست پشتِ سرهم و یکنواخت به صحبت ادامه داد. شماری از صد چشم آرگوس به خواب رفته و شماری دیگر پیوسته بیدار مانده بودند. سرانجام یک داستان مؤثر واقع شد ــ داستانی دربارهٔ «پان» و اینکه او چگونه یک پری به نام «سیرینکس» را دوست می‌داشت ولی آن پری یا نیمف از او می‌گریخت و هرگاه که نزدیک بود او را به دام بیندازد خواهِران پری او را به یک دسته نی تبدیل می‌کردند. پان به او گفت: «باوجوداین، تو مال من خواهی بود» و از همان ساقهٔ نی، که پری به آن بدل شده بود:

نی چوپانان ساخت از
چند نی که با موم به هم چسبانیده بود.

البته این داستان کوتاه، برخلاف داستانهای مشابه زیاد خسته‌کننده و کسالت‌آور نبود، ولی آرگوس آن را خسته‌کننده یافت. تمامی چشمهایش به خواب رفتند. البته هِرمس او را بی‌درنگ کشت، ولی هِرا چشمها را برداشت و همه را بر دم طاووس گذاشت که پرندهٔ موردعلاقه‌اش بود.

در آن هنگام به نظر می‌رسید که یو آزاد شده است، امّا چنین نبود. هِرا بی‌درنگ بر او تاخت و یک خرمگس را مأمور ساخت او را پیوسته بیازارد. خرمگس هم او را با نیش‌زدنهای مداوم و بی‌وقفه دیوانه کرده بود. یو به پرومتئوس گفت:

او همیشه مرا در امتداد ساحل می‌راند.
که برای غذا و نوشیدنی نمی‌توانم درنگ کنم.
و نمی‌گذارد بخوابم.

پرومتئوس کوشید او را دلداری بدهد، ولی فقط توانست او را به آینده‌ای دور امیدوار کند. اکنون فقط سرگردانی بیشتر و رفتن به سرزمینهای وحشت‌انگیز پیش روی او قرار داشت. بی‌تردید آن بخش از دریایی که ساحل آن را دیوانه‌وار و آشفته‌حال طی کرده‌بود به خاطر وی دریای «ایونی» و بوسفور، یعنی گدار یا گذرگاهِ ماده گاو نامیدند که یادگار زمانی است که وی از آن گذشت، امّا آسودگی‌خاطر حقیقیِ وی زمانی فرا می‌رسید که می‌توانست خود را به رودخانه نیل برساند، که در آنجا زئوس می‌توانست او را به همان شکلِ انسانی پیشین باز گرداند. یو برای زئوس پسری زایید که او را اِپافوس نامید، و از آن پس سالیان دراز به خوشی و به خوشبختی گذراند، و

آگاه باش که از تبار تو فرزندی می‌آید
خجسته‌بخت و کماندار و دلیر
که مرا آزاد خواهد کرد.

هرکول از اعقاب یو است و او از بزرگترین پهلوانان است و کمتر خدایی به نیرومندی او وجود دارد، و کسی بود که پرومته آزادیش را مدیون او است.

اروپا (اروپ)

این داستان، که به مفهوم رنسانسی کلاسیک ــ خیال‌انگیز و زیبا، آراسته و درخشان رنگ ــ خیلی شباهت دارد، به طور کامل از دیوان شعر موسکوس (Moschus) شاعر مکتب اسکندریهٔ قرن سوم پیش از میلاد گرفته شده‌است، و آن شاعر آن را به بهترین وجه به توصیف کشیده‌است.

یو تنها دختری نبود که به سبب عشق و دلدادگی زئوس به شهرت جغرافیایی ویژه‌ای دست یافت. دختر دیگری هم بود، به نام اروپا (Europa) یا اروپ که شهرتی جهانگیر داشت. اروپا دختر پادشاه سیدون (Sidon) بود. امّا درست برخلاف یو که برای رسیدن به این شهرت بهای بسیار سنگینی پرداخت، اروپا (اروپ) فوق‌العاده خوشبخت بود. این دختر، غیر از آن چند لحظهٔ هراس و وحشت ناشی از گذشتن از دریای ژرف بر پشت یک ورزا، هیچ ناراحتی و بدبختی و دردی نکشید. در داستان نیامده‌است که در آن هنگام هِرا چه می‌کرده‌است، ولی کاملاً آشکار است که در بی‌خبری به سر می‌برده‌است و شوهرش رها و آزاد که هر کاری که می‌خواهد انجام بدهد.

در یک بامداد بهاری که زئوس بی‌دغدغه به تماشای زمین نشسته بود، ناگهان منظرهٔ زیبایی را پیش روی خود دید. اروپا خیلی زود از خواب برخاسته بود و مانند یو از دیدن خوابی ناراحت شده بود، زیرا این بار بر خلاف گذشته‌ها خواب ندیده بود که خدایی عاشق او شده‌است، بلکه خواب آن دو قارّه‌ای را دیده بود که هر یک در هیئت و صورت یک زن می‌کوشیدند او را تصاحب کنند: آسیا می‌گفت که وی او را زاییده است پس حق دارد او را تصاحب کند، و آن قارّهٔ دیگر که هنوز بی‌نام بود، اظهار می‌داشت که زئوس دوشیزه را به وی خواهد داد.

چون اروپا از آن خواب شگفت‌انگیز خود که در سپیده‌دم دیده بود، یعنی هنگامی که معمولاً خواب به سراغ انسان می‌آید، برخاست، تصمیم گرفت دیگر نخوابد، بلکه دوستان و همقطاران خود را که همه دختران همسال وی و از طبقهٔ اعیان و اشراف بودند به سوی خویش فرا بخواند و از آنها بخواهد با وی به مرغزارهای پر از گل و شکوفهٔ نزدیک دریا بروند. آنجا وعده‌گاهِ موردعلاقه‌شان بود، خواه برای رقصیدن یا تن شستن در دهانهٔ رودخانه یا برای چیدنِ گل.

در این هنگام همه سبد با خود آورده‌بودند، چون می‌دانستند گلها اکنون کاملاً شکوفا شده‌اند. سبدِ اروپا از طلا ساخته شده بود و اشکال و نقوش زیبایی بر آن نقش بسته بود، شگفت‌انگیز اینکه این نقوش تصویری از داستان «یو» بود و سفر او هنگامی که به هیئت

و صورت گاو ماده درآمده بود، و نیز کشته‌شدن آرگوس و نوازش دادن وی به دست خدایی زئوس و مبدل شدن دوبارهٔ یو به یک زن. این تصویر، همان‌گونه که گمان می‌رفت، واقعاً دیدنی بود و با کمال شگفتی آشکار بود که شخصی مانند هِفااستوسِ صنعتگر و هنرمندِ چیره‌دست کوه اولمپ آن را رقم زده‌است.

برای پر کردن چنین سبد زیبایی، گلهای زیبای فراوانی دیده‌می‌شد، گلهای عطرآگینِ نرگس و سنبل و بنفشه و زعفران، و از همه درخشانتر گل سرخِ وحشیِ بسیار زیبا. دختران که در پهنهٔ مرغزار پراکنده شده بودند، و یکایک‌شان زیباترین دوشیزگانِ زیبارو بودند، سرگرم چیدن گلها شدند. امّا اروپا در میان آنان مثل «الههٔ عشق» بود که در میان خوا هِران زیبارو یا «گریس»ها می‌درخشید. و درست همین الههٔ عشق بود که ماجرایی را به وجود آورد که پس از آن روی داد. چون در آن هنگام زئوس از آسمان به این منظرهٔ دل‌انگیز می‌نگریست، همان الههٔ عشق که تنها کسی بود که می‌توانست بر زئوس چیره شود، که از قضا با پسر شیطانش «کیوپید» یا کوپید می‌گشت، یکی از تیرهایش را به قلب زئوس زد و زئوس نیز بی‌درنگ در همان لحظه دیوانه‌وار عاشق شیدای اروپا شد. گرچه هِرا در آن هنگام از آن محل دور بود ولی زئوس که می‌پنداشت بهتر این است که شرط احتیاط را از دست ندهد، پیش از ظاهر شدن بر اروپا خود را به یک ورزا، گاو نر، بدل کرد. البته نه از آن ورزاهایی که شما در آخورها یا در چراگاهها می‌بینید، بلکه از آن ورزاهای زیبا که تا کنون پا به عرصهٔ وجود نگذاشته‌است، به رنگ بلوطی که حلقه یا دایره‌ای سفید بر پیشانی داشت و شاخهایش به شکل هلال ماه بود. این ورزا به حدّی رام و آرام و زیبا بود که دخترها از آمدنش نهراسیدند، بلکه در عوض همه پیرامونش گرد آمدند و او را نوازش کردند و بوی عطر آسمانی و بهشتی‌اش را که از او به مشام می‌رسید بوییدند، بویی که از بوی گلهای عطرآگین دل‌انگیزتر بود. اروپا نیز به سوی ورزا نزدیک شد و چون دستش را آهسته بر بدنش گذاشت، چنان آوازی سر داد که نوای هیچ نی یا فلوتی به دل‌انگیزی آن نبود.

ورزا پیش پای اروپا بر زمین نشست و با این عمل خواست پشت پهن خود را به آن دختر بنماید، و اروپا نیز دیگر دختران را فرا خواند تا بر پشت ورزا بنشینند:

بی‌تردید همه را می‌تواند بر پشت خود بنشاند
به حدّی رام و نجیب است که می‌شود نگاهش کرد.
او به ورزا نمی‌ماند، بلکه به انسانی کاملاً واقعی
که فقط سخن گفتن نمی‌داند.

اروپا لبخندزنان بر پشت ورزا نشست، امّا دختران دیگر، هر چند شتابان در پی او آمدند تا سوار شوند، فرصت نیافتند. ورزا بی‌درنگ به پا خاست و با شتابی زیاد به سوی ساحل دریا رفت و بعد نه در دریا بلکه بر سطح آن، بر فراز دریایی پهناور و بیکران، پیش رفت. وقتی که او می‌رفت امواج از پیش روی او از حرکت باز می‌ایستاد و تمامی موجوداتی که در ژرفای دریا بودند بالا آمدند و سر در پی او نهادند و با او همگام شدند: یعنی خدایان شگفت‌انگیز دریا، مانند نرئیدها که بر پیسوهایا دلفین‌ها سوار بودند، تریتون‌ها شیپورزنان، و ارباب نیرومند دریا که برادر خود زئوس بود.

اروپا، که از دیدن این همه موجودات شگفت‌انگیز و از حرکت آب دریا به وحشت افتاده‌بود، با یک دست شاخ بزرگ ورزا و با دست دیگر پیراهن ارغوانیش را گرفت تا از خیس شدن آن جلوگیری به عمل آورد. و باد:

چین و شکنهای ژرف (پیراهن) را عین بادبان
کشتی که شکم می‌دهد شکم داده بود و او را
نرم نرمک از جا تکان می‌داد.

اروپا در دل به خود گفت که این موجود نمی‌تواند یک ورزای واقعی باشد، و بی‌تردید یک خداست. اروپا ملتمسانه با او سخن گفت و تقاضا کرد به او رحم کند و او را تنها و بی‌کس در جایی رها نکند. ورزا در پاسخ به او گفت درست حدس زده‌است که او کیست. بعد به او گفت که هیچ دلیلی ندارد از او بترسد. او زئوس است، خدای خدایان و چون او را بسیار دوست می‌دارد دست به چنین عملی زده‌است. او را به جزیرهٔ کِرت می‌برد، که جزیرهٔ زئوس بود، یعنی به همان جایی که مادرش او را پس از تولد آورد و از کرونوس پنهان کرد. و در اینجا باید برای او:

پسران افتخارآفرین که عصای سلطنت‌شان
بر تمام انسانهای زمین فرمان خواهد راند

بزاید. البته همه چیز آن چنان گذشت که زئوس گفته بود. کرت پدیدار شد و در آنجا فرود آمدند، و فصول، دروازه‌بانان اولمپ، اروپا را برای شب زفاف آماده کردند. پسران اروپا آدمیانِ نامداری بودند، نه تنها در این دنیا بلکه در آن دنیا نیز ــ در آنجا دو تن از آنها به نامهای مینوس و رادامّانتوس (رادامّانت) در پی گسترش عدل و داد در زمین به مقام قاضیان مردگان رسیدند. امّا نام اروپا بهترین نامی است که جاودانه باقی مانده است.

ربودن اروپا

پولیفِموس یا پولی فِم سیکلوپ

بخش نخستین این داستان به دوران اودیسه می‌رسد، و بخش دوم را فقط شاعر اسکندرانی قرن سوّم پیش از میلاد، به نام تئوکریتوس (Theocritus) نوشته است، و آخرین بخش را هم کسی جز لوسیان در قرن دوّم پس از میلاد مسیح ننوشته است. فاصلهٔ زمانی بین بخش نخست و آخرین بخش لااقل به هزار سال می‌رسد. قدرت و شوقِ داستان‌سرایی هومِر، خیالپردازیِ شاعرانهٔ تئوکریتوس، بدبینی‌های لوسیان، به نوبهٔ خود سیر ادبیات یونان را به تصویر می‌کشند.

تمامی اشکال و صور مهیب و شگفت‌انگیز زندگی که برای نخستین بار آفریده شده بود، مثل موجودات صد دست، غولان یا ژیان‌ها، و غیره، البته غیر از سیکلوپ‌ها، پس از سرکوب شدن همه از صفحهٔ روزگار محو شدند. به سیکلوپ‌ها اجازه داده شد باز گردند و سرانجام آنها به موجودات موردعلاقهٔ زئوس بدل شدند. آنها کارگران شگفت‌انگیزی بودند و آذرخشهای زئوس را هم می‌ساختند. اینان نخست سه تن بودند ولی بعد بر شمارشان افزوده شد. زئوس آنها را در سرزمینی آباد که تاکستانها و زمینهای غلّه‌زارِ بکرش بار و بر بسیار به‌بار می‌آورد جای داد. آنها رمه‌های گوسفند و بز بسیار داشتند و در آنجا آرام و راحت می‌زیستند. امّا باوجوداین خلق و خوی تند و وحشی و احساسات جنگجویانه‌شان هیچ کاستی نگرفت، و نه قانون داشتند و نه دادگستری، و هر کس هر گونه که خود صلاح می‌دانست و هر کاری که می‌پسندید می‌کرد. آنجا برای بیگانگان جای مناسبی نبود.

قرنها پس از به کیفر رسیدن پرومتئوس، و آن گاه که فرزندان و اعقاب انسانهایی که وی ایشان را یاری داده بود متمدن شدند و ساختن کشتیهای بادبانی را نیز آموختند، یک شاهزادهٔ یونانی با کشتی خویش به ساحل این سرزمین خطرناک رسید. این شاهزاده اودیسوس یا اودیسه نام داشت که او را اولیس یا اولیسس هم می‌نامیدند. او پس از ویران شدن سرزمین تروا راهی سرزمین خود بود. او در خونین‌ترین جنگ با مردم تروا شرکت جسته بود، امّا در آن جنگ خطر مرگ، به اندازه‌ای نبود که اکنون اوَ را تهدید می‌کرد.

درست نزدیک همان نقطه‌ای که جاشوانش کشتی را محکم بسته بودند، غاری رو به دریا و در جایی بلند واقع شده‌بود. چنین به نظر می‌رسید که افرادی در آن غار زندگی می‌کنند، زیرا حصاری نیرومند جلو آن کشیده‌بود. اولیس یا اودیسه با دوازده نفر راه افتاد تا از آن غار دیدن کند. آنها به غذا نیاز داشتند، و او خیکی پر از شراب با خود برد تا در برابر میهمان‌نوازیِ ساکنانِ غار به آنها هدیه کند. دروازهٔ ورودی حصار جلو غار باز بود و آنها از آن گذشتند و به درون غار رفتند. هیچ کس در آن غار نبود، امّا کاملاً آشکار بود که

شماری آدم مرفه و خوشبخت در آن زندگی می‌کنند. در دیوارهای اطراف غار آغلهای پر از بره‌های کوچک و بزغاله درست کرده‌بودند و طاقچه‌هایی حاوی پنیر و سطلهای پراز شیر، که برای آدمهای دریازده مائده‌ای خداداد بود، و همه از آنها خوردند و نوشیدند و به انتظارِ آمدنِ صاحبخانه نشستند.

سرانجام صاحبخانه هم آمد، غول‌پیکر و سهمگین، به بلندی یک کوه. چون رمه‌اش را به درون غار آورد دهانهٔ غار را با یک تخته سنگ بزرگ بست. بعد به پیرامون خود نگریست، بیگانگان را در آنجا دید، و با دیدنِ آنها نعره‌ای گوشخراش و هراس‌انگیز سرداد: «شما کی هستید که بی‌اجازه به درون خانهٔ پولیفِموس آمده‌اید؟ سوداگر هستید یا دزدان دریایی غارتگر؟»

آنها با دیدنِ وی و شنیدن نعره‌هایش سخت به وحشت افتادند، امّا اودیسه گام پیش نهاد، استوار و مردانه، و به او پاسخ داد: «ما جنگجویان کشتی شکسته‌ای هستیم که از جنگ تروا بازگشته‌ایم، و پناه آورندگانِ به شما، و از رعایایِ تحت حمایت زئوس، خدایِ نیازمندان.»

امّا پولیفِموس نعره سرداد، که زئوس را هیچ قدر و بهایی نمی‌گذارد. او خود را بزرگتر و سترگ‌تر از همه می‌دانست و از هیچ کس نمی هراسید. پس از آن، دستهای بسیار نیرومندش را دراز کرد و در هر دست یکی از افراد را گرفت و بر زمین کوبید و کشت و قطعه قطعه کرد و همه را تا قطعهٔ آخر خورد و بعد با شکم سیر و پر روی کف غار دراز کشید و خوابید. او در برابر هر حمله‌ای ایمن بود، زیرا غیر از خودِ وی هیچ کس نمی‌توانست سنگ جلو دهانهٔ غار را بردارد، و اگر آن آدمیانِ به وحشت افتاده آن‌قدر توان یا جرئت می‌یافتند او را بُکشند، تازه تا ابد درون غار زندانی باقی می‌ماندند.

در خلالِ آن شبِ مخوف و دلهره‌آور، اولیس یا اودیسه پیوسته به آنچه روی داده‌بود می‌اندیشید، و همچنین به رویدادهای دیگری که اگر چاره‌ای نمی‌اندیشید یا راه فراری نمی‌یافت روی می‌داد. امّا تا آن گاه که روز چهره گشود و رمه‌هایِ گرد آمده جلو دهانهٔ غار آن سیکلوپ را از خواب بیدار کردند، اولیس یا اودیسه نتوانسته‌بود راه چاره‌ای بیابد. او ناگزیر بود شاهدِ مرگ دو تن دیگر از یاران و همراهانش باشد، زیرا پولیفِموس به خوردنِ ناشتایی نشست، یعنی همان‌گونه که شام را هم صرف کرده‌بود. بعد رمه‌اش را راه انداخت و از غار بیرون برد و آن تخته سنگ بزرگ را دوباره بر دهانهٔ غار استوار ساخت، درست به همان راحتی که شخصی درِ تیردان خویش را باز کند و ببندد. اولیس که در طول روز در آن غار زندانی بود پیوسته به فکر چاره بود. چهار تن از همراهانش به طرز فجیعی کشته شده بودند. آیا همه‌شان باید با این وضع فجیع نابود شوند؟ سرانجام

فکری به خاطرش خطور کرد. الواری بزرگ کنار آغل گوسفندان رها شده بود، به درازا و به ضخامتِ دکل یک کشتی بیست پارویی. وی از آن الوار قطعه‌ای مناسب برید و با کمک افراد دیگرش نوک آن را با چرخاندن در آتش تیز و استوار کرد. آنها تا آمدن سیکلوپ از آن الوار تیرک نوک تیز بزرگی ساختند و در جایی پنهان کردند. یک بار دیگر همان ضیافتِ وحشتناک برگزار شد. چون خوردن به پایان رسید، اودیسه یک جام از شرابی که با خود همراه آورده بود به سیکلوپ داد. سیکلوپ آن جام شراب را شادمانه سر کشید و باز هم از آن خواست، و اودیسه آن قدر شراب به او داد تا خوابِ مستی بر او چیره شد. پس از آن اودیسه و همراهانش آن تیرک را از جایی که پنهان کرده‌بودند بیرون آوردند و نوک آن را در آتش نهادند تا کاملاً شعله‌ور شد. نیرویی آسمانی جرئتی دیوانه‌وار در دلشان جای داد و آنها آن تیرک شعله‌ور را در چشم سیکلوپ فرو کردند. سیکلوپ نعره‌ای هراس‌انگیز سر داد و برخاست و نوک تیرک را پیچاند و از چشم خود بیرون کشید. بعد به این سو و آن سو رفت تا شکنجه‌گران خویش را بیابد، امّا چون نابینا شده بود توانستند از چنگش بگریزند.

سیکلوپ سرانجام درِ سنگی غار را برداشت و بر دهانهٔ غار نشست، با دستهای گشوده به هر دو سو و با این اندیشه که آن افراد را هنگام فرار از غار بگیرد. امّا اودیسه برای این کار هم نقشه‌ای کشیده بود. به افراد خود دستور داده بود که هر کدام سه میش پُر پشم انتخاب کند و آن سه را با طنابهای محکم و ضخیم بافته شده از پوستِ درخت به هم ببندد و منتظر بماند تا روز چهره بگشاید و آن غول در صدد برآید رمه‌اش را برای چرا بیرون ببرد. سرانجام سپیده دمید و هوا روشن شد و چون رمه که جلو در غار گردآمده بود حرکت کرد که از غار بیرون برود، پولیفِموس یک یک برّه ها را با دست لمس کرد تا مبادا انسانی بر پشت آنها سوار شده باشد. او هیچ نیندیشیده بود که زیر شکم برّه‌ها را هم لمس کند، زیرا هر مرد زیر شکم برّهٔ میانی دراز کشیده و پشم‌های دراز برّه را محکم گرفته بود. چون از در غار وحشتناک بیرون آمدند خود را به زمین انداختند و سرانجام خود را به کشتی‌شان رساندند و آن را به آب انداختند و در آن نشستند. امّا اودیسه به حدّی خشمگین بود که نمی‌خواست آنجا را محتاطانه و بی‌سرو صدا ترک کند. وی از کنارِ ساحل بانگ‌زنان با آن غول نابینا که در دهانهٔ غار نشسته بود سخن گفت: «ای سیکلوپ، تو هم آن قدر نیرومند نبودی که همهٔ آدمهای کوچک را بخوری؟ تو کیفر واقعی خود را برای آن بدی و خیانتی که در حق میهمانان خود کردی دیدی.»

سخن اودیسه تا ژرفای قلب پولیفِموس را سوزاند. او از جای برخاست و صخره‌ای گران از کوه کند و آن را به سوی کشتی انداخت. آن سنگ در یک قدمی کشتی فرو افتاد و

چیزی نمانده بود کشتی را در هم بشکند، امّا کشتی در پی آن موجی که از فرو افتادن سنگ حاصل آمده‌بود از جای حرکت کرد و روی ساحل خزید. جاشوان با تمام نیرو پارو زدند تا سرانجام توانستند کشتی را به سوی دریا راهی کنند. وقتی که اودیسه دید همه سالم جسته‌اند، یک بار دیگر بانگ برآورد: «ای سیکلوپ، این اودیسه، ویرانگر شهرها، بود که چشم تو را از کاسه در آورد و تو این داستان را برای آنان که از تو می‌پرسند حکایت کن.» امّا تا آن هنگام از ساحل خیلی دور شده‌بودند و آن غول نمی‌توانست کاری بکند. وی نابینا بر ساحل نشست.

این تنها داستانی است که تا سالیان دراز دربارهٔ پولیفِموس می‌گفتند. قرنها سپری شد و او همچنان همان بود که بود: هیولایی هراس‌انگیز، بی‌قواره، کوه‌پیکر، و با چشمی نابینا. امّا سرانجام او نیز دگرگون شد، درست همان‌گونه که هر چیز زشت و شوم و پلید پس از گذشت زمان تغییر می‌کند و نرمخوتر می‌شود. شاید بعضی از داستان سرایان دلشان به حال این موجود بینوا و دردکشیده‌یی که اولیس در آن سرزمین به جای گذاشته بود سوخته است. به هر جهت، در داستان دیگری که درباره‌اش می‌خوانیم، او را موجودی خوشایندتر می‌یابیم که اصلاً هراس‌انگیز نیست، بلکه یک هیولای ساده‌لوح ساده‌اندیش و مسخره‌ای است که خود از زشتی و ناهنجاری خویش آگاه است. از این رو موجودی بینوا و درمانده است، زیرا دل در گرو عشق پری دریایی افسونگری به نام گالاته یا گالاتئا نهاده است. در این هنگام در جایی در سیسیل می‌زیست و بینایی‌اش را هم به طریقی باز یافته بود، شاید با معجزهٔ پدرش که در این داستان پوزئیدون است، یعنی همان خدای بزرگ دریاها. این غول یا دیو دلداده و عاشق می‌دانست که گالاته هیچ‌گاه او را نمی‌خواهد. او نومید و پریشان روزگار می‌گذراند. امّا باوجوداین، هرگاه که درد و رنجهایش سبب می‌شد در برابر معشوقه سنگدلی کند و به خودش بگوید «تو برو برّه‌ات را بدوش، تو را چه به عاشقی؟»، آن دختر دلیر دزدانه نزدش می‌آمد و بعد ناگهان باران سیب بر سر رمه‌اش می‌ریخت و بانگ بر می‌داشت و او را عاشقی تنبل و تن‌آسا می‌خواند. امّا چون آن غول از جای بر می‌خاست، دختر فرار را بر قرار ترجیح می‌داد و خندان و شادان از برابر گامهای کند و سنگین وی می‌گریخت و می‌رفت. پس از آن، غول بینوا و نومید بر ساحل دریا می‌نشست، امّا این بار نمی‌کوشید مردم را خشمگینانه بکُشد، بلکه سوگوارانه آوازهای عاشقانه می‌خواند تا شاید دل آن پری دریایی را به رحم آورد.

در داستان بسیار جدید دیگری، گالاته مهربانتر شده است، نه بدان سبب که آن دوشیزهٔ زیبا، ظریف و چون شیر سپید، که پولیفِموس در آوازهایش او را این‌گونه ستوده

است، به عشقِ آن موجود نفرت‌انگیز و یک چشم گرفتار آمده است (در این داستان چشمش در پشت سرش قرار گرفته است)، بلکه آن دختر اندیشمندانه و عاقلانه با خود اندیشیده بود که چون این موجود پسر موردعلاقهٔ خداوند دریاهاست، پس نباید مورد تحقیر و توهین قرار گیرد. بنابراین، این موضوع را با خواهر دیگرش که او نیز یک پری دریایی یا نیمف به نام دوریس بود در میان گذاشت، ولی آن خواهر، که خود زمانی کوشیده بود نظر آن غول یا سیکلوپ را به سوی خود جلب کند زبان به نکوهش و تحقیر وی گشود و به او گفت: «چشمم روشن، چه معشوق خوبی برگزیده‌ای! ـ آن چوپان سیسیلی! همه درباره‌اش حرف می‌زنند!»

گالاته: خواهش می‌کنم خودت را برای من نگیر! او پسر پوزئیدون است. بفرما!

دوریس: شنیده‌ام فرزند زئوس است. امّا در این هیچ تردیدی نیست، که او یک وحشی زشت‌روی و بی‌تربیت است.

گالاته: دوریس، پس اجازه بده یک چیز به تو بگویم، که من مردانگی خاصی را در او می‌بینم. درست است که فقط یک چشم دارد ولی با همین یک چشم طوری می‌بیند که گویی دو تا دارد.

دوریس: انگار که تو خود عاشق او شده‌ای؟

گالاته: چه کسی، آن هم من! عاشق پولیفِموس! چنین مباد ـ امّا البته می‌دانم که چرا تو این‌گونه سخن می‌گویی. تو خود خوب می‌دانی که او هیچ‌وقت توجهی به تو نشان نداده‌است ـ بلکه فقط به من.

دوریس: البته چوپانی یک چشم باید تو را زیبارو بپندارد! چه افتخار بزرگی! در هر صورت، لازم نیست تو برایش آشپزی کنی، چون شنیده‌ام که از گوشت مسافران غذاهای لذیذی می‌پزد.

امّا پولیفِموس هیچ‌گاه نتوانست دلِ گالاته را برباید. آن پری عاشق و دلدادهٔ شاهزادهٔ جوانی به نام آسیس (Acis) شده‌بود که پولیفِموس او را از فرط خشم و حسادت کشت. اما آسیس به خدای رودخانه بدل شد و روی همین اصل داستان یا ماجرا به خوبی و خوشی پایان یافت. امّا نگفته‌اند که پولیفِموس بجز گالاته دوشیزهٔ دیگری را دوست می‌داشته، یا دوشیزه‌ای او را دوست می‌داشته‌است.

اسطورهٔ گلها: نارسیس یا نارسیسوس (نرگس)، هیاسینت (سنبل) و آدونیس

نخستین داستان دربارهٔ آفرینش نارسیسوس (نارسیس) یا نرگس در یکی از سرودهای بسیار باستانیِ هومِریِ قرن هفتم یا هشتم پیش از میلاد سروده

شده است، و داستان دوم را من از نوشتهٔ اووید گرفته‌ام. بین این دو شاعر تفاوت بسیار زیاد و چشمگیری وجود دارد، زیرا این دو نه تنها در یک فاصلهٔ زمانی ششصد یا هفتصد سال از یکدیگر می‌زیسته‌اند بلکه اختلافشان اصولاً در اختلافِ بین یونانی و رومی نهفته است. این سرود واقعی، ساده و عاری از هر گونه تظاهر ویژه‌ای سروده شده است. شاعر فقط به موضوع و محتوا می‌اندیشد. اما اووید مثلِ همیشه به مخاطبانش فکر می‌کند و داستان را واقعاً خوب می‌سراید. سرودهٔ وی دربارهٔ دیوی که می‌کوشیده است چهرهٔ خویش را در رودخانهٔ مرگ ببیند، سخنی هوشمندانه و ظریف است و واقعاً ویژهٔ خود وی و در هیچ نویسندهٔ یونانی دیده نمی‌شود. اوریپید (اوریپیدس) زیباترین داستان را دربارهٔ جشن یا ضیافت هیاسینتوس (Hyacinthus) گفته است، و آپولودوروس و اووید نیز این داستان را نوشته‌اند. هر گاه در روایات و نقل‌قولهای منِ (نویسندهٔ کتاب) زیبایی و روشنی می‌بینید، آن را بی‌چون و چرا به اووید نسبت بدهید. آپولودوروس هیچ‌گاه دست به چنین کاری نزده است. داستان آدونیس را من از دو شاعر قرن سوم پیش از میلاد مسیح گرفته‌ام، یعنی از تئوکریتوس و بیون. این داستان خاص مکتب شعرای اسکندرانی است که از لطافت اندکی برخوردار است، اما همیشه مایه و ذوق ویژه‌ای در خود نهفته دارد.

در یونان زیباترین گُلها را می‌توان دید. این گلها در هر جا که باشند زیبا هستند، امّا یونان سرزمین غنی و باروری نیست که مرغزاری پهناور و کشتزارهای پر بار و صحراهای خاص پرورش گل داشته باشد. یونان کشوری است کوهستانی با تپه‌های سنگی و کوههای خشک و بی‌بر و بار، و در چنین کشوری روییدن و شکفتن گلهای وحشی که:

شادمانی می‌آورند و
فرح‌انگیز و فوق‌العاده درخشان هستند

واقعاً مایهٔ شگفتی‌اند. قلّه‌های سرد و سر به فلک کشیده از رنگهایِ گوناگون و درخشان فرش شده‌است: هر شکاف و پرتگاهِ عبوس چهره و شوم از گل وگیاه و شکوفه پوشیده می‌شود. دگرگونی و تباینِ این زیباییِ خندان و با شکوه که با قد و قامتِ بلند و استوار و مهیبی که همه جا را احاطه کرده‌است در می‌آمیزد و توجه بیننده را سخت به سوی خود جلب می‌کند. شاید در سرزمینهای دیگر، گلهای وحشی توجه اندکی را به سوی خود جلب کنند، امّا در یونان هرگز.

این واقعیت هم در اعصار کهن و باستانی صادق بوده است و هم در این روز و روزگار. در اعصار بسیار دور که داستانهای اساطیری یونان شکل می‌گرفت، انسانها گلها و

شکوفه‌هایِ فصل بهارِ یونان را شگفت‌انگیز و شادی‌آور می‌یافتند. آن انسانهایی که هزاران سال پیش از ما می‌زیستند و برای ما تقریباً ناشناخته باقی مانده‌اند، همان احساسی را داشته‌اند که هم اینک ما در برابر معجزهٔ زیبایی، وگلهایِ بسیار ظریف و زیبا نشان می‌دهیم که مثل رنگین کمان سطح زمین را پوشانده‌اند. داستان‌سرایانِ نخستین یونان داستانهای بی‌شماری راجع به آنها گفته‌اند که این گلها چگونه آفریده شده‌اند و چرا تا این حدّ زیبا بوده‌اند.

بنابراین پیوند دادن این گلهایِ زیبا به خدایان کاملاً طبیعی بوده‌است. تمامی اشیای موجود در ملکوت و افلاک و زمین به طرز واقعاً اسرارآمیزی به قدرتهای خدایی و آسمانی پیوند می‌یافتند، امّا تمامی چیزهای زیبا بیش از هر چیز دیگر به خدایان نسبت داده می‌شدند. اغلب یک گل بسیار زیبا را دست‌آفرینِ مستقیم یک خدا می‌دانستند که آن را برای هدف و منظور ویژهٔ خویش آفریده است. این موضوع دربارهٔ گل نرگس هم صدق می‌کرد که در آن اعصار به گل نرگسی که اینک ما داریم و می‌شناسیم شباهتی نداشته‌است، بلکه گلی بوده‌است به رنگ ارغوانی و نقره‌ای درخشان. زئوس این گل را آفرید تا به برادرش که فرمانروایِ دنیایِ زیرین بود کمک کند و در آن هنگام قصد کرده بود دوشیزهٔ موردعلاقه‌اش، پرسفونه، دختر دِمِتِر، را برباید. آن دختر در درّهٔ اِنّا (Enna) با دوستان و همسالان دیگرش در مرغزاری پر از گل و گیاه و پر از گل بنفشه و سوسن سرگرم چیدنِ گل بود. آن دختر ناگهان گلی را دید که برایش تازگی داشت و پیش از آن هیچ‌گاه ندیده‌بود: گلی زیباتر از گلهای دیگر، زیبا و با شکوه، برای همه شگفت‌انگیز، هم برای خدایان و هم برای آدمیان فناپذیر. یکصد گل از یک ریشه روییده شده بودند و بوی عطرشان دل آویز بود. آسمانِ پهناورِ بالای سر، و حتی زمین نیز، از دیدن آن می‌خندید، حتی امواجِ شورِ دریا.

از میان دوشیزگانِ حاضر در آنجا، فقط پرسفونه آن را کشف کرد، زیرا دیگران در گوشهٔ دیگر مرغزار گردش می‌کردند. پرسفونه، دزدانه و با دلهره از تنهایی خویش، ولی بی آنکه بتواند در برابرِ وسوسهٔ چیدن و گذاشتن آن گل در سبدش پایداری کند، به سوی آن گل گام برداشت، یعنی درست همان‌گونه که زئوس پیشگویی کرده بود که این دختر از دیدن آن گل توان پایداری را از دست خواهد داد. آن دختر که هنوز شگفت‌زده بود دست دراز کرد آن گل را بچیند، ولی هنوز آن را لمس نکرده بود که زمین شکافته شد و چند اسبِ چون قیر سیاه از آن بیرون آمدند که ارّابه‌ای را به دنبال می‌کشیدند، و مردی که آن ارّابه را می‌راند هاله‌ای از سطوت و شکوه و ابهّتِ شاهانه ولی تیره و شوم، که هم زیبا

و هم هراس‌انگیز بود، چهره‌اش را در بر گرفته‌بود. او دختر را بربود و به سوی خود کشید و او را استوار و محکم نگه داشت. لحظه‌ای بعد دختر از دنیایِ درخشان و روشنِ بهاریِ زمین گذشت و همراه شهریار و فرمانروایِ مردگان به سرزمین مردگان وارد شد.

این تنها داستانی نیست که دربارهٔ گل نرگس گفته‌اند. داستان دیگری هم هست که به زیبایی آن یکی نیست. قهرمان آن داستان پسرکی بود زیباروی به نام نارسیسوس یا نارسیس (گل نرگس). این پسر به حدّی زیبا بود که هر دختری او را می‌دید آرزو می‌کرد کاش به همسری وی درمی‌آمد،امّا پسرک هیچ یک از آنها را نمی‌پسندید و نمی‌خواست. او با بی‌قیدی و بی‌اعتنایی کامل از کنارشان می‌گذشت و به تلاشهایی که آنها برای پسند خاطر وی می‌کردند هیچ وقعی نمی‌گذاشت. او برای دوشیزگان دل‌شکسته اهمیتی قایل نبود. حتی سرگذشت اندوهبار زیباترین پریان، یعنی اِکو (Echo)، نیز نتوانست او را تحت تأثیر قرار دهد. این دوشیزه نورچشمی و مورد علاقهٔ خاص آرتمیس، الههٔ جنگل و وحوش، بود ولی این پری مورد نفرت و انزجار نیرومندترین الهه‌ها قرار گرفت، یعنی هِرا که به روال همیشگی سرگرم کشف اسرار ماجراهای عاشقانهٔ زئوس بود. هِرا بدگمان شده‌بود که زئوس با یکی ازپریان یا نیمف‌ها سرو سری دارد. از این رو به دیدار پریان رفته بود تا ببیند زئوس با کدام یک از آنها رابطه دارد.امّا باوجوداین، صحبتهای دلنشین و شادی‌آورِ اِکو او را از پی گرفتن ماجراهای عشقی زئوس باز داشت. او در حالی که سراپا گوش شده بود، پریان فرصت را غنیمت شمردند و از آنجا رفتند و در نتیجه هِرا در نیافت که زئوس دلدادهٔ کدام پری است. هِرا با همان سنگدلی همیشگی به دشمنی با اِکو برخاست. آن پری نیز در خیل دخترانی قرار گرفت که از سوی هِرا به کیفر می‌رسیدند. هِرا گفت: «تو همیشه آخرین نفری خواهی بود که سخن خواهی گفت، هرگز قدرت و توان آن را نخواهی داشت که پیش از همه سخن بگویی.»

شرایط دشواری بود، ولی دشوارتر ازآن هنگامی فرا رسید که اِکو نیز مانند دیگر دوشیزگان دلداده، دل در گرو عشق نارسیس گذاشت. وی آن جوان را همیشه دنبال می‌کرد، امّا نمی‌توانست با او سخن بگوید. پس با این حال و روزی که داشت چگونه‌می‌توانست نظر جوانی را به سوی خود جلب کند که به هیچ دختری اعتنا نمی‌کرد؟ امّا یک روز متوجه شد که بخت با او یار است و فرصتی پیش پایش نهاده است. آن جوان داشت به دوستان و همراهانش می‌گفت: «کسی اینجاست؟» و دختر با صدای مقطّع پاسخ داد: «اینجا ــ اینجا.» دختر هنوز پشت درختان پنهان شده‌بود و آن جوان او را نمی‌دید و پیوسته بانگ برمی‌داشت: «بیا!» و این کلمه درست همان کلمه‌ای بود که دختر

می‌خواست به او بگوید. دختر با خوشحالی به او گفت: «بیا !» و از پشت درختان بیرون آمد، با دستهای به هر دو سو گشوده.امّا جوان خشمگین شد و روی از او برتافت، و گفت: «نمی‌خواهم! بهتر است بمیرم و نگذارم تو بر من چیره شوی!» امّا دختر محجوبانه و با لحنی ملتمسانه گفت: «من می‌گذارم تو بر من چیره شوی!» امّا جوان از آنجا رفته بود. دختر شرمسار و با چهرهٔ برافروخته به درون یک غار متروک و دورافتاده پناه برد، و از آن پس هیچ تسلّی خاطری نیافت. هنوز هم در جاهای پرت و متروک زندگی می‌کند و می‌گویند که عشق و اشتیاق طوری او را از پای درانداخته است که فقط می‌تواند صحبت کند.

بدین سان نارسیس به شیوهٔ سنگدلانه و ستمگرانه‌اش که تحقیر عشق بود ادامه داد. اما سرانجام دعای یکی از دلباختگان دلریش نزد خدایان مستجاب شد: «ایکاش می‌شد این جوان که دیگران را دوست نمی‌دارد خویشتن را دوست بدارد.» نِمِسیس، الههٔ بزرگ، که خشم راستین معنی می‌دهد، عهد بست که این دعا را مستجاب کند.چون نارسیس بر آب زلال یک آبگیر خم شد تا آب بنوشد، تصویر خود را در آن آب دید و بی‌درنگ دلباختهٔ خود شد. وی بانگ برآورد: «اکنون می‌دانم که دیگران چه رنجی به خاطر عشق به من برده‌اند، زیرا من خود در آتش خودشیفتگی می‌سوزم ـ باوجوداین، من چگونه می‌توانم به آن زیبایی که در آب دیده‌ام دست بیابم؟ امّا نمی‌توانم آن را رها کنم. فقط مرگ می‌تواند مرا برهاند.» و چنین اتفاقی نیز روی داد. نارسیس پیوسته لاغر می‌شد و رو به کاستی می‌نهاد و همیشه بر آبگیر خم می‌شد و تا دیری خیره به درون آب نگاه می‌کرد. اِکو نزدیک وی بود امّا نمی‌توانست کاری کند و گرهی از کارش بگشاید. امّا در آن هنگام که نارسیس جوان در حال مرگ بود به تصویر خویش نگریست و به آن چنین گفت: «خداحافظ ـ خداحافظ.» و دختر نیز این سخن را به عنوان آخرین وداع با او تکرار کرد.

می‌گویند که چون روح نارسیس از رودخانه‌ای که دنیایِ مردگان را دور می‌زند گذشت، بر لبهٔ قایق خم شد تا خود را برای آخرین بار در آب ببیند.

تمامی آن پریانی را که آزرده و به ایشان ستم روا داشته بود به هنگام مرگ با وی مهربانی کردند و گشتند تا جسدش را بیابند و آن را به خاک بسپارند، ولی آن را نیافتند. در جایی که جسدش رها شده بود گلی نو و زیبا شکوفا می‌شد که آن را به نام و یادِ وی نارسیس یا نرگس نامیدند.

گل دیگری که پس از مرگ یک جوان زیبارویِ دیگر رویید، گل سوسن بود که هیچ

شباهتی به گُلی که اینک ما سوسن می‌گوییم نداشت، بلکه زنبق‌گونه بود و به رنگ ارغوانی تیره، یا به گفتهٔ شماری دیگر به رنگ سرخ زیبا و دل‌انگیز. مرگ آن جوان نیز مرگی حزن‌انگیز بود که هر ساله یاد آن را گرامی می‌داشتند زیرا جوان در:

جشن هیاسینتوس (سوسن)
که در طول شب آرام پایدار می‌ماند
در مسابقه‌ای با آپولو
کشته شد.
در پرتاب دیسک به رقابت برخاستند
و دیسکی که آن خداوند به سرعت پرتاب کرد
از هدفی که وی در نظر داشت فراتر رفت.

آن دیسک محکم بر پیشانی هیاسینتوس (هیاسینت) فرود آمد و زخمی هولناک به جا گذاشت. او از عزیزترین همنشینان آپولو بود. در آن هنگام که کوشیدند ببینند چه کسی دیسکش را دورتر می‌اندازد، هیچ رقابت یا مسابقه‌ای بین آن دو نبود، بلکه می‌خواستند ورزش کنند. آپولو چون فوران خون از پیشانی آن جوان و افتادنش بر زمین را بدید، وحشتزده شد. وقتی که آن جوان را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و کوشید زخم را التیام بخشد، خود نیز رنگ باخت و چهره زرد کرد.امّا دیگر دیر شده بود. هنوز او را در آغوش گرفته بود که سرش عین گلی ساقه شکسته به عقب افتاد. او مرده بود و آپولو که در کنار جسد وی زانو بر زمین زده بود به حالش گریست، زیرا در عنفوان جوانی و زیبایی مرده بود. آپولو خود او را کشته بود، هر چند که تقصیری نداشت و او را به عمد نکشته بود. وی پیوسته می‌گریست و می‌گفت: «وای، کاش می‌توانستم جانم را فدای تو کنم، یا با تو بمیرم.» در همان حال که آپولو زار می‌گریست و چنین ندبه‌های سوگوارانه می‌کرد، گیاه خون‌آلوده‌ای دوباره رشد کرد و چنان گل زیبایی داد که تا ابد نام آن جوان را بر خود نهاد: هیاسینتوس یا سنبل. آپولو خود بر گلبرگهایِ آن نوشت،امّا شماری می‌گویند حرفِ اوّل هیاسینتوس را بر آن نوشت و شماری دیگر بر این عقیده‌اند که دو حرف از یک کلمهٔ یونانی نوشت که «افسوس» معنی می‌دهد،امّا در هر صورت هر چه که بود یادوارهٔ اندوهِ بزرگ آپولو بود.

داستان دیگری هم هست که می‌گویند زفیر، یعنی باد غرب، او را کشت نه آپولو. آن باد هم آن جوان را که زیباترین جوانان دنیا بود دوست می‌داشت و چون خشم ناشی از

حسد، که چرا آپولو او را بیش از زفیر دوست دارد، بر او چیره شد، بر آن دیسک وزید و سبب شد تا از مسیر خود منحرف شود و به هیاسینت برخورد کند[۱].

چنین داستانهای زیبا و شایان توجهی که دربارهٔ جوانان زیبارویی نوشته شده است که در عنفوان جوانی مرده‌اند و بعد آنگونه که سزاوار و شایسته بوده‌اند به گلهای بهاری بدل شده‌اند، احتمالاً پس‌زمینه‌های تیره‌ای دارد. در این داستانها به پلیدیها و به اهریمن صفتیهایی اشاره شده است که در گذشته‌های بسیار دور دیده شده است. دیربازی پیش از آنکه در سرزمین یونان داستانها واشعاری که اینک به دست ما رسیده‌است گفته یا سروده شود، و شاید حتی پیش از آنکه داستانسرا یا شاعری وجود داشته باشد، چنین اتفاق افتاده‌است که در کشتزارهایی نه چندان بارور اطراف یک روستا که حتی غلّه نیز در آنها به عمل نمی‌آمده است، یک نفر از روستاییانِ زن یا مرد کشته می‌شده است و خون وی بر زمینهای بایر و بی‌برو بار می‌ریخته است. تا کنون هیچ‌کس اظهار عقیده نکرده است که خدایان نورانیِ ساکنِ کوه اولمپ از قربانی کردن نفرت‌انگیز آدمی بدشان می‌آمده است. انسان این احساس مبهم و تیره را داشته است که چون زندگی آدمیان اصولاً به فصل بذرپاشی و برداشتِ محصول استوار شده است، بی‌تردید، و حتماً، بین آنها و زمین پیوند ژرفی وجود دارد و خونشان که با غلّه پرورش می‌یابد به نوبهٔ خود می‌تواند زمین را به هنگام ضرورت بارور کند. چه چیزی از این طبیعی‌تر که وقتی پسری جوان و زیباروی کشته می‌شده است، اندکی بعد در محلِ ریخته شدنِ خون، گل نرگس یا گل سوسنی که واقعاً نفسِ همان جوان بوده‌است می‌روییده و شکوفه می‌داده است، گل‌هایی که به نوبهٔ خود موجود جاندار دیگری می‌شده‌اند؟ بنابراین آنها به یکدیگر می‌گفته‌اند که چه اتفاقی افتاده است، معجزه‌ای روی داده است که مرگِ سنگدل کمتر سنگدل و ستمگر جلوه کند. بعد، پس از گذشتِ اعصار و قرون متمادی، مردم باور کردند که زمین برای بارور شدن و برای محصول دادن به خون نیازی ندارد، بنابراین لازم آمد که بخشهای اندوهبار داستانها را حذف کنند، که سرانجام همه به دست فراموشی سپرده شد. (اکنون) هیچ کس به یاد نمی‌آورد که زمانی چنین رویدادهای وحشتناک و هراس‌انگیزی به وقوع می‌پیوسته است. روایت کرده‌اند که هیاسینتوس به‌دست خویشان خود کشته نشد که با خون او غذا بیابند، بلکه فقط بر اثر یک رویداد کاملاً اتفاقی و غم‌انگیز مرد.

□ □ □

۱. شماری بر این باورند که بوره، یعنی خدای باد شمال که برادر زفیر بود، او را کشته است.

از این مرگ و میرها و رستاخیزها یا دوباره زنده شدنها به صورت گل، مشهورترین و آشناترین‌شان مرگ یا نیستیِ آدونیس بود. هر سال دخترانِ یونانی برای او سوگواری می‌کردند و هر سال که گل او، یعنی گل سرخ شقایق نعمانی، یا گل باد، دوباره شکوفا می‌شد جشن و پایکوبی برگزار می‌کردند. آفرودیت او را دوست می‌داشت. الههٔ عشق، که با نیزه‌اش دل خدایان و آدمیان را به یکسان سوراخ می‌کرد و بذر عشق در دلهایشان می‌کاشت، سرنوشت چنین خواست که او نیز به چنین درد ناشی از شکسته‌شدن دل گرفتار آید.

آن جوان را هنگامی که زاده شد و پا به این دنیا گذاشت دید و درست از همان هنگام به عشقِ وی گرفتار آمد و در نتیجه عزم جزم کرد که او را تصاحب کند. بنابراین آن الههٔ عشق او را برداشت و با خود برد و او را به دست پرسفونه سپرد تا از وی نگهداری و پرستاری کند و به بار بیاورد[1] امّا پرسفونه خود دلدادهٔ آن پسر شد و او را به آفرودیت پس نداد، حتی آن زمان که الهه به زیر زمین رفت تا او را باز پس بگیرد. چون این دو الهه حاضر نشدند با هم کنار بیایند، زئوس ناگزیر پادرمیانی کرد و بین آن دو به داوری نشست. زئوس حکم کرد که آدونیس هر نیم سال را با یکی از آن دو الهه بگذراند، پاییز و زمستان را نزد ملکهٔ مردگان، و بهار و تابستان را نزد الههٔ عشق و زیبایی، آفرودیت، سپری کند.

در آن هنگام که نزد آفرودیت می‌زیست، آن الهه سخت می‌کوشید او را شاد و خشنود نگه دارد. این پسر دونده‌ای بادپا بود و اهل شکار، و اغلب آفرودیت کالسکه‌اش را که یک قو آن را می‌کشید و با آن در زمین سیر و سفر می‌کرد ترک می‌کرد خود را به هیئت یک زن شکارچی در می‌آورد و در جنگلهای انبوه او را تعقیب می‌کرد.امّا در یک روز غم‌انگیز الهه نتوانست سر در پی وی بگذارد و او را تعقیب کند، و در آن روز آن جوان گرازی وحشی را دنبال می‌کرد. وی با سگان شکاری‌اش گراز را در بن‌بست قرار داد و نیزه‌اش را به سوی گراز انداخت، ولی فقط او را زخمی کرد، به طوری که گراز وحشی که از درد دیوانه شده‌بود، بی‌آنکه به آن جوان فرصت بدهد خود را از مهلکه

---

۱. گویند که آن جوان دختر میرا بود که از پدر خود آبستن شده‌بود و خدایان او را به درخت مبدل ساختند تا کشته نشود. پرسفونه خود عاشق جوان شد و او را به آفرودیت پس نداد. در روایتی دیگر گفته‌اند که پدر میرا، یعنی تیاس،بوست آن درخت را که زمانی میرا بوده است، شکافت و آدونیس را از میان درخت بیرون آورد.

برهاند، به سویش حمله‌ور شد و دندان بزرگ خود را در بدن جوان فرو کرد.[۱] آفرودیت سوار بر کالسکه‌اش بر فراز زمین می‌رفت که صدای نالهٔ آدونیس را شنید و شتابان به سویش آمد. آدونیس اندک اندک از پا درمی‌آمد و می‌مرد و خونی تیره‌رنگ از زیر پوست بدن چون برف سپیدش بیرون می‌ریخت، و چشمهایش پیوسته تار و سنگین می‌شد. آفرودیت او را بوسید، و نمی‌دانست که وقتی او را بوسید او مرده بود. این زخم ژرف بر بدنِ آدونیسِ زخمی ژرفتر بر دل آفرودیت گذاشت. آفرودیت با وی سخنها گفت، هر چند که می‌دانست او مرده‌است و نمی‌شنود:

تو می‌میری، ای عزیزترین،
و آرزوهای من چون رویا نابود شدند.
کمربندِ زرّینِ زیباییِ من نیز با تو رفت
اما خودم که الهه هستم باید زنده بمانم
و نتوانم به دنبالِ تو بیایم.
باز هم مرا ببوس، بوسه‌ای طولانی، و آخرین
تا آن‌گاه که روح تو را در لبانم جای بدهم
و عشق تو را تا آخرین قطره بنوشم.

کوهساران همه بانگ برداشتند و درختان بلوط پاسخ گفتند،
وای، وای از مرگ آدونیس، او مرده‌است.
و اِکو نیز در پاسخ بانگ برآورد، وای از مرگ آدونیس
و عشقها همه به حالش گریستند، حتی موزها نیز.

اما آدونیس که دردنیایِ‌زیرین، در دنیای مردگان، بود نمی‌توانست صدای آنها را بشنود، و حتی نمی‌توانست آن گل سرخ‌رنگی را ببیند که از محلِ ریزشِ خونِ او بر زمین سر برآورده بود.

---

۱. در سرگذشت اِریمانتوس پسر آپولو آمده‌است که چون وی آفرودیت را با آدونیس همبستر یافت، آفرودیت او را نابینا کرد و به همین سبب آپولو برای کینه‌جویی خود را به صورت گراز درآورد و آدونیس را کشت.

کتاب دوم

داستانهایی از
عشق و ماجراجویی

۵

کیوپید(کوپید) و پسیشه(سیکی)

این داستان را فقط آپولیوس گفته است که یکی از نویسندگان لاتین زبان قرن دوّم پس از میلاد مسیح است. بنابراین در این داستان از نامِ لاتینیِ خدایان استفاده شده‌است. داستانی است به تقلید از سبک اووید که به زیبایی و شیوایی تمام گفته شده‌است. نویسنده این داستان را محض سرگرمی نوشته‌است، زیرا خود هیچ اعتقادی به آن نداشته‌است.

آورده‌اند که پادشاهی سه دختر داشت، همه دوشیزگان زیبارو،امّا کوچکترین آنها که پسیشه یا سیکی نام داشت به حدّی از دیگر خواهِران خود زیباتر بود که انگار الهه‌ای بود که میانِ شماری از آدمیان می‌زیست. آوازهٔ زیباییِ فوق‌العاده‌اش به سراسر آفاق رسیده بود و مردان از هر سوی دنیا راه می‌افتادند تا شگفت‌زده و ستایش‌کنان به وی نگاه کنند و در برابرش سر تعظیم و تکریم فرود بیاورند، انگار که واقعاً یکی از خدایان فناناپذیر بود. آنها حتی می‌گفتند که ونوس نیز نمی‌تواند با این انسان فناپذیر کوس برابری بزند. چون شمار افرادی که از هر سوی گیتی برای پرستش زیباییِ این دوشیزه می‌آمدند فزونی یافت، دیگر کمتر کسی به ونوس اهمیّت می‌داد: پرستشگاه ونوس از نظر و رونق افتاده بود و قربانگاهش را بویِ‌بد خاکستر سرد فرا گرفته بود، و شهرهای مورد علاقه‌اش نیز متروک شده و رو به ویرانی نهاده بودند. آن حرمت و افتخاری که زمانی فقط از آنِ وی

بود اکنون فقط به این دختر ارزانی می‌شد که قرار بود سرانجام روزی از این جهان رخت بربندد و بمیرد.

البته می‌توانیم باور کنیم که ونوس نمی‌توانست این طرز رفتار را تحمل کند و بپذیرد. ونوس مثل همیشه، که هرگاه به دردسر می‌افتاد یا مسئله و مشکلی برایش پیش می‌آمد، به دیدار پسرش رفت تا به او کمک کند. پسرش جوان زیباروی بالداری بود که شماری او را کیوپید (کوپید) و شماری دیگر او را «عشق» می‌نامیدند، زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست در برابر تیرهایِ وی پایداری کند، نه در آسمانها و نه در زمین. الهه درد و اندوه را با پسرش درمیان گذاشت. او نیز چون همیشه آماده بود به حکم و امرِ مادر عمل کند. ونوس به پسر گفت: «قدرتت را به کار بینداز و کاری کن که این دختر گستاخ در دامِ عشقِ پلیدترین و خوارترین موجود اهریمن‌صفتِ این جهان گرفتار آید.» تردیدی نبود که اگر ونوس، پسیشه را به پسرش نشان نداده‌بود، چون آنقدر آتش حسادت دیدگانش را کور کرده‌بود که نمی‌پنداشت حتی خدای عشق هم ممکن است به عشق وی گرفتار شود، پسر همان می‌کرد که مادر خواسته بود.امّا چون کوپید آن دختر را دید، گویی یکی از تیرهای خودش به قلبش فرو رفت. البته چیزی به مادرش نگفت، یعنی در حقیقت توان سخن‌گفتن را از دست داده بود، ولی ونوس که امیدوار بود پسرش هر چه زودتر پسیشه را به تباهی بیندازد، او را ترک کرد.

اما آنچه که روی داد درست برخلاف خواست و انتظار ونوس بود. پسیشه در دام عشق یک موجود پلید و وحشتناک گرفتار نشد، یعنی عاشق نشد. از این شگفت‌انگیزتر اینکه کسی هم عاشق او نشد. انسانها فقط به دیدن و نگاه کردن و پرستیدنش دل خوش می‌کردند و بعد می‌رفتند تا با زنی دیگر ازدواج کنند. دو خواهر دیگر وی، که از لحاظ زیبایی واقعاً به پای او نمی‌رسیدند، در ازدواج موفق بودند و با شاهان ازدواج کردند. پسیشه که زیباترینِ همه بود، اندوه‌زده و تنها مانده بود، و فقط مورد تحسین همگان بود، و گویی هیچ عشق و هیچ مردی او را نمی‌خواست.

البته پدر و مادرش سخت دل‌آزرده و دردمند و نگران بودند. سرانجام پدرش به یکی از پرستشگاههایِ آپولو رفت تا از آپولو بخواهد او را راهنمایی کند که چگونه می‌تواند شوهر خوبی برای دخترش بیابد. آپولو تقاضایش را اجابت کرد، ولی سخن آپولو او را سخت به هراس انداخت. کوپید تمام ماجرا را به آپولو گفته بود و خواهش کرده بود به او کمک کند. آپولو به پدر گفته بود که پسیشه باید لباس سوگواری برتن‌کند و بر فراز قلّهٔ یک کوه سنگی تنها بنشیند تا شوهری که برای وی مقدّر شده‌است و یک‌اژدهای هراس‌انگیزِ بالدار است و از خدایان نیز نیرومندتر است بیاید و او را به همسری خود درآورد.

حال می‌توان حدس زد که این خبر اندوهبار، که پدر پسیشه با خود آورده بود، چه مصیبتی به همراه آورد. آنها دختر را به گونه‌ای لباس پوشاندند که گویی او را برای مرگ آماده می‌کنند، و بعد با اندوهی گرانتر از زمانی‌که او را برای تدفین به گورستان می‌برند به آن کوه بردند.امّا پسیشه جرئت و شهامت خود را حفظ کرده‌بود. او به آنان گفت: «حق بود شما پیش از این به خاطر زیبایی خیره‌کننده‌ای که مرا آماج تیر حسادت خدایان قرار داده است می‌گریستید. اینک بروید، چون می‌دانید که من شادمانم که پایان فرا رسیده است.» آنها اندوه‌زده و نومید رفتند، و آن موجود زیبارویِ نومید را تنها گذاشتند تا یک‌تنه با سرنوشت خویش دیدار کند، و آنها نیز روزهای پی در پی در کاخشان باقی ماندند و به سوگ او نشستند.

پسیشه در تاریکی بر فراز کوه نشست، به انتظار وحشتی که خود از آن بی‌خبر بود. در آنجا که نشسته بود می‌گریست و به خود می‌لرزید، نسیمی ملایم از فضای آرام به سویش آمد، نسیم ملایم زفیر که شیرین‌ترین و دل‌انگیزترین نسیمهاست. او حس کرد که نسیم او را از جا بلند کرد. اکنون که از روی کوه به هوا خاسته بود به پایین می‌رفت و سرانجام بر سطح مرغزاری که به بستری نرم می‌مانست و بوی عطر گلها همه جا را فرا گرفته بود فرود آمد. آنجا به‌حدّی آرام بود که اندوه از دلش بیرون شد و به خواب فرو رفت. چون از خواب برخاست خود را در کنار یک رودخانهٔ درخشان یافت که خانه‌ای بزرگ و زیبا و شاهانه بر ساحل آن نهاده شده بود، بنایی زیبا که گویی آن را برای خدایی خاص از زر ساخته بودند، با ستونهایی از طلا و دیوارهایِ نقره‌ای، و کف آن را با سنگهای قیمتی فرش کرده بودند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، خانه خلوت و متروک به نظر می‌رسید، و پسیشه به آن خانه نزدیک شد و از دیدن آن شکوه و عظمت احساس ترسی توأم با احترام در دلش راه یافت. چون دودل بر آستانهٔ درِ خانه ایستاد، صدایی در گوشش طنین افکند. هیچ‌کس را نمی‌دید، امّا صدایی را که با وی سخن می‌گفت آشکارا می‌شنید. صدا به او گفت که این خانه برای اوست، و او باید بی‌واهمه به درون خانه بیاید، تن بشوید و صفا کند. بعد سفره‌ای برای پذیرایی از وی گسترده خواهد شد. همان صدا گفت: «ما خدمتگزاران شما هستیم، کمر بسته به خدمت و فرمانبر اوامر شما.»

حمام بیشترین آرامش را به وی بخشید، و غذا لذیذترین غذایی بود که تا آن روز خورده‌بود. در آن هنگام که سرگرم خوردن غذا بود، نوایی دل‌انگیز مترنم بود و او را مسحور کرده بود: گروه بزرگی از نوازندگان چنگ می‌نواختند، ولی او فقط صدای آهنگ را می‌شنید و نوازنده‌ها را نمی‌دید. در آن روز غیر از آن صداهای شگفت‌انگیز هیچ همنشین دیگری نداشت و کاملاً تنها بود، امّا در دل سخت مطمئن بود که شب هنگام

شوهرش درکنارش خواهد بود. و اتفاقاً چنین نیز شد. چون وجود شوهر را درکنار خود حس کرد و صدای نرم و دلنشین او را، که گوشش را نوازش می‌داد، شنید، ترس از دل بیرون راند.وی بی‌آنکه شوهر را ببیند می‌دانست که هیچ هیولا یا موجود وحشت‌انگیزی درکنارش نیست، بلکه عاشق و شوهرش است که انتظارش را می‌کشید و او را می‌طلبید.

گرچه از این همنشینیِ نیم‌بند خشنود نبود، ولی خوشحال بود و زمان نیز به شتاب می‌گذشت.امّا یک شب شوهر نادیده ولی عزیزش با لحنی جدی با وی سخن گفت و هشدار داد که خطری به صورت خواهرانش به او نزدیک می‌شود. شوهر به او گفت: «آنها به همان کوهی می‌آیند که تو بر فراز آن ناپدید شدی تا در سوگ از دست دادنِ تو بگریند. اما تو نباید بگذاری آنها تو را ببینند، که اگر ببینند هم مرا اندوهگین خواهند کرد هم تباهی تو را فراهم می‌آورند.» پسیشه به شوهر قول داد که نمی‌گذارد او را ببینند. امّا دیگر روز را با گریستن سپری کرد و پیوسته به خواهرانش می‌اندیشید و به اینکه نمی‌توانست به آنها آرامش خاطر بدهد. هنوز می‌گریست و اشک می‌ریخت که شوهرش آمد، امّا نوازشهای او هم نتوانست آرامش کند و اندوهش را از دل بیرون. سرانجام شوهر در برابر خواست بزرگ و گران همسر سر تسلیم فرود آورد و به او گفت: «هر چه می‌خواهی آن کن، امّا تو تباهی و نابودی خود را می‌جویی.» و به لحنی جدی به وی هشدار داد که مبادا کسی او را قانع کند که باید شوهرش را ببیند، که در این صورت به درد جدایی و فراق ابدی از وی دچار خواهد شد. پسیشه گریه‌کنان گفت که هیچ‌وقت چنین نخواهد کرد. او هزار بار مردن را به زندگی بدون او ترجیح می‌دهد. بعد گفت: «اما شادیِ دیدار خواهرانم را از من دریغ مدار.» که شوهر با شنیدن این سخن با لحنی اندوهبار به او قول داد که چنین می‌کند.

بامداد روز بعد هر دو خواهر آمدند و زفیر آنان را از کوه به زیر آورد. پسیشه، شادمان و هیجان‌زده، به انتظار دیدارشان ایستاده بود. دیری به درازا کشید تا توانستند با هم صحبت کنند، و شادیشان از دیدار هم به حدّی زیاد بود که جز با ریختن اشک و با در آغوش کشیدن یکدیگر به توصیف در نمی‌آمد.امّا چون سرانجام به‌کاخ وارد شدند و دو خواهر بزرگتر شکوه و عظمت و زیبایی کاخ را دیدند، و آنگاه که در ضیافت شاهانه شرکت کردند و نوای شگفت‌انگیز موسیقی را شنیدند، حسدی تلخ و کشنده بر وجودشان چیره‌شد و احساس کنجکاوی خورنده‌ای آنان را بر آن داشت تا بکوشند دریابند چه کسی خداوندگارِ این خانه و زندگیِ مجلل و شکوهمند است و شوهر خواهرشان کیست. امّا پسیشه همچنان بر پیمان خود بود و پیمان را سخت گرامی می‌داشت. فقط به آنها گفت که شوهرش مرد جوانی است که اینک به شکار رفته است.

بعد دستانشان را از طلا و جواهر پر کرد و به باد زفیر فرمان داد آنها را به کوه باز گرداند. آنها ظاهراً خودخواسته آنجا را ترک کردندامّا قلبشان در آتش کینه و حسد می‌سوخت. آنها دارایی و مکنت خود را، در مقایسه با ثروت و جاه و جلال پسیشه ناچیز و بی‌ارزش یافته بودند. خشمی آلوده به حسد و کینه طوری بر وجودشان چنگ انداخته بود که سرانجام به این اندیشه افتادند که چگونه می‌توانند خواهرشان را با یک توطئه به تباهی بکشند.

همان شب شوهر پسیشه یک‌بار دیگر به او هشدار داد. وقتی که شوهر خواهش کرد که پسیشه اجازه ندهد خواهرانش دیگر بار به دیدنش بیایند، پسیشه به این سخن گوش فرا نداد و این توصیه را نپذیرفت. او یک‌بار دیگر به همسرش یادآوری کرد که او را هیچ‌وقت نخواهد دید. آیا او واقعاً حق ندارد کسی را، حتی‌خواهرانش را که بسیار دوست دارد، ببیند؟ شوهر این بار هم سر تسلیم فرود آورد و دیری نگذشت که آن دو زنِ پلید و اهریمن خوی، در حالی‌که توطئه‌ای را به دقت تمام طرح‌ریزی کرده‌بودند، به کاخ وارد شدند. آنها پس از شنیدن پاسخهای درنگ آلوده و ضد و نقیض پسیشه در برابر این پرسش که شوهرش چه شکل و شمایلی دارد، قانع شدند که وی شوهر را هنوز ندیده است و واقعاً نمی‌داند کیست و چیست. البته چیزی به او نگفتند ولی او را سرزنش کردند که شرایط ناگوار زندگیش را از آنها، یعنی از خواهِران خودش، پنهان نگه می‌دارد. آنها گفتند که فهمیده‌اند، یعنی واقعاً می‌دانند، که شوهرش انسان نیست، بلکه همان اژدهای سهمگینی است که هاتفِ معبدِ آپولو گفته است. البته اکنون مهربان و سر به راه و دلجو می‌نماید، امّا سرانجام شبی یقیناً بر او می‌تازد و او را می‌بلعد.

پسیشه که ترسیده بود احساس کرد که به جای عشق، وحشت به دلش راه یافته است. او حتی چندین بار به این واقعیت اندیشیده بود که چرا شوهرش نمی‌گذارد او را ببیند. حتماً دلیلی هراس‌انگیز دارد. راستی او از شوهرش چه می‌دانست؟ اگر چهره‌اش شوم و هراس‌انگیز نیست، واقعاً مرد سنگدل و ستم‌پیشه‌ای است که نمی‌گذارد همسرش او را ببیند. وی که سخت درمانده شده و تردید و تزلزل‌خاطر به دلش راه یافته بود، طوری وانمود می‌کرد که خواهرانش بفهمند که او حرفشان را باور می‌کند، زیرا فقط در تاریکی در کنار شوهرش بوده‌است. پسیشه گریه‌کنان گفت: «حتماً او در چنان وضعی است که از روشنایی روز نفرت دارد.» و بعد از آنها خواست او را راهنمایی کنند و چاره پیش پایش بگذارند.

آنها توصیه و نظرشان را قبلاً آماده کرده بودند: آن شب باید کاردی بُرنده و چراغی کنار تختخواب پنهان کند، و چون شوهرش به خوابی ژرف فرو رفت، از رختخواب

بیرون آید، چراغ را روشن کند و کارد را بردارد. او باید دزدانه راه برود و کارد را با سرعتی هر چه تمام‌تر در بدن آن موجود هراس‌انگیزی که در برابر نور چراغ پدیدار خواهد شد فرو کند. آنها گفتند: «ما هم در همین نزدیکی خواهیم بود و چون او بمیرد ما تو را صحیح و سالم بر می‌داریم و همراه خود می‌بریم.»

آن‌گاه او را که دستخوش تردید شده بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند تنها رها کردند. او شوهرش را دوست می‌داشت، زیرا شوهر عزیزش بود. نه! او یک اژدهای وحشت‌انگیز بود و از او نفرت داشت. او را خواهد کشت... نه، او را نمی‌کشد. باید یقین حاصل کند... نه، به یقین نیازی ندارد. بدین ترتیب تمام روز با افکار و خیالات گوناگونی که در سرش جولان می‌داد به ستیز نشست.امّا چون شب فرا رسید تلاش را کنار گذاشت. او عزم جزم کرده بود کاری بکند: او را خواهد دید.

چون سرانجام شوهر سر بر بالین گذاشت، دل به دریا زد و به خود جرئت داد و چراغ را روشن کرد. آهسته و روی نوک انگشتان پا به سوی بستر راهی شد و در حالی که چراغ را بالایِ سر و پیش روی خود نگه داشته بود به کسی نگریست که در بستر غنوده‌بود. وای که چه آسودگی و آرامش خاطری و چه شادی و وجد زیادی به دلش راه یافت. هیچ هیولایی رخ نگشوده بود، بلکه زیباترین موجودی آنجا بود که نور چراغ بر نورانی‌بودنش افزوده بود. پسیشه در پیِ احساسِ نخستین شرم ناشیِ از این کار ابلهانه‌ای که کرده‌بود، و با توجه به عدم اعتمادی که از خود نشان داده‌بود زانو بر زمین زد و اگر آن کارد از دستش فرو نیفتاده بود آن را در قلب خود فرو کرده‌بود.امّا دست لرزانش که مانع از آن شد تا خود را با کارد بکشد اینک او را لو داد، زیرا هنگامی که در برابر او ایستاده بود و از دیدنش شگفت‌زده و بی‌حرکت باقی‌مانده‌بود و نمی‌توانست چشمها را از آن موجود زیبا بردارد، چند قطره روغنِ داغ از چراغ بر شانهٔ آن مرد چکید. شوهر سراسیمه از خواب پرید: روشنایی چراغ را در برابر خود دید، و بی‌درنگ از خیانت زن آگاه شد و بی‌آنکه کلمه‌ای سخن بگوید از برابر وی گریخت. زن نیز در پی وی شتافت و در دلِ سیاه شب ناپدید شد. او را نمی‌توانست ببیند،امّا صدایش را هنگامی که با وی سخن می‌گفت می‌شنید. به زن گفت که کیست و بعد اندوهگنانه با وی وداع کرد. او گفت: «عشق در جایی که اعتماد نیست نمی‌تواند زندگی کند.» بعد از آنجا رفت و ناپدید شد. زن در دل به خود گفت: «خدای عشق بود. او شوهر من بود و من، منِ بدبخت و درمانده و بینوا نتوانستم وفاداری خود به او را ثابت کنم. آیا او را تا ابد از دست داده‌ام؟...» بعد که جرئت بیشتری پیدا کرد، گفت: «... در هر صورت تا زنده هستم به جست و جوی او خواهم رفت. اگر مرا دیگر دوست ندارد، دست‌کم می‌توانم به او ثابت کنم که او را چقدر دوست

پسیشه به کوپید که خوابیده‌است نگاه می‌کند

داشته‌ام.» و از آن پس سیر و سفر خود را آغاز کرد. او نمی‌دانست به کجا می‌رود، فقط می‌دانست که از جست و جوی وی دست بر نخواهد داشت.

و امّا شوهر به اتاق مادرش رفته بود تا مادر زخمش را درمان کند، و چون ونوس از ماجرایی که بر او گذشته بود آگاه شد و دانست که پسرش پسیشه را برای خود برگزیده است، خشمگینانه او را که دردمند بود رها کرد و خود، که حسادت او را سخت برانگیخته بود، رفت آن دختر را بیابد. ونوس تصمیم گرفته بود که به پسیشه نشان بدهد که ناخشنودی یک الهه چه پیامدی در بر دارد.

پسیشهٔ بی‌نوا در این سرگردانیِ نومیدی‌آور می‌کوشید نظر لطف و رحمت خاص خدایان را به سوی خویش جلب کند. او پیوسته به درگاه خدایان دعا می‌کرد،امّا خدایان از ترس اینکه مبادا ونوس با آنها دشمنی و کینه‌توزی کند، هیچ کمکی نکردند. چون پسیشه دریافت که هیچ روزنهٔ امیدی، چه در زمین و چه در آسمان، برای او باقی نمانده است، تصمیمی نومیدانه گرفت. تصمیم گرفت یک راست به سوی ونوس برود و خود را، به عنوان خدمتکار، در اختیار آن الهه بگذارد و سخت بکوشد تا از خشم وی بکاهد. پسیشه در دل به خود گفت: «کسی چه می‌داند، شاید او هم در اتاق مادرش باشد.» بنابراین راه افتاد و رفت تا ونوس را بیابد. از آن طرف ونوس نیز در جست و جوی پسیشه بود.

چون سرانجام با ونوس روبه رو شد، آن الهه با صدای بلند خندید و سرزنش‌کنان از او پرسید که آمده است شوهری برای خویش بیابد، چون شوهری که قبلاً به دست آورده‌بود اکنون او را رها کرده است و نمی‌خواهد او را ببیند، زیرا از زخمی که به او رسانده است در حال مرگ است. الهه در دنبالهٔ سخن افزود: «اما تو آن چنان دختر ساده و نگون‌بختی هستی که هیچ‌وقت نمی‌توانی شوهری برای خود بیابی مگر با بیگاری و خون‌دل خوردن. بنابراین من برای اینکه حسن‌نیّت خودم را به تو نشان بدهم، حاضرم تو را برای این کار آموزش بدهم.»

ونوس چون این سخن بگفت، مقدار زیادی ریزترین بذر یا دانهٔ گندم و خشخاش و ارزن را گرفت و همه را درهم آمیخت، و بعد به پسیشه گفت: «همه را باید تا شب از هم جدا کنی. این کار را دقیقاً به خاطر خودت انجام خواهی داد.» این را گفت و از آنجا رفت.

پسیشه که اکنون تنها رها شده‌بود، بی‌حرکت نشست و زل زد و به بذرهای غلاّت نگاه کرد. این فرمانِ سنگدلانه و ستمگرانه افکارش را آشفته کرده بود و در نتیجه تمرکز فکری را از دست داده بود، زیرا در حقیقت چنین کاری واقعاً غیرممکن و کاملاً بیهوده

می‌نمود. امّا در این لحظهٔ ناگوار، که نتوانسته بود احساس لطف و ترحم خدایان و انسانها را به حال زار خود جلب کند، کوچکترین جانوران صحرا، یعنی مورچگان سوار، دلشان به حال او سوخت. آنها به یکدیگر گفتند: «بیایید، به حال این دوشیزهٔ بینوا رحمت بیاورید و به او کمک کنید.» آنها بی‌درنگ آمدند، موج پس از موج، آمدند و سرگرم جدا ساختن بذرها ازیکدیگر شدند، به طوری که آن تلّ بذرهای به هم آمیخته از هم جدا شد و هر بذری جدا از بذرهای دیگر گرد آمد. چون ونوس باز گشت و همه را مرتب دید خشمگین شد و گفت: «کار تو به هیچ‌وجه پایان نیافته است.» بعد یک قرص نان به پسیشه داد و به او امر کرد بر زمین بخوابد، و خود در رختخواب نرم و عطرآگینش غنود. (آن الهه با خود می‌اندیشید که) تردیدی نیست که اگر آن دختر را به کارهای دشوار وادار سازد و به او گرسنگی بدهد، زیباییِ حسدبرانگیز و آزاردهنده‌اش را به زودی از دست خواهد داد، و تا آن هنگام باید بکوشد پسرش، که اکنون در اتاق نشسته و از زخمی که برداشته‌است رنج می‌برد، نتواند آن دختر را ببیند. ونوس از شرایط موجود و شیوهٔ کارش کاملاً راضی و خشنود به نظر می‌رسید.

بامداد روز بعد کار دیگری به پسیشه محوّل کرد، که این بار بسیار خطرناک بود. الهه به پسیشه گفت: «آنجا، کنار ساحل رودخانه که بوته‌های انبوهی سبز شده‌است، برّه‌هایی می‌چرند که پشم‌های طلایی دارند. تو به آنجا برو و مقداری از پشم طلایی درخشانشان را برای من بیاور.» چون آن دختر خسته‌دل و فگار به رودخانه رسید که آب آن به کُندی روان بود، سخت هوس کرد خود را به رودخانه بیندازد و به دردها و نومیدیهایش پایان دهد. امّا چون بر سطح آبِ رودخانه خم شد صدای ضعیفی را کنار پای خود شنید، که چون گوش فرا داد متوجه شد که این صدا از درون ساقهٔ یک نی سبز بیرون می‌آید: هیچ صلاح نیست که او خود را در رودخانه غرق کند. اوضاع هم آن چنان که می‌نماید بد نیست. برّه‌ها واقعاً وحشی هستند، ولی اگر پسیشه صبر کند تا برّه‌ها پسین هنگام از چرا، از درون بوته‌ها، باز گردند تا در کنار رودخانه استراحت کنند، آن هنگام پسیشه می‌تواند وارد بوته‌های انبوه شود و آن مقدار پشم طلایی که از بدن آنها کنده و به بوته‌هایِ خاردار چسبیده شده است جمع‌آوری کند.

چنین گفت آن ساقِ نیِ مهربان، پسیشه نیز طبق همان گفته توانست مقداری پشم طلاییِ درخشان جمع‌آوری کند و به خانم ارباب سنگدلش بدهد. ونوس پشمها را با لبخندی شیطنت‌بار برداشت و گرفت و با لحنی تند به او گفت: «یک نفر به تو یاری داده

است. تو این کار را هیچ‌وقت به تنهایی نکرده‌ای. باوجوداین، فرصت دیگری به تو می‌دهم تا ثابت کنی که دلی بی‌باک داری و از دوراندیشی خاصی برخوردار هستی که ظاهراً داری نشان می‌دهی در تو هست. آیا آن سیه آبی را که از آن تپه فرو می‌ریزد می‌بینی؟ این آب سرچشمهٔ اصلی همین رودخانهٔ شومی است که نفرت‌انگیز نام دارد، و آن رودخانهٔ ستیکس است. تو باید این سطل را از آبِ آن پر کنی.» چون پسیشه به آن آبشار نزدیک شد و آن را دید، پی برد که دشوارترین کار را به او محوّل کرده است. فقط یک موجود بالدار می‌توانست خود را به آنجا برساند، زیرا صخره‌های شیبدار و لغزنده پیرامون آن را در بر گرفته بود، و آب نیز با سرعتی هراس‌آور از آن بالا فرو می‌ریخت.امّا اکنون خوانندگان این داستان به خوبی پی برده‌اند (و شاید خود پسیشه هم آگاه شده باشد) که گرچه مأموریتها و کارهای محوّله به وی همه فوق‌العاده دشوار بوده است، اما همیشه به خیر و خوبی و کامیابی پایان یافته است و انجام آنها برایش میسر می‌شده است. این بار یک عقاب ناجی وی بود که با آن بالهای بزرگ و گسترده‌اش کنار وی نشست و سطل را با منقارش از دست وی گرفت و رفت و آن را پر از آب به وی باز گرداند.

اما ونوس دست‌بردار نبود. انسان ناگزیر می‌شود ونوس را به بلاهت و نادانی متهم کند. تنها تأثیر این کارها این بود که باز هم او را می‌آزمود و اوامر گوناگون صادر می‌کرد. آن الهه یک جعبه به پسیشه داد و گفت که باید آن را به دنیایِ زیرین ببرد و از پروسِرپینه بخواهد که مقداری از زیبایی‌اش را در آن بریزد. به پسیشه دستور داده شده بود به پروسرپینه بگوید که ونوس واقعاً به آن زیبایی نیاز دارد، چون از پرستاریِ پسر بیمارش خسته و درمانده شده است. پسیشه این بار هم مثل همیشه فرمانبردارانه رفت تا راستای ورود به هادِس یا دنیایِ‌زیرین را بیابد. راهنمای پسیشه در این راه بُرجی بود که از کنارش می‌گذشت. راهنما نشانی صحیح و واقعی رسیدنِ به کاخِ پروسِرپینه را به پسیشه داد و به او گفت که نخست باید از سوراخ بزرگی که در زمین وجود دارد بگذرد، بعد به ساحل رودخانهٔ مرگ برود و در آنجا پشیزی به قایقرانِ آنجا، به نام کارون، بدهد تا او را از رودخانه بگذراند. از آنجا، راه مستقیماً به کاخ می‌رسد. سِربروس، یا کربروس، سگ سه سر، از درهای کاخ نگهبانی می‌کند،امّا اگر یک نان قندی به او بدهد، آن سگ دوستی می‌کند و می‌گذارد از در بگذرد.

البته ماجرا همان‌گونه گذشت که آن بُرج گفته بود. پروسرپینه می‌خواست به ونوس

خدمت کند، و پسیشه، که سخت جرئت یافته بود، جعبه را باز گرداند و این راهِ آمده را خیلی بهتر و آسانتر از پیش طی کرد.

آزمایش یا مأموریت بعدی را خود، در پی کنجکاویهایی که به خرج داده‌بود، یا بهتر بگوییم بر اثر خودخواهی، برای خود ساخت و پرداخت. او حس کرد که باید ببیند که آن طلسمی که در جعبه گذاشته شده است چگونه چیزی است، و شاید بتواند مقداری از آن را برای استفادهٔ خود بردارد. پسیشه هم مثل ونوس به خوبی می‌دانست که با این ماجراهایی که از سر گذرانده است زیبایی چهره را از دست داده است، و ضمناً بعید نیست که ناگهان و بی‌مقدمه با کوپید رو به رو شود. کاش می‌توانست خود را برای او زیباتر کند و به قولی خود را برای او بسازد. پسیشه نمی‌توانست در برابر اغواگری و وسواس پایداری کند. از این رو در جعبه را گشود، ولی با کمال شگفتی چیزی در آن نیافت. جعبه خالی به نظر می‌رسید. امّا بی‌درنگ سستی مرگباری بر وجودش چنگ انداخت و در نتیجه به خوابی ژرف فرو رفت.

در این مرحله بود که «خدای عشق» شخصاً گام پیش نهاد. در این هنگام زخم کوپید درمان یافته بود ولی اشتیاقِ دیدار پسیشه او را رها نکرده بود. زندانی کردن عاشق کار بس دشواری است. زئوس در را بسته و قفل کرده‌بود،امّا پنجره‌ها باز بود. تنها کاری که لازم بود کوپید انجام دهد این بود که به پرواز در آید و از آنجا بیرون بیاید و به جست و جوی همسرش بپردازد. پسیشه نزدیک کاخ خوابیده بود و کوپید او را بی‌درنگ یافت. وی خواب را از چشمان دختر بیرون آورد و به درون جعبه باز گرداند و با زدنِ نوک یکی از تیرهایش به بدن پسیشه او را از خواب بیدار کرد و بعد به او دستور داد که جعبهٔ پروسرپینه را به مادرش، ونوس، باز گرداند و ضمناً به او قول داد که از این پس اوضاع بر وفق مراد خواهد گذشت.

در آن هنگام که پسیشه دلشاد در پی فرمان می‌رفت، کوپید نیز به سوی کوه اولمپ پرواز کرد. او می‌خواست مطمئن شود که ونوس بیش از این مزاحمِ آنها نمی‌شود. پس یک راست به سوی ژوپیتر (زئوس) رفت. پدر خدایان و انسان تقاضای کوپید را بی‌درنگ پذیرفت ــ او گفت: «هر چند که در گذشته زیان گرانی به من رسانده‌ای ــ تو بارها مرا مجبور کرده‌ای خودم را به ورزا و قو بدل کنم و به این وسیله نام نیک و وقار مرا بازیچهٔ دست خود قرار داده‌ای و خیلی چیزهای دیگر...امّا باوجوداین، نمی‌توانم دست رد به سینه‌ات بزنم.»

آن‌گاه ژوپیتر تمامیِ خدایان را به یک نشست مشورتی فرا خواند و به همهٔ آنها، حتی زئوس، گفت که کوپید و پسیشه رسماً با هم ازدواج کرده‌اند و در نتیجه او می‌خواهد که عروس جاودانگی بیابد. مرکوری (هرمس) پسیشه را به کاخ خدایان آورد و شخص زئوس غذای بهشتی یا آسمانی به وی خوراند و به این وسیله پسیشه جاودانگی یافت. این ماجرا اوضاع را کاملاً عوض کرد. ونوس نتوانست با الهه‌ای که عروس او شده بود به مخالفت برخیزد. این اتحاد فوق‌العاده مناسب بود. تردیدی نبود که او می‌اندیشید پسیشه که اکنون باید با شوهر و فرزندانش در آسمان زندگی کند، دیگر نمی‌تواند در زمین باشد و مردان را شیدا و والهٔ خود کند و در نتیجه آدمها دیگر بار ونوس را خواهند پرستید.

بنابراین داستان به خوبی و خوشی پایان یافت. عشق و روح (یعنی همان چیزی که پسیشه اعتقاد داشت) یکدیگر را می‌جستند و پس از گذراندن آزمایشهای تلخ و دردناک یکدیگر را یافتند و این پیوند هیچ‌وقت گسسته نمی‌شود.

۶

هشت داستانِ عشقی

پیراموس(پیرام) و تیسبِه

این داستان را فقط در آثار و نوشته‌های اووید می‌یابید. او آن را، که از ویژگیهای خود او است، به‌بهترین وجه پرورانده و به زیباترین شیوه نوشته‌است: چند تک‌گویی زیبا و روان و شاعرانه، که در عین‌حال مقاله‌ای کوتاه دربارهٔ عشق است.

آورده‌اند که در زمان قدیم توتهای سرخ و تیره‌رنگِ درختِ شاه‌توت زمانی چون برف سپیدرنگ بوده است. این توتها پس از رویدادی شگفت‌انگیز و اندوهبار سرخ‌رنگ شدند: مرگِ دو جوانِ عاشق این دگرگونی را به‌وجودآورد.

پیراموس (پیرام) و تیسبِه، که نخستین، زیباترین مرد جوان، و دوّمی، زیباروترین دختر مشرق زمین بود، در شهر بابل می‌زیستند که شهر ملکه سمیرامیس بود. این دو در همسایگیِ هم می‌زیستند و دیواری مشترک خانهٔ آنها را از هم جداکرده بود. چون هر دو در همسایگی هم به بار آمدند و با هم بزرگ شدند، دل درگرو عشق یکدیگر بستند. آنها می‌خواستند با هم ازدواج کنند، ولی پدر و مادرشان موافقت نمی‌کردند. باوجوداین، جلو عشق را نمی‌توان گرفت. آتش عشق هر چه شعله‌ورتر و فروزان‌تر شود، بیشتر

می‌سوزاند. به علاوه، عشق همیشه راههایی برای خود می‌یابد. محال بود کسی بتواند این دو جوان دلداده را که دلی سوزان داشتند از یکدیگر جدا کند.

در آن دیواری که خانهٔ آن دو را از هم جدا می‌کرد شکافی وجود داشت، که هنوز کسی از وجود آن آگاه نشده بود، ولی از دید و چشم عاشقان هیچ چیز پنهان نمی‌ماند. این دو جوانِ عاشقِ ما آن شکاف را کشف کردند و از آن راه با هم عاشقانه راز و نیاز می‌کردند: تیسبِه در یک سو و پیراموس یا پیرام در آن سویِ دیوار. گرچه آن دیوارِ شوم و نفرت‌انگیز آنها را از هم جدا کرده بود، اما خود وسیلهٔ پیوند و ارتباط شده‌بود. آنها می‌گفتند: «با بودن تو (ای دیوار) ما نمی‌توانیم یکدیگر را لمس کنیم و ببوسیم، اما دست‌کم بگذار با هم سخن بگوییم و راز و نیاز کنیم. تو راهی بنما تا سخنان عاشقانه به گوش عاشقان برسد. ما آدمهای ناسپاسی نیستیم.» بدین‌سان آنها با هم سخن می‌گفتند، و چون شب و زمان جدایی فرا می‌رسید، هر دو بر دیوار بوسه‌ها می‌زدند، ولی آن بوسه‌ها هیچ‌گاه از دیوار فراتر نمی‌رفت که بر لبانِ آن سوی دیوار بنشیند.

هر بامداد که روشنایی می‌دمید و ستارگانِ آسمان را خاموش می‌کرد و پرتو خورشید شبنم یخزده بر برگ گیاهان را خشک می‌کرد، آن دو جوان دلداده دزدانه و پاورچین و پنهان از چشمِ اغیار به کنار آن شکاف می‌آمدند، آنجا می‌ایستادند و زمانی عاشقانه راز و نیاز می‌کردند و چند گاهی از ستم روزگار غدّار و سرنوشت ستمکار زبان به گلایه می‌گشودند، ولی همیشه نجواگونه سخن می‌گفتند. سرانجام یک روز بردباری و توان پایداری در برابر ناملایمات و ناروابیها را از دست دادند. آنها تصمیم گرفتند که شب هنگام بکوشند پنهانی از خانه بیرون آیند و از شهر بیرون شوند و خود را به فضای بازِ بیرون شهر برسانند، تا شاید در آنجا چند لحظه‌ای آزاد و بی‌دغدغه در کنار هم بگذرانند. آنها قرار گذاشتند که یکدیگر را در جایی کاملاً آشنا ببینند: یعنی در مقبرهٔ نینوس [1] (Ninus)، زیر یک درخت، درختِ شاه‌توت که زیر بار توت سفید غرق شده بود و چشمه‌ای نیز در نزدیکی آن می‌جوشید. این نقشه هر دو را شاد کرد. امّا زمان چنان به کندی می‌گذشت که می‌پنداشتند روز پایان نخواهد گرفت.

سرانجام خورشید در دل دریا فرو رفت و در پی آن شب بالا آمد. تیسبِه در آن هوای تاریک آهسته و پاورچین از خانه بیرون آمد و پنهان از همهٔ چشمها راه مقبره را در پیش گرفت. پیراموس هنوز نیامده بود. دختر چندگاهی به انتظار نشست، زیرا عشق به او

---

۱. نینوس بنیان‌گذار شهر نینوا بود و هرودوت، مورخ معروف، او را از تبار هراکِلس یا هِرکول دانسته‌است.

جرئت بخشیده بود. اما ناگهان در پرتو نور ماه ماده شیری را دید. آن حیوان درنده شکار کرده بود و پوزه‌اش خونین بود، و اکنون به کنار چشمه آمده بود تا آب بنوشد و تشنگی خود را برطرف کند. شیر با او فاصله داشت و تیسبِه فرصت یافت بگریزد، ولی به هنگام فرار ردایش از دوشش بر زمین افتاد. ماده شیر در راه بازگشت به کنامش ردا را دید و آن را به دندان گرفت و پیش از رفتن به درون جنگل آن را از هم درید. پیراموس لحظه‌ای بعد از راه رسید و آن ردا را دید: ردایی به خون آلوده و از هم دریده، با ردِ آشکار پای شیر بر زمین. کاملاً آشکار بود که از دیدنِ این منظره چه نتیجه‌ای گرفته می‌شود. او کاملاً مطمئن بود که چه روی داده است: تیسبِه مرده است. او اجازه داده بود معشوقه‌اش، دوشیزه‌ای ظریف و نازک‌بدن، تنها به چنین جای خطرناکی بیاید، و خود زودتر نیامده بود تا از او پاسداری کند. با خود گفت: «این من بودم که تو را به کشتن دادم.» سپس پاره‌های ردا را از زمین برداشت و در حالی که آنها را پیوسته می‌بوسید به طرف درخت توت برد. و گفت: «اکنون خون مرا هم باید بنوشی.» این را گفت و شمشیرش را کشید و در پهلویِ خود فرو کرد. خون فواره زد و بر توتها ریخت و آن توتها را به رنگ سرخ تیره درآورد.

تیسبِه، هر چند که از دیدنِ ماده‌شیر به وحشت افتاده بود، ولی بیشتر از این می‌ترسید که معشوق خود را تنها بگذارد. اندکی بعد دل به دریا زد و به خود جرئت بخشید. به سوی درخت شاه‌توت، که از شاه‌توتهای سپیدرنگ می‌درخشید و میعادگاهشان بود، راهی شد. اما نتوانست آن درخت را بیابد. البته یک درخت در آنجا بود، ولی توتهایش سفید و درخشان نبود. چون خوب به درخت نگریست، چیزی زیر آن یافت که تکان می‌خورد. لرزان و هراسان سر برگرداند. اما چند لحظه بعد چون خوب به سایه خیره شد، آن را شناخت. پیراموس بود، غرقه در خونِ خویش و در حالِ مرگ. سراسیمه به سویش رفت و او را در میان بازوان گرفت. لبان سردش را بوسید و التماس کرد چشم بگشاید، به او نگاه کند و با او سخن‌بگوید. تیسبِه گریه‌کنان به او گفت: «من هستم، تیسبِه، عزیزترین کسِ تو.» چون پیراموس نام معشوقه را شنید پلک چشمان را که سنگین شده بود گشود تا فقط نگاهی به سویش بیفکند. بعد مرگ از راه رسید و چشمان او را بست.

تیسبِه شمشیر او را دید که از دستش افتاده و کنار آن تکه‌پاره‌های به جا مانده از ردای خودش را. آنگاه بی‌درنگ دریافت که چه روی داده است. بعد گفت: «تو خود را با دستهای خود کشته‌ای و با دست عشقی که به من داشتی. من هم می‌توانم شجاع باشم. من هم می‌توانم عاشق باشم. فقط مرگ می‌توانست ما را از هم جدا کند. اما اکنون دیگر نمی‌تواند.» این را گفت و شمشیر را که هنوز آغشته به خونِ پیراموس بود برداشت و در قلب خود فرو کرد.

سرانجام خدایان به آن دو رحمت آوردند، و پدر و مادر آن دو عاشق نیز. رنگِ سرخِ تیرهٔ شاه‌توت یادبود ابدی و جاودانهٔ این دو عاشق واقعی است، و یک مجمر خاکسترِ دو انسانی را در خود جای داده است که حتی مرگ هم نتوانست آنها را از هم جدا کند.[۱]

اورفئوس(اورفه) و اوریدیس(اوریدیسه).

داستانِ مربوط به اورفئوس (اورفه) با آرگونوت‌ها را فقط آپولونیوسِ رودسی، که شاعری یونانی بود و در قرن سوّم پیش از میلاد مسیح می‌زیست، روایت کرده‌است. اما بقیهٔ داستان را دو شاعر رومی، یعنی ویرژیل (ویرجیل) و اووید، با سبک و شیوه‌ای کاملاً یکسان و به بهترین وجه دنبال و تکمیل کرده‌اند. به همین سبب در این داستان همهٔ خدایان نام لاتینی دارند. آپولونیوس تأثیر زیادی بر ویرژیل (ویرجیل) نهاده است. در واقع می‌توان گفت که این سه تن می‌توانسته‌اند داستان را با همین تفصیلی که دارد بنویسند.

خدایانِ نخستین، موسیقیدانان و نغمه‌سرایانِ اعصار بسیار کهن بودند. آتِنا در این رشته نام و شهرتی نداشت، اما این الهه فلوت را ابداع کرد، هر چند که هیچ‌گاه آن را ننواخت. هرمس چنگ را ساخت و آن را به آپولو داد که آن را به صدا درآورد، و صدا به‌حدّی دلنشین و شاد و هماهنگ بود که وقتی آن را در کوه‌اولمپ نواخت تمامی خدایان از خود بی‌خود شدند. هرمس حتی نی چوپانی را هم برای خود ساخت و آهنگهای سحرآمیزی از آن بیرون آورد. پان نی را از ساقهٔ نی ساخت و با آن آهنگهایی نواخت که چون نوای بلبلان در بهاران دل‌انگیز بود. موزها آلات موسیقی ویژه‌ای نداشتند که خود ابداع کرده‌باشند، اما صدای‌شان فوق‌العاده روحبخش و زیبا بود.

پس از خدایان چند تن از آدمیان توانستند در هنر سرآمد روزگار خویش شوند و در نوازندگی در ردیف نوازندگانِ آسمانی و ملکوتی قرار گیرند. اورفئوس (اورفه) بزرگترین و مشهورترین شان بود. او از تبار مادری والاگهرتر از آدمیان بود. او پسر یکی از موزها و شاهزاده‌ای اهل تراس بود. استعداد موسیقی را از مادر به ارث برده بود، و استعدادش را در تراس، یعنی در همان جایی که به بار آمده‌بود، شکوفا کرد. مردم تراس بیش از یونانیان دیگر به موسیقی ارج می‌نهادند. اما اورفئوس غیر از خدایان، هیچ رقیب دیگری

---

۱. راویان دیگر می‌گویند که تیسبه پیش از ازدواج از پیراموس آبستن شد و چون پشیمان شده بود خودکشی کرد و پیراموس که چنین دید خود را کشت. بعد خدایان به حال آنها رحمت آوردند و هر دو را به رودخانه‌ای کوچک بدل کردند.

نـداشت. در نـوازنـدگی و خـوانـندگی قـدرتی لایـزال داشت. هـیچ‌کس و هـیچ چیز نمی‌توانست در برابرش پایداری کند و به رقابت بایستد:

در جنگلهای انبوه و خاموشِ کوهستانهای تراس
اورفئوس، با چنگِ نواخوانش درختان را به دنبال می‌کشید
و جانوران وحشی بیابانها و جنگلها را نیز.

هر چیزی، خواه جاندار و خواه بی‌جان، به دنبالش به راه می‌افتاد. او حتی صخره‌های روی تپه‌ها را از جای تکان می‌داد، و مسیر رودخانه‌ها را نیز عوض می‌کرد.

از زندگیِ پیش از ازدواج ناموفق و بدفرجامش، که بدان سبب شهرتی بیش از قدرت نـوازنـدگی و خـوانـندگی بـرایش بـه ارمـغان آورد، حکـایت و روایت چـندان زیـادی نیامده‌است، اما چون به یک مأموریت گـروهی مـعروف رفت ثـابت کـرد کـه یکـی از قابل‌ترین اعضای آن گروه است. او با گروه جاسون (ژاسون) بر کشتی آرگو نشست و به سفر رفت. هرگاه قهرمانان خسته می‌شدند یـا پـارو زدن واقـعاً دشـوار و خسـته‌کـننده می‌شد، وی چنگ می‌نواخت و خستگی را از جان همه بیرون می‌کرد و همه را نیرویی دوباره و دو چندان می‌بخشید، آن‌سان که پاروزنها پاروها را هماهنگ با نوای چنگ او و استوار و محکم در دلِ آبِ دریا فرو می‌کردند، یا اگر خطر درگیری و ستیزه می‌رفت به حدی زیبا و لطیف و دل‌انگیز و آرام‌بخش می‌نواخت که شریرترین و تندخوترین آدمها هم آرام می‌گرفتند و خشم و تـندی را از یـاد مـی‌بردند. او حـتی پـهلوانـان را از دست سیرِن‌ها[1] نـجات داد. هـرگاه در دریـا و از مسـافتی دور صـدای آواز سـحرانگیزی را می‌شنیدند که دل از جاشوان می‌گرفت و همه چیز را از یادشان می‌برد و می‌خواستند کشتی‌شان را به هر قیمت که شده است به سویی ببرند که سیرن‌ها نشسـته‌انـد و آواز می‌خوانند، اورفه چنگ را برمی‌داشت و چنان آهنگ زیبا و طنین‌افکنی می‌نواخت که بر صدایِ دل‌انگیز ولی مرگ‌آفرینِ سیرِن‌ها چیره می‌شد، و در نتیجه کاری می‌کرد که کشتی یک بار دیگر به مسیر اصـلی خـود بـازمی‌گشت و بـاد آنـها را از مـحل خـطرناک دور می‌ساخت. اگر اورفئوس در کشتی آرگو نبود، آرگونوت‌ها (سرنشینان کشتی آرگو) فقط استخوانهای اجسادشان را بر ساحل جزیرهٔ محلِ زندگیِ سیرن‌ها باقی می‌گذاشتند.

ما نمی‌دانیم که نخستین بار در کجا بود که با دوشـیزهٔ مـورد عـلاقه‌اش، اوریـدیس

---

۱. Sirens، سیرن‌ها پریان دریایی بودند که در یکی از جزایر مدیترانه می‌زیستند و بـا آواز دلنشـین خـود جاشوان را می‌فریفتند و به سوی خویش می‌کشاندند. چون کشتی به سنگ برخورد می‌کرد و غرق می‌شد و جاشوان به آب می‌افتادند، سیرن‌ها آنها را می‌خوردند.

(اوریدیسه) نرد عشق باخت، اما به یقین می‌دانیم که هیچ دوشیزه‌ای پیدا نمی‌شد که بتواند در برابر نوایِ روحبخش و افسون‌کننده‌اش پایداری کند. آنها ازدواج کردند، ولی دورانِ زندگیِ زناشویی‌شان بسیار کوتاه بود. درست پس از مراسم ازدواج بود که عروس و گروهی از ندیمانش در مرغزاری راه می‌رفتند که ناگاه یک افعی عروس را گزید و او را کشت. اورفئوس فوق‌العاده دردمند شد و در برابر درد ناشی از این رویداد اندوه‌بار نتوانست پایداری کند. او تصمیم گرفت به دنیایِ‌زیرین برود و بکوشد اوریدیس را دوباره به زمین بازگرداند. در دل به خود می‌گفت:

با آواز خودم
دخترِ دِمِتِر را افسون می‌کنم
فرمانروای مردگان را هم افسون می‌کنم
و با آهنگهایم دلهایشان را به رحم می‌آورم
و او را از هادِس بیرون می‌آورم.

دلاوری و جرئتی که این مرد برای رهانیدن همسرش از خود نشان داد در هیچ انسانی نمی‌توان یافت. او سفرهراس‌انگیز به دنیایِ زیرین را در پیش گرفت. چون به آن دنیا رسید چنگش را به صدا در آورد و در نتیجه سبب شد که تمامی هیاهوها و جنجالهای آن سرزمین پهناور پایان بپذیرد و خاموشی بر آن دیار حکمفرما شود. حتی سربروس، سگ پاسدار و نگهبان آن دیار نیز از پاسداری آنجا دست برداشت و چرخ ایکسیون(Ixion)[1] نیز از حرکت باز ایستاد، و سیسیفوس بر سنگ خودش به استراحت پرداخت، و تانتالوس تشنگی را از یاد برد، و چهره‌های شوم و ترسناک فوری‌ها برای نخستین بار از اشک تر شد. فرمانروای هادِس، یعنی دنیایِ‌زیرین، و ملکه‌اش نزدیک آمدند و گوش فرا دادند. اورفئوس چنین خواند:

ای خدایانی که بر دنیایِ تیره و خاموش فرمان می‌رانید
هر آن کسان که از زن زاده می‌شوند به سوی شما می‌آیند
تمامی زیبایان سرانجام نزد شما باز می‌گردند
شما وام دهندگانی هستید که وام خود را سرانجام باز می‌ستانید

---

۱. Ixion (ایکسیون) از پادشاهان تسالی بود که در دادن هدیه به پدر عروس، که وعده داده بود، قصور ورزید و مورد اعتراض قرار گرفت. او پدر عروس را در آتش افکند. یک بار نیز در صدد برآمد به هِرا همسر زئوس تجاوز کند و زئوس بر او خشم گرفت و او را به چرخی آتشین بست که پیوسته در حرکت بود و از حرکت باز نمی‌ایستاد.

ما فقط اندک زمانی در دنیا زندگی می‌کنیم
اما بعد همیشه و تا ابد به شما تعلق داریم
اما من کسی را می‌جویم که خیلی زود به سوی شما شتافت
غنچه‌ای چیده شد که هنوز به صورت گل شکوفا نشده بود
من کوشیدم این ضایعه را تحمل کنم، لیک نتوانستم
عشق خدایی توانا بود. شهریارا، تو می‌دانی
که اگر حکایتی که انسانها می‌گویند حقیقت داشته‌باشد
پس گلها چگونه شاهد ربوده‌شدن پروسرپینه بودند.
پس برای اوریدیس زندگیی ببافید که هنوز تمام ناشده
از دستگاه بافندگی گرفته نشود
فقط تویی که می‌توانی او را دوباره به من وام بدهی
که چون پیمانهٔ عمرش به سر آید به سوی تو باز خواهد گشت.

و هیچ کس نبود که تحت تأثیرِ افسونِ صدایش دست رد به سینه‌اش بزند و چیزی را که او می‌خواست به او ندهد. او:

اشکهای آهنین را از گونهٔ پلوتو فرو ریخت
و هِلِه (هِل) را برانگیخت چیزی را بدهد که عشق می‌جست.

آنها، یعنی فرمانروای هادِس و ملکه‌اش، اوریدیس را فرا خواندند و او را به اورفئوس دادند، اما به یک شرط: وقتی که اوریدیس از پی او می‌آید، او نباید سر برگرداند و به آن زن نگاه کند، مگر آن هنگام که ازدنیایِ‌زیرین بیرون آمده و به دنیای بالا رسیده باشند. بنابراین هر دو از دروازهٔ بزرگ‌هادِس گذشتند و به راستایی رسیدند که آنها را از دنیای تیره و تار دنیای زیرین بیرون می‌برد و از آنجا پیوسته به سوی بالا می‌رفتند. او می‌دانست که اوریدیس پیوسته از پی وی می‌آید ولی ناگفته آرزو می‌کرد کاش می‌توانست فقط یک نگاه زودگذر به پشت سر بیندازد تا مطمئن شود که اوریدیس واقعاً می‌آید یا نه. اکنون درست به جایی رسیده بودند که تیرگی از بین رفته و هوا اندکی خاکستری‌رنگ شده‌بود. بعد خودِ وی شادمانه پای در روشنایی روز گذاشت. پس از آن سر برگرداند به اوریدیس نگاه کند. هنوز زود بود، زیرا اوریدیس هنوز در زیر زمین بود و از مغاک بیرون نیامده بود. او را در هوای نیم روشن دید و دست دراز کرد او را بگیرد و بالا بکشد، اما زن در

یک لحظه ناپدید شد. زن بار دیگر به درونِ تاریکیِ دنیایِ زیرین لغزیده بود. فقط صدایِ ضعیف «خداحافظ» او را شنید.

اورفئوس نومیدانه کوشید اوریدیس را دنبال کند، اما اجازه نیافت. خدایان راضی نشدند که وی برای دومین بار و در حالی که هنوز زنده بود پا به دنیایِ مردگان بگذارد. پس ناگزیر شد تنها، در تنهایی محض، به بالای زمین باز گردد. از آن پس از همنشینی با آدمیان دوری گزید و سر به بیابانها و جنگلهای خلوت و خاموشِ گذاشت و غیر از چنگش هیچ آرامش خاطری نداشت که آن را نیز پیوسته می‌نواخت و صخره‌ها و رودخانه‌ها و درختان که تنها همنشینان او بودند از شنیدن نوای چنگِ وی شاد می‌شدند. سرانجام گروهی از مائنادها یا میناده‌ها به سویش آمدند. آنها به دیوانگی همانهایی بودند که پنتئوس را به طرز فجیعی کشتند. آنها این موسیقیدان و نوازندهٔ نجیب و مهربان را کشتند، او را قطعه قطعه کردند و آن سر سودازده را به درون رودخانهٔ تند آب هِربوس انداختند. سر به دهانهٔ رودخانه رسید و نزدیک سواحل لِسبی و هنگامی که موزها آن را یافتند و آن را در محراب جزیره دفن کردند، آب دریا آن را هیچ دگرگون نساخته‌بود. آنها دیگر اعضایِ بدنش را گردآوردند و در مقبره‌ای در پای کوه اولمپ دفن کردند، و تا امروز بلبلان آن سرزمین، دل‌انگیزتر از بلبلان سرزمینهای دیگر می‌خوانند.

سیکس و آلسیون [1]

اووید بهترین مرجع این داستان است. اغراق‌گویی دربارهٔ شدت طوفان ویژهٔ رومیان است. منزلگه«خواب» و آن شرح مفصّلی که دربارهٔ زیبایی مسحورکننده‌اش گفته شده است واقعاً ویژهٔ اووید است و دست توانایش برای به تصویرکشیدنِ آن. البته در این داستان خدایان نامهای لاتینی دارند نه یونانی یا رومی.

سِیکس (سئیکس)، که پادشاهی در تِسالی (Thessaly) بود پسر لوسیفرِ نورآور بود، که می‌گویند ستاره‌ای بود که روز می‌آورد، و شادمانیِ نورانی پدر در چهره‌اش می‌درخشید. همسر وی که آلسیون (آلسیونه) نام داشت از تباری والا بود و دختر اِئولوس شهریار بادها. این دو یکدیگر را دوست می‌داشتند و هیچ‌وقت خودخواسته از هم جدا نمی‌شدند. اما باوجوداین، زمانی فرا رسید که سیکس خواست همسرش را ترک کند و به سفر دریاییِ دور و دراز برود. چون خاطر سیکس در پی رویدادهای گوناگونِ چندی پریشان و مکدّر بود در صدد برآمد به هاتف معبد دلفی مراجعه کند و نظر او را بخواهد،

---

۱. Alcyone، در زبان یونانی آلکیونه تلفظ می‌شود ولی به فرانسه آلسیون می‌گویند.

زیرا تمامی مردانی که با مشکل مواجه می‌شدند به آنجا پناه می‌آوردند و از هاتفِ آن راهنمایی می‌طلبیدند. چون آلسیونه شنید که شوهر به کجا می‌رود نگران و اندوهگین شد و ترس در دلش راه یافت. بنابراین اشک‌ریزان، و در حالی که گریه سخنانش را پیوسته قطع می‌کرد، به شوهر گفت که او نیز مثل افراد دیگر از قدرت و نیروی بادها بر دریاها آگاه است. در آن هنگام که وی در کاخ پدرش می‌زیسته‌است آنها را دیده‌است، یعنی دیدار طوفان‌زای‌شان را و ابرهای تیره‌ای را که با خود همراه می‌آورند و همچنین برقِ آتشین‌رنگ. آلسیونه به شوهر گفت: «من بارها الوار کشتی‌های شکسته را در کنار ساحل دیده‌ام. اوه، به این سفر مرو. اما اگر نتوانم تو را از رفتن بازدارم، پس مرا هم با خود ببر. من می‌توانم در برابر هر رویدادی که برای ما اتفاق افتد پایداری کنم.»

سیکس از شنیدن این سخنان سخت به رحمت آمد، زیرا یکدیگر را خیلی دوست می‌داشتند، ولی هدف والاتر بود. او حس می‌کرد که اندرز یا توصیهٔ لازم را باید از هاتفِ معبد دلفی بگیرد و هیچ نمی‌خواهد بشنود که همسرش می‌خواهد در ماجراهای خطرآفرین سفر دریایی با او شریک شود. پس همسر ناگزیر سرتسلیم فرود آورد و اجازه داد شوهر به تنهایی به سفر برود. هنگام وداع، قلب همسر از اندوهی گران آکنده شده‌بود، گویی می‌دانست چه مصیبتی روی خواهد داد. زن بر ساحل دریا به نظاره کشتی ایستاد، تا کشتی رفت و بعد از نظر ناپدید شد.

درست همان شب طوفانی شدید بر دریا وزید. بادها همه دست به دست هم دادند و طوفانی عظیم چون طوفان نوح آفریدند و امواجی به بلندی کوه به حرکت درآوردند. باران نیز با چنان شدّتی بارید که انگار آسمان به دریا آمده‌بود و دریا به آسمان رفته‌بود. مردانی که در آن کشتی لرزان و شکسته نشسته بودند از فرط وحشت دیوانه شده بودند، یعنی همگان به وحشت دچار شده بودند مگر سیکس که پیوسته به آلسیونه می‌اندیشید و شادمان بود که اکنون در خانه است و در کمال سلامتی و ایمنی. هنگامی که کشتی در دل آب دریا فرو رفت و خودِ وی نیز به محاصره آب و امواج در آمد، هنوز نام آلسیونه را بر زبان می‌آورد، تا سرانجام با کشتی به قعر دریا رفت.

آلسیونه پیوسته روز شماری می‌کرد. وی سرگرم بافتنِ جامه‌ای برای شوهرش بود که چون باز گردد آن را بپوشد، و جامهٔ دیگری برای خویشتن بافت که چون شوهر بیاید با پوشیدن آن خود را برای شوهر بیاراید. چه بسا که هر روز دست به دعا برمی‌داشت و برای سلامتی شوهرش دعا می‌کرد، و بیشتر به جونو توسل می‌جست. این الهه از شنیدن دعا برای سلامتی شخصی که مدتها پیش مرده و از این جهان رخت بربسته‌بود سخت اندوهگین می‌شد و برای آن زن دل می‌سوزاند. یک روز پیام‌رسان خود را، به نام ایریس،

فرا خواند و فرمان داد به خانهٔ سومنوس، که خدای خواب بود، برود و به او بگوید تا رؤیایی برای آلسیونه بفرستد و حقیقت سرنوشت سیکس را در خواب به آن زن بگوید.

منزلگه خواب نزدیک سرزمین سیاه سیمری‌ها و در درّه‌ای ژرف و بسیار گود قرار دارد، و هوای تقریباً تیره‌ای همانند هوای اوایل غروب سایه‌وار بر آن گسترده شده‌است. در آنجا هیچ خروسی نمی‌خواند، هیچ سگی پارس نمی‌کند که سکوت آنجا را بشکند، و هیچ شاخهٔ درختی در برابر نسیم نمی‌جنبد و خش‌خش نمی‌کند، و هیچ صدای گفت‌وگویی آرامش آن سرزمین را بهم نمی‌زند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدایِ خزیدنِ آرام لِتِه، رودخانهٔ فراموشی، است که زمزمه‌اش خواب می‌آورد. بوته‌های خشخاش و گیاهان خواب‌آور دیگر جلو درها گل می‌دهند، و خدایِ خواب بر بستر نرم و سیاه‌رنگ خویش دراز کشیده‌است. آنگاه ایریس با ردای چندین رنگش که مثل رنگین‌کمان می‌مانست در آسمان به حرکت در آمد و خانهٔ تاریکِ خدای خواب را با این جامهٔ رنگین روشنی بخشید. باوجوداین دشوار بود بتواند خدای خواب را برانگیزد پلکهای سنگین چشمها را باز کند و بفهمد چه کار باید بکند. چون ایریس واقعاً مطمئن شد که خدای خواب بیدار شده و پیامش را هم شنیده است، شتابان از آنجا رفت، زیرا می‌ترسید نکند او هم به پینکی بیفتد و به خواب برود.

خدایِ سالخوردهٔ خواب پسرش مورفئوس را، که در بدل شدن به هر چیزی یا به هر انسانی استاد بود، بیدار کرد و فرمانِ جونو (ژونو) را به آگاهی او رساند. مورفئوس با آن بالهای بی‌صدایش از دنیایِ تاریک گذشت و در کنار تختخواب آلسیونه ایستاد. او خود را به شکل و هیئت سیکسِ مغروق در آورده بود. برهنه و آب‌ریزان بر بستر آلسیونه خم شد و به او گفت: «ای همسر بینوا، نگاه کن، شوهر تو اینجا ایستاده است. آیا مرا می‌شناسی، یا نکند که چهرهٔ من بر اثر مرگ مسخ شده است؟ ای آلسیونه، من مرده‌ام. وقتی که آب دریا مرا در خود فرو برد من نام تو را بر زبان می‌راندم. من دیگر هیچ امیدی ندارم. اما برای من اشک بریز و گریه کن. مگذار که من بی‌آنکه کسی برایم بگرید و اشک بریزد به سرای تیرگیها و سایه‌ها بروم.» آلسیونه در خواب گریست و دستها را برای گرفتن شوهر دراز کرد، و با صدای بلند گفت: «صبر کن، من هم با تو می‌آیم» و از بس گریست از صدای گریهٔ خود بیدار شد. وی با این باور از خواب برخاست که شوهرش مرده است و آن کسی که در خواب دیده است واقعاً خود وی بوده است. بعد در دل به خود گفت: «من خودم او را درست در همین نقطه دیدم. چه سیمای رقّت‌انگیزی داشت. او مرده است و من نیز به زودی خواهم مرد. مگر من می‌توانم اینجا بمانم و بدن عزیز او دستخوش امواج باشد؟ من تو را ترک نخواهم کرد، شوهرم. من نمی‌خواهم دیگر زنده بمانم.»

آن زن با دمیدن نخستین پرتو روز به سوی ساحل دریا راهی شد، به سوی دماغه‌ای که روزِ حرکتِ شوهرش بر آن ایستاده و رفتنش را تماشا کرده بود. چون به دریا خیره نگریست، در نقطهٔ بسیار دور دریا چیزی را بر سطح آب شناور یافت. آب در حال مد بود و به سوی ساحل می‌آمد و در نتیجه آن چیز پیوسته به ساحل نزدیکتر می‌شد تا اینکه آن را بخوبی دید، یک جسد بود. با دلسوزی و در عین حال با وحشت به آن جسد که هر لحظه نزدیکتر می‌شد نگاه می‌کرد. اکنون جسد به دماغه نزدیک شده بود، تقریباً پیش پای وی. آری، خودش بود، سیکس، شوهرش بود. دوید و خود را به آب انداخت، و فریاد بر آورد: «شوهر عزیزم!» و پس از آن، شگفتا که آلسیونه به جای اینکه در آب دریا فرو رود، بر فراز امواج پرید و رفت. آلسیونه بال درآورده بود و تمامی بدنش از پر پوشیده شده بود. او به پرنده بدل شده بود. خدایان مهربان بودند و به او رحمت آورده بودند. همین کار را هم در حق سیکس کرده بودند، زیرا وقتی که به سوی جسد پریده بود آن را نیافته بود. جسد ناپدید و به یک پرنده مبدل شده و بعد به خود وی پیوسته بود. اما عشق آنها همچنان پایدار مانده بود و آنها را همیشه در کنار هم می‌دیدند، پروازکنان در هوا یا سوار بر امواج دریا.

هر سال دریا هفت روزِ پیاپی آرام می‌ماند. کوچکترین نسیمی نمی‌وزد که چین‌وشکن بر سطح آب بیندازد. و این هفت روز مقارن با روزهایی است که آلسیونه در آشیانه‌اش بر سطح آب دریا روی تخمها می‌نشیند و پس از آنکه جوجه‌ها سر از تخم بیرون آوردند طلسم شکسته می‌شود. اما در زمستان هر سال هم این روزهای آرام سر می‌رسد، و این روزها را روزهای آلسیون یا روزهای آلسیونه نام نهاده‌اند.

پیگمالیون و گالاتئا

این داستان را فقط اووید گفته‌است که به همین سبب الههٔ عشقِ این داستان ونوس نام دارد. این داستان نمونهٔ بارزی است از سبک یا شیوهٔ استادانهٔ اووید در زیبا آراستن یک افسانهٔ اساطیری.

آورده‌اند که مجسمه‌سازی چیره‌دست اهل قبرس، به نام پیگمالیون، از مخالفان سرسخت زنان بود و از آنها بیزار:

از عیبهای زنان که طبیعت به آنان داده‌بود
متنفر بود.

این استاد مجسمه‌ساز عهد بسته و عزم جزم کرده بود که هیچ‌گاه ازدواج نکند. او به خودش می‌گفت که هنرش برای خودش بسنده است. باوجوداین، آن مجسّمه‌ای که تراشیده بود و برای تراشیدنِ آن از تمامی نبوغ و استعداد هنریش یاری گرفته و مایه گذاشته بود، مجسّمهٔ یک زن بود. او یا واقعاً نمی‌توانست فکر آن چیزی را که مطرود و منفور می‌دانست از سر به در کند، یا در صدد بر آمده بود زنی کامل و بی‌عیب بسازد و کاستیهای او را به مردان نشان بدهد که ناگزیر بودند با زن حشر و نشر داشته باشند.

در هر صورت پیوسته روی آن مجسمه کار می‌کرد و زحمت می‌کشید و در نتیجه سرانجام زیباترین اثر هنری را به وجود آورد. هر چند که مجسمه‌ای زیبا بود ولی باز هم کاملاً خشنود نبود، و هنوز روی آن کار می‌کرد، و هر روز که می‌گذشت مجسمه زیر انگشتهای استادانه و چیره‌اش زیبایی بیشتری می‌یافت. از نظر زیبایی نه هیچ زن زنده و واقعی که تاکنون پا به‌عرصهٔ وجود نهاده بود، و نه هیچ مجسمهٔ دیگری که تا آن هنگام تراشیده و پرداخته شده بود، می‌توانست با آن برابری کند. چون دیگر جایی برای افزودن زیبایی بیشتر به آن باقی نماند، سرنوشت شگفت‌انگیزی به سراغ آفریدگار مجسّمه آمده بود: او عاشق و دلباخته بیقرار آن چیزی شده بود که خود آن را آفریده و ساخته و پرداخته بود. به‌عنوانِ توضیح باید گفت که آن مجسمه زیاد هم به مجسمه شبیه نبود: هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که آن را از عاج ساخته‌اند یا از سنگ، بلکه از گوشت و خون آفریده شده است که اکنون به‌طور موقت بی‌حرکت ایستاده است. این بود قدرت و نبوغ این مرد متکبر. کامیابیِ والای هنر، هنرِ پنهان ساختنِ هنر ویژه این مرد بود.

از آن روز به بعد بود که آن جاذبهٔ جنسی که وی همیشه نفی می‌کرد و بد می‌دانست، کینه‌جویی خود را آغاز کرد. هیچ عاشقِ دلخسته و نومیدی که به عشق یک دوشیزهٔ زنده و واقعی گرفتار بود مثل پیگمالیون نومید و ناشاد و درمانده نشده‌بود. وی لبهای مجسمهٔ اغواگر را می‌بوسید، اما لبهای مجسمه نمی‌توانست به او پاسخ بدهد و او را ببوسد. پیگمالیون دستهای مجسمه را نوازش می‌کرد، و صورتش رانیز ـ اما آنها از احساس عاری بودند. وی مجسمه را در آغوش می‌گرفت، ولی آن مجسمه پیکری سرد و بی‌جان و آرام بود. چندی کوشید که، درست مانند کودکانی که با عروسکهایشان بازی می‌کنند، وانمود کند که با حقیقتی روبه رو است. جامه و پیراهنهای زیبا و گرانبها بر وی می‌پوشاند و پیوسته از رنگهای زیبا و درخشان و لطیف استفاده می‌کرد، و در دل می‌پنداشت یا وانمود می‌کرد که مجسمه نیز از این وضع خشنود است. هدایایی نیز برای مجسمه‌اش می‌آورد که مورد علاقهٔ دوشیزگان است، چیزهایی مانند پرنده‌ای کوچک، گلهای زیبا و

پیگمالیون و گالاته

اشکهای درخشانِ‌عنبر که از چشمان خواهران فائتون (فایتون)[1] می‌چکید. بعد خواب می‌دید که گویا مجسمه با مهربانی تمام از او سپاسگزاری کرده است. شبها او را در بستر می‌خواباند و مانند عروسکهایی که دختران می‌خوابانند او را با بالاپوشهای گرم می‌پوشاند. اما مجسمه‌ساز کودک نبود و نمی‌توانست به این خیالپردازی ادامه دهد. سرانجام دست از این کار برداشت. او عاشق مجسمه‌ای بیجان شده بود و در نتیجه درمانده و بینوا.

این عواطف عاشقانه و بی‌سابقه سرانجام از نظر الههٔ عشقهای سوزان و جگرسوز پنهان نماند. ونوس همیشه به چیزهایی علاقه‌مند بود که به‌ندرت می‌دید، یعنی جوانان عاشق‌پیشهٔ استثنایی. آن الهه تصمیم گرفت به این جوان که می‌توانست به راستی عاشق باشد، کمک کند.

البته در جزیرهٔ قبرس، که چون از زیر آب دریا بالا آمد ونوس را در خود پذیرا شد، جشن ویژهٔ ونوس را با زیبایی و شکوه ویژه‌ای برگزار می‌کردند و حرمت خاصی نیز برای آن قائل بودند. ماده‌گوساله‌های چون برف سفیدی که شاخهایشان را طلاپوش کرده بودند برای او قربانی می‌کردند. بوی عطرآگینِ بخورهای ملکوتی از محرابهای بی‌شمار آن الهه در سراسر جزیره می‌پیچید. انبوه مردم به زیارت معبدش می‌آمدند. هیچ عاشق ناشادی نبود که با هدایا به آنجا نیاید، دعا نکند و از او نخواهد که دل معشوقه‌اش را نرم کند. البته پیگمالیون نیز به آنجا رفت. او تنها چیزی که از آن الهه خواست این بود که سبب شود تا وی با دوشیزه‌ای به زیبایی این مجسمه آشنا شود، اما ونوس خوب می‌دانست که این مرد واقعاً چه می‌خواهد، و برای اینکه به او نشان بدهد که دعایش مستجاب شده‌است، شعلهٔ آتش محرابش، که پیگمالیون جلو آن ایستاده‌بود، سه بار زبانه کشید و به هوا خاست.

پیگمالیون که از دیدن این نشانهٔ نیکو به اندیشه فرو رفته‌بود به خانه بازگشت و به دیدار معشوقه‌اش شتافت، یعنی به سوی آن چیزی که خود آفریده‌بود و برای تراشیدن و پرداختِ آن خونِ‌دلِ بسیار خورده‌بود. مجسمه را بر پایهٔ یک ستون ایستاده یافت. که فوق‌العاده زیبا و دلربا می‌نمود. او را نوازش کرد ولی بعد عقب نشست. آیا این کار وی نوعی خودفریبی بود یا واقعاً وقتی که بدن او را لمس کرد آن را گرم یافت؟ لبهای مجسمه را بوسید، بوسه‌ای دیرپا، و احساس کرد لبان او گرم و نرم است. بازوان مجسمه را نیز

---

۱. Phaethon، پسر خورشید و کِلِمِنه، روزی که کالسکهٔ پدر را می‌راند از دیدن حیواناتی که در آسمانها بودند ترسید و از ترس طوری به زمین آمد که نزدیک بود زمین را آتش بزند و زئوس او را با صاعقه کشت. خواهرانش جسدش را از رودخانه گرفتند و دیرزمانی برای وی اشک ریختند.

لمس کرد، و بعد شانه‌هایش را. آن خشکی و سختی از میان رفته بود. انگار مومی بود که در برابر گرمایِ خورشید نرم می‌شد. مچ دست مجسمه را هم گرفت، در آنجا نیز خون در جریان بود و نبضش می‌زد. در دل به خود گفت که ونوس این کار را کرده است. بعد دستها را با سپاس و شادی بی‌سروصدا و گنگ به دور بدن مجسمه حلقه کرد و دید که چهره‌اش سرخی شرم گرفت و لبخند زد.

ونوس با حضور در مراسم ازدواج‌شان زندگی آنها را برکت و افتخار ویژه‌ای بخشید، ولی نمی‌دانیم پس از آن چه روی داده است. البته این را می‌دانیم که پیگمالیون آن زن را گالاته یا گالاتئا نامید، و پسرشان که پافوس نام داشت نام خود را بر شهر موردعلاقهٔ ونوس گذاشت.

بوسیس و فیلِمون

اووید تنها داستانسرا و تنها منبع و مرجع این داستان است. در این داستان شما عشق و علاقهٔ سرشار اووید را به بیان مفصل رویدادها و نیز چیره‌دستی و استادیِ او را در کاربرد این شیوه برای واقعی نشان دادن افسانه به خوبی می‌بینید. در این داستان هم خدایان نامهای لاتینی دارند، نه نامهای یونانی.

حکایت کرده‌اند که زمانی در سرزمین تپه ماهوری فریجی یا فریژی دو درخت روییده بود که تمامی کشاورزانِ دور و نزدیک آنها را از شگفتیهای جهان می‌دانستند. البته نباید تعجب کرد که چرا چنین می‌پنداشتند، زیرا یکی درخت بلوط بود و دیگری زیزفون، اما باوجوداین، هر دو از یک کُنده سر درآورده و رشد کرده بودند. داستانِ پیدایش این دو درخت نشانی از قدرتِ‌لایزال خدایان است و شیوهٔ پاداش نیکو به پارسایان ساده‌دل و فروتن.

هرگاه ژوپیتر (زئوس) از خوردن و نوشیدن غذاها و نوشیدنیهای بهشتیِ ویژه کوه‌اولمپ و نیز از شنیدنِ پیوستهٔ صدای چنگ آپولو و دیدنِ رقص زیبارویان یا گریس‌ها خسته و دل‌زده می‌شد، به سوی زمین می‌آمد و خود را به هیئت و صورت آدمیزاده در می‌آورد و به ماجراجویی می‌پرداخت. مرکوری (هرمس) نیز که از شادترین، گستاخترین و با تدبیرترین خدایان بود او را در این سیر و سفرها همپایی می‌کرد. در این سفر ویژه، زئوس تصمیم گرفته بود ببیند که مردم فریژی تا چه حّد میهمان‌نوازند. البته این خداوند به میهمان‌نوازی ارج می‌نهاد، و خود حامی، نگهدار و پشتیبانِ ویژهٔ میهمانانی بود که به سرزمینهای بیگانه و ناآشنا پناه می‌آوردند.

این دو خدا خود را به هیئت و صورت دو بیابانگرد فقیر در آوردند و در سرزمین فریژی به سیر و سیاحت پرداختند و درِ هر کومه و کاخ یا عمارت راکه دیدند زدند و غذا طلبیدند و جایی برای استراحت و بیتوته خواستند. هیچ‌کس آنها را به درون نخواند، و هر بار دست رد به سینه‌شان خورد و در خانه‌ها باگستاخی تمام به رویشان بسته شد. آنها صد خانه را آزمودند و همهٔ ساکنان آنها به‌طور یکسان با آنها برخورد کردند. سرانجام یک روز به کلبهٔ کوچکی رسیدند که حقیرترین و فقیرانه‌ترین خانه‌ای بود که تا آن هنگام دیده‌بودند، و سقف آن از بوریا بود. اما چون در زدند، در کلبه به رویشان گشوده شد و صدایی از درون به آنها گفت به درون بیایند. آنها ناگزیر خم شدند تا بتوانند از دهانهٔ بسیار کوتاه و کوچک آن آلونک بگذرند، ولی چون به درون گام نهادند خود را در اتاقکی کوچک ولی بسیار تمیز یافتند که پیرمرد و پیرزنی گشاده‌روی و مهربان آنها را به دلپذیرترین و دوستانه‌ترین شیوه‌ها دعوت کردند بنشینند، و خودشان به آرامی راه افتادند بروند وسایل آسایش این دو تازه وارد را فراهم آورند.

پیرمرد نیمکتی نزدیک اجاق گذاشت و به آنها گفت بر آن استراحت کنند، و پیرزن نیز سفره‌ای بر آن گسترد. پیرزن به آن دو بیگانه گفت که خودش بوسیس (Baucis) نام دارد و شوهرش فیلمون (Philemon). آنها از بدوِ زناشویی تاکنون در همین کومه زیسته بودند و همیشه هم خوشبخت بوده‌اند. پیرزن گفت: «ما آدمهای ندار و تنگدستی هستیم، اما نداری و تنگدستی، مادام که انسان خودخواسته با آن دمساز و همراه شود، پدیدهٔ بدی نیست، و روح قناعت نیز بسیار یاری‌دهنده است.» پیرزن پیوسته سخن می‌گفت و سرگرم پذیرایی از آنها بود. پیرزن زغالهای زیر خاکسترِ درون اجاق را آنقدر بهم زد که آتشی زنده زبانه کشید. بعد دیگی کوچک بر آتش گذاشت، و چون آبِ درون دیگ جوشید، شوهرش کلم تروتازه‌ای را که از باغچه چیده بود، با قطعه‌ای گوشت خوک که از تیرکی آویزان بود و آن را برداشته بود، در آن ریخت. در مدتی که غذا پخته می‌شد، بوسیس با دستهای پیر و لرزانش سفره را چید. یک پایهٔ میز اندکی کوتاهتر از پایه‌های دیگر بود، اما پیرزن کوتاه بودنِ پایه را با تکه‌ای بشقاب شکسته از میان برد. چون کلم و گوشت پخته شد پیرمرد دو کرسی زهوار دررفته آورد و کنار میز گذاشت و میهمانان را برای صرف غذا فرا خواند.

پیرمرد در این هنگام چند فنجان چوبی آورد و کوزه‌ای پر از شراب که به سرکه بیشتر شبیه بود، و غلظت آن را با افزودن مقداری آب به آن گرفته‌بودند. باوجوداین، فیلمون شاد و سرافراز بود که توانسته‌بود چنین سفرهٔ رنگینی را آماده کند، و خود کمربسته به خدمت ایستاده بود و جامها را به محض خالی شدن دوباره پُر می‌کرد. این دو موجود

سالخورده از توفیقی که از میهمان‌نوازی نصیب‌شان شده بود به اندازه‌ای هیجان‌زده شده بودند که سرانجام اندک اندک و خیلی دیر پی بردند که چه اتفاق شگفت‌انگیزی روی داده‌است: کوزهٔ شراب هنوز پر بود و به رغم نوشیدنِ جامهای پیاپی، سطح شراب هنوز همان بود و مقدار شرابِ درون کوزه کاستی نمی‌گرفت، یعنی کوزه هنوز لبالب بود. چون هر دو این را دیدند، وحشتزده به یکدیگر نگاه کردند و سر به زیر انداختند و آرام و بی‌سروصدا دعا خواندند. بعد با صدایی لرزان و در حالی که خود نیز می‌لرزیدند از میهمانانشان تقاضا کردند آنها را به خاطر این نوشیدنی فقیرانه و بی‌مزه ببخشند. پیرمرد گفت: «ما یک غاز داشتیم که حق بود آن را به عالیجنابان می‌دادیم. اما اگر اندکی صبر کنید آن را بی‌درنگ می‌پزیم.»

اما گرفتن غاز از توانِ آن دو موجود سالخورده بیرون بود. هر چه کوشیدند نتوانستند آن را گیر بیندازند، به حدّی که خسته شدند و از توان افتادند، و در این مدت ژوپیتر (زئوس) و مرکوری(هرمس) نشسته بودند و شادمانه به آنها نگاه می‌کردند و لذت می‌بردند. اما چون فیلِمون و بوسیس از نفس افتاده و خسته از دنبال کردن غاز دست برداشتند، خدایان احساس کردند که زمان آن فرارسیده‌است که خود شخصاً وارد عمل شوند. آنها واقعاً مهربان بودند. آنها گفتند: «شما میزبان خدایان بودید و اکنون باید پاداش خود را بستانید. این سرزمین پلید که به آدمهای غریب ارج نمی‌نهد باید به شدیدترین وجه کیفر ببیند، ولی شما نه.» آنگاه آن دو را از کلبه بیرون آوردند و به آنها گفتند که به پیرامونشان نگاه کنند. آن دو شگفت‌زده به هر سو که نگریستند آب دیدند. روستا کاملاً ناپدید شده‌بود. دریاچه‌ای بزرگ آنها را به محاصره در آورده‌بود. همسایگان هیچ رابطهٔ خوبی با این جفتِ سالخورده نداشتند و به آنها حرمت نمی‌گذاشتند، اما این جفت ایستادند و به حال زار همسایگان گریستند. اما با دیدن شگفتی دیگری از گریستن و اشک‌ریختن باز ایستادند. کلبهٔ کوچک و حقیرشان، که سالیان دراز آشیانه‌شان بود، اکنون به معبدی بزرگ با ستونهای زیاد و از سپیدترین سنگ مرمر و با سقفی طلایی بدل شده بود.

ژوپیتر گفت: «ای آدمهای مهربان، هر آرزویی که دارید بخواهید، چون آرزوی شما برآورده خواهد شد.» سالخوردگان شتابان نجوا کردند و اندکی بعد فیلِمون چنین سخن گفت: «اجازه بدهید ما کاهنانِ شما باشیم و این معبد را برای شما اداره کنیم ــ و ضمناً چون ما دیربازی است در کنار هم زیسته‌ایم، نگذارید که یکی از ما بیش از دیگری و تنها زندگی کند. لطف کنید که ما هر دو با هم بمیریم.»

خدایان، که از هر دو خشنود بودند، خواستشان را پذیرفتند. آنها تا دیرزمانی در آن پرستشگاه خدمت کردند، ولی در داستان گفته نشده‌است که آیا آنها دلشان برای آن کلبهٔ

راحت با آن اجاق گرم و آسایش دهنده‌ای که داشت تنگ شده بود یا نه. اما یک روز که جلو آن معبد مرمرین و زرّین و با شکوه ایستاده بودند، به یاد زندگی پیشین خود افتادند و از آن یاد کردند، هر چند که زندگی دشوار ولی در عینِ حال شادی‌آفرینی بود. اکنون هر دو در منتهای سالخوردگی و پیری می‌زیستند. روزی که از خاطرات روزهای گذشته یاد می‌کردند ناگهان دیدند که شاخ و برگهایی از بدنشان بیرون می‌آید، کمی بعد کُنده‌ای نیز دورشان را گرفت. آنها فقط فرصت کردند بگویند: «خداحافظ، ای یارِ عزیز.» چون این عبارت را گفتند، هر دو به درخت مبدل شدند ولی باز هم در کنار هم بودند. دو درخت بلوط و زیزفون که از یک کُنده روییده بودند.

مردم از دور و نزدیک به دیدن این پدیدهٔ شگفت‌انگیز می‌آمدند و به افتخار این جفت پارسا و مؤمن همیشه دسته گلهای زیبا از شاخه‌ها می‌آویختند.

اندیمیون

من این داستان را از شاعر قرن سوم پیش از میلاد به نام تئوکریتوس گرفته‌ام. او این داستان را واقعاً به شیوه و سبک یونانیان و بسیار ساده و دوراندیشانه نوشته‌است.

این جوان که شهرتی بسزا یافته است تاریخی مختصر دارد. شماری از شاعران می‌گویند که وی شهریار و شماری دیگر گویند که یک شکارچی بوده است، ولی بسیاری دیگر گفته‌اند که چوپان بوده است. اما همه یکدل و یکزبان بر این عقیده‌اند که او خیلی زیباروی بود، و همین زیبارویی سرنوشت بی‌همتایش را رقم زد.

وقتی که اندیمیون چوپان
از گله‌اش پاسداری می‌کرد
ماه، که سِلِنه نام داشت،
او را دید، عاشق وی شد و او را خواست
و از آسمان به زمین آمد
بر جنگلی در سرزمین لاتموس
او را بوسید و در کنارش نشست
و او (اندیمیون) چه خجسته‌بخت بود.
و از آن روز به بعد می‌خوابد
آرام و بی‌سر و صدا
اندیمیونِ چوپان

اندیمیون از آن پس هیچ‌گاه بیدار نشد که نور نقره‌ای ماه را که بر او خم شده بود ببیند. در تمامی داستانهایی که درباره‌اش گفته و نوشته‌اند، برای ابد خوابیده است، جاودانه و فناناپذیر، ولی در عین‌حال از هوش عاری. او با آن زیبایی شگفت‌انگیزش بر دامنهٔ کوهی آرمیده است، بی‌حرکت، و کاملاً تنها و دورافتاده، گویی مرده است، اما گرم و زنده است، و هر شب ماه به دیدنش می‌آید و او را غرق در بوسه می‌کند. گویند که ماه او را به این خواب سحرآمیز فرو کرده است. ماه لالایی‌کنان او را به خواب برد تا بدان وسیله هرگاه که اراده کند بتواند به دیدنش بیاید و نزد او بنشیند و او را نوازش بدهد. البته این را هم گفته‌اند که ماه با این عشق مفرط به کوهی از اندوه و رنج دچار شده است و همچنین به آه‌کشیدنهای فراوان.[1]

دافنِه

تنها اووید این داستان را سروده‌است. فقط یک رومی می‌توانسته‌است چنین داستانی را بسراید. یک شاعر یونانی هیچ‌گاه نمی‌توانست یک پری یا نیمف را جامه‌یی چنین زیبا بپوشاند و آرایشی این چنین گیرا و دل‌انگیز به چهره‌اش بدهد.

دافنه یکی دیگر از پریان یا نیمف‌های شکارچی جوان و مستقل و از مخالفان سرسخت عشق و ازدواج بود که در بیشتر داستانهای اساطیری از آن یاد شده است. آورده‌اند که او نخستین عشق آپولو بوده است. دوری جستنِ وی از آپولو شگفتی‌آور نیست. چه بسیار هستند دوشیزگان بینوایی که مورد عشق و علاقهٔ خدایان قرار گرفته‌اند ولی ناگزیر شده‌اند یا فرزندانشان را پنهانی بکشند یا خودشان را. تبعید بهترین راه بود و بسیار بودند زنانی که رنج تبعید را بدتر از مرگ می‌دانستند. پریان یا نیمف‌های اقیانوس که در کوهستانهای قفقاز از پرومتئوس دیدار می‌کرده‌اند، واقعاً چه خردمندانه به او می‌گفته‌اند:

امیدوارم مرا هیچ‌گاه، هیچ‌گاه نبینی
همبستر خدایی شده‌باشم.
باشد که هیچ یک از ساکنان ملکوت
به من نزدیک نشود.
آن چنان عشقی که خدایان آسمانها می‌دانند

---

۱ .در بعضی از داستانها اندیمیون را نوهٔ زئوس خوانده‌اند و در شماری دیگر پسر خودِ زئوس. در روایاتی دیگر وی شهریار قوم اِئوس است. گویند که چون اندیمیون با ماه، یعنی با سِلِنه درآمیخت، زئوس او را دید و از ماه خواست که او را به خواب ابدی فرو کند.

و کسی نمی‌تواند از دیدشان پنهان شود
امیدوارم آن عشق نصیب من نشود.
جنگِ با خدایِ عشق که جنگ نیست
بلکه نومیدی است و شکست.

دافنه با پذیرش این سخن در عین‌حال هیچ عاشق انسانی را هم نمی‌خواست. پدر دافنه که پنئوس (پِنه) نام داشت و خدای رودخانه بود، تلاش زیادی کرد، زیرا دخترش تمامیِ جوانان زیبارو و شایسته‌ای را که به او اظهار عشق کرده‌بودند رد کرده بود. پنئوس دخترش را نرمخویانه و با لحنی ملایم سرزنش می‌کرد و گلایه‌کنان به او می‌گفت: «آیا من نباید نوه داشته باشم؟» اما هر گاه که دختر دستهایش را به دور گردن پدر حلقه می‌کرد، چاپلوسانه به او می‌گفت: «پدر عزیزم، اجازه بده من هم مثل دیانا (آرتمیس) باشم.» پدر سر تسلیم فرود می‌آورد و دختر هم شادمان از این آزادی که یافته‌بود راهی جنگلهای انبوه می‌شد.

اما سرانجام آپولو او را دید، و از آن پس همه چیز برای او پایان یافت. دافنه با آن پیراهن کوتاه، تا بالای زانوان، بازوان برهنه و موهای پریشان سرگرم شکار بود. دافنه ذاتاً دختری زیبا و دلربا بود. آپولو در دل به خود گفت: «اگر درست و بقاعده لباس پوشیده بود و موها را هم بقاعده آراسته بود، واقعاً چه لعبتی می‌شد!» این فکر مثل آتش به جان آپولو افتاد و تن و جانش را سوزاند، به‌طوری که سر در پی او نهاد و او را تعقیب کرد. دافنه از او گریخت، چون دونده‌ای بادپا بود. حتی آپولو تا چند دقیقه نمی‌توانست به گرد پای او برسد، اما دیری نگذشت که به وی رسید. آپولو دوان دوان سخن می‌گفت و صدایش را به گوش او می‌رساند و او را سرگرم، مطمئن و متقاعد می‌ساخت. آپولو بانگ‌زنان می‌گفت: «مهراسید، بایستید و ببینید که من کیستم، من یک روستایی یا یک چوپان خشن و گستاخ نیستم. من خدای معبد دِلفی هستم و تو را هم دوست می‌دارم.»

اما دافنه همچنان می‌گریخت، هراسان‌تر و وحشت‌زده‌تر از پیش. هر گاه آپولو او را واقعاً دنبال می‌کرد، اوضاع به شدت بحرانی می‌شد، زیرا دافنه تصمیم گرفته بود تا پایان ایستادگی کند. این پایان فرا رسید: سرانجام احساس کرد از نفس افتاده است ولی درختان راه گشودند و او توانست رودخانهٔ خاص پدرش را بیابد. دافنه فریادزنان پدر را به یاری خواست و گفت: «کمک کن پدر، کمک کن.» چون این سخن بگفت کرختی و سستی شگفت‌انگیزی بر او چیره شد و احساس کرد که گویی پاهایش را به زمین، که همیشه چون‌باد بر آن می‌دوید، میخکوب‌کرده‌اند. پوستی‌مانند پوست درخت او را در بر

گرفت، برگهای زیادی او را احاطه کردند. او به یک درخت، به درخت غار، بدل شد.

آپولو شگفت‌زده و دردمند به دیدن این دگرگونی هراس‌انگیز ایستاد. وی ناله‌کنان و سوگوار گفت: «ای زیباترین دوشیزگان، تو را از دست دادم، اما لااقل تو درخت من خواهی بود. پهلوانان (موردعلاقه) من پیشانی‌شان را با برگهای تو پاک می‌کنند و تو در تمامی پیروزیهایِ من شریک خواهی‌بود. آپولو و درخت غارش، هر جاکه آواز بخوانند و داستانسرایی کنند، به هم پیوند خواهند یافت.»

گویا آن درختِ درخشان برگ هم چون این را شنید سرش را که تکان می‌خورد جنباند، و گویی آن سخنان را شادمانه تأیید کرده بود.[1]

آلفئوس و آرِتوزا

این داستان را فقط اووید نوشته است و در ساختارِ آن چیز شایان توجهی نمی‌توان دید. اشعار پایانی آن از موسکوس شاعر اسکندرانی اقتباس شده‌است.

در اورتیژیا، در جزیره‌ای که بخشی از سیراکوز، یعنی بزرگترین شهر سیسیل، را تشکیل می‌دهد، چشمه‌ای مقدس قرار دارد که آن را آرِتوزا (Arethusa) می‌نامند. گرچه زمانی آرِتوزا نه چشمه یا رودخانه بود و نه یک پریِ آب‌زی، بلکه زنِ شکارچی جوان و زیبارویی بود از پیروان آرتمیس. این زن هم مانند بانویش آرتمیس هیچ علاقه‌ای به مردان نشان نمی‌داد، و نیز مثل او به شکار و به آزاد و رها گشتن در جنگلها و بیشه‌زارها دل بسته بود.

یک روز که از دنبال کردن شکار خسته و عرق‌ریزان بود به رودخانه‌ای رسید که آبی زلال چون بلور داشت و درختان بید نقره‌ای بی‌شماری بر آن سایه افکنده بودند. برای آب‌تنی جایی از این بهتر یافت نمی‌شد و گمان نمی‌رفت پیدا شود. آرِتوزا لباس از تن بیرون آورد و به درون آبِ سرد و دلپذیر شد. چند لحظه آسوده‌خاطر به هر سو شنا کرد. اندکی بعد حس کرد گویی چیزی در آب، زیر پایش، حرکت می‌کند. وحشت‌زده از جا پرید و به سوی ساحل رفت. درست در همین هنگام صدایی شنید: «چرا چنین شتابزده،

---

۱. در داستان دیگری آمده‌است که پسر شهریار اِلید به عشق وی گرفتار آمد و سرانجام دافنه نیز به وی دل بست. آپولو چون این را بدید حسادت کرد و روزی دافنه و همراهانش را اغوا کرد در چشمه تن بشویند. چون دافنه برهنه به درون آب رفت آپولو آمد او را بگیرد که از دست او گریخت، ولی زئوس به تقاضای آن دختر او را به درخت، و به روایتی دیگر به بوتهٔ خرزهره بدل کرد.البته دافنه در زبان یونانی خرزهره معنی می‌دهد.

ای زیباترین دوشیزه؟» او بی‌آنکه سر برگرداند از رودخانه گریخت و با سرعتی که ترس به او بخشیده بود به سوی جنگل رفت. شخصی نیرومندتر، اگر نه چابکتر و بادپاتر، سر در پی او نهاد و او را دنبال کرد. آن موجود ناشناخته بانگ برداشت و از او خواست درنگ کند و بایستد. به او گفت که او آلفئوس خدایِ رودخانه است و چون او را دوست می‌دارد او را دنبال می‌کند. اما آن دختر چنین کسی را نمی‌خواست و فقط به‌یک چیز می‌اندیشید، به گریختن. این گریختن مسابقهٔ دو دیرپایی بود که نتیجه‌ای کاملاً آشکار داشت: او، یعنی خدای رودخانه، بیشتر می‌توانست بدود و بیشتر دوام بیاورد. آرِتوزا سرانجام خسته شده بود، از الهه‌اش یاری طلبید، که البته پر بیهوده و بی‌ثمر نبود. آرتمیس او را به چشمه‌ای آب بدل کرد و در زمین شکافی به‌وجود آورد که مانند یک دهلیز زیرزمینی از یونان تا سیسیل ادامه یافت. آن‌گاه آرِتوزا در آن شکاف فرو رفت و در اورتیژیا سر در آورد، و آن جایی که چشمهٔ وی می‌جوشد زمین مقدسی است که برای آرتمیس نیز گرامی است.

اما گفته‌اند که باوجوداین آلفئوس او را رها نکرد. داستان چنین است که آن خدا، که خود را دوباره به رودخانه مبدل ساخته‌بود، در طول همان دهلیز به تعقیب وی پرداخت، به طوری‌که اکنون آب رودخانه با آب چشمه درهم می‌آمیزد. می‌گویند که بعضی وقتها گلهای سرزمین یونان در اعماق آن می‌رویند و اگر کسی فنجانی چوبی را در یونان در (رودخانه) آلفئوس بیندازد در چاهِ آرِتوزا در سیسیل بالا می‌آید:

آلفئوس با آب خود از ژرفترین بخش زمین می‌گذرد
و با هدیهٔ زناشویی، گلها و برگهای زیبا، به سوی
آرِتوزا رهسپار می‌شود.
(خدای) عشق، آن پسرک شیطان، آموزگار
شیوه‌های شگفت‌انگیزی است
و با آن افسون جادویی‌اش به رودخانه آموخت غوطه‌ور شود.

۷

در جست‌وجوی پشم طلایی

این عبارت عنوان شعر بلندی است که در روزگار کهن شهرتی بسزا داشته‌است، و آپولونیوس رودسی، شاعر قرن سوم پیش از میلاد مسیح، آن را سروده‌است. او داستان کامل جست و جو را نوشته‌است، به استثنایِ آن بخشِ داستان که دربارهٔ جاسون (ژاسون) و پلیاس است و من آن را از اثر پندار گرفته‌ام. این قصیده یکی از شاهکارهایِ پندار به شمار می‌رود و آن را در نیمهٔ قرن پنجم پیش از میلاد سروده‌است. آپولونیوس سرودهٔ خود را با بازگشت پهلوانان و قهرمانان به یونان به پایان می رساند. من روایت ماجراهای جاسون و مِدِه (مِدیا) را، که از آثار شاعر تراژدی‌سرای قرن پنجم پیش از میلاد به نام اوریپیدس (اوریپید)گرفته‌ام، به آن افزوده‌ام. اوریپیدس این روایت را به موضوع یکی از بهترین نمایشنامه‌هایش بدل کرده‌است. این سه شاعر هیچ شباهت یا وجه‌تشابهی با یکدیگر ندارند. هیچ تفسیر نثرگونه‌ای نمی‌تواند شما را آن‌گونه که شاید و باید از پندار بیاگاهاند. مگر اینکه شاید آن توان و استعداد یا چیرگی که در توصیف دقیق رویدادها از خود نشان داده‌است بتواند به شما یاری بدهد او را بشناسید. خوانندگان انئید را باید از ویرژیل (ویرجیل) به قلم آپولونیوس آگاهانید. تفاوت بین مدیا (مِدِه) اوریپیدس و قهرمانِ زنِ آپولونیوس و همچنین «دیدو»یِ ویرژیل فی‌نفسه معیاری است برای سنجش تراژدی یونانی.

نخستین پهلوان یا قهرمانی که در اروپا سفری بزرگ را بر عهده گرفت رهبر گروهی بود که

برای یافتن پشم‌طلایی آماده شده بود. بعضیها گمان می‌کنند که این پهلوان یک نسل پیش از مشهورترین جهانگرد یونانی، که قهرمانِ داستانِ *اودیسه* بود، می‌زیسته است. این سفر یک سفرِ آبی بوده است. رودخانه، دریاچه و دریا تنها شاهراه بوده است، زیرا در خشکی هیچ جاده‌ای وجود نداشته است. در هر صورت، یک مسافر یا جهانگرد ناگزیر بود به خطرهای موجود در آب و دریا و همچنین در خشکی تن در بدهد. کشتیها شب هنگام حرکت نمی‌کردند، و در هر جایی که جاشوان درنگ یا بیتوته می‌کردند ممکن بود زیستگاه هیولا، غول، و یا یک جادوگر باشد که از هر طوفان خطرناکتر و زیانبارتر باشد و کشتی را درهم بشکند. برای مسافرت و ماجراجویی به جرئت و شهامتی فوق‌العاده نیاز بود، به ویژه برای آنان که می‌خواستند به خارج از سرزمین یونان سفر کنند.

هیچ داستانی نتوانسته است این حقیقت، یعنی داشتن شهامت و از خودگذشتگی برای رفتن به سفرهای دور و دراز، را بهتر از داستان قهرمانان و پهلوانانِ کشتی آرگو بیان کند، زیرا مسافران در طول سفر برای به دست آوردن پشم‌طلایی با خطرات گوناگون و زیانباری روبه‌رو شدند و دست و پنجه نرم کردند. امّا آنها قهرمانان و پهلوانان نامداری بودند، و شماری نیز از بزرگترین پهلوانان سرزمین یونان، و در حقیقت افرادی بودند که بحق توانستند از پی این ماجراها برآیند.

افسانهٔ پشم‌طلایی با پادشاهی یونانی به نام آتاماس آغاز می‌شود که از دست همسرش به ستوه آمده بود و او را رها کرده و با شاهزاده خانمی به نام اینو ازدواج کرده بود. نِفِل (نِفِلِه)، یعنی همان همسر نخست پادشاه، نگران جان و زندگی دو فرزندش، به ویژه پسرش فریکسوس (Phrixus) بود. او می‌پنداشت که همسر دوم پادشاه آن پسر را می‌کشد تا پسر خودش سلطنت را به ارث ببرد، که البته حق داشت چنین بیندیشد. همسر دوم پادشاه از خانواده‌ای بزرگ بود. پدرش کادموس نام داشت و شهریار تِبِس بود و مادر و سه خواهر دیگرش هم زنانی شایسته بودند. اما اینو در صدد برآمد وسیلهٔ مرگِ آن پسر را فراهم آورد و برای نیل به این هدف نقشهٔ استادانه و زیرکانه‌ای کشید. او وسایلی ساز کرد و به تمامی بذرهای ذرت دست یافت و آنها را، پیش از آنکه مردان برای کاشتن بردارند، برشته کرد. در نتیجه آن سال هیچ محصولی به بار نیامد. چون پادشاه ایلچی خود را مأمور کرد تا به معبد برود و از هاتفِ غیبِ معبد بپرسد باید چه کار کند و این مشکل خود را چگونه حل کند، آن زن پیام‌رسان یا ایلچی پادشاه را پنهانی دید و او را قانع کرد، یا احتمالاً به او رشوه داد، تا بگوید که هاتفِ معبد گفته است که این بذرهای ذرت نمی‌روید مگر اینکه آن شاهزادهٔ جوان را قربانی کنند.

مردم که با خطر قحطی روبه‌رو شده‌بودند پادشاه را ناگزیر کردند سرتسلیم فرود

آورد و اجازه بدهد پسرش را قربانی کنند. تصور چنین قربانی برای یونانیان ادوار بعد همان قدر هراس‌آور بود که اکنون برای ماست، و هر گاه در داستانی چنین رویداد یا ماجرایِ مشابهی پیش می‌آمد، آن را به موضوع یا حادثه‌ای مبدل می‌ساختند و تغییراتی در آن می‌دادند که زیاد هراس انگیز نباشد. بر اساس روایات این داستان که اینک به دست ما رسیده است، هنگامی که آن جوان را به قربانگاه می‌بردند، قوچی شگفت‌انگیز، با پشمی از طلای ناب، او و خواهرش را بربود و با خود به آسمان برد. هرمس آن قوچ را در اجابتِ دعای مادرشان فرستاده بود.

هنگام عبور از تنگه‌ای که اروپا را از آسیا جدا می‌کند، دختر که هِل (هِلِه) نام داشت لغزید و به دریا افتاد و غرق شد[1]، و بدان خاطر تنگه را به نام او خواندند: دریایِ هِلِه یا هِلِس‌پونت[2]. پسر جوان سالم به خشکی رسید و به سرزمین کولکیس پای نهاد که در کنار دریای ناآرام بود (یعنی دریای سیاه که هنوز نام دریای آرام را بر او ننهاده بودند). مردم کولکیس خشن و درنده‌خو و جنگجو بودند، اما با فریکسوس به مهربانی رفتار کردند و پادشاهشان به نام ایِتِس یکی از دخترانش را به عقد وی درآورد. شگفت‌انگیز اینکه می‌گویند که فریکسوس، برای قدردانی و سپاس از زئوس که او را رهانیده‌بود، همان قوچی را قربانی کرد که او را از قربانگاه ربوده و نجات داده‌بود، او واقعاً چنین کرد و پشم‌طلایی قوچ را هم به شاه «ایِتِس» به رسم هدیه تقدیم کرد.

فریکسوس عمویی داشت که بحق پادشاه یونان بود، اما برادرزاده‌اش، مردی به نام پلیاس، تاج و تخت شهریاری را از او گرفته بود. پسر کوچک آن پادشاه، که جاسون (ژاسون) نام داشت و وارث قانونی سلطنت بود و برای اینکه از هر گزند در امان باشد او را به جایی امن فرستاده‌بودند، اکنون بزرگ شده و دلیرانه بازگشته‌بود تا تاج و تخت شهریاری را از دست عموزادهٔ شریرش باز ستاند.

پلیاس خائن و غاصب از هاتفی شنیده‌بود که به دست یکی از خویشان نزدیکش کشته خواهد شد، و باید کاملاً مراقبِ شخصی باشد که فقط یک لنگه نعلین به پا دارد. درست در همین هنگام بود که چنین مردی به شهر آمد. یک پایِ آن مرد برهنه بود، اما لباس آراسته به تن داشت، و پوست پلنگ بر دوش انداخته بود. موهای پر چین‌وشکن و درخشانش را نتراشیده بود و آن را پریشان روی شانه و پشت گردن انداخته بود. آن مرد

---

۱. در بعضی روایات آمده‌است که پوزئیدون او را از آب گرفت و با وی ازدواج کرد.
۲. Hellespont، دریایی است که اکنون مرمره نامیده می‌شود.

یکراست به درون شهر آمد و بی‌باکانه به بازار شد، درست هنگامی که بازار کاملاً شلوغ بود و مردم همه در آنجا گرد آمده بودند.

هیچ‌کس او را نشناخت، اما هر کس که او را می‌دید شگفت‌زده می‌شد و از خود می‌پرسید: «یعنی ممکن است آپولو باشد؟ یا سرورِ آفرودیت؟ هیچ یک از پسرانِ پوزئیدون هم که نیست، زیرا آنها همه مرده‌اند!» مردم چون به هم می‌رسیدند همین را از یکدیگر می‌پرسیدند. اما چون پلیاس این خبر را بشنید بی‌درنگ و شتابان به بازار آمد و آن گاه که آن مردِ یک نعلین به پا را دید سخت به هراس افتاد. اما ترس خودش را پنهان نگه داشت و از آن مرد غریبه پرسید: «تو اهلِ کدام سرزمینی؟ خواهش می‌کنم به من دروغ نگو. حقیقت را به من بگو.»

آن مرد نرمخویانه و مؤدبانه پاسخ داد: «من به میهن خویش بازگشته‌ام تا افتخارات کهنِ خاندانم را بازیابم. این سرزمین، که زئوس آن را به پدرم بخشیده بود، دیگر به خوبی اداره نمی‌شود. من پسرعموی تو هستم و مرا نام جاسون نهاده‌اند. تو و من باید طبق قانون با هم رفتار کنیم، نه اینکه به شمشیرها یا نیزه‌های برنزی توسّل جوییم. هر مقدار ثروتی که اندوخته‌ای برای خود نگه‌دار، هم رمه‌ها و گله‌های قهوه‌ای‌رنگ و کشتزارها، اما عصای شهریاری و فرمانروایی و تاج و تخت شاهی را به من واگذار کن، تا بر سرِ این چیزها هیچ نزاع و ستیزی درنگیرد.»

پلیاس هم به نرمی پاسخ داد: «می‌پذیرم. اما نخست باید کاری کرد. فریکسوس فقید به ما می‌گوید که پشم‌طلایی را بازگردان تا بدین سان روح او نیز به خانه‌اش باز آید. این سخنی است که هاتفِ گفته است. و اما در مورد شخص من، اکنون سالخوردگی یار و همنشین من شده است، حال آنکه گلِ جوانیِ تو تازه شکوفا شده است. آیا تو به این جست‌وجو می‌روی یا نه، و من به زئوس سوگند یاد می‌کنم و او را شاهد می‌گیرم که پادشاهی و فرمانروایی را به تو بسپارم.»

جاسون از پیشنهاد سفر و ماجرایِ بزرگ شاد شد. او موافقت خود را اعلام کرد و به همگان و در همه جا اعلام کرد که این سفر یک سفر بزرگ و شایان توجه خواهد بود. جوانانِ سرزمین یونان شادمانه به ندای وی پاسخ مثبت دادند. بهترین و نجیب‌ترین آنان آمدند تا به وی بپیوندند و او را در این سفر همراهی کنند: هِرکول نیز که خود از پهلوانان بود به آنان پیوست، و اورفئوس، استاد موسیقی، و کاستور با برادرش پولوکس، پدر آکیلس (آشیل)، پلئوس و بسیاری دیگر هم بودند. هِرا به جاسون کمک کرد و همو بود که آتشِ شوقِ سفر و ترک دیار در دل همگان روشن کرد، به‌طوری‌که هیچ‌کس نمی‌خواست خانه‌نشین شود و در کنار مادر زندگی را به بیهودگی بگذراند، بلکه هر مرد

حاضر شد حتی به بهای دادن جان هم که شده است اکسیر بی‌همتای دلیری، بی‌باکی و مردی و مردانگی را در کنار دوستان و همقطاران دیگر خود بنوشد. آنها بر کشتی آرگو نشستند، بادبان کشیدند، و راهی سفر شدند. جاسون جامی زرّین در دست گرفت و چون شراب درون آن را به دریا ریخت دست نیایش را به سوی زئوس، که آذرخش نیزهٔ اوست، دراز کرد و دعاکنان از او خواست که به سرعتِ سیر و سفرشان بیفزاید.

خطرات گوناگون و زیادی در پیش داشتند، و شماری از رهروان بهایِ نوشیدنِ آن اکسیرِ دلیری و بی‌باکی را با جانِ خود پرداختند. آنها نخست به لِمنوس رسیدند که جزیره‌ای شگفت‌انگیز بود و فقط زنان در آن می‌زیستند. این زنها بر ضد مردان شوریده و همه را، بجز یک مرد که شهریار پیرشان بود، کشته بودند. هیپزپیل (Hypsipyl)، دختر آن پادشاه که سرکرده و رهبرِ زنان شورشی بود، نگذاشته بود پدر سالخورده‌اش را بکشند و او را در صندوقی جای داده و بر پهنهٔ بیکران دریا رها کرده بود که سرانجام به جای امنی رسیده بود. اما همین موجودات شریر و وحشی از سرنشینان آرگو استقبال کردند و پیش از آنکه آنها به سفرشان ادامه دهند غذا، شراب، جامهٔ خوب و هدایای دیگر به آنها ارزانی داشتند.

اندکی پس از ترک لِمنوس، آرگونات‌ها یا آرگونشینان، هرکول را در جمع خود از دست دادند. پسر بچه‌ای به نام هیلاس، که زره‌دار هرکول بود، و هرکول او را بسیار دوست می‌داشت، هنگامی که کوزه‌اش را در آب چشمه‌ای فروکرده‌بود توسط یک پری آب زی، که سرخی و سپیدی آن جوان دل از وی ربوده بود و می‌خواست او را ببوسد، به درون چشمه کشیده شده بود. آن پری دستهایش را دور گردن آن جوانک حلقه زده و او را به زیر آب کشیده بود، و از آن پس دیگر کسی او را ندید. هِرکول دیوانه‌واربه هر سو و به هر کوی و برزن سر کشید، او را به نام خواند و به میان جنگل شد که از دریا بسیار فاصله داشت. هرکول پشم‌طلایی را از یاد برده بود، و حتی کشتی آرگو و همراهان و همسفران خویش را: او همه چیز را از یاد برده بود، مگر هیلاس آن پسرک جوان. پس از آن دیگر به کشتی باز نگشت و آرگونات‌ها ناگزیر شدند بادبان بکشند و بی او بروند.

دوّمین ماجرا، روبه رو شدن آنها با هارپی‌ها بود که موجودات بالدار مهیب و هراس‌انگیزی با منقارهای کج و قلاب مانند و چنگالهای بسیار نیرومند بودند و هر گاه در جایی فرود می‌آمدند بوی بد و مشمئزکننده‌ای از خود بیرون می‌دادند و هر موجود زنده‌ای را ناراحت و پریشان می‌کردند. در آن جایی که کشتی آرگو لنگر انداخته بود تا شبی را به صبح برسانند، زن و مرد سالخورده‌ای می‌زیستند که آپولوی راست‌گفتار قدرت پیشگویی را به آنها بخشیده بود. پیرمرد پیشگویی راستین بود و به راستی

می‌گفت که چه روی خواهد داد. اما زئوس از این امر ناشاد شده بود و رنجیده‌خاطر، زیرا او دوست داشت که رویدادها همواره در پرده‌ای از ابهام نهفته باشند و کسی نداند که او واقعاً چه نیتی دارد و می‌خواهد چه کند ـ البته آنها که هِرا را خیلی خوب می‌شناختند به زئوس حق می‌دادند تا این حدّ دوراندیش باشد. بنابراین زئوس آن پیرمرد را سخت به کیفر رساند. هر گاه پیرمرد قصد می‌کرد غذا بخورد، هارپی‌ها، که آنها را «سگان شکاریِ زئوس» هم می‌نامیدند، به سویش یورش می‌بردند و غذایش را بدبو می‌کردند و آن را چنان می‌آلودند که نه تنها قابل خوردن نبود، بلکه نزدیک‌شدنِ به آن نیز دل‌آزار بود. هنگامی که آرگونات‌ها آن موجود درمانده را دیدند ـ که نامش فینئوس بود ـ واقعاً به رؤیایی بی‌جان مبدّل شده بود و بر پاهای جمع‌شده‌اش می‌خزید و از فرط ضعف می‌لرزید و فقط پوست و استخوان از وی به جای مانده بود. پیرمرد چون آنها را دید شادی‌کنان به استقبالشان رفت و التماس‌کنان از آنها خواست به او کمک کنند. او با آن قدرت پیشگویی که داشت می‌دانست که تنها دو نفر می‌توانند او را از شرّ یورش هارپی‌ها حفظ کنند، یعنی دو نفرِ ویژه که از سرنشینان کشتی آرگو بودند: پسران بوره (بوره‌آ)، که بادِ بزرگِ شمال بود. آرگونات‌ها سخنانش را دلسوزانه شنیدند و آن دو نفر مشتاقانه قول دادند به وی کمک کنند.

هنگامی که دیگر سرنشینان کشتی آرگو غذا را جلو آن پیرمرد گذاشتند، پسران بوره با شمشیرهای آخته کنار وی به پاسداری ایستادند. او هنوز لقمه‌اش را کاملاً به دهان نگذاشته بود که هیولاهای نفرت‌انگیز و مشمئزکننده از آسمان به زیر آمدند و هر چه بود خوردند و چون دوباره به هوا بازگشتند بوی آزاردهنده‌شان را به جا گذاشتند. اما پسرانِ باد شمال، که خود مثل باد تند و چابک بودند، به تعقیب آنها پرداختند، خود را به آنان رساندند و با شمشیر به جان آنها افتادند. در حقیقت اگر ایریس، پیام‌رسان رنگین‌کمان خدایان، مانع نشده بود مطمئناً تمامی هارپی‌ها را از بین می‌بردند. آن پیام‌رسان الهی گفت که آنها باید از کشتن سگان شکاری زئوس دست بردارند، و به جای آن، ایریس به رودخانهٔ ستیکس سوگند خورد، یعنی سوگندی که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بشکند یا نقض کند، که از این پس این هارپی‌ها دیگر مزاحمِ فینئوس نمی‌شوند و او را نمی‌آزارند. بنابراین آن دو جوان شاد و سرخوش بازگشتند و پیرمرد را دلداری دادند، و پیرمرد نیز از فرط شادی سراسر شب را در کنار قهرمانان گذراند و در ضیافت آنها شرکت کرد.

پیرمرد نیز به نوبهٔ خود آنها را از خطراتی که در انتظارشان بود به خوبی آگاه کرد و بخصوص دربارهٔ صخره‌های کوبندهٔ سیمپلِگاد (Symplegade)، به آنان هشدار داد، زیرا این صخره‌ها هر گاه که دریا طوفانی می‌شد تکان می‌خوردند و به هم کوبیده می‌شدند.

هارپی‌ها و آرگونات‌ها

او گفت برای آنکه بتوانند از میان آنها سالم بگذرند، نخست باید با یک کبوتر بیازمایند. اگر کبوتر بتواند سالم از میان صخره‌ها بگذرد، آن گاه بختِ گذشتن از میان آنها وجود دارد. اما اگر کبوتری بین صخره‌ها گرفتار آید و کشته شود، باید بازگردند و امیدی به یافتن و به دست آوردن پشم‌طلایی هم نداشته باشند.

بامداد روز بعد لنگر برداشتند و راهی شدند، البته با یک کبوتر، و دیری نگذشت که صخره‌های کوبنده را از دور دیدند. ظاهراً طوری می‌نمود که انگار هیچ راه گذری بین آنها نیست، ولی آنها کبوتر را آزاد کردند و خود به تماشایِ پرواز کبوتر ایستادند. کبوتر پرید و رفت و سالم بازگشت، فقط انتهای پرهای دمش بین صخره‌ها، هنگامی که به هم کوبیده شده بودند، گیر افتاده و اندکی قیچی شده‌بود. صخره‌ها یک بار دیگر از هم فاصله گرفتند و راه باز شد و پاروزنها با تمام نیرو پارو زدند و در نتیجه توانستند سالم از بین صخره‌ها بگذرند. اما درست در آخرین لحظه که صخره‌ها به هم می‌رسیدند فقط تزیینات انتهای کشتی کوبیده و از جای کنده شد. آنها معجزه‌آسا نجات یافته بودند. ولی درست پس از عبور آنها بود که صخره‌ها در جای خود ساکن شدند و در دریا ریشه دواندند و از جا تکان نخوردند و برای جاشوان و کشتیها هیچ خطری نیافریدند.

اندکی دورتر از آنجا، سرزمین زنان جنگجو، یا آمازونها، بود: شگفتا که اینان دخترانِ هارمونی بودند که خود از صلح‌طلب‌ترین پریان بود. اما آن دختران از راه و روش پدرشان، آرس که خدای قهّار و ستیزه‌جویِ جنگ بود پیروی می‌کردند، نه از مادر مهربانشان. پهلوانانِ کشتی آرگو شادمانه حاضر بودند اندکی در آنجا درنگ و با آنها نبرد کنند، که البته این جنگ بدون خونریزی تمام نمی‌شد، زیرا آمازون‌ها دشمنانی ستیزه‌خو بودند. اما چون باد موافق بود درنگ نکردند و شتابان به راه ادامه دادند. هنگامی که می‌گذشتند قفقاز را هم در یک نگاهِ زودگذر از دور دیدند، حتی پرومتئوس را هم دیدند که بر صخرهٔ بلندش نشسته بود، و صدای به هم خوردن بالهای بزرگ عقاب را شنیدند که شتابان به سوی ضیافت خونینش می‌رفت. آنها در هیچ جا و برای هیچ چیز درنگ نکردند و غروب همان روز به کولکیس رسیدند که سرزمین پشم‌طلایی بود.

آنها شب را در آنجا سپری کردند، بی آنکه آگاه باشند که ممکن است هر آن با چیزی و حادثه‌ای روبه رو شوند، اگرچه جز دلاوری و شهامت فوق‌العاده هیچ چیز دیگری نبود تا آنان را یاری دهد. اما در کوه اولمپ یک نشستِ مشورتی برگزار شد و خدایان به گفت‌وگو نشستند. هِرا که نگران خطری بود که آرگونات‌ها را تهدید می‌کرد، به دیدنِ آفرودیت رفت تا از او یاری بخواهد. الههٔ عشق از دیدنِ هِرا شگفت‌زده شد، زیرا هِرا میانهٔ خوبی با او نداشت. اما هنگامی که ملکهٔ کوه‌اولمپ به خواهش از او خواست ایشان

را یاری دهد، الههٔ عشق ترسان و هراسان به او قول یاری داد. آن دو به اتفاق برنامه‌ای تدارک دیدند که کوپید، یعنی پسر آفرودیت، کاری کند که دختر شهریار کولکیس به عشق جاسون گرفتار آید. این برنامه بسیار خوب بود ـ بخصوص برای جاسون. دخترِ شهریارِ کولکیس مِدِه (مدیا) نام داشت، جادوگری می‌دانست و اگر از آن دانشِ سیاه و شومِ خود استفاده می‌کرد می‌توانست آرگونشینان را نجات بدهد.

بنابراین آفرودیت به دیدارِ کوپید رفت و به او گفت که اگر به فرمان مادرش گوش بدهد بازیچهٔ خوبی به او خواهد داد، یعنی توپی از طلای درخشان و میناییِ آبی سیر. کوپید شادمان شد و تیردان تیروکمانش را برداشت و از کوه اولمپ به آسمان لایتنایی خزید و از آنجا به سرزمین کولکیس پای نهاد.

در این گیرودار قهرمانان کشتی آرگو به سوی شهر راه افتادند تا از شهریار آنجا بخواهند پشم‌طلایی را به آنها بدهد. آنها در راه با هیچ خطری روبه‌رو نشدند، زیرا هِرا آنها را در میان مهی غلیظ پوشانده بود، به طوری‌که نادیده به کاخ رسیدند. چون به دروازهٔ ورودی کاخ شاهی رسیدند، پردهٔ مه کنار رفت و نگهبانانِ کاخ به محض دیدن پهلوانانِ برومند و سترگِ بیگانه، آنها را با حرمت و ادب تمام به درون خواندند و ورودشان را به آگاهی پادشاه رساندند.

شاه بی‌درنگ به پیشوازشان آمد و به آنان خوشامد گفت. خدمتکاران شتابان سرگرم پذیرایی از آنها شدند، آتش افروختند و برای شست وشوی آنها آب گرم کردند و به تهیهٔ غذا پرداختند. در این هنگام شاهزاده خانم مِدِه پنهانی بیرون آمد، زیرا کنجکاو شده بود ببیند که این میهمانان تازه‌وارد چه کسانی هستند. چون چشمش بر جاسون افتاد، کوپید کمان را بی‌درنگ برداشت و تیری به سوی (قلب) آن دوشیزه رها کرد که آن تیر (عشق) در ژرفایِ قلب دختر جا گرفت و آتشی سوزان در آن بر افروخت و دردی خوشایند بر سراسر وجودش چیره و چهره‌اش را گه سرخی و گه سفیدی بخشید. دختر شگفت‌زده و شرمگین به اتاق خود بازگشت.

پس از آنکه قهرمانان تن شستند و با خوردن گوشت و نوشیدن شراب خستگی راه را از تن به در کردند، شاه ایتِس از نام و از سرزمین و دلیل سفرشان پرسید. زیرا پرس و جو از میهمانی که غذا نخورده و خستگی راه را از تن به در نکرده است، کاری ناپسند می‌دانستند. جاسون به او پاسخ داد که همه از والاتباران هستند و پسران یا نوادگان خدایان و از سرزمین یونان آمده‌اند به این امید که وی پشم‌طلایی را در ازای هر خدمتی که از آنان بخواهد به ایشان بدهد. آنها دشمنانش را سرکوب می‌کنند، یا هر کار دیگری که از آنها بخواهد انجام خواهند داد.

با شنیدن این سخنان خشمی سنگین در دل پادشاه خزید، زیرا او هم مثل یونانیان بیگانگان را دوست نمی‌داشت. او می‌خواست که بیگانگان به کشورش نیایند، از این رو در دل به خود گفت: «اگر این بیگانگان نان و نمکِ مرا نخورده بودند همه را می‌کشتم.» در حالی که خاموشی اختیار کرده‌بود به فکر فرو رفت و اندیشید که چه کار باید بکند. سرانجام فکری به خاطرش رسید.

وی به جاسون گفت که به دلاوران و پهلوانان حسد نمی‌ورزد و اگر آنها دلاوری و تهور خود را ثابت کنند، پشم‌طلایی را به ایشان خواهد داد. وی در ادامهٔ سخن به جاسون گفت: «شما برای اثبات دلاوری خود باید همان کاری را کنید که من نیز کرده‌ام.» و آن کار این بود که آنها دو ورزای پادشاه را بگیرند و یوغ بر گردنشان بیندازند، و بعد با آن زمین را شخم بزنند. پایِ این ورزاها از برنز بود و نفس آنها آتشین. پس از آن، دندانهای یک اژدها را مثل بذر در زمین شخم زده بریزند ــ که اگر می‌ریختند بی‌درنگ سپاهی از آدمیان مسلّح از زمین برمی‌خاست و حمله‌ور میشد. آنها باید این سپاه مسلح را درو می‌کردند و می‌کشتند ــ که واقعاً هراس‌انگیز بود. بعد به آنها گفت: «من همهٔ این کارها را یک تنه کرده‌ام، و اکنون پشم‌طلایی را به‌کسی می‌دهم که مثل خودم شجاع باشد.» جاسون دیری به اندیشه فرو رفت. این مقابله سخت دشوار و غیرممکن به‌نظر می‌رسید، و خارج از توان و نیروی آدمیزادگان. سرانجام جاسون پاسخ داد: «من این کار را می‌آزمایم، هر چند که کاری مهیب و فوق توان هر انسان است و ممکن است به قیمت جان من تمام شود.» جاسون این سخن بگفت و از جای برخاست و همراهان را برای استراحت شبانه به کشتی برد. اما افکار مِدِه او را همچنان تعقیب می‌کرد. در طول شب، آن دختر به‌گونه‌ای بود که گویی جاسون را، با آن زیبایی، آراستگی و برازندگی، در برابر خود می‌دید و سخنانش را می‌شنید. دلش از نگرانی به خاطر آن جوان لبریز شده بود. او حدس زده بود که چرا پدرش چنین تدبیری ساز کرده است.

چون پهلوانان به کشتی بازگشتند بی‌درنگ انجمن کردند و به شور نشستند و هر کدام از آنها از جاسون خواست اجازه بدهد داوطلب شود این کار را شخصاً انجام دهد، اما این تقاضاها همه بیهوده بود و جاسون به هیچ‌وجه حاضر نشد سرتسلیم فرود آورد. در آن هنگام که همه سرگرم صحبت و تبادل‌نظر بودند، یکی از نوادگان پادشاه که جاسون روزی او را از مرگ نجات داده‌بود به دیدارشان آمد و آنها را از قدرت جادوگریِ مِدِه آگاه ساخت. او گفت که هیچ کاری نیست که آن دختر نتواند انجام بدهد، حتی می‌تواند جلو حرکت ماه و ستاره‌ها را هم بگیرد. اگر پهلوانان بتوانند آن دختر را متقاعد کنند با ایشان همکاری کند، کاری می‌کند که جاسون بتواند بر ورزاهای پادشاه پیروز شود، و حتی بر

آدمیانی که از دندانهای اژدها می‌روید فائق آید. ظاهراً این تنها برنامه یا پیشنهادی بود که امیدوارکننده می‌نمود. بنابراین پهلوانان شاهزاده را ترغیب کردند بازگردد و مِدِه را متقاعد سازد با ایشان همکاری کند. البته هیچ‌کس نمی‌دانست که خدایِ عشق این کار را خیلی پیش از این کرده است.

دختر تنها در اتاق نشسته بود، می‌گریست و به خود می‌گفت که برای همیشه شرمسار خواهد شد، زیرا دل در گرو عشق یک بیگانه نهاده است و به خاطر آن عشق در برابر احساسات دیوانه‌وارِ دل سرتسلیم فرود آورده است و می‌خواهد بر ضد پدر وارد عمل شود. دختر در دل به خود گفت: «کاش می‌مردم.» دختر صندوقچه‌ای برداشت که گیاهی سمّی و کشنده در آن بود، اما درست هنگامی که صندوقچه در دست نشست به یاد زندگی و زیباییهایِ آن افتاد: آفتاب را زیباتر از همیشه یافت. صندوقچه را به کناری گذاشت و بی‌آنکه به تزلزل خاطری دچار شده‌باشد در صدد برآمد هر چه در قدرت دارد در راه نجات معشوق خود به کار بگیرد. او مرهم یا پماد سحرآمیزی داشت که اگر کسی آن را بر بدن خود می‌مالید یک روز از هر گزندی در امان بود، و هیچ چیز نمی‌توانست به او آسیب برساند. گیاهی که مادهٔ اصلی آن مرهم یا پماد بود زمانی سبز شده بود که خون پرومتئوس بر زمین ریخته شده بود. دختر آن مرهم را در سینه پنهان ساخت و رفت که برادرزاده‌اش را بیابد، یعنی همان شاهزاده‌ای که جاسون او را یک بار از مرگ رهانیده بود. او شاهزاده را یافت، زیرا او نیز شاهزاده خانم مِدِه را می‌جست تا کاری را آغاز کند که هم اینک به آن اندیشیده بود. دختر سخنان شاهزاده را بی‌کم وکاست پذیرفت و او را به کشتی بازگرداند تا به جاسون خبر بدهد بیاید و دختر را در جایی خاص ببیند. جاسون نیز چون پیام دختر را شنید از جای جست، و هنگامی که به میعادگاه می‌رفت هِرا نور بزرگی، اُبهّت و شکوهمندی را بر سر و رویش پاشید، به‌طوری‌که هر کس او را می‌دید انگشت حیرت به دندان می‌گزید. وقتی به نزد مِدِه رسید، مِدِه پنداشت دلش از درون سینه‌اش بیرون جست و به سوی آن جوان پرواز کرد و پرده‌ای از مه تیره‌رنگ جلو چشمانش راگرفت و نیروی حرکت را از او سلب کرد. هر دو روبه روی هم ایستادند، بی‌آنکه با هم سخن گویند، همانند دو درخت کاج به هنگامی که هیچ نسیم یا بادی نمی‌وزد بی‌حرکت می‌ایستند، ولی بعد با وزش باد هر دو نغمه‌هایی سر می‌دهند و با هم نجوا می‌کنند. بنابراین آن دو نیز چنین بودند، نسیم عشق هر دو را به حرکت درآورد و سرنوشت خواست که آنها داستانهای زندگی خود را برای یکدیگر بازبگویند.

نخست جاسون سخن گفت و خواهش‌کنان از مِدِه خواست که با او مهربان باشد. او

گفت که ناگزیر است امیدوار باشد، زیرا مهربانی و خلق و خوی خوب و پسندیدهٔ مِدِه نشان می‌دهد که وی در رفتار و سلوک نجیبانه سرآمد روزگار است. شاهزاده خانم نمی‌دانست چگونه با جاسون سخن گوید، هر چند که می‌خواست هر چه را که در دل دارد بی‌مهابا بیرون بریزد و سفره دل بگشاید و هر چه می‌خواهد بگوید. بعد آن صندوقچهٔ پر از مرهم را آهسته از سینه بیرون آورد و آن را به دست جاسون داد. مرهم که هیچ، اگر جاسون روح او را می‌خواست، دختر حاضر بود آن را پیشکش کند. اکنون هر دو شرمگین سر خم کرده بودند و به زمین می‌نگریستند، و گهگاه نگاهی تند و زودگذر به هم می‌انداختند و لبخندی سرشار از اشتیاق عاشقانه می‌زدند.

سرانجام مِدِه به سخن آمد و به او گفت که چگونه از این مرهم استفاده کند و اگر مقداری از آن را هم روی اسلحه بریزد آن روز هم خودِ وی و هم سلاحش، شمشیرش، از هر گزند در امان خواهند بود. هر گاه که انبوه آدمهایِ روییده از دندانهای اژدها به سویش حمله‌ور شدند، وی باید سنگی به میانشان بیندازد، زیرا آن گاه همه‌شان به سویِ یکدیگر حمله‌ور می‌شوند و با هم می‌جنگند تا همگی نابود شوند. شاهزاده خانم در ادامهٔ سخن گفت: «اکنون باید به کاخ بازگردم. اما هرگاه صحیح و سالم به میهن خویش بازگشتید مِدِه را به یاد بیاورید، چون من هم شما را برای همیشه به یاد خواهم داشت و فراموش نخواهم کرد.»

جاسون هیجان‌زده پاسخ داد: «من شما را، هیچ گاه، نه شب و نه روز، از یاد نخواهم برد. اگر شما به یونان بیایید، به پاس کار و خدمتی که کرده‌اید مورد پرستش همگان قرار خواهید گرفت، و جز مرگ هیچ چیزی نمی‌تواند بین ما جدایی افکند.»

آن دو از یکدیگر جدا شدند، شاهزاده خانم مِدِه به سوی کاخ شاهی بازگشت تا بر خیانتی که به پدر کرده است بگرید، و جاسون به کشتی رفت تا دو تن از همسفرانِ خود را برای آوردن دندان اژدها گسیل دارد. ضمناً خود به آزمودن آن مرهم پرداخت، و چون به آن مرهم دست زد نیرویی خارق‌العاده در وجودش راه یافت و پهلوانان دیگر نیز از این جهت سخت شادمان شدند. باوجوداین، هنگامی که به صحرایی که پادشاه و مردم کولکیس به انتظار آمدنشان ایستاده بودند رسیدند و ورزاها که شعلهٔ آتش از دهانشان بیرون می‌زد از آغلشان بیرون جستند، وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفت. اما جاسون در برابر آن دو موجود هراس‌انگیز مانند صخره‌ای که در مقابل امواج خروشان و مهاجم دریا پایداری می‌کند ایستاد. او نخست یکی از آن ورزاها و بعد دیگری را ناگزیر ساخت در برابرش به زانو درآیند، و در حالی‌که خود سخت جراحت برداشته بود یوغ را بر پشتشان استوار ساخت. جاسون ورزاها را به درون کشتزار آورد، خیش را با قدرت

تمام در دل زمین فرو کرد و زمین را شخم زد و دندان‌هایِ اژدها را در شیارها ریخت. چون کار خیش زدن به پایان رسید، از محل دندانها مردان مسلّح از زمین سبز شدند و بی‌درنگ به سویش حمله کردند. ژاسون سخنان مِدِه را به یاد آورد و سنگی برداشت و به میان آنها انداخت. جنگجویان با دیدن سنگ با نیزه‌های خود به یکدیگر تاختند و یکدیگر را هدف قرار دادند، به طوری‌که شیارها از خون پر شد. بنابراین مقابلهٔ پهلوانانه ژاسون با پیروزی وی به پایان رسید، و این پیروزی به کام شاه ایتِس تلخ آمد.

پادشاه به کاخ بازگشت و به طرح توطئه‌ای خائنانه بر ضد پهلوانان نشست و سوگند خورد که هیچ‌گاه نمی‌گذارد آنها به پشم‌طلایی دست یابند. اما هِرا بیکار ننشسته بود و به سودشان کار می‌کرد. وی مِدِه را، که عشق و حرمت توأم با ترس در وجودش رخنه کرده و سخت دردمند شده بود، ناگزیر ساخت با جاسون فرار کند. آن شب مِدِه پنهانی از کاخ بیرون آمد و در آن هوای تاریک پای در راه گذاشت و به سوی کشتی رفت که سرنشینان آن مست بادهٔ پیروزی و کامیابی بودند و به هیچ خطری نمی‌اندیشیدند. شاهزاده خانم زانو زد و خواهش کرد که او را هم همراه خود ببرند. مِدِه به آنها گفت که باید پشم‌طلایی را بی‌درنگ به دست بیاورند و هر چه سریعتر از این دیار بروند، در غیر این صورت همه کشته خواهند شد. اژدهایی مخوف از پشم‌طلایی پاسداری می‌کند، ولی مِدِه می‌تواند آن اژدها را با خواندن لالایی خواب کند تا نتواند به پهلوانان آسیب برساند. مِدِه دردمندانه و اندوهگین سخن می‌گفت، اما جاسون که شادمان بود او را آرام از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و قول داد که چون به یونان برسند او را به عقد خود درآورد و به همسری خویش برگزیند. سرانجام مِدِه در کشتی نشست و همه به جایی رفتند که وی راهنمایی می‌کرد. آنها به باغ مقدسی رسیدند که پشم‌طلایی از شاخهٔ درختانش آویزان بود. اژدهایِ نگهبانِ باغ بسیار مخوف و مهیب بود، اما مِدِه بی‌باکانه به آن نزدیک شد و با آواز سحرانگیزش اژدها را خواب کرد. جاسون پشمهای‌طلایی شگفت‌انگیز را با عجله از شاخهٔ درختان برداشت و شتابان به سوی کشتی رهسپار شدند و سپیده تازه دمیده بود که به کشتی رسیدند. آن‌گاه نیرومندترین پهلوانان پشت پارو نشستند و با تمام نیرو پارو زدند و از راهِ رودخانه خود را به دریا رساندند.

چون پادشاه از این ماجرا آگاه شد، پسرش آپسیرتوس، یعنی برادر مِدِه، را به تعقیب آنها فرستاد. این جوان در پیشاپیش سپاهی گران به سویشان می‌تاخت که محال بود گروه کوچک پهلوانان بتواند بر آن چیره شود یا حتی فرصت بیابد از برابر آن فرار کند. اما این بار هم مِدِه به یاریشان آمد و با کاری خارق‌العاده آنها را نجات داد. مِدِه برادرش را کشت. شماری می‌گویند که مِدِه به برادرش پیام فرستاد و به او گفت که می‌خواهد به کشورش

بازگردد، و اگر برادر در جای خاصی به دیدن وی بیاید پشمهای طلایی را هم به او خواهد داد. برادر بی‌گمان به همان جایی آمد که قرار ملاقاتشان بود و جاسون با کارد به وی حمله کرد و هنگامی که خواهر بازمی‌گشت مقداری از خون برادر بر پیراهن نقره‌یی‌اش پاشیده شد و جامه از خون رنگین شد. سپاه که سرکرده و فرماندهٔ خود را از دست داده بود رو به هزیمت گذاشت و در نتیجه راهِ رسیدن پهلوانان به دریا باز شد.

شماری دیگر می‌گویند که آپسیرتوس به اتفاق خواهرش مِدِه در کشتی آرگو نشست، ولی البته نگفته‌اند که چرا چنین کرد، و خود پادشاه ناگزیر شد به تعقیب آنها برود. چون کشتی پادشاه به کشتی پهلوانان رسید، مِدِه برادر را کشت و او را تکه تکه کرد و هر تکه از بدن او را به دریا انداخت. پادشاه درنگ کرد تا اجزای بدن پسرش را از آب بگیرد و بدین وسیله کشتی آرگو نجات یافت.

در این هنگام ماجراهای آرگونات‌ها یا سرنشینان کشتی آرگو تقریباً پایان یافته بود. اما به هنگام عبور از میان کوه بلند و دیوارگونهٔ سکیلا (Scylla) و گرداب کاریبدیس، که همیشه می‌جوشد و فواره می‌زند و موجهای خروشانش سر به آسمان می‌ساید، حادثهٔ هولناکی بر آنان گذشت. اما هرا ترتیبی داده بود که پریان دریایی آماده و مراقب باشند و آنها را راهنمایی کنند و کشتی را سالم از آنجا بگذرانند.

پس از آن به کرت رسیدند، که اگر مِدِه همراه ایشان نبود در آنجا پیاده می‌شدند. مِدِه به پهلوانان گفت که تالوس، یعنی آخرین مردِ بازمانده از نژاد کهن و باستانیِ مفرغ که تمامی پیکرش، غیر از قوزک پاهایش که تنها ضعفِ بدنش است، از برنز ساخته شده است در آنجا زندگی می‌کند. مِدِه هنوز سرگرم سخن‌گفتن بود که تالوس پدیدار شد، زشتروی و کریه، و اگر اندکی نزدیکتر می‌شدند بیم آن می‌رفت که کشتی را با پرتاب یک صخره در هم بشکند. آنها پارو زدن را رها کردند و پشت پاروها به استراحت پرداختند، و مِدِه از سگانِ شکاریِ هادِس خواهش کرد بیایند و او را از بین ببرند. نیروهای هولناک اهریمن خواهش او را اجابت کردند. درست هنگامی که تالوس می‌خواست سنگ تیزی به سوی کشتی آرگو بیندازد خارشی در قوزک پایش احساس کرد و آن را آنقدر خاراند که خون از آن بیرون زد و سرانجام درگذشت. آنگاه قهرمانان توانستند پیاده شوند و برای سفر دور و درازی که هنوز پیش‌رو داشتند تجدید قوا کنند.

چون به سرزمین یونان رسیدند، پهلوانان از یکدیگر جدا شدند و هر یک به خانه و کاشانهٔ خود رفت، جاسون، به اتفاق مِدِه، پشم طلایی را برداشت و به دیدن پلیاس رفت. وقتی که به آنجا رسیدند فهمیدند که چه اتفاق وحشتناکی روی داده‌است. پلیاس پدرِ جاسون را ناگزیر ساخته بود خودکشی کند و مادر جاسون نیز از فرط اندوه درگذشته

بود. جاسون، که عزم جزم کرده بود این پلیدی جنایت‌آمیز را کیفر بدهد، دست یاری به سوی مِدِه دراز کرد، که هیچ‌گاه دست رد به سینه‌اش نزده بود. مِدِه تدبیری حیله‌گرانه اندیشید و پلیاس را کشت. مِدِه به دختران پلیاس گفت که می‌تواند پیران را جوان کند و جوانی را به آنها بازگرداند، و برای اثبات این مدعا قوچی را پیش رویِ آنها سربرید و گوشت آن را در دیگی جوشان ریخت. آنگاه اوراد ویژهٔ جادوگری خواند و لحظه‌ای بعد برّه‌ای از درون آب بیرون جهید و شلنگ‌اندازان از اتاق بیرون رفت. دختران پلیاس باور کردند. مِدِه داروی خواب‌آور نیرومندی به پلیاس داد و بعد دخترانش را فرا خواند و به آنها گفت پدرشان را تکه‌تکه کنند. گر چه دختران سخت خواهان جوان شدنِ دوبارهٔ پدرشان بودند، ولی نمی‌توانستند خودشان را قانع کنند دست به چنین کاری بزنند. اما سرانجام‌این‌کار شوم‌تحقق‌یافت و بدن‌تکه‌تکه‌شدهٔ پلیاس‌در آب‌جای‌گرفت،و دختران زل زدند و به مِدِه نگاه می‌کردند تا وردی جادوگرانه بخواند و او را در حالی که جوان شده است زنده کند و به آنها بازگرداند. اما مِدِه رفته بود ــ هم از کاخ و هم از شهر، و در نتیجه وحشت‌زده‌دریافتند که‌خود قاتل‌پدرشان‌بوده‌اند.در حقیقت‌انتقام‌جاسون‌گرفته شده‌بود.

اما در داستان دیگری هم آمده است که مِدِه پدر جاسون را زنده کرد و او را جوانی دوباره بخشید، و ضمناً راز جوانی ابدی را هم به جاسون داد. مِدِه برای خشنودی جاسون دست به هر عمل خیر و شری می‌زد، اما سرانجام پاداشی که از این اعمال خویش گرفت این بود که جاسون بی‌وفایی و خیانت پیشه کرد.

آنها پس از مرگ پلیاس به کورینت آمدند و صاحبِ دو پسر شدند و زندگی، حتی برای آدمی مثل مِدِه که عین تبعیدیها تنها بود، به خوبی و به شادی می‌گذشت. زیرا عشق شدیدش به جاسون او را برانگیخت خانواده‌اش را رها کند و کوچکترین ارزشی برای کشورش قائل نشود. اما سرانجام جاسون، با آنکه پهلوانی بزرگ و نامدار بود، آن خسّت ذاتی و فطریش را آشکار کرد. وی دختر پادشاه کورینت را نامزد کرد تا به عقد خود درآورد. این ازدواج پیوندی شکوهمند بود و جاسون همواره مقهور و اسیر جاه‌طلبیها بود و فقط به جاه و مقام می‌اندیشید و عشق و سپاس را از یاد برده‌بود. مِدِه که از این بی‌وفایی و خیانت شوهر به شگفت آمده بود، و از فرط ناراحتی و اندوهی که به این سبب به او دست داده بود،به‌طریقی پیام خود را به پادشاه کورینت رساند و او را به هراس انداخت که ممکن است به دخترش گزندی برساند ــ واقعاً چه آدم بی‌تدبیری بوده است که به چنین امر مهمّی نیندیشیده است. شاه به وی پیام داد که خود و پسرانش باید کشور را ترک کنند. و این محکومیّت شبیه مرگ بود. زنی با کودکانی بی‌پناه و بی‌سرپرست در تبعید به سر می‌برد و خود نیز مثل آنها بی‌یار و یاور بود.

هنگامی که اندوه‌زده و سر در گریبانِ غم نشسته بود و به آینده‌اش می‌اندیشید، و نیز به خطاها و درماندگی خویش فکر می‌کرد، و مرگ می‌طلبید تا از این زندگی طاقت‌فرسا راحت شود، اشک‌ریزان و گریان به یاد پدر و میهن خویش می‌افتاد و حتی گاهی از وحشتِ یادآوری خون برادر به خود می‌لرزید، آن هم خونی که هیچ چیزی نمی‌توانست آن را پاک کند. او حتی به یاد خون پلیاس می‌افتاد و از همه مهمتر به یاد آن عشق شورانگیز و آتشینی می‌افتاد که این تباهی و بدبختی و این درماندگی را برایش به ارمغان آورده بود. در یکی از روزها که نشسته بود و این چنین فکر می‌کرد، جاسون پیش رویش پدیدار شد و روبه رویش ایستاد. مِدِه به جاسون نگاه کرد، اما سخنی نگفت. جاسون اکنون در کنارش ایستاده بود ولی فرسنگها از او دور بود، تنها و سر در گریبانِ اندوهِ عشقی شکست‌خورده و یک زندگی برباد رفته نشسته بود. جاسون نیز در شرایطی نبود که بتواند سکوت اختیار کند. جاسون با خونسردی تمام گفت که او از همان نخست می‌دانسته است که مِدِه چه روح ناآرام و سرکشی داشته است. اگر آن سخنان ابلهانه و زیان‌بارش دربارهٔ عروس جدید را بر زبان نیاورده بود اکنون می‌توانست در کورینت اقامت کند. اما باوجوداین، جاسون هر چه در توان داشته است برای او انجام داده است. او را فقط به خاطر همین کارهاست که از این کشور تبعید می‌کنند، ولی نمی‌کشند. جاسون گفت که واقعاً به دشواری توانسته است پادشاه کورینت را قانع کند، و در این راه رنجهای بسیار کشیده است. اکنون هم به همین دلیل نزد او آمده است تا نشان بدهد که کسی نیست که دست رد به سینهٔ یک دوست بزند و به قول معروف: «دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی.» اکنون مقدمات لازم را فراهم کرده است و مِدِه می‌تواند به هر میزان که نیاز دارد پول همراه خود بردارد.

چه خدمت بزرگی! سیلابِ خشم مِدِه از سخنان جاسون به راه افتاد. مِدِه گفت: «تو به دیدن من آمده‌ای؟»

فقط تو به دیدن من آمده‌ای؟
و چه خوب کردی که آمدی.
زیرا بار قلبم را سبک خواهم کرد
اگر بتوانم پستی تو را بر تو آشکار کنم.
من تو را رهانیدم. و یونانیان همه این را می‌دانند.
ورزاها، آدمهای اژدهایی، اژدهای نگهبان پشم‌طلایی
همه را من از بین بردم. من تو را پیروزمند کردم.
من چراغ رهایی تو را در دست نگه داشتم

پدرم و میهنم را ـ همه را در برابر
سرزمینی عجیب رها کردم.
من دشمنان تو را سرکوب کردم.
بدترین مرگ را برای پلیاس آوردم
اکنون تو مرا رها می‌کنی.
اکنون به کجا روی آورم؟ به خانهٔ پدرم بازگردم؟
نزد دختران پلیاس؟ من به خاطر تو
دشمنِ همه شدم.
ولی خودم، من که با آنها دشمن نبودم.
وای بر من که تو را شوهری باوفا
و مردی شایسته می‌پنداشتم.
اکنون یک تبعیدی‌ام، ای خدا، خداوندا
یار و یاوری ندارم، و کاملاً تنها هستم.

پاسخ جاسون به این سخنانِ مِدِه این‌بود که آفرودیت او را رهانید نه مِدِه: همان آفرودیتی که سبب شد تا وی دل درگرو عشقِ او بگذارد. ضمناً جاسون برای‌اینکه او را به یونان، به این سرزمین متمدن، آورده‌است حق بزرگی به گردن او دارد. و در واقع چه خدمتی از این بزرگتر که به‌همگان گفته‌است که(مِدِه) به آرگونات‌ها یاری داده است و مردم نیز به همین دلیل‌او را گرامی داشتند و به‌او حرمت‌گذاشتند.اما کاش‌اندکی درایت داشت و عقل سلیم تا از شنیدن خبر ازدواج دوّم شوهرش شاد و خوشبخت می‌شد، زیرا چنین پیوندی هم برای مِدِه و هم برای فرزندانش سودمند بود. خود وی(مِدِه)مسئول و مسبب‌تبعید است.

مِدِه به‌رغم تمامی کاستیها و عیبهایی که داشت زنی بسیار دانا و آگاه بود. مده چیزی به جاسون نگفت و با وی به جر و بحث ننشست، فقط طلا (پولش) را نپذیرفت. او به شوهرش گفت که هیچ چیزی با خود نمی‌برد، و هیچ کمکی نیز از او نمی‌خواهد. جاسون خشمگینانه و با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «این غرور خودسرانهٔ تو»

هر آدم مهربانی را از تو گریزان می‌کند
ولی این تو هستی که زیان خواهی دید.

مِدِه درست از همان لحظه تصمیم گرفت کین خود را بستاند، و واقعاً خوب می‌دانست چگونه انتقام بگیرد:

با مرگ، فقط با مرگ است که ستیز زندگی تعیین می‌شود
و روز کوتاه زندگی پایان می‌یابد.

مِدِه تصمیم گرفت که عروس یا همسر دوّم جاسون را بکشد و بعد... و بعد؟ ولی او به ماجراهای آینده هیچ نمی‌اندیشید. به خود گفت: «اوّل کشتن آن دختر.»

مِدِه بهترین پیراهن خویش را از صندوق بیرون آورد. بعد آن جامه را به کشنده‌ترین داروها بیالود و آن را در یک سبد جای داد و سبد را به دست پسرانش سپرد تا آن را برای زن جدید یا دوم جاسون ببرند. مِدِه به پسرانش گفت که از آن زن تقاضا کنند که آن را بی‌درنگ بپوشد تا معلوم شود که آن را پسندیده است. شاهزاده خانم پیراهن را شادمانه و بزرگوارانه پذیرفت و حاضر شد آن را بی‌درنگ بپوشد. هنوز دیری از پوشیدن آن جامه نگذشته بود که آتشی هراس‌انگیز و سوزان او را در بر گرفت. شاهزاده مرد، حتی گوشت بدنش هم آب شد.

چون مِدِه از خبر مرگ شاهزاده آگاه شد فهمید که توطئه‌اش کامیاب شده است، توجه خود را به کار هراس‌انگیز دیگری معطوف داشت. فرزندانش هیچ پناهگاهی ندارند و هیچ‌کس حاضر نیست به آنها کمک کند. پس ناگزیر هستند که به زندگی بردگی تن در دهند. بنابراین در دل به خود گفت: «من نمی‌گذارم آنها زنده بمانند تا بیگانگان از آنها بیگاری بکشند.»

و دستی بیرحم‌تر از دست من آنان را بکشد.
نه. من که به آنان زندگی بخشیدم، مرگ را هم می‌بخشم.
اوه، ترس را به دل راه مده، به جوانی‌شان میندیش،
و اینکه چقدر عزیزند، و چگونه به دنیا آمده‌اند...
این را فراموش کن ــ فراموش خواهم کرد که پسران من هستند
یک لحظه، یک لحظهٔ زودگذر ــ و بعد اندوهی جاودانه.

هنگامی که جاسون خشمگین و برافروخته از بلایی که مِدِه بر سر عروسش آورده بود به درون خانه آمد، البته مصمم بود که او را بکشد، دو پسر خود را مرده یافت، و مِدِه بر بام خانه بر ارابه‌ای سوار می‌شد که چند اژدها آن را می‌کشیدند. آنها مِدِه را به آسمان بردند و از چشمان جاسون که او را پیوسته نفرین می‌کرد و در نتیجهٔ این رویداد مهیب خویشتن را پاک از دست داده بود، ناپدید کردند.

۸

چهار ماجرایِ بزرگ

فِیتون (فائتون)

این داستان یکی از بهترین داستانهای اووید است که آن را به زیبایی تمام سروده است و با به درازا کشیدن آن جلوه و جذابیّت ویژه‌ای به آن بخشیده است.

کاخ خورشید جایی نورانی و خیره‌کننده بود. چون کاخ از طلا ساخته شده‌بود می‌درخشید و عاجهای آن روشنی می‌بخشیدند و جواهرات آن اخگرین بودند. هر چیزی که درون و برون آن بود می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد. آنجا همواره نیمروز بود. تیرگی و هوای مه آلوده را در آن راه نبود و هیچ چیزی سایهٔ تیره بر آن نمی‌افکند. تاریکی شب در آنجا ناشناخته بود. اندک بودند آن شمار آدمیانی که می‌توانستند درخششِ دگرگون‌ناپذیرِ آنجا را تحمّل کنند، و حتی اندک بودند کسانی که توانسته بودند به آنجا راه یابند.

باوجوداین، روزی جوانی که از سوی مادر از آدمیان فناپذیر بود جرأت یافت به کاخ خورشید نزدیک شود. این جوان گهگاه ناگزیر می‌شد درنگ کند و چشمهای خیره‌شده‌اش را با دست بمالد، ولی مأموریتی که او را به رفتنِ به سویِ آن کاخ ناگزیر ساخته بود به حدّی مهم بود که ناچار استوارگام پیش گذاشت تا به هر تقدیر خویشتن را

به آن کاخ برساند و از درهای درخشان و نورانی‌اش بگذرد و به درون اتاق فرمانروایی و شهریاری راه یابد که خداوندِ خورشید با آن شکوه و جلال درخشان و کورکننده‌اش در آن بر تخت شهریاری نشسته بود. در آنجا جوان ناگزیر شد بایستد، لختی درنگ کند، چون تابِ تحمل را از دست داده بود.

هیچ چیز از چشمان خورشید پنهان نمی‌مانَد. خورشید جوانک را بی‌درنگ به حضور پذیرفت و با مهربانی و نرمی ویژه به او نگاه کرد و از او پرسید: «چه چیزی تو را به این کاخ کشانده است؟» جوانک دلیرانه پاسخ داد: «آمده‌ام بفهمم که آیا شما پدر من هستید یا نه. مادرم گفت شما پدرم هستید، اما در مدرسه، وقتی به همدرسان می‌گویم من پسر خورشید هستم، به من می‌خندند. آنها حرف مرا باور نمی‌کنند. من این را به مادرم هم گفتم و او به من گفت که بهتر است بیایم و از خود شما بپرسم.»

خورشید لبخندزنان تاج نورانی و خیره‌کننده‌اش را از سر برداشت تا جوانک بتواند آسوده‌خاطر به او نگاه کند. خورشید گفت: «بیا، فِیتون (فائتون)، تو پسر من هستی. کلیمِنِه حقیقت را به تو گفته است. امیدوارم در سخنان من هم تردید نکنی. اما من این را ثابت می‌کنم. هر آرزویی که داری به من بگو، آن را برآورده می‌سازم. من (رودخانهٔ) ستیکس را شاهد ادعای خود می‌گیرم، و ستیکس رودخانهٔ سوگند خدایان است.»

تردیدی نبود که فِیتون اغلب خورشید را که سواره بر آسمان می‌گذشت دیده‌بود و با احساساتی توأم با ترس و حرمت و تقریباً هیجان‌زده به خود گفته‌بود: «او که آن بالاست پدر من است.» و بعد در دل به خود گفته‌بود که سوارشدن بر ارّابهٔ خدایان، و اسب‌تاختن در آن راستاهای خیره‌کننده و روشنایی‌بخشیدن به جهان چه کار شگفت‌انگیزی است! اینک با شنیدنِ سخنِ پدر مطمئن شده‌بود که آن رؤیایِ هیجان‌برانگیزِ سوارشدن بر ارابهٔ خورشید به حقیقت می‌پیوندد. بی‌درنگ با صدایی رسا گفت: «من جانشینی تو را می‌خواهم، پدر. این تنها آرزویی است که دارم. فقط برای یک روز، فقط یک روز به من اجازه بدهید تا من در ارّابه شما بنشینم و آن را برانم.»

خورشید متوجه شد که نادانسته و نیندیشیده چه گفته است. چرا آن سوگند سرنوشت‌آفرین را یاد کرده است و متعهد شده است که آرزوهای این پسر نادان و بی‌خرد را برآورده سازد؟ بنابراین گفت: پسرک عزیزم. این تنها خواستی است که من نباید آن را برآورده سازم. البته می‌دانم که نمی‌توانم دست رد به سینهٔ تو بزنم، زیرا به ستیکس سوگند یادکرده‌ام. حال که اصرار می‌ورزی، ناگزیر باید بپذیرم. ولی فکر می‌کنم که تو هم اصرار نخواهی ورزید. گوش بده تا به تو بگویم که تو چه چیزی از من خواسته‌ای. تو پسر کلیمِنِه و من هستی. تو فناپذیر هستی و بنابراین هیچ فناپذیری

نمی‌تواند ارابهٔ مرا براند. در حقیقت جز من هیچ خدایی نمی‌تواند. حتی فرمانروای خدایان هم نمی‌تواند. به راهی که ارابه می‌رود بیندیش. این راستا با چنان شیب تندی از سطح دریا به آسمان می‌رود که اسبانِ من، که در آن صبحگاهان کاملاً تازه‌نفس هستند، به دشواری می‌توانند از آن بالا بروند. میانهٔ آسمان به حدّی بلند است که حتی من هم دوست ندارم از آنجا نگاه کنم. و فرود آمدن از آن از همه دشوارتر است، زیرا چنان شیب تندی دارد که خدایان دریا حیرت زده به من نگاه می‌کنند که چگونه می‌توانم از فرو افتادن خود جلوگیری کنم. راندن و اداره کردن اسبان هم بسیار دشوار است و به تلاشی بی‌وقفه نیاز دارد. روح عصیانگر اسبان به هنگام بالا رفتن از آن راستا می‌جوشد و من به دشواری می‌توانم آنها را اداره کنم، پس با تو چه خواهند کرد؟ آیا تو می‌پنداری که شگفتیهای بسیاری را در آنجا خواهی دید، یعنی شهرهای سرشار از زیباییِ خدایان؟ ولی به هیچ وجه چنین نیست. تو ناگزیر از کنار درندگان، جانوران درنده و خونخوار خواهی گذشت، و فقط اینها را بر سر راه خود خواهی یافت: ورزا، شیر، عقرب، خرچنگهای بزرگ و غول‌پیکر، که هر کدام می‌کوشد به تو آسیب برساند. به پیرامون خود نظر بیفکن. ببین که در این دنیا چه کالاهای گوناگونی وجود دارند که سوداگران عرضه می‌کنند. هر چیز یا کالایی را که می‌خواهی برگزین تا به تو تعلق گیرد. پسرم، اگر تو می‌خواهی این چیزی را که از من خواسته‌ای بیازمایی، همین بیم و هراس که من از انجام این کار دارم و به تو گفته‌ام می‌تواند دلیل خوبی باشد.»

اما این سخنان خردمندانه برای آن پسر هیچ معنا و مفهومی نداشت. چشم‌اندازی زیبا و باشکوه پیش روی پسرک رخ گشوده بود. او در عالم خیال، خود را در آن ارّابهٔ شگفت‌انگیز می‌یافت که ایستاده بود و با توانایی و استادی تمام اسبانی را اداره و رهبری می‌کرد که حتی ژوپیتر (زئوس) هم نمی‌توانست چنین کند. او به آن خطرهایی که پدرش درباره‌شان داد سخن داده بود نمی‌اندیشید و کوچکترین اثری از ترس و هراس در دلش راه نیافته بود و به قدرت و نیروی خود شک نمی‌کرد. سرانجام خورشید از اصرار در قانع‌کردنِ پسر دست برداشت، چون می‌دانست که هیچ سودی ندارد. علاوه‌براین، وقت هم نمانده بود و لحظهٔ حرکت فرا رسیده بود. در این هنگام دروازه‌های شرق ارغوانی رنگ شده بودند و سپیده‌دم سرایِ پر از نور سرخِ خویش را گشوده بود. ستارگان آسمان را ترک می‌کردند، حتی ستارهٔ دیرپایِ بامدادی هم کم نور شده بود.

نیاز به شتاب کاملاً هویدا بود، زیرا همه چیز آماده شده بود. فصلها، که دروازه‌بانانِ کوه اولمپ هستند، آماده ایستاده بودند تا درها را بگشایند. اسبها را افسار زده و به مال‌بند ارابه بسته بودند. فِیتون سرفراز و دلشاد، در ارابه نشست و اسبها راهی شدند. او

راه خود را برگزیده بود و دیگر نمی‌توانست چیزی یا حادثه‌ای را که پیش می‌آمد تغییر بدهد، به ویژه اکنون که برای نخستین بار از حرکت برق‌آسا در فضا لذّت می‌برد و با چنان شتابی می‌رفت که باد شرق هم به گرد او نمی‌رسید و فرسنگها فرسنگ پشت سر رها شده بود. پاهای پروازکنندهٔ اسبها طوری در لبهٔ فرش گستردهٔ ابرهای کم ارتفاع فراز اقیانوس فرو می‌رفت که گویی از درون مه رقیق دریایی می‌گذشت و بعد اندک اندک و به‌تدریج اوج گرفتند و به درون فضای زلال و بی‌ابر رفتند تا خود را به فضای بلند آسمان برسانند. فِیتون در یک لحظهٔ ذوق‌زدگی زودگذر خود را خداوندگار آسمان پنداشت. اما ناگهان تغییری روی داد. ارابه با تلاطمی دیوانه‌وار به این سو و آن سو تکان می‌خورد. شتابِ گام اسبان فوق‌العاده زیاد شده‌بود و او دیگر نمی‌توانست آنها را اداره کند. اکنون اسبها بودند که راهبری ارابه را در اختیار گرفته بودند، نه فِیتون. اسبها که سبک بودنِ ارابه سوار و ضعیف بودن دستهایی که افسار را گرفته‌بود حس کرده بودند، فهمیدند که او آن ارابه‌سوار یا رانندهٔ همیشگی نیست. اکنون اسبها فرمانروا شده بودند. حالا دیگر کسی نبود بر آنها فرمان براند و اداره‌شان کند. آنها آن راستای همیشگی را ترک کردند و به هر سویی که خود می‌خواستند می‌رفتند، به بالا یا پایین، به راست یا به چپ. نزدیک بود که ارابه را به (برج) عقرب بکوبند و آن را درهم بشکنند، که آن را ناگهان به طرف بالا کشیدند و با سرطان برخورد کردند. در این گیرودار سرنشین درماندهٔ ارابه از فرط وحشت نیمه‌جان شده‌بود و افسار را از دست داده بود.

اکنون جولان‌دادنها دیوانه‌وارتر شده‌بود. اسبها خود را به بالاترین نقطهٔ آسمان رساندند و بعد در حالی که با سر و شتابان فرود می‌آمدند دنیا را به آتش کشیدند. بلندترین کوهها، یعنی ایدا و هلیکون که زیستگاه موزها بود، و پارناسوس و کوه آسمان‌خراشِ اولمپ نخستین جایی بودند که آتش گرفتند. آتش در دامنه‌های شیبدار آن کوهها سرازیر شد و به دره‌های کم‌عمق و زمینهایِ پستِ جنگلی راه یافت، و هر چیزی را که در راه خود یافت شعله‌ور ساخت. آب چشمه‌ها بخار شد، رودها کم‌آب‌تر شد. گفته‌اند که در آن هنگام فقط رود نیل بود که توانست بگریزد و سرش را پنهان کند، که تا امروز هم پنهان مانده است.

فِیتون، که هنوز در ارّابه نشسته بود و به سختی می‌توانست تعادل خود را حفظ کند، در میان ابری از دود و بخارهای سهمگینِ برخاسته از دل کوهها پنهان شده بود. تنها چیزی که در آن لحظه آرزو می‌کرد این بود که این ماجرا هر چه زودتر پایان یابد. او حتی حاضر شده بود از مرگ هم استقبال کند. مادر زمین هم تاب تحمّل را از دست داده بود. زمین چنان فریادگوشخراشی کشید که صدایش به گوش خدایان رسید. چون خدایان از

فراز کوهِ‌اولمپ به پایین نگاه کردند، بی‌درنگ دریافتند که اگر بخواهند دنیا نجات یابد باید هر چه زودتر از جای بجنبند و اقدام کنند. ژوپیتر (زئوس) آذرخش را برداشت و آن را به سوی ارابه‌سوار شتابان و پشیمان فرستاد. آذرخش به او اصابت کرد و او را کشت و ارابه را هم درهم شکست و اسبها را که دیوانه شده بودند به درون دریا انداخت.

فِیتون که در آتش می‌سوخت از ارابه بیرون افتاد و به سوی زمین فرود آمد. رودخانهٔ مرموز اِریدانوس، که هیچ انسانی نتوانسته بود آن را به چشم خود ببیند، جسدش را در خود پذیرفت، آتش را خاموش و جسد را خنک کرد. نایّادها یا پریان آب زی به او رحمت آوردند، زیرا بسیار جوان بود و زود مرده‌بود، و جسدش را به خاک سپردند و بر سنگ گورش نوشتند:

در اینجا فِیتون آرمیده‌است که ارابهٔ خدای خورشید را می‌راند.
او ناکام ماند، اما شهامتی گران از خود نشان داد.

خواهرانش، هلیادها که دختران هلیوس یا خورشید بودند، بر سر گورش آمدند تا سوگواری کنند. آنها، یعنی دختران هلیوس، در آنجا، بر ساحل همان رودخانهٔ اِریدانوس به درختان تبریزی مبدل شدند.

و از آنجا اندوهناک اشکهایشان را به آب می‌ریزند
و هر قطره اشکی که در آب فرو می‌چکد به یک قطره
عنبر درخشان بدل می‌شود.[1]

پِگاسوس (پگاز) و بِلِروفون

دو ماجرا از ماجراهایِ این داستان را از شعرایِ نخستین گرفته‌ام. هِزیود در قرن هشتم یا نهم پیش از میلاد داستانِ کیماره را سروده است، و داستان عشق آنتئیا و پایان غم‌انگیز بِلِروفون را در داستان *ایلیاد* می‌خوانیم. بقیهٔ داستان را پندار در نیمهٔ نخستِ قرنِ پنجم پیش از میلاد مسیح به بهترین و زیباترین وجه سروده است.

در اِفیر، شهری که بعدها کورینت نام گرفت، گلوکوس پادشاهی می‌کرد. این پادشاه پسر سیسیفوس بود که محکوم شده بود در هادِس تا ابد سنگی را به بالایِ تپه بغلتاند، زیرا این مرد یک روز اسرار زئوس را فاش کرده بود. گلوکوس نیز ناخوشنودی خدایان را

---

۱. در بعضی روایات آمده است که چون فیتون از مرز مجاز بالاتر رفته بود، اجرام آسمانی یا سماوی نزد زئوس شکایت بردند و زئوس آن جوان را با صاعقه کشت.

فراهم آورده بود. او اسب سواری چابک بود و برای اینکه اسبانش در جنگ درنده و وحشی باشند همیشه گوشت انسان به خوردشان می‌داد. خدایان همیشه از این کردارهایِ وحشیانهٔ وی خشمگین می‌شدند و به همین دلیل با او همان‌گونه رفتار کردند که او با دیگران کرده بود. او را از ارّابه‌اش به زیر افکندند و اسبانش او را قطعه قطعه کرده و خوردند.

در همان شهر (اِفیر) جوانی دلاور و زیباروی بود به نام بِلِروفون که همگان او را پسر همین مرد، یعنی گلوکوس، می‌پنداشتند. اما ضمناً شایع بود که بِلِروفون پدری نیرومندتر از گلوکوس داشت، یعنی پوزئیدون که فرمانروای دریاها بود، و روح و جسم فوق‌العاده والا و نیرومند این جوان خود گواه بر این ادعا بود. علاوه بر این، مادرش، اورینوم یا اورینومه (Eurynome)، انسان بود و شاگرد آتنا، و در نتیجهٔ استعداد و تدبیر و دانشی که از خود نشان داد به مرتبتی برابر با مرتبت خدایان ارتقا یافت. از این روی همه را اعتقاد بر این بود که بِلِروفون باید بیشتر خداگونه باشد تا انسان. معمولاً این افراد دست به ماجراجوییهای بزرگ می‌زنند و هیچ خطری نمی‌تواند ارادهٔ آنها را سست کند. اما با تمام این تفاصیل، آن کاری را که از او خواستند انجام بدهد و در واقع بدان خاطر شهرت و آوازه یافت کاری بود که به رشادت و دلیری نیازی نداشت و حتی به تلاش یا تکاپوی زیاد. در حقیقت ثابت شد که:

هر کاری که انسان بر عهده بگیرد انجام‌پذیر نیست ــ
و نباید امیدوارکننده باشد ــ بلکه آن قدرتِ بالای سر،
با استادیِ ویژهٔ خود، می‌تواند کمک کند.

بِلِروفون در این دنیا فقط اسبی را دوست می‌داشت که پگاسوس (پگاز) نام داشت و می‌گفتند از نژادو ازخون‌گورگون‌بود که‌به‌دست‌پرسئوس(پرسه)کشته‌شده‌بود.[1] آن اسب:

اسبی بالدار بود و در پرواز خستگی‌ناپذیر
که چون باد در هوا پرواز می‌کرد.

داستانهای شگفت‌انگیزی دربارهٔ این اسب گفته‌اند. چشمهٔ هیپوکرِنه در هلیکون، که کوهِ ویژهٔ موزها بود و سخت مورد علاقهٔ شاعران، از همان جایی فوران کرده است که آن

---

۱. بعضیها گفته‌اند که این اسب بالدار زمانی که پرسئوس (پرسه) گورگون را کشت از گردن گورگون بیرون پرید. اما بعضی دیگر روایت کرده‌اند که آن اسب از خون گورگون که بر زمین ریخت پدیدار شد. معروف است که این اسب صاعقهٔ زئوس را حمل می‌کرده است.

اسب سُم بر زمین کوبیده بود. چه کسی می‌توانست این اسب را بگیرد و رام کند؟ بِلِروفون از این آرزوهای نابرآورده رنج می‌کشید. پولی‌ایدوس، که از پیشگویان و آینده‌بینان دانایِ شهر اِفیر یا کورینت بود و بِلِروفون آرزویش را به آگاهی او رسانده‌بود، به او توصیه کرد به پرستشگاه آتنا برود و در آنجا بخوابد. خدایان اغلب هنگامی که انسانها در خواب بودند، در رؤیاهایشان با آنها صحبت می‌کردند. بِلِروفون، بنا به همین توصیه، به آن مکان مقدس رفت و هنگامی که کنار محراب به خوابی ژرف رفته بود، آتنا را در خواب پیش روی خویش یافت که چیزی طلایی در دست داشت. آن الهه به او گفت: «خوابیده‌ای؟ نی، برخیز. این همان چیزی است که آن اسب را که دوست می‌داری می‌فریبد.» بِلِروفون از خواب پرید اما الهه‌ای را در آنجا نیافت، بلکه چیزی شگفت‌انگیز را پیش روی خود دید، افساری ساخته شده از طلا، که همانند آن را تاکنون ندیده بود. بِلِروفون که از یافتن آن سخت امیدوار شده بود، برخاست و به صحراها رفت تا پگاسوس را بیابد. سرانجام او را کنار چشمهٔ مشهور شهر کورینت، به نام پیرِنه، یافت که از آن آب می‌نوشید. آهسته و پاورچین به اسب نزدیک شد. اسب سر برداشت و خونسردانه به او نگاه کرد، بی‌آنکه بهراسد یا شگفت‌زده شده باشد، و حتی اجازه داد که آن افسار (طلایی) را بی هیچ دردسر یا دشواری به گردنش بیندازد. طلسم آتنا کار خود را کرده‌بود. اکنون بِلِروفون صاحب حیوانی نجیب و بی‌همتا شده بود.

بِلِروفون با زرهِ برنزی بر تن بر پشت آن اسب پرید و آن را راه برد. هم اسب و هم سوار از این ورزش و تفریح شادمان بودند. او اکنون آقای فضا و آسمان بود و به هر جایی که می‌خواست می‌توانست پرواز کند، به جاهایی که آدمیان دیگر با حسرت آرزو داشتند ببینند. بر حسب اتفاق این اسب، یعنی پگاسوس، نه تنها مایهٔ شادی بِلِروفون بود بلکه به هنگام نیاز کمکی شایان‌توجه بود، زیرا آزمایشهای دشواری انتظار بِلِروفون را می‌کشید.

بِلِروفون به طریقی، که ابتدا به ما نگفته‌اند بلکه کاملاً بر حسب اتفاق، برادرش را کشت. بِلِروفون به آرگوس رفت که شاه پروئتوس در آن می‌زیست، و آن پادشاه او را تطهیر کرد و گناهش پاک شد. در آنجا بود که آزمایشها و همچنین شاهکارهایش آغاز شد. آنتِیا (Anteia) همسرِ شاه پروئتوس، عاشق وی شد، و چون بِلِروفون به عشق آن زن گردن ننهاد و عشقش را نپذیرفت و با وی درنیامیخت، آن زن خشمگینانه نزد شوهر رفت و به او گفت که میهمان شاه، یعنی بِلِروفون، قصد فریب او را داشته است، بنابراین باید بمیرد. اما چون بِلِروفون نان و نمک آن شاه را خورده بود، شاه، طبق رسم آن روزگار، نمی‌توانست به کشتن وی رضایت بدهد و میهمانش را به کیفر برساند. بنابراین پروئتوس با آنکه خشمگین و آزرده خاطر شده بود حاضر نشد او را بکشد، ولی نقشه‌ای طرح کرد

که نتیجه‌اش یکسان بود. شاه از بِلِروفون خواست نامه‌ای به پادشاه لیسیه (لیسی) در آسیا برساند، که بِلِروفون بی‌درنگ پذیرفت چنین کند. او این سفر دور و دراز را با اسبی چون پگاسوس بسیار آسان می‌یافت. پادشاه لیسیه به گرمی و با شیوهٔ میهمان‌نوازی سنتی و باستانیِ خویش از وی استقبال کرد و به دربار پذیرفت و تا نُه روز تمام به خوبی از او پذیرایی کرد، و پس از آن از او خواست آن نامه را به او بدهد. وقتی که نامه را خواند، دید که پروئتوس از او خواسته است این مرد جوان را بکشد.

این پادشاه هم، به همان دلیلی که پروئتوس آورده‌بود، یعنی به خاطر خوردن نان و نمک در مقام میهمان، از کشتن وی صرفنظر کرد: البته از بیم برانگیختن خشم و کینهٔ شدید زئوس نسبت به افرادی که پیمان موجود بین میهمان و میزبان را می‌شکنند. اما چه مانعی داشت که این جوان بیگانه را، با اسب بالدارش، به یک مأموریت بفرستد. بنابراین از بِلِروفون خواست برود و کیمائرا[1] را بکشد، زیرا مطمئن بود که از این مأموریت جان سالم به در نخواهد برد. مردم کیمائرا را شکست‌ناپذیر می‌پنداشتند، و او شیری بود که دمش اژدها بود و میان بدنش به شکل بدن بُز:

موجودی هراس‌انگیز، بزرگ و بادپا و نیرومند
که از دهانش آتش می‌جهید

اما بِلِروفون که بر اسب بالداری مانند پگاسوس سوار بود نیازی نداشت به آن هیولای آتش‌فشان نزدیک شود. وی بر فراز سر آن جانور پرواز کرد وبی‌آنکه خطری او را تهدید کند تیری به سوی او رها کرد.

چون بِلِروفون به سوی پروئتوس بازگشت، او نقشه‌ای دیگر کشید تا جوان را از سر راه بردارد. او را به یک مأموریت جنگی بر ضد «سولیمی»ها فرستاد که مردمی شریر و جنگ‌افروز بودند. چون از این مأموریت نیز سالم بازگشت و دشمنان پروئتوس را شکست داد، باز هم به مأموریت دیگری رهسپار شد، جنگ بر ضد آمازون‌ها که این مأموریت را نیز با کامیابی به پایان رساند. سرانجام پروئتوس شیفتهٔ دلاوریها و از خودگذشتگیها و اقبال نیک آن جوان شد، و با او دوستی کرد و دختر خود را هم به عقد او درآورد.

بِلِروفون دیربازی شاد و خوشبخت زیست، اما سرانجام خشم خدایان را برانگیخت.

---

۱. Chimaera که به زبان یونانی کیمائرا تلفظ می‌شود و در زبان فرانسه آن را شیمرون Chimeron می‌نامند.

بلروفون سوار بر پگاسوس، کیمائرا را می‌کشد.

این جوان در پی جاه‌طلبیها و کامیابیهای پیاپی به «افکاری نه در خور آدمیان» ملهم شد، یعنی افکاری در سر پروراند که خدایان آن را نمی‌پسندیدند. او در صدد برآمد که سوار بر اسب بالدارش، پگاسوس به سویِ کوه اولمپ مقرّ خدایان برود. او گمان می‌کرد که می‌تواند خود را در شمار خدایان فناناپذیر جای دهد و با آنان محشور باشد. اما اسبش از خود وی داناتر بود. آن حیوان به هیچ‌وجه حاضر نبود به چنین جایی پرواز کند، و به همین خاطر بِلِروفون را از پشت خود به زیر انداخت.[1] پس از این ماجرا بِلِروفون از خدایان نفرت به دل گرفت، به تنهایی سیر و سفر آغاز کرد و روح و روان خود را نابود ساخت و حتی از آدمیان نیز دوری گزید تا درگذشت.

پگاسوس به اصطبل خدایان در کوه اولمپ پناه گرفت که اسبان زئوس هم در آنجا تیمار می‌شدند. او از همهٔ اسبها پیشی می‌گرفت، آن‌گونه که تمامی شاعران در وصف آن دادسخن داده‌اند، و گفته‌اند که هرگاه زئوس می‌خواست صاعقه‌اش را به کار اندازد، از وجود پگاسوس استفاده می‌کرد.

اوتوس و اِفیالتِس

در داستانهای *اودیسه* و *اینید* به این داستان اشاره شده‌است، اما فقط آپولودوروس آن را به تفصیل سروده است. وی این داستان را احتمالاً در قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح نوشته است. گرچه آپولودوروس نویسنده‌ای کاملاً معمولی بود، ولی در این داستان خود را اندکی بهتر نشان داده است.

این دو برادرِ دوقلو از غولان یا دیوان بودند،[2] اما به دیوان ادوار باستان هیچ شباهتی نداشتند. آنها راست قامت بودند و سیمایی نجیب و آرام داشتند. البته هومر می‌گوید که آنها چنین بودند:

بلندترین موجوداتی که زمین با نانِ خود به بار آورد
و زیباروترین نیز پس از اوریون که بی‌همتا بود.

ویرژیل (ویرجیل) بیشتر درباره خودخواهی و جاه‌طلبی‌شان سخن گفته است. او می‌گوید که آنها چنین بودند:

---

۱. در بعضی از داستانها آمده‌است که وی در راه اولمپ بود که زئوس او را بر زمین افکند. بلروفون پس از آن رویداد خود را کشت.

۲. مشهور است که اینان وقتی به دنیا آمدند هر سال هفتاد سانتیمتر رشد می‌کردند به طوری که در نه سالگی قدشان به چهار متر رسید.

دوقلو، کوه‌پیکر، که کوشیدند آسمان را با دستانشان ویران کنند،
و کوشیدند ژوپیتر را از ملکوت‌اعلا به زیر آورند.

بعضی گویند که آنها پسرانِ ایفیمِدیا بودند، و شماری دیگر بر این باورند که آنها پسرانِ کاناسه بوده‌اند. به هر صورت، مادرشان هر که بوده است، پدرشان بی‌تردید پوزئیدون بود، هر چند که آنها را آلوآدای، یعنی پسران آلوئوس، می‌خواندند، که شوهر مادرشان بوده است.

آنها هنوز خیلی جوان بودند که راه افتادند تا ثابت کنند که از خدایان برتر هستند. آنها آرِس را دستگیر و زندانی کردند و دست و پایش را با زنجیری برنزی بستند و در جایی به زندان افکندند. اولمپ‌نشینان نخواستند که برای رهایی وی به زور متوسل شوند. آنها هرمس حیله‌گر و فریبکار را به یاری وی فرستادند. او شب هنگام دزدانه و پنهانی رفت تا او را از زندان آزاد کند. این دو جوان گستاخ دست به گستاخی دیگری زدند. آنها تهدید کردند که کوه پلیون را برمی‌دارند و به کوهِ اوسا می‌کوبند و میزان و نظم و تراز آسمان را بهم می‌زنند، همان‌گونه که غولان دوران باستان رفتند و کوه اوسا را بر کوه پلیون کوبیدند. این سخنان بردباری را از خدایان گرفت، و زئوس آماده شد که صاعقه‌اش را بر سرشان فرود آورد. اما پیش از آنکه زئوس از صاعقه استفاده کند، پوزئیدون نزد وی آمد و التماس‌کنان از وی خواست اقدامی بر ضد آنها نکند، و در مقابل قول داد برود و آنها را نصیحت کند و نگذارد دست به چنین اعمال گستاخانه‌ای بزنند. زئوس پذیرفت و پوزئیدون نیز به قولی که داده بود عمل کرد. آن دو جوان دوقلو از ستیز و دشمنی با خدایان دست برداشتند و پوزئیدون از این کاری که کرده بود سخت شادمان شد. اما حقیقت امر این بود که آن دو جوان نقشه‌های دیگری طرح کرده بودند.

اوتو پنداشته بود که ربودن هِرا ماجرای جالبی خواهد بود، و افیالتِس نیز به نوبهٔ خود دل در گرو عشق آرتمیس نهاده بود، یا می‌پنداشت نهاده است. در حقیقت این دو برادر فقط یکدیگر را دوست می‌داشتند و علاقه‌شان به هم واقعاً فداکارانه و بی‌نظیر بود. آنها بین خود قرعه کشیدند که نخست چه کسی باید الههٔ موردعلاقه‌اش را برباید. بخت با افیالتِس یار بود. آنها تمامی تپه‌ماهورها و جنگلها را زیرپا گذاشتند و به هر جا سر کشیدند تا شاید آرتمیس را بیابند، و سرانجام او را در ساحل دریا یافتند که به سوی دریا می‌رفت. آن الهه از سوءنیّت آنها آگاه بود و ضمناً می‌دانست که آنها را چگونه به کیفر برساند. آن دو برادر آرتمیس را تعقیب کردند، اما الهه به آب زد و به دریا شد. پسران پوزئیدون هم از نیروی مشابهی برخوردار بودند: آنها بی‌باکانه و حتی بی‌آنکه خیس

شوند بر سطح دریا می‌دویدند، درست همان‌گونه که بر زمین. بنابراین آنها آرتمیس را به آسانی دنبال کردند. الهه آن دو را با خود به جزیرهِ جنگلی ناکسوس کشید و در آنجا درست هنگامی که داشتند به او می‌رسیدند ناگهان ناپدید شد. آنها به جایِ آن الهه یک گوزن مادهٔ چون شیر سپیدرنگ را دیدند که در جنگل می‌دوید و می‌جهید و می‌رفت. آنها با دیدن گوزن وجود الهه را پاک از یاد بردند و آن حیوان را دنبال کردند. سرانجام گوزن ماده را هم میان درختانِ انبوهِ جنگل گم کردند و برای آنکه بتوانند آن را به آسانی بیابند هر دو از هم جدا شدند. آنها اندکی بعد و در یک لحظه گوزن را در فضایی خالی و بدون درخت دیدند که ایستاده و گوشها را تیز کرده‌است، ولی آن دو برادر نمی‌توانستند یکدیگر را که پشتِ درخت و پشت سر گوزن ایستاده بودند ببینند. آنها زوبینهای خود را به سوی گوزن پرتاب کردند و گوزنِ ماده ناپدید شد و زوبینها در فضایِ خالیِ جنگل پروازکنان رفتند تا به هدفهای خود رسیدند. هیکلهای باروگونهٔ آن دو جوان، که نیزه‌ای در هر یک فرو رفته بود، چون کوهی بلند و پرسطوت بر زمین افتاد. در حقیقت آنها به دست کسی کشته شده بودند که او را خیلی دوست می‌داشتند.

دادالوس

این داستان را هم اووید سروده است و هم آپولودوروس که به احتمال بیش از صد سال پس از اووید می‌زیسته است. او برخلاف اووید قلمی بی‌روح و ملال‌آور دارد. اما در مورد این داستان من از نوشته‌هایِ آپولودوروس استفاده کرده‌ام. نوشتهٔ اووید نشان می‌دهد که وی در منتهای هیجان و شگفت‌زدگی و در حالی که دستخوش احساسات بوده این داستان را به رشتهٔ تحریر درآورده است.

دادالوس معماری است که راستای پر پیچ و خم (لابیرینت) مینوتور در کِرت را ساخت، و همو بود که به آریادن (Ariadne) ثابت کرد که تِزِئوس چگونه توانست از آن بگریزد. هنگامی که شاه مینوس آگاه شد آتنی‌ها توانسته‌اند راه خروج از این راه پرپیچ و خم را بیابند، قانع شد که آنها در صورتی توانسته‌اند راه خروج را بیابند که دادالوس به آنان آموخته و به آنها یاری داده باشد. بر پایهٔ همین پندار بود که دادالوس و پسرش ایکاروس را در همان هزار خم و چم زندانی کرد، و بی‌تردید می‌خواسته است ظنّ خود را ثابت کند، زیرا حتی سازنده آن راستا هم بدون نقشه نمی‌توانست راه خروج از آن را بیابد. اما

راویان دیگر گفته‌اند که زئوس صاعقه فرستاد و آن دو را کشت.

دادالوس بزرگ کسی نبود که شکست بخورد و میدان را خالی کند. وی به پسرش گفت:

شاید راه خروج آبی و زمینی را ببندند،
اما راه هوا و آسمان همچنان باز است.

بعد دو جفت بال برای خود و پسرش ساخت. آنها بالها را به بدنِ خود بستند، و درست پیش از پرواز دادالوس به ایکاروس هشدار داد که راه میانی که از فراز دریا می‌گذرد برگزینند. چون اگر زیاد اوج می‌گرفت خورشید می‌توانست چسبها را ذوب کند و بالها از بدنشان جدا می‌شد. اما همان‌گونه که روالِ کلیِ تمام داستانهاست، هر چه بزرگان و دانایان بگویند جوانان اعتنایی نمی‌کنند و در نتیجه از دستور بزرگترها سرپیچی می‌کنند. چون پدر و پسر به آسانی و کاملاً هموار از زمین کِرت به هوا خاستند، شادی ناشی از این قدرتِ جدید و شگفت‌انگیز جوان را سرمست و مغرور کرد. پسر شادمانه اوج گرفت و پیوسته بالاتر رفت و به اندرزها و هشدارهایِ پدر هیچ اعتنایی نکرد. اندکی بعد سقوط کرد، زیرا بالها از بدنش جدا شده بودند. او به درون دریا افتاد و در دریا غرق شد. پدر اندوهگین و دردمند پروازش را به سلامت به پایان رساند و در سیسیل فرود آمد، و در آنجا از طرف شهریار آن دیار مورد استقبال قرار گرفت و مهربانی دید.

مینوس از خبر فرار آن مرد سخت خشمگین شد و تصمیم گرفت او را بیابد. پادشاه (مینوس) نقشه‌ای فریبکارانه طرح کرد. او به همه جا خبر داد که اگر شخصی بتواند یک رشته نخ را از میان یک گوش‌ماهی مارپیچ بگذراند جایزه‌ای گران خواهد گرفت. دادالوس به پادشاه سیسیل گفت که می‌تواند چنین کند. وی در نوک مسدود گوش ماهی یک سوراخ کوچک به وجود آورد و سر نخ را به بدن مورچه‌ای بست و مورچه را از راهِ همان سوراخ به درون گوش‌ماهی فرستاد و بعد سوراخ را بست. وقتی که مورچه سرانجام از سوی دیگر گوش‌ماهی بیرون آمد، آشکار بود که نخ از تمامی پیچ و خمهای گوش‌ماهی گذشته است. مینوس گفت: «فقط دادالوس می‌توانسته است به چنین راه‌حلّی بیندیشد»، و در نتیجه به سیسیل آمد تا او را دستگیر کند. اما پادشاه سیسیل حاضر نشد او را به مینوس تسلیم کند، و در جنگی که درگرفت مینوس کشته شد.

کتاب سوّم

پهلوانان نامدار
پیش از جنگ تروا

نیاکان پِرسئوس و هِرکول

یو = زئوس

اِپافوس

لیبیا = پوزئیدون

بِلوس

سِفِئوسِ اول

داناوس

اِجیپتوس

هیپِرمنِسترا = لینسئوس

آیاس

آکریسیوس

کاسیوپه = سِفِئوس دوم

زئوس = داناثه

آندرومدا = پِرسئوس

آلکائوس

الکتریون

آمفیتریون = آلکمِنِه = زئوس

ایفیکلس

هرکول

نیاکان آشیل

تتیس = اوسه‌آن
(اقیانوس)

زئوس = اژینا

کوس

= پلئوس

آشیل)

۹

پِرسئوس (پِرسِه)

این داستان به افسانهٔ پریان می‌ماند. هِرمِس و آتنا در نقش مادر تعمیدی مهربان و نیک‌اندیش قصّهٔ سیندرلا پدیدار می‌شوند. همیان و کلاه جادویی جزو جدایی‌ناپذیر افسانه‌ها و قصه‌های تمام سرزمینهاست. این داستان تنها داستان اساطیری است که سحر و جادو، در آن سهم و نقش قاطعی دارد و چنین می‌نماید که در سرزمین یونان بسیار موردتوجه و علاقه بوده‌است. بسیاری از شاعران به موضوع سحر و جادو اشاراتی‌کرده‌اند. حکایت دانائه در صندوق چوبین یکی از مشهورترین بندهای قصیده‌ای مشهور است که سیمونیدِس، شاعر قصیده‌سرای کئوس که در قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیسته است، آن را سروده‌است. این داستان را هم اووید و هم آپولودوروس به تفصیل سروده‌اند. بی‌تردید آپولودوروس صد سال بعد از اووید می‌زیسته و آن را بهتر و شیواتر سروده‌است. او داستان را بسیار ساده روایت کرده‌است و از هر پیچیدگی نیز عاری است. اما داستانی که اووید گفته‌است مفصل‌تر است، به عنوان مثال صد بیت می‌سراید تا اژدهایی را به قتل برساند. من از سرودهٔ آپولودوروس استفاده کرده‌ام، و اندکی نیز سیمونیدس، و اندک‌بخشی هم از شعرای دیگر، به ویژه از هِزیود و پندار.

شاه آکریسیوسِ آرگوسی فقط یک فرزند داشت، دختری به نام دانائه. این دختر زیباترین زنان آن سرزمین بود، اما شاه از اینکه پسر نداشت ناشاد و اندوهگین بود. پادشاه روزی

به زیارت معبددِلفی رفت تا از خدایِ آن معبد بپرسد که آیا ممکن است روزی صاحب فرزند پسر شود یا نه. کاهنهٔ معبد به او گفت که چنین چیزی ممکن نیست، و در ادامهٔ سخن چیزی به او گفت اندوهبارتر و ناگوارتر از سخن پیش: اینکه دخترش پسری به دنیا می‌آورد که او را خواهد کشت.

تنها راه نجات پادشاه از این سرنوشت این بود که دخترش دانائه را بکشد: یعنی باید شخصاً اقدام کند، نه از طریق عمال و کارگزاران. اما آکریسیوس تن به چنین کاری نداد. آن‌گونه که در روایات آمده است او مهر پدری در دل نداشت ولی ترس از خدایان در دلش لانه کرده بود. خدایان افرادی را که خون خویشان خود را می‌ریختند سخت کیفر می‌دادند. آکریسیوس جرئت نمی‌کرد دخترش را بکشد. در عوض، خانه‌ای داشت ساخته از برنز که در زمین فرو رفته بود، ولی بخشی از سقف آن بازمانده بود و نور از همان جا به درون خانه راه می‌یافت. او دخترش را در آن خانه زندانی کرد و نگهبانانی نیز بر آن گماشت.

بنابراین دانائهٔ زیبا پایداری کرد،
در برابر از دست‌دادن روز و زندانی شدن در آن خانهٔ برنزی،
و در آن اتاقِ در بسته که چون گور بود،
و مثل زندانی زیست. اما زئوس
به صورت باران طلا به دیدارش آمد.

اما در خلال روزها و ساعتهای متمادی که تنها، بیکار، و بی‌یاور می‌گذراند، و جز تکه ابرهایی که از فراز سرش می‌گذشتند چیز دیگری را نمی‌دید، حادثه‌ای اسرارآمیز روی داد، یعنی باران طلا از آسمان بر سرش بارید و اتاق را پر کرد. البته در هیچ داستانی نگفته‌اند که آن دختر، دانائه، چگونه فهمید که این باران طلا، زئوس است که به این صورت به دیدارش آمده‌است. او می‌دانست که فرزندی به دنیا خواهد آورد که پسر زئوس است.

دانائه دیربازی زاده‌شدن پسرش را از پدر پنهان داشت، اما در محدودهٔ تنگ آن خانهٔ برنزی نمی‌توانست این کار را ادامه دهد. سرانجام یک روز کودک که پِرسئوس (پرسه) نام داشت پدربزرگش را دید. آکریسیوس خشمگینانه بانگ برداشت: «فرزند توست؟ پدرش کیست؟» اما هنگامی که دانائه سرفرازانه پاسخ داد: «زئوس» پادشاه باور نکرد. او فقط از یک چیز مطمئن بود، و آن اینکه زنده‌ماندنِ این پسر برای او خطرناک خواهد بود. او به همان دلیلی که از کشتن دخترش منصرف شده‌بود، می‌ترسید این پسر را هم بکشد،

زیرا ترس از زئوس و فوری‌ها که چنین آدمکشانی را هیچ‌گاه بی‌کیفر نمی‌گذارند در دلش آشیانه گرفته بود. گرچه او نمی‌توانست آن دو را، یعنی دختر و نوه‌اش را، بی‌درنگ و با دست خود بکشد، اما دست‌کم می‌توانست آنها را در شرایطی قرار دهد که سرانجامشان مرگ باشد. بر این پندار، دستور داد صندوقی بزرگ ساختند و آن دو را در آن جای داد، و گفت صندوق را به دریا بردند و بر سینهٔ آب روانِ دریا رها ساختند.

دانائه و پسر کوچکش در آن قایق شگفت‌انگیز نشستند. روز به پایان رسید و او هنوز تنها بر پهنهٔ بیکران دریا رهاشده می‌رفت:

هنگامی که باد و موج در آن صندوق
ترس به قلب او می‌ریختند، دستها را
اشک‌ریزان و دلسوزانه دور پِرسئوس حلقه می‌زد
و می‌گفت: «ای پسر، دردمندی مراست
ولی تو، ای فرزندم، آرام بخواب
و بیارام در این خانهٔ دردآور.
که جعبه‌ای است برنز پوشیده. شب، این تیرگی آشکار
و موجهای کوبنده‌ای که به تو نزدیک‌اند
و صدای باد، اما تو هراس به دل راه مده
و در این ردای سرخ بیارام، زیباروی کوچک من.»

دانائه در طول شب در آن صندوق متلاطم به صدای برخورد امواج به صندوق گوش فرا می‌داد، گویی دریا می‌خواست آن دو را در خود غرق کند. سرانجام سپیده دمید، ولی به حال او چه سود، زیرا نمی‌توانست آن را ببیند. حتی نمی‌توانست ببیند که چند جزیره، یعنی در واقع جزایر بی‌شماری، پیرامونش سر از آب دریا بالا آورده بودند. در این زمان فقط این را فهمید که گویا موجی صندوق را بر سر گذاشت و با شتابی هر چه تمامتر به پیش برد و بعد خود عقب نشست. دانائه حس کرد که انگار در جایی سخت و ساکن استقرار یافتند. صندوق به خشکی آمده‌بود. از دست دریا رها شده‌بودند، اما هنوز درون صندوق بودند و راه گریزی هم نداشتند.

سرنوشت خواسته بود ــ یا شاید زئوس که تا کنون کوچکترین کمکی به معشوقه و فرزندش نکرده بود ــ که مردی نیک‌اندیش و نیک‌کردار آن صندوق را ببیند. ماهیگیری به نام دیکتیس آن صندوق بزرگ را دید، آن را شکست و کالای رقّت‌برانگیزی که درون آن بود، یعنی آن دختر و پسر کوچک را از آن بیرون آورد و با خود به خانه برد و به دست

همسرش سپرد، که مثل خود وی مهربان بود. آنها خود هیچ فرزندی نداشتند، بنابراین از دانائه و پرسئوس یا پِرسه چنان نگهداری کردند که گویی آن دو فرزندان خودشان بودند. دانائه و پسرش سالیان دراز در آنجا و نزد ماهیگیر و همسرش زیستند، و دانائه اجازه داد که پسرش حرفهٔ ماهیگیری را از آن مرد فراگیرد، تا آسیبی به او نرسد و در امن و امان زندگی کند.

پولیدِکتِس، فرمانروایِ آن جزیرهٔ کوچک، برادر دیکتیسِ ماهیگیر بود، و برخلاف ماهیگیر مردی ستمگر و سنگدل و خودکامه بود. ظاهراً تا دیرباز از وجود این مادر و پسر آگاه نشده بود، ولی سرانجام دانائه نظر او را به سوی خود جلب کرد. گر چه پسرش پرسئوس کاملاً بزرگ شده بود، اما دانائه هنوز هم زیبایی‌اش را از دست نداده بود، و پولیدِکتِس دل در گرو عشق او نهاد. فرمانروایِ جزیره فقط آن زن را می‌خواست و حاضر نبود پسرش را هم با او بپذیرد. بنابراین در صدد برآمد وسیله‌ای ساز کند که از دست او رهایی یابد.

در یکی از جزایر چند دیو هیولا به نام گورگون‌ها می‌زیستند که شهرت نیرویِ مرگ‌آفرینشان به چهارگوشهٔ جهان رسیده بود. بی‌تردید پولیدِکتِس دربارهٔ آنان با پرسئوس صحبت کرد و احتمالاً به وی گفت که تنها چیزی که در این دنیا دوست دارد این است که سر بریدهٔ یکی از آنها را به دست بیاورد. در این هیچ تردیدی نبود که با طرح این نقشه وی میخواست پرسئوس را به هلاکت برساند.

پولیدِکتِس به آگاهی همگان رساند که به زودی ازدواج می‌کند و بدین مناسبت دوستانش را گرد خویش فراهم آورد تا جشن بگیرد، حتی پرسئوس را هم به این جشن دعوت کرد. میهمانانی که وارد می‌شدند طبق رسم و آیینِ خاص آن سرزمین هدیه‌ای تقدیم داماد آینده می‌کردند، البته غیر از پرسئوس، که چیزی برای پیشکش به داماد نداشت. او هم جوان بود و هم مغرور و هم اهل ریاضت. او پیش روی تمامی میهمانان ایستاد و درست همان کاری را کرد که پادشاه امیدوار بود بکند، یعنی اعلام کرد که هدیه‌ای به شاه خواهد داد بهتر از تمام هدایایی که تاکنون به او داده شده‌است. هدیهٔ او این است که از اینجا می‌رود و مِدوزا را می‌کشد و سرش را به عنوان هدیه می‌آورد. شاه چیزی از این بهتر نمی‌خواست. هیچ آدمِ عاقلی چنین پیشنهادی نمی‌کرد. مِدوزا یکی از گورگون‌ها بود:

و آنان، گورگون‌ها، سه تن هستند همه بالدار،
هراس‌انگیزترین موجودات با موهایی به شکل مار،
که اگر انسانی به آنها نگاه کند،
نفس کشیدن را از یاد خواهد برد.

پرسئوس سر مدوزا را در دست گرفته‌است

و دلیل این نفس نکشیدن این بود که هر انسانی که به گورگون‌ها نگاه می‌کرد بی‌درنگ به سنگ بدل می‌شد. ظاهراً چنین می‌نمود که پرسئوس از فرط غرور جریحه‌دار شده‌اش حاضر شده بود گزافه‌گویی کند. هیچ انسانی تنها و یک‌تنه نمی‌توانست مِدوزا را بکشد.

اما پرسئوس از خطر ناشی از این پیشنهاد ابلهانه رهید. دو تن از خدایان بزرگ نگهبان و مراقب او بودند. چون پرسئوس از کاخ پادشاه بیرون آمد به کشتی نشست، زیرا جرئت نکرده‌بود نخست به دیدار مادرش برود و به او بگوید که می‌خواهد چه کند. پس از آن راهی یونان شد تا در آنجا تحقیق کند که این سه هیولا را کجا می‌تواند بیابد. وی به معبد دلفی رفت، اما کاهنه‌های آن معبد یکزبان به او گفتند که باید سرزمینی را پیدا کند که مردم آن ذرّت زرّین دِمِتِر را نمی‌خورند، بلکه فقط بلوط می‌خورند. بنابراین به سوی دودونا رفت که سرزمین درختان بلوط بود، و هم در آن دیار بود که درختانِ بلوطِ ناطق می‌رویید و این درختان از ارادهٔ خاص زئوس سخن می‌گفتند و از سرزمین سلی‌ها که نان خود را از آرد بلوط می‌پختند. اما فقط همین را توانستند به او بگویند، که خدایان از وی حمایت می‌کنند. اما آنها نمی‌دانستند که گورگون‌ها در کجا زندگی می‌کنند.

در هیچ داستانی نیامده است که هرمس و آتنا چگونه و چه هنگام به یاری پرسئوس آمدند، ولی گویا پرسئوس قبل از برخوردار شدن از یاری آن دو خدا نخست نومید شده بود. سرانجام در حالی که سرگشته و درمانده می‌گشت شخصی عجیب و زیباروی دید. ما با خواندن اشعار زیادی که در این‌باره نوشته شده است درمی‌یابیم که آن شخص چه سیما و قیافه‌ای داشته‌است، جوانی در دوران شباب با اندک مویی بر چهره اما برخلاف جوانان دیگر عصایی در دست داشت که از طلا بود و سرِ آن دو بال داشت، و خود نیز کلاهی بالدار بر سر نهاده بود و نعلین‌های بالدار به پا داشت. چون پرسئوس او را دید، گویی امید در دلش راه یافت، زیرا می‌پنداشت که او حتماً هرمس است که راهنما و هادی است و بخشندهٔ چیزهای خوب.

آن جوان نورانی به او گفت که پیش از حمله به مِدوزا باید خود را خوب مجهّز کند، و آن چیزهایی که او نیاز دارد همه در اختیار و تملّک پریان شمال است. اگر او می‌خواهد به دیدار این پریان یا نیمف‌ها برود، باید از زنان خاکسترین دیدار کند، چون فقط آنها هستند که می‌توانند او را راهنمایی کنند و راه را نشان بدهند. این زنان در سرزمینی می‌زیستند که هوایش تیره و شفق‌گونه بود. نور خورشید هیچ‌گاه بر آن نتابیده بود، و شبهایش را هم ماه هیچ‌گاه روشنی نبخشیده بود. آن سه زن در آن سرزمین نیم تاریک می‌زیستند و خاکسترین‌پوش بودند و چنان به‌نظر می‌رسیدند که گویی بسیار سالخورده‌اند. آنها واقعاً موجودات شگفت‌انگیزی بودند، زیرا هر سه نفر فقط یک چشم داشتند که طبق عادت

به نوبت از آن چشم استفاده می‌کردند، و هر زنی که از آن چشم استفاده می‌کرد پس از گذشت چند مدت آن را از روی پیشانی‌اش برمی‌داشت و به دیگری می‌سپرد.

این اطلاعات را هرمس به پرسئوس داد و پس از آن نقشه‌ای را که طرح کرده‌بود با وی در میان گذاشت. قرار شد که خودِ وی پرسئوس را نزد آنان ببرد. چون به آنجا می‌رسیدند، پرسئوس می‌بایست خود را در جایی پنهان می‌کرد و به انتظار می‌نشست تا یکی از آن سه زن چشم را از پیشانی خود برمی‌داشت که به دیگری بدهد. درست در لحظهٔ تعویضِ چشم و نابینا شدنِ آن سه زن، پرسئوس بی‌درنگ پیش می‌تاخت و آن چشم را می‌ربود و تا زمانی که به او نمی‌گفتند چگونه می‌تواند به دیدنِ پریان شمال برسد، چشم را به آنان پس نمی‌داد.

هرمس به او گفت که خودِ وی شمشیری به او می‌دهد که با آن به مدوزا حمله کند ــ و آن شمشیر هیچ‌گاه، حتی به رغم سخت بودنِ بدنِ آن گورگون، خم نمی‌شد و نمی‌شکست. بی‌تردید این هدیهٔ بسیار شگفت‌انگیزی بود، اما وقتی که آن گورگون، صاحب شمشیر را حتی پیش از فرود آوردن شمشیر به سنگ بدل می‌کرد، شمشیر به چه کار می‌آمد؟ اما خدایِ بزرگ دیگری هم حاضر شده‌بود به این جوان کمک کند. پالاس آتنا کنار پرسئوس ایستاده‌بود. آن الهه سپر ساخته شده از برنز صیقل یافته را که بر سینه بسته بود باز کرد و آن را به او داد و به او گفت: «هرگاه خواستی به سویِ آن گورگون حمله کنی به این زره نگاه کن. تو می‌توانی عکس او را در این زره ببینی، انگار داری به یک آیینه نگاه می‌کنی، و به این وسیله در برابر قدرت اهریمنی و مرگبار او ایمن خواهی شد.»

اکنون پرسئوس حق داشت امیدوار باشد. سفر به سوی سرزمین شفق بسیار طولانی بود و بر رودخانهٔ اوسه‌آن یا آقیانوس انجام می‌گرفت که تا مرز سرزمین تیرهٔ شفق، یعنی محل زندگی سیمری‌ها ادامه می‌یافت، ولی هرمس راهنمای او بود که در نتیجه نه به بی‌راهه می‌رفت و نه ره گم می‌کرد.

سرانجام آنها زنان خاکستری‌پوش را یافتند که در آن هوایِ شفق‌گونه مثل سه پرندهٔ خاکستری‌رنگ به‌نظر می‌رسیدند، زیرا آنها به شکل قو بودند، ولی سرشان سر انسان بود و زیر بالهایشان دست انسانی داشتند. پرسئوس همان کاری را کرد که هرمس به او گفته بود. وی آن قدر انتظار کشید تا یکی از آن زنها چشم را از روی پیشانی‌اش برداشت، و پیش از آنکه فرصت یابد آن را به خواهر دیگرش بدهد، پرسئوس آن را از دستش ربود. لحظه‌ای بعد هر سه خواهر دریافتند که چشم را از دست داده‌اند. هر یک می‌پنداشت که آن دیگری چشم را برداشته است. اما پرسئوس به سخن آمد و به آنها گفت که چشم را او برداشته است و آن را زمانی به آنها پس می‌دهد که بگویند چگونه

می‌تواند پریان شمال را بیابد. آنها نشانی سرزمین پریان را بی‌درنگ به او دادند، چون برای بازپس ستاندن آن چشم حاضر بودند دست به هر کاری بزنند. پرسئوس چشم را به آنان پس داد و در راهی گام نهاد که آنها نشان داده بودند.

او نادانسته روی به سرزمین آباد و پربرکت هیپربوری‌ها نهاده بود، که پشتِ باد شمال قرار داشت، و درباره‌اش چنین می‌گفتند: «هیچ‌کس نمی‌تواند راهِ رسیدنِ به زیستگاه هیپربوری‌ها را، خواه از راه دریا با کشتی و خواه از راه خشکی، بیابد.» اما پرسئوس راهنمایی چون هرمس با خود داشت که به برکت وجود وی راه بر او باز بود. سرانجام پرسئوس به سرزمینِ مردم شاد و خوشبخت و میهمان‌نوازی رسید که همیشه در جشن و سرور می‌زیستند و پیوسته سرگرم شادی و خوشگذرانی بودند. آنها با وی بسیار مهربانی کردند: او را به ضیافتها و جشنهایشان دعوت کردند، و دوشیزگانی که با نوای نی و چنگ می‌رقصیدند پیش رویش اندکی درنگ می‌کردند تا هدیه‌ای به او بدهند که موردعلاقه‌اش بود. وی سه هدیه دریافت کرد: نعلینهای بالدار، انبانی سحرآمیز که چیزهای گوناگون و بسیار بزرگ هم در آن جای می‌گرفت، و سرانجام، و از همه مهمتر، کلاهی بود که هر کس که آن را بر سر می‌گذاشت ناپدید و غیب می‌شد.

پرسئوس با این چیزها، با سپر آتنا و شمشیر هرمس، خود را برای مقابله با گورگون‌ها آماده کرد. هرمس می‌دانست که گورگون‌ها در کجا زندگی می‌کنند، و چون آن سرزمین شاد و پر برکت را ترک کردند، پروازکنان از فراز رودخانهٔ اوسه‌آن یا آقیانوس و از فراز دریا گذشتند و به سویِ جزیره‌ای شتافتند که آن خواهرهای مهیب و هراس‌انگیز در آن می‌زیستند.

هنگامی که پرسئوس آنها را یافت، خوشبختانه همه در خواب بودند. پرسئوس با نگریستن به آیینهٔ آن زره درخشان توانست آنها را به خوبی ببیند: موجوداتی با بالهای بزرگ و بدنی که از فلسهای طلایی پوشیده شده بود، و موهای سرشان مارانی بودند به هم پیچیده. در این هنگام هرمس و آتنا نیز در کنارش بودند. آنها به او گفتند که کدام یک از آن سه‌تن مِدوزا است، که بسیار مهّم بود، زیرا فقط مدوزا را می‌شد کشت و آن دو دیگر فناناپذیر بودند. پرسئوس نعلینِ بالدار به پا، بر فراز سرشان به پرواز در آمد. البته او فقط به زره نگاه می‌کرد. بعد گلوی مدوزا را نشانه گرفت، که البته آتنا او را در نشانه‌گیری راهنمایی کرد. وی با یک ضربهٔ کاریِ شمشیر گردن آن هیولا را برید و در حالی که هنوز هم به آیینهٔ زرهش نگاه می‌کرد تا بدان حدّ پایین آمد که بتواند سر آن گورگون را بگیرد. سر را برداشت و در همیان انداخت که آن نیز بی‌درنگ بسته‌شد. اکنون از هیچ چیز نمی‌هراسید. اما آن دو گورگون دیگر هم بیدار شده بودند، و چون خواهرشان را کشته

یافتند سخت ترسیدند و کوشیدند قاتل را دنبال کنند. پرسئوس ایمن بود، زیرا آن کلاه غیب‌کننده را بر سر نهاده بود و آنها نمی‌توانستند او را ببینند:

بر فراز دریا پسر درازمویِ دانائه،
یعنی پرسئوس، با نعلینِ بالدار می‌شتافت
و چون خیال شتابان می‌گذشت.
در انبانی نقره‌ای‌رنگ
چیزی شگفت و دیدنی،
سر یک هیولا را می‌بُرد
و هرمس، پسر مایا،
پیام‌رسان زئوس
پیوسته در کنارش ره می‌سپرد.

پرسئوس در بازگشت به سرزمین حبشه آمد و لختی در آنجا بیارمید. در این هنگام هرمس او را ترک کرده بود. اندکی که گذشت پرسئوس هم مثل هرکول متوجه شد که دوشیزه‌ای زیبا را به اژدهایی تسلیم کرده‌اند تا او را بخورد. این دوشیزه را آندرومِدا می‌خواندند و مادری ابله و خودپسند داشت:

آن ملکهٔ ستاره‌وش اتیوپ که می‌کوشید
زیبایی‌اش را فزون‌تر از زیبایی پریان دریا
بستایند، و قدرتشان را نفی کنند.

این زن با تفاخر گفته بود که از دختران نرِئوس خدایِ دریا بسیار زیباتر است. در آن روزگاران رسم بر این بود که اگر فردی به طریقی ادعا می‌کرد که در یک مورد از هر یک از خدایان برتر است، بی‌تردید خود را به مهلکه می‌انداخت و زندگی‌اش تباه می‌شد. باوجوداین، مردم از این کار دست بر نمی‌داشتند. اما در این ماجرا خدایان ملکه کاسیوپه (کاسیوپیا)، یعنی مادر آندرومِدا را به کیفر نرساندند بلکه به جای او دخترش را کیفر دادند. این اژدها حتی بسیاری از مردم حبشه را هم خورده بود. مردم از کاهن یا هاتف معبددلفی شنیده بودند که در صورتی از دست این اژدها رهایی می‌یابند که آندرومِدا را به او بدهند و به همین سبب پدر دختر را تحت فشار قرار دادند تا به این امر رضایت دهد.

هنگامی که پرسئوس به آنجا آمد، آندرومِدا را بر تخت سنگ بزرگی کنار ساحل دریا

گذاشته بودند، زنجیر به پا به انتظار آمدن اژدها. پرسئوس چون دختر را دید عاشق وی شد. او رفت و کنار دختر ایستاد تا اینکه آن اژدهای بزرگ برای خوردن طعمه‌اش آمد. پرسئوس سر از تن اژدها جدا کرد، درست به همان شیوه که سر مدوزا را جدا کرده بود. جسدِ بی سر اژدها در دریا افتاد. پرسئوس آندرومِدا را به مادرش رساند و از دختر خواستگاری کرد، که آنها هم شادمانه پذیرفتند و دختر را به عقد وی درآوردند.[1]

پرسئوس به اتفاق دختر به جزیره و به سوی مادرش بازگشت، ولی چون به جزیره رسید مادرش را در خانه‌ای که از دیرباز در آن زیسته بود نیافت. همسرِ دیکتیسِ ماهیگیر نیز مدتها بود که از این جهان رخت بربسته و درگذشته بود، و آن دوتن دیگر، یعنی دانائه و آن مرد ماهیگیر که برای پرسئوس همچون پدر بود، ناگزیر شده بودند از پولیدِکتس پنهان شوند، زیرا پولیدکتس بر دانائه که حاضر نشده بود با وی ازدواج کند خشم گرفته بود. پرسئوس خبر یافت که آنها به یک پرستشگاه پناه برده‌اند. پرسئوس حتی خبر یافت که پادشاه میهمانی بزرگی را در کاخ برگزار کرده است و تمامی افرادی که با وی همراه و همدم و همدست بودند به آن جشن دعوت شده‌اند. پرسئوس بی‌درنگ دریافت که اکنون فرصت خوبی دست داده است. او یکراست به کاخ رفت و به تالار پذیرایی پادشاه پای نهاد. چون در آستانهٔ در ورودی تالار ایستاد، با زره آتنا بر تن و آن همیان نقره‌ای از شانه آویزان، نظر تمامی حاضران در تالار به سوی او جلب شد. پرسئوس بی آنکه به حاضران فرصتِ تکان‌خوردن بدهد، رویش را برگرداند و سر مدوزا را از همیان بیرون آورد و حاضران، حتی آن پادشاه ستمگر و سنگدل و تمامی درباریان اهریمن‌صفت او، به سنگ بدل شدند. آنها مثل مجسمه نشستند، گویی هر یک از آنها از دیدن پرسئوس بر جایش میخکوب و منجمد شده بود.

چون جزیره‌نشینان خبر یافتند که از دست پادشاه خودکامه و ستمگر رها شده‌اند، پرسئوس به آسانی توانست دانائه و دیکتیس را بیابد. پرسئوس آن مرد ماهیگیر، یعنی دیکتیس، را به شهریاری آن جزیره برگزید، اما او و مادرش تصمیم گرفتند که به اتفاق آندرومِدا به یونان بازگردند و بکوشند که با آکریسیوس از در آشتی درآیند و ببینند که آیا با گذشت این همه سال، پس از آن روزی که او و مادرش را در صندوق گذاشت و به دست امواج دریا سپرد، نرم شده است و از دیدن دختر و نوه‌اش شادمان می‌شود یا نه. اما چون مادر و پسر به آرگوس رسیدند دیدند که آکریسیوس را از شهر بیرون کرده‌اند و

---

۱. در جایی دیگر آمده است که برادرزادهٔ ملکه با این وصلت مخالفت کرد و بر ضد پرسئوس به توطئه‌چینی پرداخت، که پرسئوس سر مدوزا را به او و دیگر توطئه‌گران نشان داد که همه به سنگ مبدل شدند.

کسی نمی‌دانست به کجا رفته است. از رسیدن آنها به آرگوس دیری نگذشته بود که پرسئوس شنید که پادشاه لاریا، در شمال، یک مسابقهٔ پهلوانی برگزار کرده است. پرسئوس به آنجا رفت تا او نیز در این مسابقه شرکت کند. چون در مسابقهٔ پرتاب دیسک نوبت به او رسید آن صفحهٔ پرنده و فضاپیما را پرتاب کرد، ولی دیسک از مسیر خود منحرف شد و به میان تماشاگران رفت. آکریسیوس نیز که برای دیدن آن پادشاه به آن سرزمین آمده بود بین تماشاگران مسابقه نشسته بود، و دیسک بر سر وی فرود آمد و او را بی‌درنگ کشت.

بنابراین، پیشگویی هاتفِ معبد آپولو بار دیگر به حقیقت پیوست. گرچه پرسئوس از این بابت دردمند شده‌بود، ولی می‌دانست که پدربزرگش کوشیده‌بود او و مادرش را بکشد. اکنون با مرگ پدربزرگ دشواریها نیز به پایان می‌رسید. از آن پس پرسئوس و آندرومدا به خوبی و خوشی زندگی کردند. پسرشان که الکتریون نام دارد پدربزرگ هرکول است.

سر مدوزا به آتنا داده شد که آن را همیشه بر سپر نگاه می‌داشت. سپر به زئوس تعلق داشت و آن الهه آن را برای وی با خود حمل می‌کرد.

۱۰

تِزِئوس (تِزِه)

این پهلوان، که نزد ساکنان شهر آتن عزیزترین پهلوان بود، نظر نویسندگان بسیاری را به خود جلب کرده است. اووید، که در دوران اوگوستوس می‌زیسته است، زندگی این قهرمان را به تفصیل نوشته است، همچنین، آپولودوروس در قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح. پلوتارک هم در اواخر قرن اول بعد از میلاد از او یاد کرده است و درباره‌اش مطالبی نوشته است. این شخصیّت، یعنی تزئوس (تزه)، در سه نمایشنامهٔ اوریپیدس یا اوریپید و در یکی از نمایشنامه‌های سوفوکلس درخشیده است. بسیاری از شاعران و نثرنویسان به او اشاراتی کرده‌اند. من، روی‌هم رفته، از سرودهٔ آپولودوروس استفاده کرده‌ام، ولی داستانهای مربوط به التجای آدراستوس، دیوانه‌شدن هرکول و سرنوشت هیپولیتوس را از نوشته‌های اوریپیدس، و مهربانیهای تزه نسبت به اودیپوس (اودیپ) را از نوشتهٔ سوفوکلس، و داستان مرگش را، که آپولودوروس فقط با یک جمله به آن اشاره کرده است، از پلوتارک گرفته‌ام.

نام قهرمان یا پهلوان بزرگ آتنی تزئوس (تِزِه) بود. او ماجراها و رویدادی بی‌شماری را از سر گذرانده‌است و در بسیاری از عملیات تهوّرآمیز شرکت کرده است به طوری که این عبارت در آتن شایع شده بود که: «هیچ چیزی بدون حضور تزئوس روی نمی‌دهد.»

او پسر اِژوس (اِژه)، پادشاه آتن، بود، اما دوران جوانی را در زادوبوم مادرش، که

شهری در جنوبِ یونان بود، سپری کرد. اِژوس پیش از به دنیا آمدن کودک به آتن بازگشت، ولی پیش از رفتن یک شمشیر و یک جفت کفش را در جایی در گودالی گذاشت و سنگی بزرگ بر در آن قرار داد و آنها را پنهان کرد. البته این کار را با آگاهیِ همسرش کرد و به او گفت هرگاه که پسرش ــ البته اگر نوزاد پسر بود ــ به حدّی رشد کرد و نیرو یافت که توانست آن سنگ را از دهانهٔ آن گودال جابه جا کند و چیزهای پنهان در آن را بردارد، او را به شهر آتن بفرستد تا بیاید و خود را به پدرش معرّفی کند. نوزاد پسر بود و خیلی بیش از همسالان دیگرِ خویش نیرومند شد، به طوری که روزی مادرش او را به کنار آن گودال یا سوراخ برد و آن سنگ را به او نشان داد و پسر آن سنگ را به آسانی از جای بلند کرد و به کناری گذاشت. مادر به وی گفت که زمان آن فرارسیده است که به جست‌وجوی پدر برود، و پدربزرگش نیز یک کشتی در اختیار وی قرار داد. اما تزئوس از سفر دریایی دوری جست، زیرا سفر دریایی سفری بی‌خطر و راحت بود. او معتقد بود که باید به یک قهرمان و پهلوانِ بزرگ و نامدار بدل شود، و راحتی و آسودگی راهِ رسیدنِ به بزرگی و نامداری نیست. او هرکول را که از بزرگترین و والاترین پهلوانان یونان بود همیشه مدّنظر داشت و می‌خواست پهلوانی نظیر هرکول باشد. این امر کاملاً طبیعی بود، زیرا آن دو عموزاده بودند.

بنابراین از سفر با کشتی که مادر و پدربزرگش تدارک دیده بودند سرسختانه سر باز زد و به آنها گفت که بر کشتی سوار شدن در واقع یک وسیلهٔ زشتِ فرار از خطر و ماجراست. او عزم جزم کرد که حتماً از راه خشکی سفر کند. سفر خشکی هم دور و دراز و دیرپا بود و هم خطرناک و پرماجرا، زیرا راهزنان بر جاده‌ها چیره بودند. اما او تمامی راهزنان را کشت و حتی یک تن از آنان را زنده نگذاشت که مسافران آیندهٔ جاده‌ها را بیازارند. تزئوس در مورد دادگستری نظر و پنداری ساده‌دلانه داشت، که البته قاطعانه نیز بود: تزئوس با هر کس همان‌گونه رفتار می‌کرد که آن فرد با دیگران. به عنوان مثال، تزئوس با سیرون، که اسرا را ناگزیر می‌ساخت پایش را بشویند و بعد آنها را با لگد می‌زد و به دریا می‌انداخت، مقابله به مثل کرد و او را از یک پرتگاه بلند به زیر افکند. سینیس را هم، که مردم را به درختِ کاج خم‌کرده می‌بست و بعد آن درخت را رها می‌کرد و آنها را به این وسیله می‌کشت، به همین شیوه کشت. پروکروستِس (پروکروست) را هم بر تختخوابی آهنین خواباند و بر بستری که وی برای قربانیانش مورداستفاده قرار می‌داد. آن مرد قربانیانش را به تختخواب می‌بست، و اگر قربانی کوتاه‌تر از تختخواب بود دستور می‌داد او را آن‌قدر بکشند تا به اندازهٔ تختخواب شود و اگر درازتر بود پاهایش را جوری می‌بریدند که به اندازهٔ تختخواب شود. البته در داستان نیامده است که پروکروستس را

چگونه کشت، ولی پروکروستس دیگر هیچ چاره و هیچ حق گزینش نداشت و زندگی‌اش پایان یافته بود.

شما می‌توانید حدس بزنید که یونان آن گروه از جوانانش را که خاک کشور را از وجود این راهزنان اهریمن‌صفت پاک کردند چگونه ستود و ارج نهاد. این جوان، یعنی تزئوس، وقتی به آتن رسید به چنان قهرمانی بدل شده و چنان شهرتی به دست آورده بود که او را به جشن یا ضیافت پادشاه دعوت کردند، و پادشاه هیچ نمی‌دانست که تزئوس پسر خود اوست. حقیقت امر این است که پادشاه از صیت شهرت آن جوان به هراس افتاده بود و می‌پنداشت که مردم را طوری به سوی خود جلب خواهد کرد که سرانجام او را به شهریاری برگزینند. اکنون تزئوس را به ضیافتِ خود خوانده‌بود تا سّم به او بخوراند. البته این نقشه را پادشاه طرح نکرده بود، بلکه مِدِه (مدیا) طرح کرده بود که، همان‌طور که در داستان پشم‌طلایی خوانده‌ایم، با استفاده از دانش جادوگری‌اش فهمیده بود که تزئوس کیست. مِدِه پس از فرار از کورینت، سوار بر ارابه بالدارش به آتن گریخته و در آنجا توانسته بود اِژوس را تحت نفوذ خود درآورد. آن زن نمی‌خواست که آسایش خاطر آن پادشاه با آمدن پسرش منغّص شود. اما تزئوس وقتی که جام شرابِ آلوده به زهر را از دست آن زن گرفت، برای اینکه خود را به پدرش بشناساند، شمشیرش را از نیام بیرون کشید. پادشاه شمشیر را شناخت و بی‌درنگ به جام زد و آن را از دست پسرش بر زمین انداخت. مِدِه مثل همیشه گریخت و سالم به آسیا رسید.[1]

آن‌گاه اژوس به تمامی مردم سرزمین تحت فرمان خود خبر داد که تزئوس فرزند او و در نتیجه وارث تاج و تخت او است. دیری نگذشت که وارث تازه از راه رسیده توانست قلب مردم شهر آتن را تسخیر کند.

سالها پیش از ورود تزئوس به آتن، بدبختی و مصیبتی بزرگ به شهر روی آورده بود. مینوس، فرمانروای نیرومند کرت، تنها پسرش به نام آندروژوس را هنگامی که وی به دیدار پادشاه آتن می‌رفت از دست داده بود. شاه اژوس کاری کرده بود که هیچ میزبانی نباید بکند: او میهمانش را به مأموریتی خطرناک فرستاده‌بود، یعنی برای کشتن یک ورزای خطرناک. اما در عوض، ورزا جوان را کشته بود. مینوس برای کین‌خواهی پسرش به آتن تاخت و آن را گشود و گفت که آن را با خاک یکسان خواهد کرد، مگر اینکه مردم

---

۱. در داستانی دیگر آمده‌است که تزئوس به دستور مِدِه به جنگ گاو کرت رفت. تزئوس آن گاو را گرفت و در راه آپولو قربانی کرد، البته در حضور اژوس، و چون تزئوس شمشیر کشید، اژوس شمشیر خود را باز شناخت. البته این روایت چندان مقبول نیست.

آتن هر نُه سال یک‌بار با فرستادنِ هفت دوشیزه و هفت مرد جوان به او باج و خراج بدهند. وقتی که این گروگانها به کرت می‌رسیدند، سرنوشت وحشتناکی انتظارشان را می‌کشید، یعنی به مجرد ورود به کرت آنها را به مینوتور می‌دادند تا آنها را بخورد.[1]

مینوتور هیولایی بود نیم ورزا و نیم انسان، که همسر مینوس که پازیفای (پازیفه) نام داشت آن را زاده بود، و ورزایی زیبا بود. پوزئیدون این ورزا را به مینوس داده بود تا آن را در راه خود وی قربانی کند، اما مینوس راضی نشد ورزا را قربانی کند، و آن را برای خود نگه داشت. پوزئیدون برای به کیفر رساندن مینوس کاری کرد که پازیفای دیوانه‌وار عاشق ورزا شود.

هنگامی که مینوتور زاده شد مینوس آن را نکشت. او به دادالوس که معمار و مخترعی بزرگ بود دستور داد زندانی برای او بسازد که فرار از آن غیرممکن باشد. دادالوس آن هزارخم را ساخت که در تمامی دنیا شهرت یافت. اگر کسی به درون آن راه می‌یافت در پیچ و خم آن سرگردان می‌شد و راه خروج را هیچ پیدا نمی‌کرد. هر بار که جوانان آتنی را به آنجا می‌آوردند همه را در آن هزارخم رها می‌کردند و در اختیار مینوتور می‌گذاشتند. هیچ راه گریزی نبود، چون به هر سو که می‌رفتند سرانجام با آن هیولا روبه‌رو می‌شدند. اگر هم در یک جا می‌ماندند، بالاخره بیم آن می‌رفت که باز هم آن ورزا از یکی از پیچ و خمها به درآید. این بود سرنوشت مختومی که چند روزی پس از ورود تزئوس به آتن در انتظار چهارده دوشیزه و مرد جوان بود.

چون زمان گسیل گروگانهای جدید فرا رسید، تزئوس بی‌درنگ داوطلب شد او را به عنوان گروگان به آنجا بفرستند. مردم او را که مردی مهربان و نیک‌اندیش بود دوست می‌داشتند و می‌ستودند، اما هیچ نمی‌دانستند که قصد کرده است مینوتور را بکشد. اما او این موضوع را به آگاهی پدرش رسانده و به او قول داده بود که اگر در مأموریتش کامیاب شود بادبان سیاه کشتی را که نشان می‌دهد کشتی حامل کالایِ نگون‌بخت است به سفید مبدل خواهد ساخت تا بدان وسیله اِژوس، حتی پیش از رسیدن کشتی به خاک میهن، دریابد که فرزندش سالم است.

هنگامی که قربانیان جوان به کرت وارد شدند، آنها را پیش از رفتن به جادهٔ مارپیچ یا لابیرنت در شهر گرداندند و به مردم شهر نشان دادند. آریادن (Ariadne) دختر مینوس،

---

۱. این قربانیان را بدون اسلحه به جنگ مینوتور می‌فرستادند، که اگر آن را می‌کشتند آزاد می‌شدند و می‌توانستند به کشورشان بازگردند.

نیز در جمع تماشاگران ایستاده بود و وقتی تزئوس را که میان قربانیان بود و از برابر وی می‌گذشت دید در همان نگاه نخست عاشق او شد. آن دختر دستور داد دادالوس رانزد وی آورند و به او گفت که راه خروج از هزارخم را باید به او یاد بدهد، و بعد فرمان داد تزئوس را باید نزد وی بیاورند و چون تزئوس آمد به او گفت که می‌تواند وسیلهٔ فرار او را هم فراهم آورد، البته مشروط بر اینکه قول بدهد او را نیز با خود به آتن ببرد و با او ازدواج کند. البته همان‌گونه که انتظار می‌رفت، تزئوس اعتراضی نکرد و با آن شرط موافقت کرد، و دختر جوان نیز وسیلهٔ فرار از هزارخَم را که از دادالوس گرفته بود، به او داد و آن گلولهٔ ریسمانی بود که یک سر آن را می‌بایست به بخش درونی در ببندد و وقتی که در هزارخَم پیش می‌رود گلولهٔ نخ را هم پیوسته باز کند. تزئوس نیز چنین کرد، مطمئن که هر گاه که بخواهد می‌تواند از راهِ رفته بازگردد. با این اطمینانِ خاطر دلیرانه پای در راه پر پیچ و خم گذاشت و به جست‌وجوی مینوتور پرداخت. سرانجام آن هیولا را خوابیده یافت، و بی‌درنگ بر سر آن فرود آمد و او را بر زمین میخکوب کرد، چون هیچ سلاحی با خود نداشت، با مشتهایش آن را از پا درآورد و کشت:

همچون درخت بلوطی که بر دامنهٔ تپه‌ای فرود می‌آید
و هر چه را که در راه می‌یابد در هم می‌کوبد،
تزئوس نیز فرود آمد. او زندگی،
یعنی فقط زندگی آن هیولا، را می‌گیرد، که اکنون بر زمین افتاده‌است
و فقط سرش اندکی تکان می‌خورد، و شاخها هیچ سودی ندارد.

هنگامی که تزئوس از آن ستیز دهشتناک فارغ شد، آن گلولهٔ ریسمان را همان جایی یافت که آن را انداخته بود. اگر کسی ریسمان را در دست می‌گرفت راه خروج را به آسانی باز می‌یافت. زندانیانِ دیگر هم سر در پی او نهادند و آریادن را با خود همراه بردند و به سوی کشتی رفتند و راه دریا را به سوی آتن در پیش گرفتند.

در راه آتن در جزیره ناکسوس فرود آمدند، و دربارهٔ ماجراهایی که در آنجا برایشان پیش آمد داستانها و روایات گوناگونی گفته‌اند. در یک داستان چنین آمده است که تزئوس آریادن را رها کرد، یعنی هنگامی که دختر در خواب بود جزیره را ترک گفت، اما دیونیزوس او را یافت و از او دلجویی کرد. در داستانی دیگر تزئوس مورد لطف ویژه‌ای قرار گرفته است. می‌گویند که دختر دریازده شده بود و تزئوس او را بر ساحل دریا پیاده کرد تا بهبود بیابد و خود به کشتی بازگشت تا کاری لازم انجام بدهد. در آن هنگام بادی

مینوتور در هزارتوی پر پیچ و خم

شدید وزید و کشتیِ تزئوس را به وسط دریا برد و تا چندی روی دریا باقی ماند، اما چون سرانجام بازگشت آریادن را مرده یافت و سخت اندوهگین شد.[۱]

هر دو داستان متفق‌القول می‌گویند که چون آنها به نزدیکی شهر آتن رسیدند، تزئوس از یاد برد که بادبان سیاه بردارد و بادبان سفید برافرازد. حال یا بر اثر بادهٔ پیروزی بود که همه چیز را از یاد برده بود و یا بر اثر غم ناشی از مرگ آریادن. پدر تزئوس، شاه اژوس، از آکروپولیس، که چند روز بود در آنجا چشم به راه آمدنِ پسر ایستاده بود، بادبان سیاه را دید. بادبانِ سیاه نشانهٔ این بود که پسرش مرده است، و به همین سبب خود را از صخره‌ای بلند به دریا انداخت و کشته شد. دریایی که وی در آن افتاده بود بعدها به دریایِ اژه معروف شد.

بدین سان تزئوس به پادشاهی آتن رسید، که پادشاهی دانا و با تدبیر بود و عاری از آز. او به مردم اعلام کرد که نمی‌خواهد بر آنها فرمانروایی کند، بلکه می‌خواهد یک دولت مردمی تشکیل بدهد که در آن همه با هم برابر باشند. وی از اختیارات شهریاریش چشم پوشید و دولتی مشترک‌المنافع تشکیل داد، مجلس شورایی بنا کرد که تمامی شهروندان آتنی می‌توانستند به آنجا بیایند و رأی بدهند. تنها مقامی که برای خویش نگه داشت مقام فرماندهی کل نیروهای ارتش بود. به این ترتیب آتن به آبادترین، مرفه‌ترین و شادترین شهرهای جهان و به مهد آزادیِ واقعی بدل شد، یعنی به تنها جایی در جهان آن روزگار که مردم بر خودشان فرمان می‌راندند، و به همین دلیل بود که در جنگ هفت دولت بر ضد تِبِس یا تِب، مردم آن سامان از یونان یاری خواستند و تزئوس به یاری‌شان شتافت، زیرا تبسی‌های پیروزمند اجازه نمی‌دادند که دشمن شکست‌خورده مردگان خود را به خاک بسپرد، و تزئوس با یاری دادن به شکست‌خوردگان ثابت کرد که آزادمردانی که زیر لوای چنین فرمانروایی زندگی می‌کنند اجازه نمی‌دهند چنین ستمهایی در حق مردگان بینوا برود. البته التجایشان بی‌نتیجه نبود. تزئوس سپاه خود را بر ضد ارتش تبس به میدان آورد، آن سرزمین را گرفت و آن را ناگزیر ساخت اجازه بدهد آنها کشته‌های خود را به خاک بسپرند. اما هنگامی که بر لشکر تبس پیروز شد به هیچ‌وجه در صدد برنیامد که پلیدیهای تبسی‌ها را با همان پلیدیها پاسخ بدهد. او واقعاً پهلوانی و سلحشور بودن خود را به اثبات رساند. او حتی اجازه نداد که سپاهیانش به شهر وارد شوند و آنجا را غارت کنند. او نیامده‌بود که مردم تبس را بیازارد و کیفر بدهد،

---

۱. بعضی از داستان‌سرایان روایت کرده‌اند که چون دیونیزوس عاشق آریادن بود او را رها کرد. شماری دیگر می‌گویند که تزئوس او را به فرمان آتا رها کرد تا به همسری دیونیزوس درآید.

بلکه آمده بود تا آرژیوها فرصت بیابند کشته‌های خود را به خاک بسپرند، و چون این مأموریت به انجام رسید و تحقق یافت، سپاهیانش را به آتن بازگرداند.

در داستانهای بسیار دیگری هم او را انسانی مهربان، عادل و نیک‌اندیش می‌یابیم که همین بزرگی و بزرگواری را از خود نشان می‌دهد. او اودیپوس (اودیپ) پیر را که دیگران او را طرد کرده‌بودند،[1] به خوبی و با احترام به حضور پذیرفت، و به هنگام مرگ هم در رکاب او بود، و تزئوس همیشه از وجود او برخوردار می‌شد. وی دو دختر بینوایِ اودیپ را در کنف حمایت خود گرفت و پس از مرگ پدرشان آنها را سالم به میهنشان بازگرداند. هنگامی که هرکول بر اثر خشمی دیوانه‌وار همسر و فرزندانش را کشت،[2] و بعد که آن خشم و دیوانگی از بین رفت در صدد برآمد خودکشی کند، فقط تزئوس در کنار وی بود. دوستانِ دیگر هرکول گریختند، زیرا می‌ترسیدند آنها هم در آتش خشم و دیوانگی کسی بسوزند که دست به ارتکاب چنین عمل هراس‌انگیزی زده‌بود، اما تزئوس به او یاری داد، جرئت را دوباره به قلبش بازگرداند و به او گفت که خودکشی نوعی بزدلی است و او را با خود به آتن برد.

اما کشورداری، فرماندهی و فراخواندن و فرمان دادن به سلحشوران و پهلوانان برای دفاع از ستمدیدگان نتوانست او را از خطر کردن، به خاطر عشق و علاقه‌ای که به مقابله با خطر داشت، بازدارد. او به سرزمین آمازون‌ها، به سرزمین زنان جنگجو، رفت، البته هرکول نیز در این سفر همراه وی بوده‌است، ولی شماری دیگر می‌گویند به تنهایی به آن دیار رفت و یکی از آمازون‌ها را، که زمانی آنتیوپ و زمانی دیگر هیپولیتا نامیده‌اند با خود آورد. در این تردیدی نیست که پسری که آن زن آمازون برای تزئوس به دنیا آورد، هیپولیتوس نام گرفت، و پس از تولد آن پسر آمازون‌ها برای رهایی آن زن به آتیکا، روستایی نزدیک شهر آتن، حمله‌ور شدند و حتی توانستند به درون آتن هم راه بیابند. آنها سرانجام شکست خوردند، و تا تزئوس زنده‌بود هیچ دشمنی نتوانست به آتیکا وارد شود.

اما تزئوس ماجراهای دیگری هم داشت. او از جمله کسانی بود که در کشتی آرگو نشست و با گروه جویندگان پشم‌طلایی به مأموریت رفت و در شکار کالدونی نیز شرکت کرد، زیرا پادشاه کالدونی از نجیب‌زاده‌ترین افراد کشور یونان کمک طلبید تا در کشتن گراز وحشی که کشورش را به ویرانی کشانده بود شرکت کنند. تزئوس در خلالِ همین

---

۱. به کتاب پنجم فصل ۱۸ همین کتاب مراجعه کنید.
۲. به کتاب سوم فصل ۱۱ همین کتاب رجوع کنید.

شکار بود که دوست بی‌احتیاطش پیریتوس را از مرگ نجات داد، که البته او هم توانست چنین کند. پیریتوس هم مانند تزئوس جوانی بی‌باک و ماجراجو بود، اما برخلاف او در کارهایش موفق و کامیاب نبود و همیشه با دردسر و دشواری قرین بود. تزئوس همیشه در خدمت او بود و به او یاری می‌داد و از دشواریها می‌رهانید. دوستی بین این دو در پی یک کار ابلهانه و نسنجیده از سوی پیریتوس به وجود آمد. روزی پیریتوس با خود اندیشید که تزئوس را بیازماید و ببیند که تزئوس واقعاً و آن‌طورکه همگان می‌گویند پهلوان و قهرمان است یا نه. با این اندیشه، یکراست به آتیکا رفت و چند رأس دام تزئوس را دزدید. چون شنید که تزئوس او را تعقیب می‌کند به جای اینکه بگریزد، بازگشت تا با تزئوس مقابله کند، زیرا می‌خواست بفهمد که بالاخره چه کسی مردِ برتر است، خودِ وی یا تزئوس. اما هنگامی که با یکدیگر روبه‌رو شدند، پیریتوس، که طبق عادت شتابزده و نسنجیده عمل می‌کرد، تحت تاثیر اُبهّت تزئوس همه چیز را از یاد برد. دستش را به سوی تزئوس دراز کرد و بانگ برداشت: «من هر کیفری راکه شما برگزینید، می‌پذیرم. شما داور باشید.» تزئوس که از شنیدن این سخن دلشاد شده بود، پاسخ داد: «تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که دوست من باشی، و همسنگر و همقطار و همپایِ من.» در پی این ماجرا بود که هر دو سوگند دوستی یاد کردند.

چون پیریتوس، که پادشاه لاپیته یا لاپیتای بود، ازدواج کرد، تزئوس نیز جزو دعوت‌شدگان بود و حضورش در مراسم ازدواج فوق‌العاده سودمند واقع شد. شاید بتوان گفت که آن جشن عروسی ناموفقترین جشنی بود که تا آن روز برگزار شده بود. سنتورها، یعنی موجوداتی که بدنشان مثل بدن اسب بود و سینه و چهره‌شان انسانی، از خویشان عروس بودند و به آن جشن آمده بودند. آنها مست شدند و به آزار زنها پرداختند. تزئوس به حمایت از عروس برخاست و آن سنتوری که در صدد برآمده بود عروس را برباید به خاک انداخت. در پی این ماجرا جنگ و جدالی گران برخاست، ولی جنگ به سود لاپیته پایان یافت و بقیهٔ سنتورها را هم از کشور بیرون راندند، و در این امر مهّم تزئوس تا آخرین مرحله در کنار پادشاهِ لاپیته ایستاد و به او یاری داد.

اما در ماجرای آخرین که هر دو در آن شرکت کرده بودند، تزئوس نتوانست زندگی دوست خویش را نجات بدهد. پیریتوس پس از مرگ عروس نگون‌بختش تصمیم گرفت که همسر دوّم خود را از میان محفوظ‌ترین زنان دنیا برباید، که البته این بانو کسی جز پرسِفونه نبود. تزئوس هم قول داد که به او کمک کند، اما ظاهراً چون خود وی سخت تحت‌تأثیر این مأموریت فوق‌العاده خطرناک قرارگرفته‌بود به او گفت که قبل از آن تزئوس باید برود و هلن، قهرمان تروا را برباید، که البته در آن هنگام کودکی بیش نبود. او

می‌خواست آن دختر را هنگامی که بزرگ می‌شد به همسری برگزیند.[۱] گرچه خطر ربودن هلن کمتر از خطر ربودن پرسفونه بود، ولی در واقع به گونه‌ای بود که حس ماجراجویی آدمی مثل تزئوس را ارضا می‌کرد. کاستور و پولوکوس برادران هلن بودند و از جمله پهلوانانی که کسی را یارای مقابله با آنان نبود. تزئوس توانست آن دختربچه را برباید، اما در داستان هیچ ذکری به میان نیامده است که آشکار شود او را چگونه ربوده است.[۲] اما دو برادر هلن او را بازگرداندند. از آنجا که اقبال با تزئوس یار بود، آن دو برادر پهلوان تزئوس را نیافتند، زیرا با پیریتوس در راه سفر به دنیایِ‌زیرین بود.

دربارهٔ مسافرت آنها به دنیایِ‌زیرین و رسیدن آنها به آن دیار، هیچ شرح مبسوطی در دست نیست، بلکه فقط می‌گویند که خدای دیار هادِس از آمدن آنها خبردار شده‌بود و برای ناکام ماندن آنها وسایل تازه‌ای ساز کرده بود و از این بابت هم خشنود بود و هم به آنها خندیده‌بود. البته آنها را نکشت، زیرا آنها اکنون با پای خود به قلمرو مردگان آمده‌بودند، اما آنها را به شیوه‌ای ظاهراً دوستانه دعوت کرد بیایند و در حضورش بنشینند. آنها هم آمدند و بر جایی که خداوند اشاره کرده بود نشستند ــ و در آنجا باقی ماندند، و دیگر نتوانستند از آنجا برخیزند. آنجا را «صندلیِ یا کرسی فراموشی» نام نهاده‌بودند و هر کسی که بر آن می‌نشست همه چیز را کاملاً از یاد می‌برد، ذهنش از هر فکر و اندیشه‌ای تهی می‌شد و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. پیریتوس برای همیشه در آنجا نشست، اما تزئوس را عموزاده‌اش نجات داد. هنگامی که هرکول به دنیایِ‌زیرین آمد، تزئوس را در آنجا و نشسته بر صندلی فراموشی یافت، او را از آنجا برداشت و با خود به زمین بازگرداند. البته کوشید پیریتوس را هم از آنجا برهاند، ولی نتوانست. پادشاه مردگان می‌دانست که پیریتوس مشوّق و برنامه‌ریز اصلی ربودن پرسفونه بوده‌است، از این رو او را در آن جایگاه میخکوب کرده بود.

تزئوس سالها پس از این ماجراها با خواهر آریادن به نام فِدرِه (فِدرا) ازدواج کرد و به این وسیله هم خود و هم آن زن و هم پسرش هیپولیتوس را، که از همسر آمازونی‌اش داشت، به بدبختی و فلاکت بی‌شمار دچار ساخت. وی هیپولیتوس را که هنوز خیلی جوان بود برای مدتی به شهر جنوبی فرستاد که خود جوانی‌اش را در آن سپری کرده‌بود، و خواست که در آنجا به‌بار آید و تربیت شود. پسرش در آنجا به مردی رسید و به جوانی برومند و آراسته و به پهلوان و شکارچی بزرگی مبدل شد. این جوان تمام افرادی را که در

---

۱. به کتاب چهارم فصل ۱۳ و ۱۴ همین کتاب مراجعه کنید.

۲. بعضیها می‌گویند که در ربودن هلن دو نفر دیگر هم به تزئوس یاری دادند. در داستانی دیگر آمده‌است که پدر هلن او را به تزئوس سپرد تا دخترش را به این وسیله از دستبرد افراد دیگر در امان نگه دارد.

ناز و نعمت می‌زیستند، و کسانی را که نرمخو و یا آن‌قدر احمق و نادان بودند که عاشق می‌شدند سخت تحقیر و سرزنش می‌کرد. وی حتی آفرودیت را هم سرزنش می‌کرد، و فقط آرتمیس را می‌پرستید که هم شکارچی بود و هم زیباروی. اوضاع بر همین روال و منوال می‌گذشت تا اینکه تزئوس به خانه و کاشانهٔ قدیم خویش بازگشت و فِدره را نیز با خود به آنجا آورد. بین پدر و پسر ناگهان محبتی گران به‌وجود آمد و هر دو از همنشینی یکدیگر شادمان شدند. و اما در مورد فدره باید گفت که ناپسریش توجهی به او نشان نمی‌داد، یعنی آن جوان اصولاً با زنان میانهٔ خوبی نداشت. اما وضع و حال فدره به گونه‌ای دیگر بود. زن پدر به عشق ناپسری گرفتار شد، و در حقیقت آن چنان عشق دیوانه‌وار و ویرانگری در دل آن زن جوانه زد و ریشه یافت که با شرمساری همراه بود، اما چه چاره که نمی‌توانست آن عشق بدفرجام را از دل به‌در کند. آفرودیت مسبب اصلی و پشت‌پردهٔ این ماجرای آزاردهنده بود. آن الهه که از دست هیپولیتوس سخت خشمگین و رنجیده‌خاطر شده‌بود، اراده کرده بود این جوان را به شدیدترین وجه به کیفر برساند و ادب کند.

فِدره که در آن حالت زار و نومیدکننده و نفرت‌انگیز امید یاری را پاک از دست داده‌بود، تصمیم گرفت خودکشی کند ولی نگذارد کسی بفهمد چرا چنین کرده است. در آن هنگام تزئوس به سفر رفته بود، اما پرستار سالخوردهٔ آن زن ــ که صمیمانه می‌کوشید به وی خدمت کند ولی نمی‌دانست که فدره ممکن است چنین خواست ناپسندی داشته‌باشد ــ به اسرار درونی و پنهانی او پی برد، یعنی دانست که او از فرط نومیدی می‌خواهد خودکشی کند. این زن سالخورده که فقط به خانم جوانش و به رهایی وی می‌اندیشید، به دیدار هیپولیتوس رفت و به او گفت:

«این زن از عشق تو می‌میرد. زندگی را به او باز ده. عشق او را با عشق پاسخ ده.» هیپولیتوس خشمگین و با دلی آکنده از نفرت از آن زن دوری جست. او از عشق زنان نفرت داشت، اما این عشق گنه‌آلوده هم او را منزجر می‌کرد و هم وحشتزده. هیپولیتوس شتابان به درون سرا شد، و آن زن سالخورده نیز التماس‌کنان سر در پی او گذاشت. فدره نیز در سرا نشسته بود، ولی هیپولیتوس او را ندید. هیپولیتوس خشمگین روی برگرداند و با عصبانیت به پیرزن گفت:

«ای بدبخت بینوا، تو از من می‌خواهی که به پدرم خیانت کنم؟ من با شنیدنِ این سخنان به قدر کافی گنه‌آلود شده‌ام. امان از دست زنان، زنان پلید ــ که همه‌شان پلیدند. من تا پدرم به این خانه باز نگردد پای به درون آن نخواهم گذاشت.»

هیپولیتوس روی برتافت و رفت و پیرزن چون روی برگرداند با فِدره روبه رو شد.

فدره از جای برخاسته بود، آن چنان نگاهی در چهره‌اش دیده می‌شد که پیرزن از دیدن آن سخت به هراس افتاد. پیرزن با لکنت سخن گفت:

«باز هم می‌کوشم به تو کمک کنم.»

فدره گفت: «خاموش! من خود مشکلم را حل می‌کنم.»

این را گفت و به درون خانه شد، و پرستار سالخورده نیز لرزان و بیمناک در پی او رفت.

چند دقیقه بعد صدای چند مرد به گوش رسید که به خداوند خانه که از سفر بازگشته بود سلام می‌گفتند، و اندکی بعد تزئوس به درون سرا پای نهاد. چون به درون آمد به او خبر دادند که فدره مرده است. آری، آن زن خود را کشته بود. او را تازه یافته بودند، کاملاً مرده، و در دست نامه‌ای که برای شوهرش نوشته بود.

تزئوس گفت: «ای عزیزترین و بهترینِ من. آیا آخرین آرزویت را در این نامه نوشته‌ای؟ مُهر تو بر نامه است ــ مُهر تویی که از این پس هیچ‌گاه بر من لبخند نخواهی زد.»

نامه را گرفت و آن را گشود و خواند، آن را چندین بار خواند. بعد روی برگرداند و به نوکران که همه در سرای خانه گرد آمده بودند گفت: «این نامه بانگ برمی‌دارد. کلمات سخن می‌گویند ــ آنها هم زبان دارند ــ شما همه می‌دانید که پسرم دست زور و تجاوز به سوی همسرم دراز کرده است. ای پوزئیدون، ای خدا، صدای نفرین مرا در حق او بشنو و نفرین مرا اجابت کن.»

سکوتی که در پی این سخن آمده بود با صدای پایی که شتابان می‌آمد شکست. هیپولیتوس به درون خانه آمد. او با صدای رسا پرسید:

«چه اتفاقی روی داده است؟ او چگونه مرده است؟ پدر، تو خود بگو. تو خود بگو. تو اندوهت را از من پنهان مدار.»

تزئوس گفت: «تردیدی نیست که برای سنجشِ عشق معیاری حقیقی وجود دارد، یعنی وسیله‌ای که آشکار می‌سازد انسان به چه کسی می‌تواند اعتماد کند و به چه کسی نکند. شما که همه اینجا گرد آمده‌اید به پسر من بنگرید ــ او را که اعمال پلیدش این را که اینک در اینجا مرده می‌یابید برملا کرده است. برو. تو از این سرزمین تبعید شده‌ای. از اینجا برو و به نیستی خود بپیوند، و در رفتن هیچ درنگ مکن.»

هیپولیتوس پاسخ داد: «پدر، من در سخنوری و سخن‌پردازی استاد نیستم و برای اثبات بی‌گناهی خود نیز هیچ شاهدی ندارم. تنها شاهدِ من هم مرده است. تنها کاری که از من ساخته است این است که سوگند یاد کنم، به زئوسِ بالای سر سوگند بخورم که من

هیچ‌گاه همسر تو را لمس نکرده‌ام، حتی هوس نکرده‌ام چنین کنم، و هیچ‌گاه به او نیندیشیده‌ام. اگر من گنه‌کار هستم، باشد که در کمال ادبار و بدبختی و درماندگی بمیرم.»

تزئوس گفت: «این زن که مرده است حقیقت خویش را ثابت می‌کند. از اینجا برو، تو از اینجا رانده و تبعید شده‌ای.»

هیپولیتوس از آنجا رفت، اما به تبعید نرفت، زیرا مرگ درست در چند قدمی او به انتظارش ایستاده‌بود. هنگامی که از راستای ساحلی می‌رفت و دیارش را برای همیشه ترک می‌کرد، نفرین پدر اجابت شد. هیولایی از درون آب دریا سر برآورد، و چون اسبان هیپولیتوس آن هیولا را دیدند وحشت کردند و رمیدند، و دستهای توانمند هیپولیتوس که افسارشان را گرفته بود نتوانست آنها را نگه دارد. ارابه درهم شکست و او زخمی کشنده برداشت.

حتی تزئوس هم در امان نماند. آرتمیس بر وی ظاهر شد و حقیقت ماجرا را به آگاهی وی رساند:

نیامده‌ام به تو یاری بدهم، بلکه فقط درد آورده‌ام
تا به تو ثابت کنم که پسرت مردی درستکار بود.
همسرت گناهکار بود و دیوانهٔ عشق آن پسر
اما با عواطف خود جنگید و مرد.
اما هر چه نوشته‌است دروغ است.

تزئوس این سخنان را شنید، منکوبِ این رویداد بسیار وحشتناک، و هیپولیتوس را که هنوز هم نفس می‌کشید برداشتند و بردند.

هیپولیتوس دهان باز کرد و به سختی نفس کشید و گفت: «من بی‌گناه بودم. تو هستی، آرتمیس ای الههٔ من، شکارچی تو دارد می‌میرد.»

آن الهه به وی گفت: «هیچ کس جایِ تو را نخواهد گرفت، ای کسی که عزیزترین کسان نزد من بودی.»

هیپولیتوس چشم از آن چهرهٔ نورانی برگرفت و به تزئوس دلشکسته نگاه کرد، و به پدر گفت: «پدر، ای پدر عزیز، خطا از تو نبود.»

تزئوس بانگ برداشت: «کاش می‌توانستم به جایِ تو بمیرم.»

صدای شیرین و دلنواز الهه در برابر اندوه حاضران شنیده شد، که گفت: «تزئوس، پسرت را در آغوش بگیر. این تو نبودی که او را کشتی، بلکه آفرودیت بود. لیکن از یاد

مبر که پسر تو هیچ‌گاه از یاد نمی‌رود. مردم در آوازها و سروده‌هایشان او را به یاد خواهند آورد.»

الهه این را گفت و ناپدید شد، اما هیپولیتوس هم از این جهان رفته بود. او در راستایی گام نهاده بود که به مرگ می‌پیوست.

مرگ تزئوس هم ناگوار بود. او به دربار یکی از دوستانِ خویش رفته بود، به دربار شاه لیکومِدِس، یعنی به همان جایی که چندین سال پس از این ماجرا سرنوشت مقدّر ساخت که آکیلس (آشیل) در هیئت یک دختر به آنجا پناه آورد. شماری می‌گویند که تزئوس بدان خاطر به آنجا رفته بود چون آتن او را از خود رانده بود. در هر صورت، پادشاه آن دیار، که هم دوست او بود و هم میزبانِ وی، او را کشت، که البته ما در هیچ داستانی نشنیده‌ایم به چه دلیل و به چه بهانه‌ای.[1]

حتی اگر بپذیریم که آتنی‌ها او را از شهر رانده‌اند، دیری نگذشت که پس از مرگش به آن چنان حرمت و ارجی دست یافت که تا آن روز هیچ انسانی نیافته بود. آتنی‌ها مقبرهٔ بزرگی برایش ساختند و ندا در دادند که آنجا تا ابد پناهگاه بردگان، بینوایان و ستمدیدگان خواهد بود، و این مقبره را به یاد کسی ساختند که در تمام دوران زندگیش پشتیبان و یار و یاور بی‌پناهان بود.

---

۱. گویند که لیکومِدِس او را به کوهی برد تا از آنجا مناظر جزیرهٔ سکیروز را به او نشان بدهد. در همان‌جا او را به زیر انداخت و کشت. اما بسیاری دیگر می‌گویند که شبی بر بالای کوه رفته‌بود و برحسب اتفاق از کوه به زیر افتاد و جان سپرد. معروف است که چون آتنی‌ها سکیروز را تصرّف کردند، عقابی را بر تلّی دیدند که زمین می‌کاوید، که چون زمین را حفر کردند تابوت تزئوس را یافتند و آن را با خود به آتن بردند و در مقبره‌ای ویژه به خاک سپردند.

۱۱

هرکول

اووید برخلاف سبک و شیوهٔ همیشگی‌اش که در داستانسرایی به‌تفصیل سخن گفت و می‌نوشت، داستان زندگی هرکول را به اختصار به رشتهٔ تحریر درآورده است. اووید هیچ‌گاه بر پیروزیهای قهرمانانه تکیه نمی‌زند، اما در عوض داستانهای غم‌انگیز و احساس برانگیز را بسیار دوست دارد. در نگاه‌نخست انسان شگفت‌زده می‌شود که چرا وی کشته‌شدن همسر و فرزندان هرکول را به دست خودش نادیده می‌گیرد، ولی استادی دیگر، یعنی اوریپیدس، شاعر قرن پنجم پیش از میلاد مسیح، آن را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد. شاید این سکوت اووید از درایت ویژهٔ او ناشی شده است. او دربارهٔ داستانهای اساطیری یونان که تراژدی‌نویسان نوشته‌اند بسیار کم‌سخن گفته است. او حتی‌از کنار یکی‌از مشهورترین داستانهای زندگی هرکول، یعنی داستان نجات یافتن آلِستیس‌از مرگ توسط هرکول که موضوع یکی از نمایشنامه‌های اوریپیدس است، گذشته است. سوفوکلس که با اوریپیدس همدوره بوده گفته است که آن قهرمان، یعنی هرکول، چگونه درگذشته است . پندار در قرن پنجم پیش از میلاد، و تئوکریتوس در قرن سوم پیش از میلاد، داستان هرکول با مارها را، درست هنگامی که کودکی بیش نبود، به رشتهٔ تحریر درآورده‌اند. من در بازگویی آن بیشتر از روایات آن دو شاعر تراژدی‌نویس و تئوکریتوس بهره گرفته‌ام تا پندار، که از جمله شاعرانی است که ترجمه و تفسیر و تأویل نوشته‌هایش بسیار دشوار است. اما برای بقیهٔ داستان، از نوشته‌های آپولودوروس بهره گرفته‌ام که از نثرنویسان قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح است و برخلاف اووید تنها نویسنده‌ای است که دربارهٔ هرکول به تفصیل سخن

گفته‌است. من نوشتهٔ او را بر نوشتهٔ اووید ترجیح داده‌ام، زیرا فقط در این زمینه به تفصیل سخن گفته است.

□□□

هرکول بزرگترین پهلوان سرزمین یونان بود. او شخصیتی بود کاملاً متفاوت با تزئوس پهلوان بزرگ شهر آتن. هرکول از جمله پهلوانانی بود که سرزمین یونان، البته غیر از شهر آتن، او را می‌ستود. مردم شهر آتن از مردم دیگر نقاط و دیگر شهرهای یونان متفاوت بودند و بر همین بنیان پهلوانان و قهرمانانشان هم متفاوت بودند. البته تزئوس، مثل بسیاری از دلاوران، دلاورترین پهلوانان بود، اما برخلاف دیگر پهلوانان همان‌قدر احساساتی بود که دلاور بود و نیز مردی دانشمند و دانا و صاحب نیروی جسمانی بسیار زیاد. البته طبیعی بود که آتنی‌ها باید چنین پهلوانی داشته باشند، زیرا آنها بیش از مردم سایر نقاط یونان به افکار و معتقدات اهمیت می‌دادند. آرمانهای آنان در شخصیت تزئوس تجلی یافته بود. اما هرکول تجسم چیزی بود که نقاط دیگر یونان به آن ارج می‌گذاشتند. ویژگی اخلاقی هرکول درست همان چیزی بود که یونانیها به طور کلی می‌ستودند و حرمت می‌گذاشتند. این پهلوان غیر از جرئت و شهامت لایزالش، از هیچ‌یک از صفات و ویژگیهای اخلاقی و روانی بارز تزئوس برخوردار نبود.

هرکول نیز نیرومندترین انسان روی زمین بود و از اعتمادبه‌نفس فوق‌العاده والایی برخوردار بود که واقعاً زاییده نیروی جسمانی زیاد است. او خود را با خدایان یکسان می‌یافت ــ البته برای این ادعا دلایلی نیز داشت. خدایان برای غلبه بر غولان یا ژیان‌ها به یاری او نیاز داشتند. در پیروزی نهایی اولمپ‌نشینان بر فرزندان وحشی زمین، تیرهای هرکول سهم بسزا و بسیار مهمی داشت. هرکول با توجه به همین امر با خدایان روبه رو می‌شد. روزی کاهنهٔ معبد دلفی به سؤال وی پاسخ نداد. و هرکول از این عمل وی برآشفت و سه پایه‌ای را که آن کاهنه بر آن ایستاده بود برداشت و اعلام کرد که آن را از معبد می‌برد و معبد دیگری ویژهٔ خود بنا می‌کند. البته آپولو هم کسی نبود که این رفتارها را تحمل کند، ولی هرکول واقعاً در صدد برآمده بود با او بجنگد، ولی زئوس مداخله کرد و با دخالت زئوس این غائله خاتمه یافت. یعنی هرکول واقعاً از خود حسن‌نیت به خرج داد. او نمی‌خواست با آپولو بجنگد، فقط می‌خواست به سؤالی که از هاتف معبد پرسیده بود پاسخ داده شود. اگر آپولو پاسخ می‌داد نظر هرکول نیز تأمین می‌شد. آپولو نیز وقتی با این آدم دلیر و بی‌باک روبه رو شد، جرئت و دلیری و بی‌پروایی‌اش را ستود و به کاهنهٔ معبد خود فرمان داد پاسخش را بدهد.

هرکول در تمام دوران زندگی، بی‌اعتنا به شخصیت طرف مقابل، اعتمادبه‌نفس خود

را هیچ زمان از دست نداد و همواره شکست‌ناپذیر بود، و ماجراهایش این حقیقت را ثابت کرده است. هر گاه هرکول با کسی به جنگ و ستیز برمی‌خاست، از پیش کاملاً آشکار بود که این جنگ را بی‌دلیل آغاز نکرده است. فقط یک نیروی مافوق طبیعی می‌توانست بر او چیره شود و او را از پای درآورد. هِرا در برابر او از همین نیرو استفاده کرد، و سرانجام با سحر و جادو کشته شد، اما هیچ موجود زندهٔ دریایی، هوایی و زمینی نتوانست هرکول را شکست بدهد.

در اعمال هرکول، عقل و درایت دخالت چندانی نداشت، و اغلب حتی کوچکترین اثری از آن در کارش دیده نمی‌شد. یک‌بار که سخت برآشفته و هیجان‌زده شده بود کمان برگرفت و تیری به سوی خورشید نشانه گرفت و تهدید کرد که به سویش شلیک خواهد کرد. و بار دیگر که در کشتی نشسته بود و امواج دریا کشتی را بالا و پایین می‌انداخت، خطاب به آب دریا گفت که اگر آرام نگیرد آن را کیفر خواهد داد. قدرت عقلانی والایی نداشت، اما احساساتش بسیار نیرومند بود. احساساتش به سرعت برانگیخته و لجام گسیخته می‌شد. همان‌طور که در فصل پیش خواندید، فقط چون بر اثر از دست‌دادن زره‌گیر جوانش، هیلاس، سخت اندوهگین شده بود، بی‌مقدمه از کشتی آرگو پیاده شد، دوستان و همسفرانش را رها کرد و مأموریت جست‌وجوی پشم‌طلایی را کاملاً از یاد برد. نیرومند و تند بودن احساسات، آن هم در وجود مردی با آن قدرت و نیروی جسمانی سهمگین و خارق‌العاده، کاملاً مقبول بود، ولی در عین حال زیانهای قابل‌توجهی نیز به بار می‌آورد. او خیلی زود به هیجان می‌آمد و از کوره در می‌رفت و احساساتش به جوش می‌آمد، و چه بسا همین غلیان احساسات به افراد بی‌گناهِ پیرامون وی زیان می‌رساند. اما بعد که آن جوش و خروش احساسات فروکش می‌کرد و خود را باز می‌یافت، صادقانه اظهار پشیمانی می‌کرد و با فروتنی تمام می‌پذیرفت که حاضر است هر کیفری را که به آن سزاوار است به جان بخرد و بپذیرد. اما اگر خود وی رضایت نمی‌داد، هیچ‌کس نمی‌توانست او را به کیفر برساند ــ با وجوداین، هیچ‌کس نمی‌توانست این همه کیفر را بپذیرد و تحمل کند. او بیشترین پارهٔ عمرش را در راهِ دادن کفارهٔ اعمال تأسف‌بارش صرف کرد و هیچ‌گاه دیده نشد که در برابر تقاضاهای تقریباً غیرممکن بشورد و سرپیچی کند. گاهی که دیگران او را تبرئه می‌کردند و از خطایش چشم می‌پوشیدند، خودِ وی خویشتن را به کیفر می‌رساند. بسیار خنده‌دار بود اگر او را مثل تزئوس در رأس ادارهٔ یک دولتِ شهریاری قرار می‌دادند. قبل از هر چیز لازم بود نخست بر نفسِ خود چیره شود و خود را اداره کند. هیچ‌گاه دیده نشده است که مانند آن پهلوان آتنی، یعنی تزئوس، توانسته باشد افکار و اندیشه‌های والایی ارائه بدهد. افکار و

اندیشه‌های وی به طرح نقشه برای کشتن یک هیولا، که در صدد برآمده بود او را بکشد، محدود می‌شد. او از بزرگواری خاصی برخوردار بود، البته نه بدان‌خاطر که دلاوری، و احساسات جنگجویانه‌اش بر بنیاد خارق‌العادهٔ جسمانی‌اش استوار شده بود، که آشکارا چنین هم بود، بلکه بدان‌خاطر که با نشان دادن اندوهِ ناشی از زیان‌رسانی به مردم و برای جبران کردن این زیانها حاضر بود حتی کفاره پس بدهد، بزرگی روح، بزرگواری و سلحشوری خود را نشان می‌داد. کاش اندکی هم قدرت تفکر می‌داشت، یعنی لااقل تا بدان اندازه که بتواند منطقی بیندیشد، که اگر چنین بود به یک پهلوان واقعی و کامل مبدل می‌شد.

او در سرزمین تِب یا تبس به دنیا آمده بود و تا دیرباز همه گمان می‌کردند که پسر آمفیتریون است که از سپهسالاران مشهور بود. در آن سالیان نخستین او را آلسیدس (Alcides) می‌نامیدند، به معنی اعقاب آلکائوس، که آلکائوس پدر آمفیتریون بود، اما در حقیقت وی پسر زئوس بود که روزی در هیئت و صورت سپهسالار آمفیتریون، که به مأموریت جنگی رفته‌بود، بر همسر وی، آلکمِنا (Alcmena) ظاهر شد. آن زن دو فرزند به دنیا آورد، هرکول را برای زئوس و ایفی‌کلِس را برای آمفیتریون.[1] تفاوت تبار آن دو کودک در نحوهٔ رفتار و کرداری بود که آن دو قبل از یک سالگی از خود در برابر خطر نشان دادند. هرا طبق عادت سخت حسادت می‌کرد، و تصمیم‌گرفت که هرکول را بکشد.

یک شب آلکمِنا هر دو کودک را تن بشست و شیر داد و آنها را در جای کوچکشان خواباند، و نوازش‌کنان گفت: «بخوابید، کوچولوهای من، روح و روان من. خوابتان خوش‌باد و بیداریتان شاد.» آن زن گهواره‌شان را تکان می‌داد و لحظاتی بعد کودکان به خواب رفتند. اما در تاریکترین لحظهٔ نیمه‌شب که سکوت همه جا را فرا گرفته بود، دو مار بزرگ به درون اتاق کودکان خزیدند. نوری در اتاق درخشید، و به مجرّدی که آن دو مار، که سر تکان می‌دادند و زبانشان را بیرون می‌آوردند، از گهواره بالا رفتند آن دو کودک بیدار شدند. ایفی‌کلس فریاد زد و کوشید از گهواره بیرون آید، اما هرکول نشست و گلوی آن دو مار کشنده را گرفت. آن دو مار خود را جمع کردند و به دور بدن وی حلقه زدند، ولی او گلویشان را هنوز محکم گرفته بود و همچنان می‌فشرد. مادر صدای فریاد

---

۱. در بعضی از داستانها آمده است که هرکول در پی خشم توأم با نفرت هِرا، که می‌دانست او پسر زئوس است، پس از ده ماه زاده شد، و شگفت‌انگیز اینکه می‌گویند وی از پستان هِرا، دشمن خویش، شیر نوشید. وقتی که هرا در خواب بود، هِرمِس کودک را بر سینهٔ هرا گذاشت. اما در روایتی دیگر آمده‌است که آلکمنا کودکش را، از ترس هرا، در حوالی آرگوس رها کرد و چون آتنا و هرا او را دیدند از زیبایی‌اش شگفت‌زده شدند و آتنا به هرا گفت او را شیر بدهد.

ایفی‌کلس را شنید و در حالی که شوهرش را صدا می‌زد به طرف اتاق کودکان دوید. هرکول را در گهواره نشسته دیدند، می‌خندید و از هر دست وی موجودی دراز آویزان شده بود. هرکول خنده‌کنان مارها را به آمفیتریون داد. آن دو مار مرده بودند. از آن هنگام همه فهمیدند که سرنوشت این پسر این است که در آینده دست به کارهای بزرگ و درخشان بزند. تیرزیاس، پیشگوی نابینای تبس به آلکمِنا گفت: «من سوگند می‌خورم که بسیاری از زنان یونان به هنگام نخ‌ریسی آوازهایی دربارهٔ پسر تو خواهند خواند، و همچنین دربارهٔ تو که او را زاده‌ای. او قهرمان تمام گیتی و انسانها خواهد بود.»

در تربیت و آموزش هرکول توجه و دقت کافی به عمل آمد، اما کار تدریس آن چیزهایی که وی هیچ علاقه‌ای به آموختنشان نشان نمی‌داد، کار بس خطرناکی بود. گویا به موسیقی، که از مهمترین مواد برنامهٔ آموزشی کودکان یونانی بود، علاقه نداشت، یا اصولاً آموزگار موسیقی‌اش را دوست نمی‌داشت. هر گاه در کنار او بود از دیدنش خشمگین می‌شد و از شنیدن صدای عودش به ستوه می‌آمد. در آن روز نخستین ضربه یا مشت مهلکش را ناخواسته و بی‌هیچ قصد قبلی فرود آورد. او نمی‌خواست آموزگار بینوای موسیقی را بکشد. آن روز مشتش را ناآگاهانه و حتی بی‌آنکه از نیروی فوق‌العادهٔ جسمانی‌اش آگاه باشد فرود آورده بود. او از این رویداد واقعاً سخت متأسف شده بود، اما این تأسف سبب نشد که این کار را بارها تکرار نکند. در فراگیری کارهای دیگر، مانند شمشیربازی، کُشتی و اسب‌سواری، عکس‌العملهای نرمخویانه‌تری از خود نشان می‌داد، و آموزگاران وی در این رشته‌ها جان سالم به در بردند. چون به هجده سالگی رسید کاملاً رشد کرده و بزرگ شده‌بود و یک‌تنه شیر بزرگی را که شیر تِسپی نام داشت. و در جنگلهای کترون (سیترون) می‌زیست کشت. از آن پس پوست همان شیر را چون ردا بر دوش می‌انداخت و سر شیر را هم مثل کلاه بر سر می‌گذاشت.

از دیگر شاهکارهای هرکول، جنگ وی با مینیان‌هاست که آمده بودند مالیاتهای سنگینی را که بر اهالی تبس بسته بودند جمع کنند. هرکول آنها را شکست داد. مردم سپاسگزار تبس حاضر شدند که در ازای این کار برجسته شاهزاده‌خانم مِگارا را به عقد وی درآورند. هرکول به آن زن و به فرزندانش وفادار و متعهد باقی ماند، ولی همین ازدواج او را با بزرگترین و ژرف‌ترین اندوه‌ها و همچنین با آزمونها و خطرهای بی‌مانندی، که هیچ انسانی ندیده بود و نخواهد دید، مواجه ساخت. پس از آن که مگارا سه فرزند پسر برای او به دنیا آورد، هرکول دیوانه شد. هرا که هیچ خطا و گناهی را هیچ‌گاه نمی‌بخشید، او را به یک حملهٔ عصبی دچار ساخت. هرکول بر اثر دیوانگی هم پسرانش را کشت و هم همسرش را، زیرا مِگارا در صدد برآمده بود پسر کوچکش را از دست او

نجات بدهد. هرکول پس از این ماجرای هراس‌انگیز عقل و شعور خود را باز یافت، خود را در تالاری آغشته به خون در کنار اجساد پسران و همسرش ایستاده دید. او نمی‌دانست چه اتفاقی روی داده است، و آنها چگونه کشته شده‌اند. فقط می‌دانست که تا همین چند لحظه پیش او و پسران و همسرش با هم صحبت می‌کردند. او شگفت‌زده ایستاده بود و مردم نیز که دورتر از او ایستاده بودند و وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند دریافتند که حملهٔ عصبی پایان یافته است، و آن‌گاه آمفیتریون جرئت یافت، گام پیش نهاد و به او نزدیک شد. هیچ نیاز نبود که حقیقت امر را از هرکول پنهان دارند. بهتر بود دریابد که این عمل دهشتناک چگونه روی داده است، که البته آمفیتریون همهٔ ماجرا را به آگاهی او رساند. هرکول سخنان او را شنید و بعد گفت: «یعنی من خود قاتل عزیزانم هستم.»

آمفیتریون لرزان به او پاسخ داد: «آری، اما تو دیوانه شده بودی.»

هرکول به این بهانهٔ ظاهراً موجه وقعی نگذاشت و گفت: «پس من نباید خودم را بکشم؟ امّا من انتقام این کشتارها را از خودم می‌گیرم.»

اما پیش از آنکه بیرون برود و خودش را بکشد، و حتی هنگامی که آماده شده‌بود چنین بکند، تصمیم نومیدانه‌اش را تغییر داد و نجات پیدا کرد. این معجزه ــ که واقعاً چیزی از معجزه کم نداشت ــ که سبب شد هرکول از دیوانگی و از احساسات دیوانه‌وار واز دست زدن به کارهای ناروا و ناشایست بپرهیزد و منطق را بپذیرد، معجزهٔ خدایان نبود که از آسمان نازل شده باشد، بلکه معجزه‌ای بود که انسان دوستی در آن نقش داشت. دوستش تزئوس مقابل هرکول ایستاده بود و دستانش را پیش آورده بود تا آن دستان خون‌آلوده را بگیرد. بدین‌سان، و طبق آداب ورسوم ویژهٔ یونانیان او می‌توانست در ارتکاب این گناه با هرکول شریک شود.

تزئوس به هرکول گفت: «عقب منشین. بگذار من هم با تو شریک و همدست شوم. من با شریک‌شدن در اعمال پلید تو، پلید نمی‌شوم. اکنون گوش فراده و بشنو که چه به تو می‌گویم. مردانی که روحی بزرگ دارند می‌توانند ضربات سهمگین آسمانی را تحمل کنند و عقب ننشینند.»

هرکول گفت: «تو می‌دانی که من چه کرده‌ام؟»

تزئوس پاسخ داد: «من می‌دانم. اندوه تو به اندازهٔ فاصلهٔ زمین تا آسمان است.»

هرکول گفت: «پس خواهم مُرد.»

تزئوس گفت: «هیچ پهلوانی چنین سخنی بر زبان نمی‌راند.»

هرکول بانگ برداشت: «جز مردن چه می‌توانم کرد؟ زندگی؟ مردی بدنام و ننگ‌آلوده که وقتی مردم او را ببینند بگویند: بنگرید، این مرد همان است که همسر و

پسرانش را کشت! به هر جا که روم همه زندانبانان من خواهند بود، و امان از زبانهایی چون عقرب جرّار.»

تزئوس پاسخ داد: «حتی اگر چنین نیز باشد، بر خود هموار کن و نیرومند باش. تو باید با من به آتن بیایی، و در زندگی‌ام و هر چیزی که دارم با من شریک باشی. تو به پاس این کمکی که به تو کرده‌ام به من و شهر من خدمت خواهی کرد.»

سکوتی دیرپا در پی آمد. سرانجام هرکول آهسته ولی روان سخن گفت: «باشد. من نیرومند خواهم بود و به انتظار مرگ خواهم ماند.»

هر دو راهی آتن شدند، اما هرکول دیری در آنجا نماند. تزئوسِ دانشمند و متفکر این پندار را نمی‌پذیرفت که اگر کسی در عالم بی‌خبری مرتکب قتل شود مجرم است یا آن فردی که به چنین آدمی یاری می‌دهد پلید و اهریمن‌صفت است. آتنی‌ها هم این سخن را پذیرفتند و از آن پهلوان بینوا استقبال کردند. اما هرکول این عقاید را نمی‌پذیرفت. او نمی‌توانست آن را فراموش کند. همیشه آن حادثه را احساس می‌کرد. او خانواده‌اش را کشته بود، بنابراین مردی پلید و اهریمن‌صفت بود، و در نتیجه پلیدکنندهٔ دیگران. او سزاوار بود که همگان او را طرد و از او دوری کنند و از او منزجر باشند. به معبد دلفی که رفته بود تا با کاهنهٔ آن صحبت کند، کاهنه نیز قضیه را از همان دیدگاهِ وی دید. کاهنه گفت که باید تطهیر شود و فقط یک توبهٔ شدید و صادقانه و صمیمانه می‌تواند او را تطهیر کند. آن زن به او دستور داد به دیدن عموزاده‌اش، اوریستئوس (اوریسته) پادشاه میسِنا (یا به عقیده بعضیها پادشاه تیرینز)، برود و به هر چه که او درباره‌اش تصمیم می‌گیرد عمل کند. هرکول با رغبت تمام به آن سوی رفت. آماده بود تا برای تطهیر خود دست به هر کاری بزند. با خواندنِ بقیهٔ داستان آشکار می‌شود که آن کاهنه می‌دانسته‌است که اوریستئوس چگونه آدمی است، و بی‌تردید هرکول را چگونه کاملاً پاک و تطهیر می‌کند.

اوریستئوس آدم ابلهی نبود، بلکه مردی دانا و خردمند بود، و چون نیرومندترین آدم روی زمین به دیدنش آمد و صمیمانه و فروتنانه حاضر شد بردگی وی کند، اعمال و مراتب گوناگون توبه را به وی ارائه داد که به لحاظ دشوار و خطرناک بودن آن دردی را دوا نمی‌کرد. البته باید اضافه کنیم که هرا هم در این امر مشوّق و راهنمای او بود. هِرا هیچ‌گاه هرکول را، چون پسر زئوس بود، نبخشید. کارهایی که اوریستئوس به هرکول پیشنهاد کرد به «خانِ هرکول» شهرت یافت. شمار این خانها به دوازده می‌رسید، و هر یک از آن خانها کاری غیرممکن بود.

نخستین کار یا خان این بود که به هرکول گفته شد شیرِ نِمِه یا (نِمه‌آ) را بکشد، که هیچ سلاحی بر او کارگر نبود. هرکول دشواری این کار را با خفه کردن حیوان حل کرد و پس از

آن جسد غول‌پیکر حیوان را بر دوش گذاشت و به میسِنا برد، اما اوریستئوس که مردی دوراندیش و محتاط بود نگذاشت در شهر باقی بماند. دستورهای لازم را از دور به هرکول می‌داد.

خان دوم رفتنِ هرکول به لِرنا (Lerna) بود، برایِ کشتن موجودی نُه سر که هیدرا نامیده می‌شد و در باتلاقها و مردابهای آن سامان می‌زیست. این کار بسیار دشوار بود، زیرا یکی از سرهای او فناناپذیر بود و سرهای دیگر هم نه چندان فناپذیر، بدین معنی که وقتی که هرکول یکی از سرها را از بدن هیولا جدا می‌کرد دو سر دیگر به جایِ آن پدیدار می‌شد. اما هرکول از یاری برادرزاده‌اش یولائوس استفاده کرد، که کندهٔ نیم‌سوز ولی شعله‌وری را به دستش می‌داد تا پس از قطع هر سر جای آن را با همان نیم‌سوز بسوزاند تا سرهای دیگری در جای آن نروید. وقتی که تمامی سرها را برید، آن سری را که جاودانه بود زیر سنگی بزرگ و سنگین پنهان کرد.

سومین خان این بود که امر شد برود و گوزن نری را بیاورد که شاخهای طلایی داشت و نزد آرتمیس مقدس بود و در جنگلهای سری‌نیتا می‌زیست. البته کشتن آن گوزن خیلی آسان بود ولی چون می‌خواست آن را زنده دستگیر کند موضوع شکل دیگری یافت. هرکول یک سالِ تمام در تعقیب گوزن بود تا توانست آن را شکار کند.

خان چهارم، دستگیریِ گراز وحشی بود که در کوهستان اِریمانتوس می‌زیست. هرکول همه جا در تعقیب آن حیوان بود تا سرانجام وقتی که حیوان درمانده شده بود آن را به درون برفهای انبوه راند و او را به دام انداخت.[1]

خان پنجم این بود که به وی فرمان داده شد به اصطبل اوژه برود و آن را یک روزه تمیز کند. اوژه (اوژِس) یک‌هزار رأس چارپا داشت که اصطبل این چارپایان را سالیان دراز تمیز نکرده بودند. هرکول مسیر رودخانه را عوض کرد و آب رودخانه را سیلاب‌وار به درون اصطبل سرازیر کرد که در نتیجه اصطبل از فضولات پاک شد.

خان ششم راندن و دور کردن پرندگان ستیمفالی (Stymphalia) بود که مردمِ آن سامان را به ستوه آورده بودند. در راندن پرندگان از پناهگاهشان، آتنا به او یاری داد، و چون پرندگان می‌پریدند آنها را با تیر می‌زد.[2]

---

۱. می‌گویند که هرکول نعره سرمی‌داد و حیوان را رم می‌داد. آن گراز آن چنان هیولایی بود که وقتی هرکول لاشه‌اش را به شهر برد اوریستئوس از دیدن آن وحشت کرد و درون یک خمره پنهان شد.

۲. گفته‌اند که آتنا قاشقهایی را که از مفرغ ساخته بود به او داد و او با به صدا در آوردن قاشقها پرندگان را از آشیانه‌شان بیرون می‌راند. در روایتی دیگر آمده است که این پرندگان دختران یکی از پهلوانان بودند و به هرکول توهین می‌کردند و هرکول بدین خاطر به جنگشان آمد.

خان هفتم، رفتنِ وی به کرت بود برای بازگرداندن ورزای وحشی زیبایی که پوزئیدون به مینوس داده بود. هرکول بر آن ورزا پیروز شد، آن را در قایق گذاشت و نزد اوریستئوس آورد.[1]

در خان هشتم برای به دام انداختن مادیانهای آدم‌خوار دیومِدِس، پادشاه تراس، رفت. هرکول نخست دیومِدِس را کشت و بعد آزادانه به گردآوری مادیانها پرداخت.[2]

در خان نهم قرار شد که کمربند زرّین هیپولیتا، ملکهٔ آمازونها، را بازگرداند. هنگامی که هرکول به آنجا وارد شد، ملکه او را با مهربانی پذیرفت و به او گفت که کمربند را به او خواهد داد،اما هرا وارد میدان شد و دردسر آفرید. این الهه کاری کرد که آمازون‌ها بپندارند هرکول آمده است ملکه‌شان را برباید و به همین سبب به کشتی هرکول حمله‌ور شدند. هرکول بی‌آنکه به مهربانی و نیکی ملکه بیندیشد، و اصولاً بی‌آنکه بیندیشد چه کار باید بکند، ملکه را بی‌درنگ کشت، زیرا مسلم پنداشته بود که آن زن در این یورش دست داشته است. او توانست با تمامی افراد ملکه بجنگد و بر آنها چیره شود و با در دست داشتن آن کمربند زرین از آنجا برود.

خان دهم بازگرداندن رمهٔ گریون بود که هیولایی بود که سه جسم یا بدن داشت و در اریتیه (اِریتی) می‌زیست که جزیره‌ای غربی بود. هرکول پس از طّی مسافتی زیاد به آن سرزمین رسید که در انتهای مدیترانه بود. هرکول در آنجا دو صخره ستون مانند را به یادبود سفرش به آن سرزمین برپا کرد که آنها را «ستونهای هرکول» نام نهادند. (اکنون به جبل‌الطارق و سوتا شهرت دارد.) پس از آن ورزاها را گرفت و به میسِنا برد.

خان یازدهم دشوارترین خان بود. قرار شد که سیبهای طلایی هِسپریدها را بازگرداند، ولی نمی‌دانست که این سیبها را باید در کجا بیابد. اطلس، که طاق آسمان را بر شانه گرفته بود و آن را حمل می‌کرد، پدر هِسپریدها بود. هرکول به دیدار وی رفت و از او خواست که سیبها را به دست بیاورد. هرکول پذیرفت که آسمان را بر دوش بگیرد تا اطلس برود و سیبها را بیاورد. اطلس که دریافت اکنون فرصتی دست داده است تا شانه را از زیر بار سنگین آسمان خالی کند و لختی بیاساید، با تقاضای هرکول موافقت کرد. اطلس رفت و با سیبها بازگشت، اما آنها را به هرکول نداد و به او گفت که هرکول آسمان را همچنان بر دوش نگه‌دارد تا او برود و سیبها را به اوریستئوس بدهد. هرکول ناگهان

---

۱. در روایتی دیگر گفته‌اند که هرکول بر آن ورزا سوار شد و از دریا گذشت. اوریستئوس گاو را به هرا تقدیم کرد که او نپذیرفت و آن را آزاد کرد.

۲. هرکول برای اینکه بتواند مادیانها را به چنگ آورد، دیومدس را گرفت و او را جلوی مادیانها انداخت و آنها هم او را خوردند و بعد رام شدند و هرکول آنها را با خود برد.

هرکول در حال حمل سربروس

دریافت که اکنون باید از هوش و درایت استفاده کند و تدبیر مقتضی به‌کار بندد. او ناگزیر شده بود این بار سنگین را بر دوش نگه دارد. هرکول در این امر موفق شد، گرچه بیشتر بر اثر نادانی خود اطلس بود تا زرنگی یا سیاست هرکول. او با پیشنهاد اطلس موافقت کرد که آسمان را نگه دارد، اما به اطلس گفت که آسمان را فقط یک لحظه نگه دارد تا هرکول بتواند بالشتکی نرم بیابد و آن را بر دوش و زیر آسمان بگذارد تا فشار و سنگینی آسمان شانه‌اش را نیازارد. اطلس پذیرفت و آسمان را از هرکول تحویل گرفت و بر دوش گذاشت. ولی هرکول سیبها را برداشت و از آنجا رفت.[1]

خان دوازدهم بدترین خان بود. در این خان ناگزیر شد به دنیای زیرین برود و در همین سفر تزئوس را از قید صندلی یا کرسی فراموشی رها ساخت. او مأمور شده‌بود برود و سِربروس (کربروس)، آن سگ سه سر، را از هادس به روی زمین بیاورد. پلوتوس (پلوتو) به وی اجازه داد که دست به این کار بزند ولی به این شرط که هرکول برای پیروزشدن بر آن حیوان از هیچ سلاحی استفاده نکند. او فقط می‌توانست از دستهایش استفاده کند. باوجوداین، هرکول توانست آن حیوان را حتی بدون استفاده از سلاح مغلوب کند. هرکول آن سگ سه سر را از زمین بلند کرد و در تمام راه آن را بالای سر نگه داشت و آن را به بالای زمین آورد و با خود به میسنا برد. اوریستئوس خردمندانه از نگهداری آن سگ منصرف شد و به هرکول گفت آن را دوباره به زیر زمین بازگرداند. این آخرین خان هرکول بود.

چون این خان‌ها به پایان رسید و هرکول سرانجام کفارهٔ قتل همسر و پسرانش را پس داد، انتظار می‌رفت که بقیهٔ زندگی را در آرامش سپری کند. اما چنین نبود و چنین نیز نشد. او هیچ‌گاه اهل سکون و آرامش نبود. یکی از بزرگترین و در عین‌حال دشوارترین کارهای قهرمانانهٔ هرکول، پیروزی بر آنتائوس بود که از غولان بسیار نیرومند و از کشتی‌گیران مشهور به شمار می‌رفت. این غول یا ژیان هر بیگانه‌ای را که می‌دید او را وادار می‌کرد با وی کشتی بگیرد، البته به این شرط که اگر غول پیروز می‌شد حق داشت طرف خود را بکُشد. این غول با جمجمهٔ قربانیان خود معبدی ساخت. هرگاه این غول بر زمین می‌افتاد با نیرویی دو چندان برمی‌خاست. هرکول او را از زمین بلند کرد و در حالی که او را میان زمین و آسمان نگه داشته بود خفه کرد.

---

۱. در داستانی دیگر آمده‌است که هرکول خود اقدام کرد و اژدهای محافظ سیبها را کشت و سیبها را برداشت و رفت، ولی چون هسپریدها آگاه شدند از فرط ناراحتی به درخت مبدل شدند. اما در بعضی از داستانها آمده‌است که هرکول اژدهای محافظ سیبها را خواب کرد. این اژدها بعدها به آسمان رفت و به صورت فلکی (ماریا حیّه) بدل شد.

دربارهٔ ماجراها و کارهای هرکول داستانهای بی‌شماری نقل شده‌است. او با آکلوس یا آشلوس یا آکلوس (Achelus)، خدای رودخانه، جنگید، زیرا آکلوس عاشق دختری شده بود که قرار بود هرکول با او ازدواج کند. آکلوس مانند بسیاری از شخصیتهای آن دوران نمی‌خواست با هرکول مبارزه کند و به همین دلیل کوشید با منطق با وی مذاکره کند، اما منطق با خلق‌وخوی هرکول سازگار نبود، و از شنیدن سخنان آکلوس خشمگین شد. هرکول به آکلوس گفت: «دستم بهتر از زبانم کار می‌کند. پس بگذار من در جنگ پیروز شوم و تو در سخن گفتن پیروز شوی.» آکلوس به هیئت و صورت یک ورزا در آمد و با خشونت و قدرت هر چه تمام به هرکول حمله کرد، اما هرکول با فن رام کردن ورزاها آشنا و در این کار استاد بود. هرکول او را منکوب کرد و یکی از شاخهایش را شکست. بر اثر همین مبارزه بود که شاهزاده‌خانم جوان، دیانیرا، به همسری وی درآمد.

هرکول به سرزمینهای بی‌شمار سفر کرد و کارهای قهرمانانهٔ دیگر نیز کرد. در سرزمین تروا(تروی) دوشیزه‌ای را از مرگ نجات داد که به سرنوشتی مشابه سرنوشت آندرومدا دچار شده بود. این دوشیزه بر ساحل دریایی ایستاده بود و انتظار می‌کشید هیولای دریایی بیاید او را بخورد، زیرا این هیولا به طریق دیگری قانع و آرام نمی‌شد. آن دوشیزه، دختر شاه لائومدون بود. این پادشاه دستمزد آپولو و پوزئیدون را، که به دستور زئوس دیوار شهر تروا را برای آن پادشاه ساخته بودند، تمام و کمال نداده بود. آپولو نیز به تلافی این فریبکاری پادشاه، طاعون به آن دیار فرستاده بود، و پوزئیدون هم هیولای دریایی را. هرکول پذیرفت آن دختر را نجات بدهد، ولی به این شرط که پدر دختر بپذیرد و تعهد کند که اسبهایی که تزئوس به پدربزرگش داده است همه را به او بدهد. لائومدون این شرط را پذیرفت، اما وقتی که هرکول آن هیولا را کشت، پادشاه از وفای به عهد سر باز زد. هرکول شهر را گرفت، پادشاه را کشت و آن دختر را به دوستش تلامونِ سالامیسی داد، که در این ماجرا به او یاری داده بود.

هرکول در راهِ دیدارِ اطلس و تقاضای سیب طلایی از او، به سرزمین قفقاز آمد و در آنجا پرومته (پرومتئوس) را آزاد کرد و عقابی که او را پیوسته می‌آزرد کشت.

در برابر این شاهکارهای برجسته، هرکول ناشایستگی و پلیدیهای بسیار کرده است. هرکول با تکان دادنِ ناآگاهانه و اتفاقیِ دستش پسرکی را کشت که سرگرم شستن دستهای وی پیش از میهمانی بود. البته این کار را اتفاقی کرد و پدر پسرک هم او را بخشید، اما هرکول خود را نبخشید و خودخواسته به تبعید رفت. از جمله کارهای ناشایست دیگر وی یکی این بود که دوست صمیمی خود را کشت تا بدین وسیله از پدر آن جوان، یعنی شاه اوریتوس که به هرکول توهین کرده بود، انتقام بگیرد. چون این عمل رذیلانه از او سر

زد، زئوس شخصاً در صدد برآمد او را به کیفر برساند: او را به عنوان بردهٔ ملکهٔ اومفاله به آن دیار فرستاد، که شماری می‌گویند برای یک‌سال و شماری دیگر گفته‌اند به مدت سه سال. هرکول در آنجا به وسیلهٔ سرگرمی ملکه بدل شده بود، زیرا ملکه زمانی به او دستور می‌داد لباس زنان بپوشد، کارهای زنانه بکند، نخ بریسد و پارچه ببافد. هرکول مثل همیشه بردباری به خرج می‌داد، ولی در دل به خود می‌گفت که به او توهین می‌کنند. چون بی‌پایه و غیرمنطقی می‌پنداشت که اوریتوس در این ماجرا دست دارد، سوگند یاد کرد که پس از آزادی او را به شدیدترین وجه کیفر بدهد.

تمام داستانهایی که دربارهٔ هرکول گفته و نوشته‌اند، در واقع گویای خلقیات و شخصیت و نحوهٔ سلوک اوست، اما ماجرای سفر وی برای به بند کشیدن مادیانهای آدمخوار دیومدس، که در یکی از خان‌ها از آن یاد شده‌است، تصویری است واقعی از خود وی. آن خانه‌ای که قرار بود یک شب در آن بیتوته کند خانهٔ دوستش شاه آدمتوس، پادشاه سرزمین تسالی، بود که در غم از دست دادن همسرش غرق سوگ و ماتم شده بود. البته هرکول از این ماجرای اندوهناک بی‌خبر بود. آدمتوس همسرش را در یک رویداد شگفت‌انگیز از دست داده بود.

علت مرگ این زن به زمانی می‌رسد که آپولو به تلافی کشته شدن پسرش، اِسکولاپیوس (Aesculapius) به دست زئوس، خشمگینانه کارگران زئوس، یعنی سیکلوپ‌ها، را کشت. زئوس آپولو را به دلیل ارتکاب این قتل به یک سال بردگی برای آدمتوس محکوم کرد و به زمین فرستاد. گرچه معلوم نیست که این ارباب را زئوس برای وی برگزیده بود یا خود آپولو. در هر صورت، آپولو در دوران بردگی با خانوادهٔ آدمتوس الفت یافت، مخصوصاً با خداوندگار خانه و همسرش آلِسِستیس. هرگاه هرکول فرصت می‌یافت دوستی ژرف خویش را به آنان ثابت کند، حتماً چنین می‌کرد. او شنیده بود که سه فرشتهٔ «سرنوشت» رشته‌های زندگی آدمتوس را به هم بافته‌اند، و اکنون برآمده‌اند آن رشته‌ها را از هم بگسلند. وی از فرشته‌ها مهلت خواست. اگر کس دیگری به جای آدمتوس می‌مرد، وی نجات می‌یافت. وی (هرکول) این خبر را به آگاهی آدمتوس رساند، که او نیز بی‌درنگ در صدد برآمد جایگزینی برای خود بیابد. نخست با اعتماد و اطمینان کامل به دیدن پدر و مادرش رفت. آنها سالخورده بودند و سخت دلبستهٔ او. بی‌تردید یکی از آن دو حاضر می‌شد فداکاری کند و به جای او به دنیای مردگان برود، یعنی به جای او بمیرد. اما با کمال شگفتی دید که آنها به هیچ وجه حاضر نیستند چنین کنند: «روز روشنِ خداوند حتی برای پیران و سالخوردگان هم زیبا و هم دل‌انگیز است. نه ما حاضریم تو به جای ما بمیری، و نه ما حاضریم به جای تو بمیریم.» آنها حتی در

برابر سخن خشم و نفرت آلوده‌اش هم برانگیخته نشدند: «شما در آستانهٔ دروازهٔ مرگ ایستاده‌اید و هنوز هم از مردن می‌ترسید.»

اما باوجوداین، آدمتوس دست بردار نبود. به دیدن دوستانش رفت و از یکایک آنها خواهش کرد به جای او بمیرند تا او زنده بماند. تردیدی نیست که او برای زندگی خود به حدّی ارزش و اهمیّت قائل بود که می‌پنداشت یک نفر باید به بهایی چنین سنگین حاضر شود آن را نجات بدهد. اما به هر جا که می‌رفت دست رد به سینه‌اش می‌زدند. سرانجام نومید و از همه جا رانده به خانه و کاشانه‌اش بازگشت، و در آنجا جایگزین خویش را یافت. همسرش آلسستیس حاضر شد به جای او بمیرد. هیچ لازم نمی‌بینم به خوانندگان، که این داستان را تاَ اینجا دنبال کرده‌اند، بگویم که وی پیشنهاد همسرش را بی‌درنگ پذیرفت. البته دلش خیلی به حال آن زن سوخت و از آن بیشتر به حال خویشتن که ناگزیر بود چنین همسر خوبی را از دست بدهد، و به هنگام مرگ در کنار بستر زن ایستاد و زار گریست. چون زن درگذشت سخت اندوهگین شد و دستور داد که وی را به شایسته‌ترین وجه به خاک بسپرند.

درست در این هنگام بود که هرکول پا به درون آن خانه گذاشت تا برای ادامهٔ سفر به شمال به سوی دیومِدِس شبی را زیر سقف آن خانه و در کنار دوستش به استراحت بگذراند. نحوهٔ پذیرایی آدمتوس از وی بهتر از هر داستان به ما ثابت می‌کند که میهمان‌نوازی تا چه اندازه قدر و قیمت داشته است، و یک میزبان در برابر میهمان چه وظیفه‌ای.

چون به آدمتوس خبر دادند که هرکول آمده است، بی‌درنگ به دیدارش آمد، بی‌آنکه غیر از لباس سوگی که بر تن داشت وانمود کند که سوگوار است. نحوهٔ رفتار آدمتوس واقعاً رفتار مردی بود که از دیدنِ دوستش شادمان شده است. وقتی که هرکول از او پرسید چه کسی مرده است، خونسرد و آرام پاسخ داد که زنی از خانواده‌اش درگذشته است، از بستگان او نیست و قرار است در همین روز به خاک سپرده شود. هرکول نیز بی‌درنگ به او گفت که در چنین شرایطی مزاحم او نمی‌شود و حاضر نیست به او زحمت بدهد، اما آدمتوس نگذاشت هرکول از خانه‌اش بیرون رود، و به او گفت: «من نمی‌گذارم که تو زیر سقف دیگری بخوابی» و بعد به نوکرانش گفت که میهمان را به دورترین اتاق ببرند که سروصدا و جنجال مراسم سوگواری را نشنود، به او شام بدهند و بگذارند استراحت کند، و هیچ‌کس نباید به او بگوید که چه اتفاقی روی داده است.

هرکول شام را به تنهایی صرف کرد، اما پنداشت که آدمتوس حتماً محض رعایت تشریفات ناگزیر شده است در مراسم تدفین شرکت کند و به همین دلیل بد به دل راه

نداد. نوکرانی که در خانه و مخصوصاً برای خدمت به وی مانده بودند کوشیدند که در خدمتِ ارضای اشتهای سیری‌ناپذیر هرکول باشند، به ویژه که جام شراب وی را پیوسته پر نگه دارند. هرکول شاد، سرحال و سرانجام مست شد و هیاهوگر. پس از آن با صدایی هر چه رساتر آواز خواند، که بعضی از آوازها واقعاً منکر بود، و آن چنان اداواطواری از خود درآورد که زیبندهٔ زمان سوگواری نبود. چون دید که نوکران آدمتوس از این رفتار وی ناخشنود و حتی رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسند، بر آنها بانگ زد و اعتراض کرد که چرا روی ترش کرده‌اند و مثل آدمهای خوب گهگاه به رویش لبخند نمی‌زنند؟ نگاه تیره و اندوه‌بار خدمتکاران اشتهایش را کور کرد. بانگ برآورد: «با من شراب بنوشید. زیاد بنوشید.»

یکی از نوکران ترسان و لرزان به او پاسخ داد که اینک هنگام خندیدن و نوشیدن نیست.

هرکول غرّان گفت: «چرا نیست؟ چون زنی غریبه مرده است؟»

همان نوکر نادانسته گفت: «غریبه ...»

هرکول خشمگینانه گفت: «خوب، آدمتوس خود به من گفت. گمان می‌کنم نمی‌خواهید به من بگویید که او به من دروغ گفته‌است.»

همان نوکر پاسخ داد: «اوه، نه ...فقط ... ایشان بسیار میهمان‌نوازند. خواهش می‌کنم باز هم شراب بنوشید. این مسئله به خودمان مربوط است.»

نوکر بازگشت تا جام وی را از شراب پر کند، اما هرکول دست او را گرفت ــ و این نوع گرفتن چیزی نبود که کسی آن را خیلی آسان و بی‌اهمیت بگیرد.

به آن نوکر، که وحشت‌زده شده بود، گفت: «اینجا اتفاق عجیبی رخ داده است. به من بگویید چه شده است؟»

نوکری دیگر پاسخ داد: «شما خودتان ملاحظه می‌فرمایید که ما سوگوار هستیم.»

هرکول بانگ برآورد: «چرا، آخر چرا، مَرد؟ آیا میزبان به من دروغ گفته و مرا خام کرده است؟ چه کسی مرده است؟»

نوکر آهسته و زیر لبی گفت: «آلِستیس ملکهٔ ما.»

سکوتی دیرپا برقرار شد. بعد هرکول جام شرابش را به دور افکند و گفت: «من می‌بایستی می‌دانستم. من دیدم می‌گریست و چشمهایش سرخ شده بود. اما او سوگند خورد که زنی غریبه مرده است. او مرا ناگزیر کرد به خانه‌اش وارد شوم. وای، ای دوست خوب و ای میزبان مهربان من. و من ... مست شدم، شادی کردم، آن هم در خانهٔ اندوه‌ها. وای، حق بود همه چیز را به من می‌گفت.»

بعد همان کاری را کرد که همیشه می‌کرد: خود را سرزنش کرد. او نادان، نادانی سیاه‌مست بوده است، آن هم درست هنگامی که دوستش اسیر اندوه و درد بوده است. افکارش نیز مثل همیشه متوجه یافتن راه نجات شد و پس دادن کفاره. چگونه می‌توانست گذشته را تلافی کند؟ او هر کاری می‌توانست بکند. کاملاً مطمئن بود، ولی چگونه می‌توانست به دوستش کمک کند؟ اندکی بعد فکری به خاطرش خطور کرد. در دل به خود گفت: «البته، از این بهتر نمی‌شود، راهش همین است. من باید آلسستیس را از دنیای مردگان بازگردانم. حتماً. حالا همه چیز روشن شد. من او را، مرگ را، می‌یابم. حتماً حالا خود را به گور آن زن رسانده‌است، و من می‌روم و با او کشتی می‌گیرم. من بدن مرگ را بین دستهایم چنان می‌فشرم تا حاضر شود آن زن را به من بازپس بدهد. اگر او را نزدیک گور آن زن نیافتم، به هادس، به دنیای زیرین، می‌روم. اوه، من پیروزمند نزد دوستم که تا این حد نسبت به من مهربان بوده‌است باز می‌گردم.» این را که گفت بی‌درنگ برخاست و شاد و خشنود، و در حالی که از تجسم صحنهٔ کشتی که مسابقه‌ای جانانه و شایان‌توجه می‌نمود خوشحال شده‌بود، از خانه بیرون شد.

هنگامی که آدمتوس به خانهٔ خالی و خلوت بازگشت، هرکول را که زنی نیز در کنارش نشسته‌بود در آنجا یافت.

هرکول گفت: «به این زن بنگر، آدمتوس. آیا او به کسی که تو می‌شناسی شباهت دارد؟»

و چون آدمتوس بانگ برآورد: «روح! این یک حقه است...نوعی مسخرگی از سوی خدایان!»

هرکول به او گفت: «او همسر تو است. من به خاطر نجات وی با مرگ کشتی گرفتم و او را ناگزیر ساختم این زن را به من بازگرداند.»

هیچ داستان دیگر هرکول را نمی‌یابید که توانسته باشد شخصیت و خلقیات هرکول را، آن‌گونه که یونانیان می‌دانستند، با این صراحت توصیف کرده باشد: سادگی و ساده‌اندیشی، یا نوعی بلاهت توأم با اشتباه، و ناتوانی در رعایت تعادل در شرابخواریِ توأم با سیاه‌مستی و عربده‌جویی، آن هم در خانه‌ای که عضوی از آن درگذشته است، و سرانجام توبه و پشیمانی آنی و آمادگی برای پس دادن کفاره گناهان به هر قیمت، و همچنین داشتن اعتمادبه‌نفسی که حتی مرگ نمی‌توانست آن را از بین ببرد. این است تصویری از هرکول. حتی اگر او را در جوش و خروش و غلیان خشمی دیوانه‌وار هم نشان می‌دادند، که مثلاً یکی از نوکران را به خاطر آن نگاههای رنجیده‌ای که به او انداخته بود می‌کشت، چندان دور از حقیقت نبود، اما اوریپیدس شاعر، که این داستان را او

نوشته‌است، نمی‌خواست ماجراهایی بیافریند که با مرگ آلِستیس و بازگشت آن زن به زندگی پیوند مستقیم نداشته باشد. آفریدن یک یا دو صحنهٔ مرگ و میر، هر چند که با حضور هرکول امری کاملاً عادی می‌نمود، حتماً آن تصویری را که وی می‌خواست ترسیم کند و رنگ و جلا بدهد تیره می‌ساخت و از واقعیت دور می‌کرد.

چون هرکول هنگامی که بردهٔ اومفاله بود سوگند خورده بود که چنین کاری را خواهد کرد، دیری از آزادشدنش نگذشته بود که برای به کیفر رساندن شاه اوریتوس وارد عمل شد، به ویژه که زئوس خود هرکول را نیز به خاطر کشتن پسر اوریتوس به کیفر رسانده بود. وی سپاهی فراهم آورد و بر شهر آن پادشاه چیره شد و او را به مرگ محکوم کرد. اما انتقام اوریتوس هم گرفته شد، زیرا همین پیروزی به‌طور غیرمستقیم باعث مرگ هرکول شد.

هرکول، حتی پیش از به ویرانی کشاندن کامل شهر، گروهی از دخترکانی را که به اسارت درآورده‌بود، و حتی دوشیزهٔ بسیار زیبایی به نام یوله، دختر پادشاه آن سرزمین، را که جزو اسیران بود، به شهر و دیار خودش فرستاد ــ یعنی به همان شهری که دیانیرا، همسر باوفا و فداکارش، انتظارش را می‌کشید تا از سفر اومفاله در لیدی بازگردد. مردی که آن دوشیزگان اسیر را به خدمت دیانیرا می‌برد، به وی می‌گوید که هرکول سخت عاشق این شاهزاده‌خانم (یوله) شده است. این سخن تأثیر شگرفی بر دیانیرا گذاشت، زیرا وی معتقد بود که طلسم مخصوص برای عشق دارد که آن را فقط برای چنین آدم اهریمن‌صفتی نگه داشته‌است و برای آن زنی که جای او را گرفته و بر او برتری یافته‌است. وقتی که هرکول و دیانیرا پس از ازدواج به سوی خانهٔ هرکول می‌رفتند، به رودخانه‌ای رسیدند که نسوس، یکی از سنتورها، وظیفهٔ گذراندن آنها از رودخانه را به عهده گرفت. آن سنتور دیانیرا را بر دوش گرفت او را از رودخانه بگذراند، اما چون به میانهٔ رود رسیدند، آن هیولا در صدد برآمد به دیانیرا تجاوز کند. زن فریاد کشید و هرکول که به ساحل دیگر رودخانه رسیده بود آن سنتور را با تیر زد. آن هیولا پیش از مردن به دیانیرا گفت مقداری از خون وی را نزد خود نگه دارد تا هرگاه هرکول زنی را بیش از او دوست داشت از خون وی (هیولا) به عنوان طلسم استفاده کند. اکنون که این سخن را دربارهٔ یوله شنید، و به یاد آورد که اینک هنگام استفاده از خون آن هیولا فرارسیده است، جامه‌یی زیبا برداشت و آن را به خون آن سنتور بیالود و به دست یک پیام‌رسان داد تا آن را به هرکول دهد.

چون هرکولِ قهرمان آن جامه را به تن کرد، درست همان نتیجه‌ای را به بار آورد که جامهٔ مِدِه، که آن را برای زن دوم جاسون فرستاده بود، به بار آورده بود. دردی سوزان بر

وجود هرکول چیره شد، گویی او را بر آتش گذاشته بودند. نخستین کاری که هرکول کرد این بود که آن پیام‌رسان بی‌گناه را گرفت و به دریا انداخت. او هنوز هم می‌توانست آدم بکشد، اما به‌نظر نمی‌رسید خودش به این زودی بمیرد. خشمی که در وجودش رخنه کرده بود به او نیرو می‌داد. آن چیزی که شاهزاده‌خانم جوان کورینتی را بی‌درنگ کشته بود نمی‌توانست هرکول را به آسانی بکشد. البته هرکول درد می‌کشید، اما هنوز زنده بود. هرکول را به خانه‌اش بردند. دیانیرا، پیش از آنکه بشنود که آن هدیه‌اش چه بر سر هرکول آورده است، خود را کشته بود. سرانجام هرکول هم چنین کرد. چون دید که مرگ به سویش نمی‌آید، تصمیم گرفت خود به سوی مرگ برود. به کسانی که پیرامونش بودند دستور داد که توده‌ای هیزم بر فراز کوه اتا(اویتا) گرد آورند و او را به آنجا ببرند و بر تودهٔ هیمه بگذارند. چون به آنجا رسید و دانست که می‌میرد، نخست شادمان شد. هرکول گفت: «این را استراحت و آرمیدن گویند. این را پایان گویند.» چون او را برداشتند و بر تودهٔ هیمه نهادند، به گونه‌ای بر آن دراز کشید که گویی مردی در ضیافتی بر تختخواب آرمیده‌است و می‌خواهد بیاساید.

هرکول از مرید جوانش، فیلوکتِتِس، تقاضا کرد مشعلی فروزان بیاورد و تودهٔ هیمه را آتش بزند، و تیر وکمانش را هم، که در جنگ تروا سبب شهرت و نام‌آوری همین جوان شد، به او بخشید. چون آتش زبانه کشید اثری از هرکول در زمین باقی نماند. او به آسمان رفته بود، و در آنجا با هرا آشتی کرد و با دختر هرا به نام هِبِه ازدواج کرد، و هم در آنجا:

پس از آن همه تلاش آرمید.
بهترین پاداش وی آرامش جاودانه بود
در جایی که صلح و آرامش آن را در بر گرفته بود.

اما به آسانی نمی‌توان پنداشت که هرکول از رسیدن به آن صلح و آرامش آسمانی واقعاً خشنود شده است، یا گذاشته‌است خدایان نیز از آن بهره‌ور شوند.

۱۲

آتالانتا (آتالانته)

داستان این زن را نویسندگان متأخر، اووید و آپولودوروس، به تفصیل نوشته‌اند، ولی این داستان بسیار کهن است و سابقه‌یی بس طولانی دارد. در اشعاری که آن را به هِزیود نسبت داده‌اند، اما احتمالاً پس از وی سروده شده است، یعنی در اوایل قرن هفتم پیش از میلاد، از مسابقهٔ دو و سیبهای طلایی سخن به میان آمده است. در *ایلیاد* نیز به دستهٔ شکارچیان کالیدونی اشاراتی شده است. در شرح و توصیف این داستان من از نوشته‌های آپولودوروس بهره گرفته و استفاده کرده‌ام، زیرا احتمالاً آن را در قرن اول یا دوم پس از میلاد نوشته است. داستانی که اووید نوشته است در مواردی خوب است. اووید در مورد شکارچیانی که من در کتابم آورده‌ام زیباترین تصویر را از آتالانتا (آتالانته) داده است، ولی درست همان‌گونه که در توصیف گراز وحشی آورده است، به حدی غلوّ کرده است که تقریباً خنده‌آور به‌نظر می‌رسد. آپولودوروس نویسندهٔ چیره‌دست و اهل توصیف و تصویر نبوده است، اما بیهوده‌سرایی هم نکرده است.

اغلب حکایت کرده‌اند که دو قهرمان زن به این نام وجود داشته‌اند. تردیدی نیست که دو مرد، به نامهای یاسوس و سکونیوس (Schoenius)، را پدر آتالانتا (آتالانته) دانسته‌اند، اما در داستانهای کهن اغلب می‌بینیم مردانی که از اهمیت و قدر و منزلت چندان قابل‌توجهی برخوردار نبوده‌اند نامهای گوناگونی دارند. اگر بگوییم که دو آتالانتا وجود

داشته‌اند، با کمال شگفتی می‌بینیم که هر دو می‌خواسته‌اند با کشتی آرگو به سفر بروند، و هر دو در ماجرای شکار گراز وحشی در کالیدونی شرکت کرده‌اند، و هر دو با مردی ازدواج کرده‌اند که در مسابقهٔ دو آنها را شکست داده‌اند، و آنها سرانجام به ماده‌شیر بدل شده‌اند. چون داستانهای این دو زن به هم شبیه است، بهتر این است که بی‌چون و چرا بپذیریم که فقط یک آتالانتا (آتالانته) وجود داشته است. اگر بپذیریم که دو دوشیزه به این نام وجود داشته‌اند، واقعاً برخلاف سنت افسانه‌های اساطیری رفتار کرده‌ایم که قبول کنیم دو دوشیزهٔ همنام در یک زمان می‌زیسته‌اند و هر دو اهل ماجراجویی بوده‌اند و توانسته‌اند مردان نام‌آور یکی از دو دورهٔ قهرمان‌پرور را مغلوب کنند و در کُشتی پشت آنها را به خاک بسایند.

پدر آتالانتا، هر چه که اسمش بوده است، هنگامی که به جای پسر صاحب دختر شد، سخت دردمند و نومید شد. او می‌پنداشت که دختر ارزش به بار آوردن و بزرگ کردن ندارد و به همین دلیل آن موجود بینوا و خردسال را بر دامنهٔ کوهی خشک و دورافتاده رها کرد تا از سرما و گرسنگی بمیرد. اما همان‌گونه که در داستانها می‌خوانیم و رسم معمولِ قصه‌هاست، جانوران وحشی مهربانتر از انسانها هستند. ماده خرسی آن دختر را به فرزندی پذیرفت، به او شیر داد و گرم نگه داشت تا بزرگ شد و به دختری فعال، دلیر و دلاور و پرجرئت بدل شد. پس از آن چند شکارچی مهربان او را یافتند و پرورش او را به عهده گرفتند. دیری نگذشت که این دختر در تمامی فنون شکار از آنها پیشی گرفت. یک روز دو سنتور، که از هر لحاظ از آدمیان چابکتر و نیرومندتر بودند، او را تنها یافتند و به تعقیبش پرداختند. آن دختر از آن دو هیولا نهراسید و نگریخت، زیرا ترسیدن و گریختن کار ابلهانه‌ای بود. او آرام بر جا ایستاد، تیری بر کمان گذاشت و آن را رها کرد. تیر دوم نیز رها شد. هر دو سنتور، که زخم مهلک برداشته بودند، بر زمین افتادند.[1]

چند گاهی پس از آن زمان شکار معروف گراز وحشی کالیدونی فرا رسید. این گراز حیوان وحشی و درنده‌خویی بود که آرتمیس آن را برای ویران کردن کالیدون به آن سرزمین فرستاده بود، زیرا به این وسیله می‌خواست پادشاه آن دیار، به نام اونئوس، را که هنگام برداشت محصول و پیشکش میوه به خدایان آرتمیس را از یاد برده بود، به کیفر برساند. گراز وحشی همه جا را ویران و تاراج کرده بود، رمه‌ها را از بین برده بود و هر مردی که برای کشتن وی آمده‌بود کشته‌بود. سرانجام اونئوس دست یاری را به سوی دلیرمردان یونان دراز کرد. گروهی از زبده‌ترین و دلاورترین پهلوانان جوان، که بعدها در

---

۱. معروف است که آن دو سنتور قصد داشتند به او تجاوز کنند که آنها را کشت.

کشتی آرگو به ماجراجویی رفتند، گردآمدند. آتالانتا، که «افتخار جنگل آرکادی» به‌شمار می‌آمد، بین آن بهادران بود. ما توصیفهایی از وی شنیده‌ایم که می‌گوید چگونه بین گُردان و سلحشوران می‌گشت: «گردنبندی درخشان دور یقهٔ پیراهنش حلقه زده‌بود، موی سرش را بسیار ساده آراسته و همه را پشت سر گره زده بود. تیردانی ساخته از عاج را بر دوش آویخته بود و کمانی نیز همیشه در دست داشت. آن دختر جوان خود را این‌گونه آراسته بود. و اما سخنی دربارهٔ چهره و سیمایش: چهره‌اش دخترانه‌تر از آن بود که کسی گمان برد که سیمای پسری است، ولی پسرانه‌تر از آنکه دخترانه به‌نظر آید.»

در خیل بهادران فقط یک مرد او را زیباترین و دل‌انگیزترین دوشیزگانی می‌پنداشت که تا آن روز دیده‌بود. پسر اونئوس، به نام ملاگِر، چون آن دختر را دید بی‌درنگ عاشق وی شد. اما نباید تردید کنید که آن دختر با آن پسر چون یک یار و همقطاری خوب و مهربان رفتار می‌کرد، نه یک عاشق آینده. او به مردان، جز در مقام دوستان و همقطاران شکار، علاقه ویژه‌ای نشان نمی‌داد، زیرا تصمیم گرفته بود هیچ‌گاه شوی اختیار نکند.

شماری از پهلوانان خوش نداشتند این دختر جوان را در میان خود ببینند، و دون شأن خود می‌دانستند با یک زن به شکار بروند، اما ملاگِر پا می‌فشرد و ابرام می‌کرد، تا سرانجام همراهان متقاعد شدند. بعداً ثابت شد که چه تصمیم درستی گرفته‌اند که به حضور این دختر رضایت داده‌اند زیرا هنگامی که آن گراز وحشی به محاصره افتاد، با چنان شتابی به سوی قهرمانان حمله کرد که دو تن از آنها را، حتی پیش از آنکه کسی بتواند به آنها کمک کند، کشت. بدتر از آن اینکه یک تیر سرگشته هم سر رسید و سومین نفر را از پای درآورد و کشت. در آشفته بازارِ مرگ و میر و باران تیر، آتالانتا همچنان خونسرد باقی مانده بود، زیرا توانست گراز را زخمی کند. تیر این دختر نخستین تیری بود که بر بدن گراز نشست. پس از آن، ملاگِر به سوی حیوان زخمی تاخت و خنجری در قلبش فروکرد. به لحاظ حرفه‌ای باید ادعا کرد که ملاگِر آن حیوان را کشت، اما افتخار آن شکار نصیب آتالانتا شد، و ملاگِر توصیه کرد که پوست گراز را به او بدهند.

شگفت‌انگیز اینکه همین امر مرگ ملاگِر را سبب شد. وقتی که ملاگِر هنوز نوزادی بیش نبود و فقط هفته‌ای از عمرش می‌گذشت، فرشتگان سرنوشت بر مادرش، آلتئا، ظاهر شدند و کنده‌ای هیمه به درون اجاق شعله‌ور اتاقش انداختند. در آن روزگاران وقتی نخ می‌ریسیدند، نخ سرنوشت را می‌ریستند و چنین می‌خواندند:

به تو، ای نوزاد، می‌دهیم هدیه‌ای
که تا خاکستر نشدنِ این هیمه زنده بمانی

ملانیون و سیبهای طلایی

آلتئا آن هیمهٔ نیمسوز را که فرشتگان سرنوشت در اجاق انداخته بودند از اجاق بیرون آورد، آن را خاموش کرد و در صندوقی نهاد و آن را پنهان کرد. برادران آلتئا نیز در خیل شکارچیانی بودند که به شکار گراز وحشی رفته‌بودند. آنها وقتی دیدند جایزه به یک دختر تعلق گرفت سخت خشمگین شدند و این‌عمل را نوعی توهین‌به خویشتن تلقی کردند ــ که بی‌تردید دیگران هم چنین می‌پنداشتند، ولی چون اینان دایی ملاگر بودند دیگر لازم نبود با او تعارف کنند یا شرم‌حضور و رودربایستی داشته باشند. آنها بی‌درنگ اعلام کردند که پوست گراز را نباید به آتالانتا بدهند، و حتی به ملاگر اعتراض کردند که او و دیگران حق ندارند پوست‌را بیهوده از دست بدهند. ملاگر آنها را کاملاً غافلگیر کرد و هر دو را کشت.

این خبر به گوش آلتئا رسید. برادران عزیزش به دست پسرش کشته شده‌بودند، آن هم به خاطر عشق ابلهانه‌اش به دختر هرزه و ولگردی که در جمع مردان به شکار می‌رفت. آتش خشم در وجود آن زن زبانه کشید. آن زن به سوی همان صندوق رفت و آن نیمسوز را از آن بیرون آورد و به درون آتش اجاق انداخت. به مجردی که آن کُنده نیمسوز شعله‌ور شد، ملاگر به حال مرگ بر زمین افتاد و چون هیمه کاملاً سوخت و خاکستر شد روح ملاگر نیز از بدنش بیرون شد.[1] روایت کرده‌اند که چون آلتئا از این کاری که کرده بود سخت پشیمان شد، خود را حلق‌آویز کرد و کشت. بنابراین ماجرای شکار گراز کالیدونی اندوهگنانه به پایان رسید.

اما آتالانتا تازه ماجراجویی را آغاز کرده بود. شماری می‌گویند که وی نیز در خیل مسافران کشتی آرگو بود، و شماری دیگر گفته‌اند که جاسون او را قانع کرد از آمدن به این سفر منصرف شود. البته در داستان کشتی آرگو هیچ‌گاه نامی از او به میان نیامده‌است، و در واقع اگر او بود و تصمیم گرفته‌بود همراه مسافران آرگو باشد، هیچ کس نمی‌توانست او را از آن سفر منصرف کند. پس با این حساب ما می‌توانیم بگوییم که وی در میان مسافران و سرنشینان کشتی آرگو نبوده است. البته پس از بازگشت سرنشینان آرگو به وطن، یعنی در آن هنگام که مِدِه عموی جاسون، به نام پلیاس، را به بهانه بازگرداندن جوانی به وی کشته بود، از این دختر نام برده می‌شود. در مراسم ورزشی خاصی که به افتخار وی برگزار کرده‌بودند، آتالانتا در مسابقه شرکت کرد و در مسابقهٔ کشتی پشت یک جوان رابه خاک رساند. آن جوان که بعدها پدر آشیل شد، پهلوان پلئوس نام داشت.

درست پس از این پیروزی و کامیابی بود که پی برد پدر و مادرش چه کسانی هستند، و

---

۱. شماری گویند که ملاگر به دست آپولو کشته شد، و شماری دیگر می‌گویند در جنگ با گورت‌ها.

رفت که با آنها زندگی کند، زیرا احتمالاً پدرش پذیرفته بود که دختری که دارد تقریباً، اگر نه تحقیقاً، مثل یک پسر است. شگفت‌انگیز اینکه شماری از مردان آرزو داشتند که با او ازدواج کنند، زیرا هم می‌توانست شکار کند، هم تیراندازی کند و هم کشتی بگیرد، که واقعاً چنین بود، و خواستگاران زیادی داشت. اما این دختر برای اینکه خواستگارها را دست به سر کند اعلام کرده بود که با مردی ازدواج می‌کند که در مسابقه دو بتواند از او سبقت بگیرد و برنده شود، زیرا خوب می‌دانست که چنین مردی وجود خارجی ندارد. او زندگی خوش و راحتی را می‌گذراند. مردانِ جوانِ بادپا می‌آمدند و در دویدن با او مسابقه می‌دادند، اما همه را عقب می‌زد.

اما سرانجام مردی آمد که هم از فکرش استفاده می‌کرد و هم از پاهایش. آن مرد خوب می‌دانست که در دویدن حریف این دختر نمی‌شود، اما نقشه‌ای طرح کرده بود که می‌خواست به آن عمل کند. این جوان نابغه به اتکای لطف و عنایت ویژهٔ آفرودیت که همیشه آماده بود پوزهٔ دوشیزگان جوانی را که دست رد به سینهٔ عاشقان و دلدادگان‌شان می‌زنند به خاک بمالد، سه سیب شگفت‌انگیز به‌دست آورد که همه از طلای ناب و زیبا بودند و درست عین همان سیبهایی که در باغ هسپریدس (هسپرید) سبز شده بودند. هیچ آدم زنده‌ای نبود که آن سیبها را ببیند و هوس نکند آنها را تصاحب کند. نام این جوان یا مِلانیون (میلانیون) بود یا هیپومِنِس.

چون آتالانتا، که به انتظار علامت آغاز مسابقه ایستاده بود و با بیرون آوردن جامهٔ بلندش اکنون صد بار زیباتر از پیش شده بود، به هر سوی که نگریست دید که زیبایی‌اش همه را خیره کرده و به شگفتی انداخته است، اما شگفت‌زده‌تر از همه آن مرد جوانی بود که می‌خواست با او مسابقه بدهد. اما آن جوان با وجود شگفت‌زدگی، بر خود چیره بود و خود را خوب اداره می‌کرد و سیبهای طلایی‌اش را هم محکم در دست نگه داشته‌بود. مسابقه آغاز شد و هر دو دویدند، اما آتالانتا مثل تیری که از چلهٔ کمان رها شده باشد پیش تاخت، موهایش بالای شانه‌های سفیدش افشان شده‌بود و سرخی ویژه‌ای در پوستش دویده‌بود. داشت از آن جوان جلو می‌زد که جوان یکی از سیبها را پیش پای دختر رها کرد. برای دونده‌ای چون آتالانتا کافی بود فقط لحظه‌ای خم شود و آن شیء زیبا را از زمین بردارد، اما همان یک لحظه سبب شد که مرد جوان به او برسد و همدوش او بدود. لحظه‌ای بعد دومین سیب را هم رها کرد، البته این بار اندکی دورتر از خط سیر مسابقه. دختر ناگزیر شد اندکی از مسیر منحرف شود تا بتواند آن سیب را بردارد، و درست در همین لحظهٔ کوتاه آن جوان از وی جلو افتاد. اما دیری نکشید که آتالانتا خود را به آن جوان رساند. در این هنگام به مقصد کاملاً نزدیک شده بودند. در این لحظه

آخرین سیب نیز رها شد، که به درون علفهای کنار مسیر مسابقه افتاد. آتالانتا سیب را که میان گیاهان افتاده بود دید اما توان پایداری در برابر اغواشدن را از دست داده بود. چون سیب را از میان گیاهان برداشت، جوان عاشق نفس‌زنان و تقریباً از نفس افتاده خط پایان را لمس کرد. او برنده شده و دختر به او تعلّق گرفته بود. اکنون روزهای رهایی و سرگردانی در جنگلها و دوران قهرمان‌بازیهای آتالانتا به سر آمده بود.

معروف است که این دو بر اثر بدگویی از زئوس یا از آفرودیت به شیر بدل شدند. اما پیش از آنکه آتالانتا به شیر بدل شود پسری به دنیا آورد که نام او را پارتنوپائوس گذاشت و این پسر از جمله هفت‌تنی بود که بر ضد تبس جنگیدند.

کتاب چهارم

قهرمانان جنگ تروا (تروی)

خاندان تروا

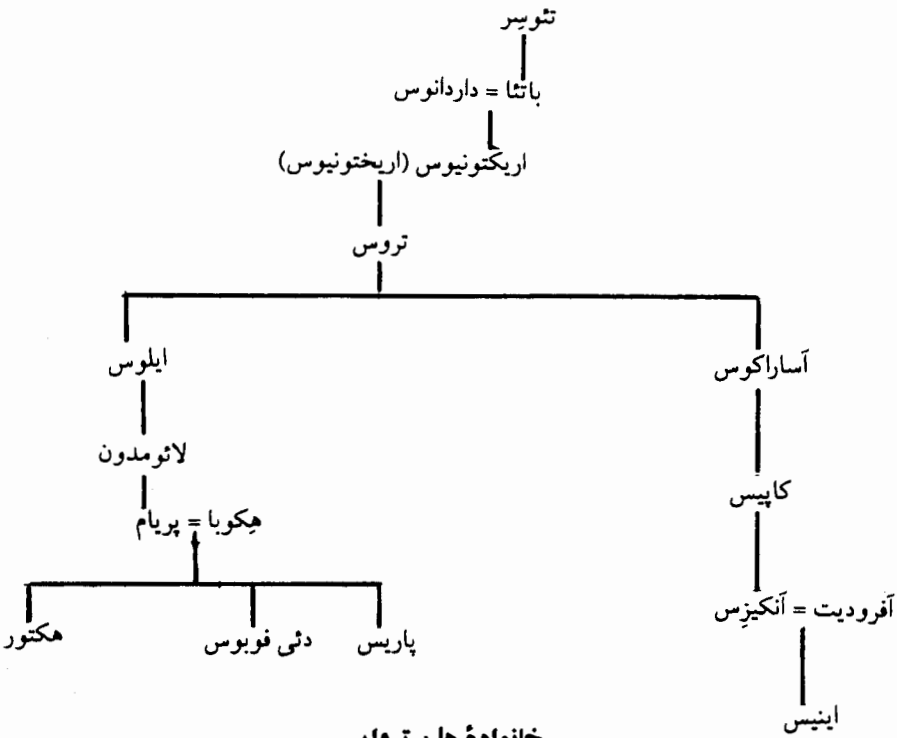

خانوادهٔ هِلِن تروایی

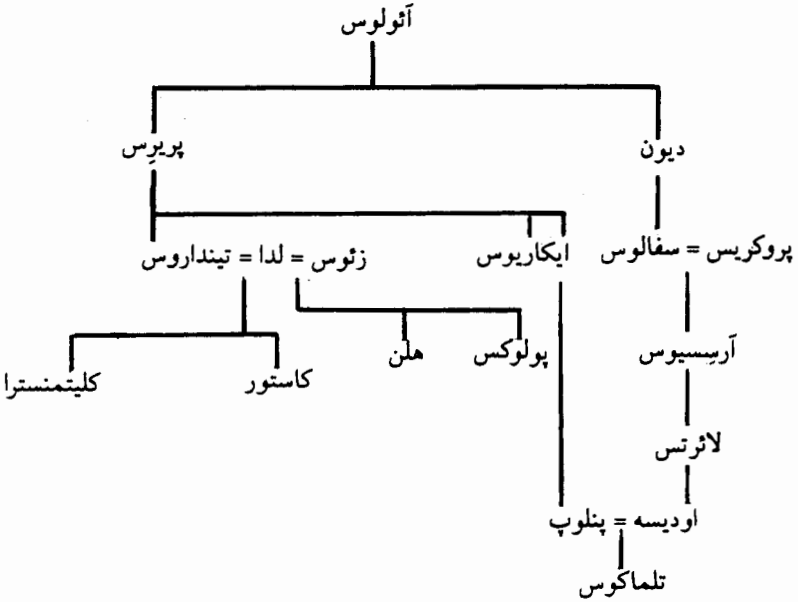

۱۳

جنگ تروا (تروی)

البته این داستان همه از سرودهٔ هومر گرفته شده است. اما *ایلیاد* از آنجا آغاز می‌کند که یونانیان به تروا رسیده‌بودند، یعنی هنگامی که آپولو بیماری طاعون را به جانشان انداخت. در آن داستان از قربانی شدن ایفیژنیا سخن نرفته است و فقط اشارهٔ مبهمی به داوری پاریس دارد. من داستان ایفیژنیا را از نمایشنامه‌ای گرفته‌ام که شاعر تراژدی‌نویس قرن پنجم پیش از میلاد، به نام اِسکیلوس، تحت عنوان *آگاممِنون* نوشته است. من از داوری پاریس در کتاب زنان تروا نیز استفاده کرده‌ام که نمایشنامه‌ای است به قلم اوریپیدس، و من جزئیات چندی را هم به آن افزوده‌ام، مثل داستان اوئنون یا اونون که اثری است از نثرنویس مشهور، آپولودوروس که احتمالاً از نویسندگان قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح بوده است. آپولودوروس معمولاً نویسندهٔ ممتازی نیست، اما در پروراندن ماجراها ورویدادهایی که به *ایلیاد* ختم می‌شوند، بی‌تردید از چنین موضوع بزرگی الهام گرفته‌است، و در این بخش از کتابش آن خام‌دستی‌را که‌در بخشهای دیگر کتابش می‌بینیم تقریباً کنار گذاشته است.

در بیش از یک هزار سال پیش از میلاد مسیح، نرسیده به منتهاالیه شرقی دریای مدیترانه، شهر بزرگ و آباد و نیرومندی وجود داشت که در تمامی جهان بی‌همتا بود. نام این شهر تروا یا تروی بود، و حتی امروز هم هیچ شهری را به شهرت آن نمی‌یابید. این شهرت ابدی را جنگی سبب شد که در یکی از بزرگترین منظومه‌های جهان، یعنی *ایلیاد*،

به توصیف درآمده است، و اختلاف و ستیزه‌گری بین الهه‌های حسود و کینه‌توز سبب‌ساز این جنگ بود.

داوری پاریس

اِریس، الههٔ کینه‌توز و اهریمن‌صفتِ «ستیزگی و نفاق»، در کوه‌اولمپ مورد علاقهٔ هیچ یک از خدایان نبود، و هرگاه خدایان ضیافت می‌دادند یا جشنی برپا می‌کردند می‌کوشیدند این الهه را دعوت نکنند. اریس که از این بابت خشمگین بود در صدد برآمد دردسر و دشواری بیافریند، که واقعاً کامیاب نیز شد. در مراسم یک ازدواج مهم و بزرگ، یعنی در ازدواج شاه پلئوس با پری دریایی تِتیس، که تمامی خدایان مرد و زن دعوت شده بودند، این الهه، که البته دعوت نشده‌بود، سیب‌طلایی زیبایی را که بر آن نوشته شده‌بود «برای زیباترین زنان» به درون تالار و میان حاضران انداخت. البته خدایان زن همه خواستار آن سیب بودند، ولی سرانجام فقط سه تن از خداوندان زن برگزیده شدند: آفرودیت، هرا، و پالاس‌آتنا. آنها از زئوس خواستند که بین آنها داوری کند، اما زئوس این تقاضا را عاقلانه رد کرد و از شرکت در این امر خطیر سر باز زد. او از آنها خواست همه به کوه آیدا، نزدیک تروا بروند که شاهزاده پاریس جوان، که او را آلکساندر هم می‌خواندند، در آنجا چوپانی پدرش را می‌کرد. زئوس به ایشان گفت که آن جوان شایسته‌ترین داور زیبایی است. گرچه پاریس شاهزاده بود ولی چوپانی می‌کرد، زیرا پدرش، پریام، که پادشاه سرزمین تروا بود شنیده بود که این جوان روزی موجب تباهی و ویرانی سرزمین خویش خواهد شد، و به همین دلیل او را به روستا فرستاده بود. در آن هنگام پاریس نزدیک پری‌دریایی یا نیمف بسیار زیبایی به نام اوئنون (اونون) می‌زیست.

شما به خوبی می‌توانید حدس بزنید که پاریس از دیدن اندام فوق‌العاده زیبا و خوشتراش آن سه الههٔ بزرگ چقدر شگفت‌زده شد. البته او اجازه نیافت که به آن سه الههٔ نورانی نگاه کند و بعد زیباترینشان را طبق داوری خویش برگزینند، بلکه فقط اجازه یافت که با دیدن انعامهایی که آنها می‌دهند داوری کند و بگوید که کدام انعام ارزش پذیرفتن دارد. هرا قول داد که او را به فرمانروایی و خداوندگاری اروپا و آسیا برگزینند. آتنا وعده داد که ترواییها را بر یونانیان چیره سازد و سرزمین یونان را ویران کند. آفرودیت گفت که زیباترین زن دنیا را به او خواهد داد. پاریس که جوانی ضعیف‌النفس و بزدل بود، که البته رویدادهای بعدی این را ثابت کرد، آخرین هدیه را پذیرفت.

این بود داوری پاریس که در همه‌جا شهرت یافته است که آتش جنگ تروا را شعله‌ور کرد.

داوری پاریس

جنگ تروا

هلن، دختر زئوس و لِدا و خواهر کاستور و پولوکس، زیباترین زن جهان بود. شهرت زیبایی وی دنیا را آن چنان پر کرده بود که در سرزمین یونان هیچ شاهزاده‌ای نبود که خواستار ازدواج با وی نباشد. هنگامی که خواستگاران همه در خانه‌اش گرد آمدند تا رسماً از او خواستگاری کنند، شمارشان به حدی زیاد بود و همه از آن چنان خاندانهای بزرگ و قدرتمندی بودند که پدرخوانده‌اش شاه تینداروس (تیندار)، که شوهر مادرش بود، می‌ترسید از آن میان یکی را برگزیند، زیرا از آن بیم داشت که دیگران بر ضد وی متحد شوند. بنابراین، نخستین کاری که کرد این بود که تمامی خواستگاران را سوگند داد که اگر در خلال ازدواج به شوهر هلن، هر کس که خواهد بود، آسیبی وارد شود، همگان باید از او دفاع کنند. البته صلاح خواستگاران نیز در این بود که سوگند یاد کنند، زیرا هر کس امیدوار بود که خود برگزیده شود. بنابراین همه سوگند یاد کردند که اگر فردی هلن را برباید یا در صدد برآید برباید او را به شدت به کیفر برسانند. پس از آن تینداروس (تیندار) مِنِلوس را برگزید که برادر آگاممنون بود، و او را به پادشاهی اسپارت برگزید.

پس این بود اوضاع و شرایط آن زمان در آن هنگام که پاریس سیب‌طلایی را به آفرودیت داد. آفرودیت، یعنی الههٔ عشق و زیبایی، به خوبی می‌دانست که زیباترین زن جهان را کجا می‌توان یافت. آفرودیت آن جوان چوپان را، که اوئنون (اونون) را خسته‌دل و نومید و دل‌شکسته رها کرده‌بود، با خود مستقیم به اسپارت برد. در آنجا مِنِلوس و هلن از او استقبال کردند. علاقه‌ای شدید بین میهمان و میزبان به وجود آمد. آن دو پیمان بستند به یکدیگر کمک کنند و هیچ‌گاه به هم آزار نرسانند. اما پاریس آن پیمان و عهدی را که بسته بود شکست. منلوس که به این پیمان دو جانبه حرمت می‌گذاشت و به آن پایبند بود، پاریس را در خانه‌اش تنها گذاشت و به کرت رفت. پس از آن:

پاریس که می‌آمد
در سرای پر مهر و محبت دوستش فرود آمد،
و دستی را شرمسار کرد که به او غذا داده‌بود،
زنی را دزدید و بربود.

چون منلوس به خانه بازگشت و هلن را در خانه نیافت و دانست که از آنجا رفته‌است، از تمامی مردم یونان خواست به او کمک کنند. کدخدایان و سرکردگان به ندای او پاسخ دادند، زیرا همه عهد بسته‌بودند به او کمک کنند. آنها با علاقه و شور تمام آمدند تا در این مأموریت بزرگ با وی همداستان شوند، از دریا بگذرند و تروایِ نیرومند را خاکستر

کنند. اما دو تن از پیشتازان و سرکردگان غایب بودند: اودیسه (اودیسوس)، شهریار جزیرهٔ ایتاکا، و آکیلس یا آشیل پسر پلئوس و پری دریایی تتیس. اودیسه یا اودیسوس که یکی از دلیرترین و بی‌باک‌ترین مردان یونان بود نمی‌خواست خانه و خانواده‌اش را ترک گوید و در یک ماجرای عاشقانه در سرزمینهای ماورا دریاها، آن هم به خاطر زنی بی‌وفا، شرکت جوید. بنابراین خود را به دیوانگی زد و هنگامی که پیام‌رسان سپاه یونان به دیدنش آمد، آن شاه را در حال شخم‌زدن زمین یافت و به جای بذر نمک می‌پاشید. البته پیام‌رسان نیز مردی بی‌باک بود. او پسر کوچک اودیسه را برداشت و او را درست در مسیر حرکت دستگاه خیش گذاشت. پدر چون پسر را دید خیش را از مسیر اصلی منحرف ساخت، و با این عمل ثابت کرد که شعورش را از دست نداده است. اودیسه، هر چند که مایل نبود، ناگزیر شد به سپاه یونان بپیوندد.

مادر آشیل نیز مایل نبود فرزندش به جنگ برود. پری دریایی خوب می‌دانست که اگر آشیل به تروا برود مرگ خود را در آنجا خواهد یافت. بنابراین او را به دربار لیکومدس فرستاد، و او همان پادشاهی بود که تزئوس (تزه) را خائنانه کشته بود. این پادشاه به آشیل دستور داد لباس زنانه بپوشد و خود را بین دوشیزگان پنهان کند. سرکردگان و کدخدایان به اودیسه گفتند برود و او را بیابد. اودیسه که به هیئت فروشنده‌ای دوره‌گرد درآمده بود به همان درباری رفت که می‌گفتند آشیل در آن پنهان شده‌است. او مقدار زیادی زیورآلاتی که مورد علاقهٔ زنان است و اندکی سلاحهای زیبا را با خود همراه برد. دخترکان سرگرم جست‌وجو در زیورآلات شدند، اما آشیل شمشیرها و دشنه‌ها را می‌جست. اودیسه او را شناخت و به آسانی متقاعدش ساخت که توصیه‌های مادرش را نادیده بگیرد و با او به اردوگاه سپاه یونان برود.

بنابراین ناوگان بزرگ یونان آمادهٔ حرکت شد. یک هزار کشتی سپاهیان یونانی را در خود جای دادند و راهی دریا شدند. کشتیها در اولیس که بادهای تند و امواج سهمگین دارد به هم رسیدند. تا زمانی که باد شمال می‌وزید حرکت غیرممکن بود. باد تا روزهای متمادی ادامه یافت و:

قلب مردان را شکست،
نه به کشتی رحم کرد و نه به طنابها.
زمان به کندی می‌گذشت،
و در گذشتن درنگ می‌کرد.

نومیدی بر سپاه یونان چنگ انداخت. سرانجام پیشگویی به نام کالکاس خبر داد که

خدایان با او سخن گفته‌اند: آرتمیس خشمگین شده‌است. یکی از حیوانات وحشی موردعلاقهٔ این الهه، یعنی خرگوش و بچه‌هایش، به دست یونانیان کشته شده‌اند، و تنها راه آرام کردن باد و در نتیجه ادامهٔ سفری امن و بی‌خطر به سرزمین تروا این است که یک انسان، دوشیزه‌ای از خاندان سلطنتی به نام ایفیژنیا، که دختر آگاممنون فرماندهٔ کل سپاه یونان بود، برای آن الهه قربانی کنند. این درخواست همه را سخت بیازرد، زیرا ناخوشایند و وحشت‌آفرین بود، ولی برای پدر دختر قابل تحمل نبود:

گویی که باید بکشم
دردانه دخترم را.
دست یک پدر
آلوده به جویی
از خون دختری
که در محراب کشته می‌شود.

باوجوداین سرتسلیم فرود آورد. آبرو و حرمتی که بین سپاهیان داشت در معرض خطر قرار گرفته‌بود، و همچنین هدفش که فتح تروا بود و شاد کردن یونانیان:

دلیرانه عمل کرد،
فرزندش را به سود جنگ کشت.

او به خانواده‌اش پیام فرستاد، به همسرش نامه نوشت و به او گفت که می‌خواهد دخترش را عروس کند، او را به عقد آشیل درآورد که هم اینک ثابت کرده‌است که یکی از بزرگترین و از بهترین سرکردگان سپاه است. اما چون دختر از راه رسید تا در مراسم ازدواج و عروسی خویش شرکت کند، او را به سوی کشتارگاه معبد بردند تا قربانی کنند:

و هر چه التماس کرد ــ و فریاد برآورد، پدر، پدر،
و زندگی دوشیزگی وی
نتوانست در دل
جنگجویان وحشی و دیوانهٔ جنگ اثر کند.

آن دختر مرد و باد شمال از وزیدن باز ایستاد و کشتیهای یونانی بر پهنهٔ دریای آرام بادبان کشیدند و راهی سفر شدند، اما قرار بود که نحوست آن بهای اهریمنی را که پرداخته بودند روزی دامنشان را بگیرد.

چون به دهانهٔ رودخانهٔ سیموئیز، که یکی از رودهای سرزمین تروا بود، رسیدند نخستین مردی که از کشتی به ساحل پرید پروتسیلوس نام داشت. او دست به عملی متهورانه زده بود، زیرا هاتف معبد دلفی گفته بود که نخستین فردی که پای به خشکی می‌گذارد نخستین کسی است که کشته خواهد شد. بنابراین چون آن مرد بر اثر اصابت زوبین یکی از سپاهیان ترایی بر خاک افتاد، یونانیها او را فوق‌العاده حرمت گذاشتند، انگار خدایی از خیل خدایان بود و حتی خدایان نیز پاس حرمت او را نگه داشتند. آنها هرمس را ناگزیر ساختند او را از دنیای مردگان بازگرداند تا همسر کاملاً سوگوارش، لائودامیا، را دیگر بار ببیند. اما آن زن حاضر نبود دامن شوهر را رها کند و بگذارد بازگردد. چون آن مرد به دنیای مردگان بازگشت، زن نیز با او بدان دنیا رهسپار شد: زن خود را کشت.

آن هزار کشتی خیل انبوه سپاهیان یونانی را به آن سامان رساندند، و ارتش یونان بسیار نیرومند بود، اما شهر تروا نیز نیرومند بود. پریام پادشاه تروا، و ملکه‌اش، هِکوبا، پسران بسیاری داشتند که حمله به سپاه دشمن و دفاع از دیوارهای شهر را بر عهده گرفته بودند، و از آن پسران، در تمامی جهان مردی نجیب‌تر و دلیرتر از هکتور یافت نمی‌شد. اما یک جنگجوی یونانی از او نیرومندتر بود، که او را آشیل (آکیلس) می‌گفتند. این دو می‌دانستند که پیش از سقوط تروا بر خاک خواهند افتاد. مادر آشیل به او گفته بود: «زندگی تو خیلی کوتاه است. باشد که هم اینک از اشک و از اندوه رها باشی، زیرا تو دیری نخواهی پایید، فرزندم. زندگی تو کوتاه‌تر از تمامی آدمیان است و باید به حال تو دل سوزاند.» گرچه هیچ خدایی به هکتور نگفته بود، ولی او نیز از این مهم آگاه بود. هکتور به همسرش آندروماکه گفت: «قلبم گواهی می‌دهد که روزی فرا خواهد رسید که تروای مقدس به زانو در خواهد افتاد، و همین‌طور پریام و رعایای پریام.» این دو پهلوان زیر سایهٔ تیرهٔ مرگی خاص جنگیدند.

نُه سال تمام نبرد بین آن دو نیروی متخاصم ادامه داشت، و پیروزی پیوسته دست به دست شد و هیچ کدام به پیروزی قاطع دست نیافت. هیچ یک نمی‌توانست به نتیجه‌ای قطعی دست یابد. آنگاه بین دو یونانی، یعنی آشیل و آگامِمنون، مشاجره و ستیز درگرفت، آنگونه که مسیر جنگ تا مدتی به سود ترایی‌ها تغییر کرد. این بار هم یک زن بنیاد این نفاق را گذاشت، و آن زن کریزِئیس دختر کاهن معبد آپولو بود که یونانیها او را ربوده و به آگامِمنون داده‌بودند. پدر دختر آمد و تقاضا کرد دخترش را آزاد کنند، اما آگامِمنون او را آزاد نکرد. آنگاه کاهن دست دعا رابه سوی همان خدای توانایی دراز کرد که خادم درگاه معبدش بود، و آن خدا، یعنی فوئبوس آپولو، دعای کاهن را اجابت کرد.

آپولو از ارابه خورشیدش تیرهای آتشین به سوی سپاهیان یونانی پرتاب کرد، افراد بیمار شدند و مردند، به طوری که مجمرهایِ ویژهٔ مراسم تدفین پیوسته روشن بود.

سرانجام آشیل سران سپاه را به یک نشست مشورتی فرا خواند. وی به آنها گفت که یونانیها نمی‌توانند در دو جبهه، یعنی هم علیه طاعون و هم بر ضد ترواییها، بجنگند. بنابراین آنها باید رضایت خاطر آپولو را فراهم آورند و خشمش را فرو بنشانند یا باید به کشورشان بازگردند. در این هنگام کالکاسِ پیامبر یا پیشگو به‌پا خاست و گفت که او می‌داند که چرا آپولو خشمگین شده‌است، ولی از بیمی که به دل داشت سبب را نگفت، و در نتیجه خواست که آشیل به او امان بدهد. آشیل پاسخ داد: «امان می‌دهم، حتی اگر خواسته باشی که آگامِمنون را متّهم کنی.» حاضرانِ در آن نشست همه معنی این سخن را دریافتند. آنها می‌دانستند که با کاهن معبد چگونه رفتار کرده‌اند. چون کالکاس اظهار داشت که کریزِئیس را باید به پدرش بازگردانند، تمامی سرانِ سپاه با او همعقیده و همصدا شدند، و آگامِمنون که از این بابت سخت خشمگین و رنجیده خاطر شده‌بود ناگزیر موافقت خویش را ابراز کرد. آگامِمنون به آشیل گفت: «اما اگر آن دختر را رها کنم چه دختری به من پیشکش خواهد شد؟ من باید جایگزین او را داشته باشم.» بنابراین هنگامی که کریزِئیس را به پدرش بازگرداندند، آگامِمنون دوتن از صاحب‌منصبانش را به چادر (آشیل) فرستاد تا دختری را که به عنوان هدیه به او داده بودند و بریزِئیس نام داشت از او بستانند و به چادر آگامِمنون بیاورند. آن دو افسر ناخواسته و لب فروبسته آمدند و در پیشگاه آن پهلوان ایستادند. اما چون آشیل از مأموریت آن دو تن آگاه بود به آنها گفت که نهراسند، زیرا آنها نیستند که به او ستم روا می‌دارند و نسبت به وی اسائه‌ادب می‌کنند. پس اجازه داد که آنها آزادانه و بی‌هراس به چادر بروند و آن دختر را بردارند و با خود ببرند، اما در پیشگاه خدایان و آدمیان سوگند یاد کرد که آگامِمنون برای این عمل بهای گزافی خواهد پرداخت.

همان شب مادر آشیل که همان تِتیسِ سیمین‌پای و پری دریایی بود، به دیدار پسرش آمد. آن زن نیز مثل پسرش خشمگین و رنجیده‌خاطر شده بود. مادر از پسرش خواست که یونانیها را رها کند و پس از آن سخن به آسمان رفت و از زئوس تقاضا کرد ترواییها را بر یونانیان چیره کند. زئوس رغبتی به انجام این کار نشان نداد. کار این جنگ اکنون به کوه‌اولمپ کشیده شده‌بود. خدایان نیز در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده بودند. البته آفرودیت پشتیبان پاریس بود، اما بی‌تردید هرا و آتنا مخالف او بودند. آرس، خدای جنگ، همیشه پشتیبان آفرودیت بود، حال آنکه پوزئیدون، خدای دریاها، از یونانیان حمایت می‌کرد که مردمی دریانورد و جاشوانی بزرگ بودند. آپولو جانب هِکتور را

داشت و به خاطر او از اهالی تروا پشتیبانی می‌کرد. حتی آرتمیس هم که خواهر او بود طرفدار ترواییها بود. زئوس، به‌طورکلی، مردم تروا را بیشتر دوست می‌داشت، اما می‌خواست بیطرف باقی بماند، زیرا هرگاه آشکارا با هرا به مخالفت برمی‌خاست، هرا به دشمنی سرسخت بدل می‌شد. اما باوجوداین نتوانست در برابر خواهش تتیس پایداری کند. زئوس در برابر هرا، که مثل همیشه دریافته بود که زئوس چه نقشه‌هایی در سر می‌پروراند، به دردسر شدیدی افتاده بود. سرانجام زئوس ناگزیر شد به هرا هشدار بدهد که اگر از سخن گفتن دست برندارد او را تنبیه خواهد کرد. آنگاه هرا خاموشی گزید، هر چند که پیوسته می‌اندیشید که چه سیاست و تدبیری سازکند و به یونانیها یاری برساند و زئوس را بفریبد.

نقشه‌ای که زئوس کشیده بود بسیار ساده بود. چون خوب می‌دانست که یونانیها بدون آشیل حریف ترواییها نمی‌شوند، رؤیای گمراه‌کننده‌ای را به سراغ آگاممنون فرستاد و به او قول داد که اگر هم اکنون دست به حمله بزند به پیروزی خواهد رسید. آشیل هنوز در چادرش بود که جنگ سختی درگرفت که شدیدترین جنگ بود. شاه پریام و دیگر بزرگان و ریش‌سفیدانِ تروا که همه از دانایان و خبرگان فنون جنگ بودند بر فراز دیوار شهر به این نبرد می‌نگریستند. هلن که او را مسبب این جنگ می‌دانستند به سویشان آمد، اما چون به او نگریستند نتوانستند او را گناهکار بشناسند. آنها به یکدیگر گفتند: «مردها باید به خاطر یک چنین زن زیبایی بجنگند، زیرا چهره‌اش واقعاً به یک فناناپذیر (الهه) می‌ماند.» آن زن در کنار آنها ایستاده بود و نام تمامی پهلوانان یونانی را به آنان می‌گفت، تا سرانجام با کمال شگفتی دیدند جنگ پایان یافت. ارتشهای متخاصم از میدان نبرد عقب نشستند و در میدانی که بین آن دو ارتش به وجود آمد، پاریس و منلوس روبه روی یکدیگر قرار گرفتند. کاملاً آشکار بود که آنها به این تصمیم عاقلانه دست یافته‌اند که بگذارند این دو نفر که در این ماجرا یا قضیه منافع بیشتری دارند با هم بجنگند.

پاریس نخستین ضربه را وارد آورد، اما منلوس با سپرش جلو ضربهٔ نیزه را گرفت و بعد نیزه خودش را پرت کرد. نیزه زره پاریس را درید ولی به خود وی آسیبی نرساند. منلوس شمشیرش را، که تنها سلاحی بود که اکنون در اختیار داشت، از نیام بیرون کشید ولی چون آن را بالا آورد از دستش افتاد و شکست. او بی‌باکانه و بی‌سلاح به سوی پاریس جهید و بالای کلاهخودش را گرفت و او را از زمین بلند کرد، و اگر آفرودیت پادرمیانی و دخالت نکرده بود او را به سوی سپاه یونان می‌کشید. آفرودیت تسمهٔ محافظ کلاهخود را درید، به‌طوری که کلاهخود از جای کنده شد و در دست منلوس باقی ماند.

آفرودیت پاریس را که جز انداختن آن نیزه هیچ کار نمایان دیگری نکرده بود در میان ابر پنهان ساخت و او را به ترواییها بازگرداند.

منلوس خشمگین به میان سپاهیان تروا تاخت تا شاید پاریس را بیابد، و هر کس که در آن میان بود میکوشید به او یاری بدهد تا پاریس را بیابد، زیرا همه از پاریس نفرت داشتند. اما پاریس در آنجا نبود و هیچ کس نمیدانست وی چگونه و به کجا گریخته است. بدینسان بود که آگاممنون برای هر دو سپاه سخن گفت و اعلام نمود که منلوس پیروز شدهاست، و از مردم و سپاه تروا خواست که هلن را به یونانیان بازپس بدهند. این سخن واقعاً عادلانه بود و اگر آتنا به پافشاری هرا پا در میان معرکه نگذاشته و دخالت نکرده بود، ترواییها این پیشنهاد را میپذیرفتند. هرا عزم جزم کرده بود که این جنگ را با شکست و نابودی تروا به پایان برساند. آتنا پا به میدان کارزار گذاشت و در دل پانداروس، که یک سرباز ابله ترواییی بود، رخنه کرد و او را فریفت که آتشبس را نقض کند و تیری به سوی منلوس رها کند. آن سرباز نادان نیز همین کرد و منلوس زخمی شد، که البته زخمی سطحی بود، اما یونانیها از فرط خشم ناشی از این کردار خائنانه به سوی سپاهیان تروا تاختند و آتش جنگ یک بار دیگر شعلهور شد. وحشت، و ویرانی و نابودی و نفاق، که هیجانشان هیچگاه کاستی نمیگیرد و از دوستان و یاران خدای جنگ نیز هستند، بیدرنگ حاضر شدند تا افراد و سپاهیان را به کشتن یکدیگر تشویق و تشجیع کنند. پس از آن صدای ناله و ضجه از هر سو برخاست و فریاد پیروزی از گلوی کُشنده و کشته شده برخاست، و جوی خون بر زمین جاری شد.

با رفتن آشیل، یونانیها اینک فقط دو پهلوان داشتند، آژاکس (آجاکس) و دیومِدِس. آن روز این دو پهلوان دلیرانه جنگیدند و بسیاری از سپاهیان ترواییی را به خاک هلاکت افکندند. شاهزاده اینیس یا اِنه که پس از هکتور دلیرترین و جنگاورترین پهلوان تروا بود به دست دیومدس زخمی شد و به حال مرگ افتاد. این پهلوان تباری والاتر از تبار شهریاری داشت: آفرودیت مادر او بود، و چون دیومدس او را زخمی کرد آن الهه شتابان به میدان کارزار آمد تا شاید او را نجات دهد. آفرودیت او را از زمین بلند کرد و در آغوش کشید، اما دیومدس که میدانست این الهه بزدل و ترسوست و برخلاف آتنا که استاد جنگاوریبود دلیر و شجاعنیست، به سویش خیز برداشت و او را زخمی کرد. الهه اینیس را رها کرد و از شدت درد، گریان و نالان، به سوی کویاولمپ گریخت و زئوس که آن الههٔهمیشهخندان راگریان و اشکریزان دید بهاو توصیه کرد خود را از معرکه کنار بکشد. ضمناً به او یادآور شد که کار او عشق است نه جنگ. گرچه مادر اینیس نتوانست به او کمک کند، ولی در هر صورت جان به در برد و کشته نشد. آپولو او را میان ابرها پنهان

ساخت و به پرگاموس مقدس برد که جایگاه مقدس خودِ وی بود، و در آنجا آرتمیس به درمان زخمهایش پرداخت.

اما دیومدس خشمگینانه جولان داد و به قلب سپاه تروا زد تا سرانجام با شخص هکتور رو به رو شد. وی شگفت‌زده آرس را هم در آنجا دید. خدای مرگ‌آفرین جنگ به سود هکتور می‌جنگید. چون دیومدس خدای جنگ را در میدان کارزار دید به خود لرزید و بانگ برآورد و از سپاهیان یونانی خواست عقب بنشینند، یعنی رو به دشمن و سپاه تروا اندک اندک عقب‌نشینی کنند. هرا خشمگین شد و اسبهایش را به سوی کوه‌اولمپ تاخت و در آنجا از زئوس پرسید که آیا اجازه می‌دهد آرس، مایهٔ مرگ و هلاکت آدمیان، را از میدان نبرد بیرون کند یا نه. چون زئوس نیز همچون هرا آرس را با وجودی که که فرزندشان بود دوست نمی‌داشت، به هرا اجازه داد که این کار را انجام دهد. هرا شتابان به سوی زمین آمد تا در کنار دیومدس بایستد و به او بگوید که بی‌هراس و دلیرانه به آن خدای شوم جنگ بتازد. آن پهلوان چون این سخن بشنید، شادمان شد و به سوی آرس حمله برد و نیزه‌اش را به سوی او پرتاب کرد. آتنا نیزه را به سوی هدف رهبری کرد و نیزه به بدن آرس نشست. خدای جنگ نعره‌ای کشید بسان نعرهٔ هزار مرد جنگی، به‌طوری‌که یونانیها و ترواییها از شنیدن آن نعرهٔ گوشخراش به خود لرزیدند.

آرس، که در ظاهر پهلوان کسوت بود ولی نمی‌توانست آنچه را که بر آدمیان بی‌شمار روا داشته بود و هنوز هم روا می‌داشت تحمل کند، به کوه‌اولمپ گریخت و خود را به زئوس رساند و از کار ناپسندیدهٔ آتنا نزد وی گلایه کرد. اما زئوس خشمگینانه به وی نگریست و به او گفت که او هم مثل مادرش دل‌آزار و غیرقابل تحمل شده است، و بعد از او خواست از ناله و شکوهٔ زوزه مانند دست بردارد. اما سربازان تروا پس از رفتن آرس، خدای جنگ، ناگزیر شدند عقب‌نشینی کنند. در این شرایط بحرانی و سرنوشت‌ساز، برادر دیگر هکتور که مردی دانا بود و از اراده و تصمیم خدایان آگاه شده بود، با اصرار از هکتور خواست شتابان به شهر بازگردد و به مادرش، ملکهٔ تروا بگوید که بهترین و زیباترین جامه‌اش را به آتنا بدهد و عاجزانه از او یاری بخواهد و طلب رحمت کند. هکتور حکمت این پیشنهاد را بی‌درنگ دریافت و از دروازه‌ها گذشت و به سوی کاخ رفت و در آنجا مادرش همان کرد که او گفته بود. ملکه جامه‌ای گرانبها و زیبا که مثل ستاره می‌درخشید برداشت و آن را بر زانوان آن الهه گذاشت و خواهش‌کنان به او گفت: «بانو آتنا، شهر را نجات بدهید، و همسران و کودکان ترواییی را نیز.» اما پالاس آتنا این خواهش او را نپذیرفت و اجابت نکرد.

هنگامی که هکتور به میدان کارزار باز می‌گشت، راه را اندکی کج کرد تا بتواند

همسرش، آندروماکه، راکه خیلی دوست می‌داشت، و پسرش آستیاناکس، را شاید برای آخرین بار ببیند. وی همسرش را بر همان دیواری یافت که پس از شنیدن خبر عقب‌نشینی سربازان ترواییِ بر آن رفته‌بود تا وحشتزده به اوضاع میدان جنگ نگاه کند. پرستاری که کودک هکتور را در آغوش داشت کنار آن زن ایستاده‌بود. هکتور لبخند زد و خاموش به آنها نگریست، اما آندروماکه دست هکتور را در دستهای خود گرفت و گریست و گفت: «ای سرور عزیزم. ای تویی که پدر و مادر و برادر و نیز شوی من هستی، ما را رها مکن، مرا بیوه و فرزندت را یتیم مکن.» هکتور تقاضای همسر را نرمخویانه و با مهربانی تمام رد کرد و به او گفت که این بزدلی از او ساخته نیست. او باید همیشه در صف مقدم جنگ باشد. البته وی به خوبی آگاه است که اگر او کشته شود اندوهی گران بر دل همسرش چیره می‌شود، و این آگاهی او را سخت می‌آزارد و بیش از هر چیز دردمند می‌کند. چون هکتور برگشت که همسرش را ترک کند، دستش را به سوی پسرش دراز کرد. پسرک که وحشت کرده بود خود را پس کشید، زیرا از کلاهخود و تاج لرزانِ روی آن ترسیده بود. هکتور خندید و کلاهخود درخشان را از سر برداشت. بعد کودک را در آغوش گرفت، او را نوازش و در حقش دعا کرد: «ای زئوس، باشد که مردم، پس از سالیان درازی که از این دوران سپری می‌شود، دربارهٔ همین پسر من که از جنگ بازگشته است چنین بگویند: دلاورتر از پدرش شده است.»

بعد کودک را به همسرش بازگرداند و همسر نیز کودک را لبخندزنان ولی اشک‌ریزان در آغوش گرفت. هکتور به حال زار همسرش رحمت آورد، او را نرمخویانه نوازش داد و به‌او چنین‌گفت: «ای عزیز من، این چنین هم اندوهگین مباش. سرنوشت هرچه باشد می‌آید و می‌گذرد، اما اگر سرنوشت نخواهد، هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بکشد.» بعد کلاهخودش را بر سر گذاشت و همسرش را ترک گفت. همسر نیز پس از رفتن وی راهی خانه شد، و چون می‌رفت گهگاه سر برمی‌گرداند و به شوی خویش نگاه می‌کرد و به تلخی می‌گریست.

چون هکتور به میدان کارزار بازگشت خود را مشتاق جنگ دید، و فرصتی اندک پیش روی خویش. زئوس اکنون به‌یاد آورد که به تتیس قول داده‌است تا ستمی را که بر آشیل رفته‌است جبران کند. زئوس دستور داد تا تمامی فناناپذیران، یعنی خدایان، در کوه‌اولمپ گردآیند و در آنجا باقی بمانند، و خود به سوی زمین بازگشت تا به سپاه تروا کمک کند. در این هنگام اوضاع بر یونانیان تنگ شد. پهلوان بزرگشان آنها را ترک کرده بود. آشیل تنها در چادرش نشسته بود و به ستمی می‌اندیشید که ناروا بر او رفته بود. به‌نظر می‌رسید که کسی نمی‌توانست در برابر هکتور پایداری کند. هکتور، که مردم تروا

او را رام‌کنندهٔ اسبان می‌نامیدند، سوار بر ارابه اسبانش را میان سپاهیان یونانی به گونه‌ای می‌راند که گویی راننده و سوار هر دو به روحیه و توانی یکسان ملهم شده‌بودند. کلاهخود درخشانش در همه جا دیده می‌شد، و در برابر نیزهٔ برنزیش جنگجویان یونانی مانند برگ خزان بر زمین می‌ریختند. تا شب‌هنگام، که جنگ متوقف شد، سپاهیان تروا توانستند یونانیها را تا نزدیک کشتیهایشان عقب برانند.

آن شب سراسر تروا غرق در شادی و سرور بود، در عوض اندوه و نومیدی بر اردوگاه سربازان و جنگاوران یونانی سایه افکنده بود. آگاممنون شخصاً با بازگشت به یونان موافق بود. اما نِستور، که از سالخورده‌ترین سران سپاه و در نتیجه داناترین آنها و حتی داناتر از اودیسهٔ جنگاور و دلیر بود، به آگاممنون گفت که اگر او آشیل را نرنجانده و خشمگین نکرده بود، به هیچ‌وجه شکست نمی‌خوردند. و بعد در ادامهٔ سخن افزود: «به جایِ بازگشت شرمسارانه به میهن، اکنون بنشینید و راهی برای دلجویی از او بیابید.»

همگان چون این اندرز حکیمانه را شنیدند، احساساتِ موافق نشان دادند، و آگاممنون نیز اعتراف کرد که کار ابلهانه‌ای کرده است. او به همه قول داد که بریزئیس را با هدایای گران باز می‌گرداند و به آشیل بازپس می‌دهد. بعد از اودیسه خواست که پیام وی را به آگاهی آشیل برساند.

اودیسه و دو تن از سرکردگان سپاه که برای همراهی با وی برگزیده شده بودند به دیدار آشیل رفتند و او را با پاتروکلوس، که بیش از تمامی آدمیان روی زمین دوست می‌داشت، تنها یافتند. آشیل آنها را با احترام پذیرفت و غذا و شراب پیش رویشان گذاشت. اما هنگامی که دلیل دیدارشان راگفتند و وعده دادند که اگر بازگردد چه هدایای گرانبهایی در انتظار اوست، و حتی التماس کردند که به مردم در تنگنا قرارگرفتهٔ کشورش کمک کند، با مخالفت جدی و شدید وی مواجه شدند. آشیل به آنها گفت که حتی گنجهای سرزمین مصر هم نمی‌تواند او را به رفتن برانگیزد. او قصد داشت به یونان بازگردد، و عاقلانه این است که آنها هم چنین کنند.

چون اودیسه پیام اندرزگویانهٔ آشیل را به سرکردگان داد، همگان آن را رد کردند. روز دیگر یونانیان عین دلیرمردان نومید و در تنگنا قرارگرفته راهی میدان نبرد شدند. آنها یک‌بار دیگر عقب رانده شدند، آن‌گونه که ناگزیر شدند در کنار ساحل دریا، همان جایی که کشتیهایشان لنگر انداخته بود، به جنگ ادامه دهند. امّا کمک نیز از راه می‌رسید. هرا نقشه‌اش را کشیده بود. او زئوس را دید که بر کوه آیدا به تماشای پیروزی سپاهیان تروا نشسته است، و به همین سبب از او متنفر و خشمگین شد. اما این الهه به خوبی می‌دانست که فقط او می‌تواند ترفندی ساز کند که زئوس به ساز وی برقصد و هر چه

بخواهد به او ببخشد. او باید آرایش کند و به دیدار زئوس برود تا نتواند در برابر زیبایی‌اش پایداری کند. چون زئوس او را در آغوش بگیرد، خواب ناز را بر وجودش چیره می‌سازد تا به این طریق ترواییها را از یاد ببرد. پس هرا همین کرد که خواسته بود. او به اتاقش زفت و در آنجا از هر وسیلهٔ ممکن یاری و بهره گرفت تا خود را فوق‌العاده زیبا و دل‌انگیز کند. در پایان، کمربندزرین آفرودیت را، که تمامی افسونهای دنیا در آن نهفته بود، به عاریت برداشت، و با این افسون به دیدار زئوس شتافت. چون زئوس او را دید، آتش عشق در قلبش روشن شد و زبانه کشید، آن چنان که وعده‌ای را که به تتیس داده بود پاک از یاد برد.

مسیرِ کارزار ناگهان به سود یونانیها تغییر کرد. آژاکس (آجاکس) هکتور را بر زمین افکند، اما اینیس سر رسید و پیش از آنکه آژاکس بتواند به وی آسیب برساند او را از زمین برداشت و با خود برد. با رفتن هکتور، یونانیها توانستند سپاهیان تروا را از کنار کشتیها عقب برانند. در واقع اگر زئوس از خواب برنخاسته بود یونانیان تروا را غارت کرده بودند. زئوس بیدار شد و سربازان تروا را در حال گریز دید، و هکتور را بر پهنهٔ دشت افتاده یافت که به دشواری نفس می‌کشید. چون ناگهان دریافت که چه اتفاقی افتاده است، سرش را به طرف هرا برگرداند و گفت که این توطئه و فریبکاری را او ساز کرده است. کم مانده بود هرا را به باد کتک بگیرد و به کیفر برساند. هرگاه کار بین هرا و زئوس به دعوا می‌انجامید، هرا می‌دانست که از دستش کاری ساخته نیست. هرا بی‌درنگ انکار کرد و گفت که در شکست ترواییها هیچ نقشی و دستی نداشته است. و مسبب این کار پوزئیدون بوده است. در واقع خدای دریا برخلاف فرمان زئوس، و به خواهش هرا، به یونانیان کمک کرده بود. اما زئوس شادمان شده بود که اکنون بهانه‌ای یافته است و به این وسیله می‌تواند از تنبیه و به کیفر رساندن صرفنظر کند. زئوس دستور داد که همسرش به کوه‌اولمپ برگردد، و بعد ایریس، پیام‌رسان رنگین‌کمان، را فراخواند و به او گفت به پوزئیدون پیغام دهد که میدان کارزار را ترک کند. خدای دریا امر زئوس را پذیرفت و میدان جنگ را ترک کرد، و در نتیجه مسیر جنگ یک‌بار دیگر به زیان یونانیها تغییر کرد.

آپولو به هکتور که از هوش رفته بود زندگی دوباره و در نتیجه قدرتی خارق‌العاده بخشیده بود. سپاهیان یونانی مانند رمه‌های وحشت‌زده‌ای که از برابر شیران کوهستان می‌گریزند، از مقابل آپولوی خدا و آن پهلوان ترواییِ گریختند. آنها سراسیمه و از هم گسیخته به سوی کشتیهای خود عقب نشستند، و آن دیواری که برای دفاع از خود ساخته بودند مثل همان تلّ شنی که کودکان در کنار ساحل دریا می‌سازند و بعد رها می‌کنند و به بازی دیگری سرگرم می‌شوند، فرو ریخت. چیزی نمانده‌بود که سربازان ترواییِ

کشتیهای یونانی را به آتش بکشند. یونانیها نومیدانه به این نتیجه رسیدند که باید مردانه تا آخرین نفس بجنگند و بمیرند.

پاتروکلوس، دوست صمیمی آشیل، از این عقب‌نشینی افسار گسیخته و بی‌نظم یونانیها به وحشت افتاد. او اکنون حتی به خاطر آشیل هم حاضر نبود بیش از این درنگ و از رفتن به میدان جنگ خودداری کند. وی بانگ برداشت و به آشیل گفت «تو، در حالی که تمامی هم‌میهنانت نابود می‌شوند، هنوز هم خشمگینی اما من بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. زرهت را به من بده. اگر سربازان تروا مرا به جای تو بگیرند، شاید اندکی درنگ کنند و یونانیهای بینوا بتوانند نفس تازه کنند. من و تو تازه‌نفس هستیم. چه بسا بتوانیم دشمن را عقب برانیم. اما اگر تو می‌خواهی بنشینی و به آتش خشم خود دامن بزنی، لااقل زرهت را به من بده.» او سرگرم سخن گفتن بود که یکی از کشتیهای یونانیها آتش گرفت. آشیل گفت: «آنها با این کارشان می‌توانند راهِ عقب‌نشینی سپاه را قطع کنند. تو برو و زره و سربازانم را بردار و از کشتیها دفاع کن. من نمی‌توانم بیایم. من مردی هستم که حرمت خود را از دست داده‌ام و به من توهین شده است. اما در مورد کشتیهای خودم، اگر دامنهٔ جنگ به سوی آنها کشیده شود، برای دفاع از آنها پای پیش خواهم گذاشت. من برای افرادی که به من توهین کرده‌اند نمی‌جنگم.»

بدین سان پاتروکلوس زره زیبا و شکوهمند آشیل را، که همهٔ اهالی تروا دیده بودند و آن را خوب می‌شناختند،به تن کرد و افراد آشیل، یعنی میرمیدون‌ها، را با خود به میدان کارزار برد. ترواییها با دیدن این جنگجویان روحیهٔ خود را باختند و تزلزل در خاطرشان راه یافت، زیرا پنداشتند که آشیل آنها را با خود به میدان آورده‌است. در حقیقت پاتروکلوس تا چندی چون آشیل دلیرانه جنگید اما سرانجام با هکتور روبه رو شد و دریافت که پایان زندگی‌اش فرا رسیده‌است: درست مانند یک گراز وحشی که سرانجام با شیر روبه رو شود. نیزهٔ هکتور زخمی کشنده بر او وارد آورد و دیری نگذشت که روح از بدنش بیرون شد و به دنیای مردگان، یعنی به هادس شتافت. آن‌گاه هکتور زره را از تن او بیرون آورد، زره خویش را هم بیرون آورد و زرهٔ آشیل را پوشید. چون آن زره را پوشید، احساس کرد که گویی نیروی بدنی آشیل در وجودش راه یافته است، و از آن پس هیچ یونانی نتوانست در برابرش ایستادگی کند.

چون شب فرا رسید جنگ متوقف شد. آشیل کنار خیمه‌اش نشسته بود و منتظر که پاتروکلوس از میدان نبرد بازگردد. اما در عوض آنتیلوکوس بادپا، پسر نستور، به سوی او آمد. او می‌دوید و می‌گریست و اشک می‌ریخت. وی بانگ برآورد: «خبر ناگوار. پاتروکلوس کشته شده و هکتور زرهش را برداشته است.» اندوهی ژرف بر وجود آشیل

چنگ انداخت، و این اندوه به حدی بود که اطرافیانش نگران شدند. مادر آشیل، که در غارهای دریایی می‌زیست، از اندوه پسرش آگاه شد و به سویش آمد که او را دلداری دهد. چون آشیل مادر را دید به او گفت: «اگر هکتور را به خاطر کشتن پاتروکلوس نکشم، دیگر هیچ‌گاه میان آدمیان نخواهم زیست.» پس از آن تتیس گریان و اشک‌ریزان به یاد پسر آورد که سرنوشت مقرر ساخته است که او بی‌درنگ پس از مرگ هکتور از بین برود. آشیل به وی پاسخ داد: «باشد، من شاید چنین بکنم، من که به وقت نیاز به دوستم یاری ندادم. من قاتل کسی را که دوست می‌داشتم خواهم کشت، و پس از آن حاضرم مرگ را با آغوش باز پذیرا شوم.»

تتیس نکوشید او را از این کار برحذر دارد. به او گفت: «فقط تا بامداد درنگ کن، و بعد بی‌سلاح به میدان جنگ مرو. من سلاحهایی می‌آورم که زره‌ساز خدایان، یعنی خداوند هفائستوس، آنها را ساخته و پرداخته است.»

سلاحهایی که تتیس آورد شگفت‌انگیز بودند و واقعاً زیبندهٔ سازنده‌ای که دنیا چون او را نزاییده بود. میرمیدون‌ها شگفت‌زده و با احترام به آنها نگریستند و چون آشیل آنها را بست برق شادی در دلش راه یافت. سرانجام آشیل از چادری که مدتها در آن نشسته بود بیرون آمد و به جایی رفت که گروهی از یونانیان خسته و درمانده گردآمده بودند، و اودیسه و آگاممنون و بسیاری دیگر نیز بین آنها دیده می‌شدند. آشیل از دیدارشان شرمنده شد و به آنها گفت از حماقتی که به خاطر از دست دادن یک زن از خود نشان داده و همه چیز را از یاد برده است کاملاً آگاه است. اما گذشته‌ها گذشته و اکنون آماده است که آنها را مثل همیشه در میدان نبرد رهبری کند. پس حالا باید همه برای نبرد آماده شوند. سرکردگان سپاه شادی کردند و هورا کشیدند، اما اودیسه از سوی همگان سخن گفت و اظهار داشت که پیش از رفتن به میدان جنگ همه باید کاملاً سیر و پر بخورند و بنوشند، زیرا سرباز گرسنه جنگاور خوب و شایسته‌ای نیست. آشیل به او پاسخ داد: «همقطاران ما در صحنهٔ کارزار به خاک هلاکت افتاده‌اند و تو از خوردن غذا سخن می‌گویی. من تا انتقام خون دوستان و همسنگرانم را نگیرم غذا و شراب از گلویم پایین نمی‌رود.» و بعد در دل به خود گفت: «ای عزیزترین دوستان من، به خاطر فقدان شما نمی‌توانم غذا بخورم و شراب بنوشم.»

چون سربازان شکمها را سیر و پر کردند، آنها را برای حمله رهبری کرد. این جنگ، همان‌گونه که خدایان می‌دانستند، آخرین جنگ بین دو پهلوان نامدار و بزرگ بود. خدایان حتی می‌دانستند که چه پیامدی خواهد داشت. پدر زئوس ترازوی طلایی‌اش را

بیاویخت و در یک کفهٔ آن مرگ هکتور و در کفهٔ دیگر مرگ آشیل را گذاشت. کفهٔ هکتور سنگین‌تر بود و پایین آمد. پس آشکار شد که او باید بمیرد.

باوجوداین، پیروزی دیربازی در پردهٔ ابهام بود. سربازان ترویایی زیر فرمان هکتور چنان می‌جنگیدند که همهٔ دلیرمردان جنگاور پای دیوار استحکامات شهر می‌جنگند. حتی رودخانهٔ بزرگ تروا که خدایان آن را زانتوس و آدمیان سکاماندر(Scamander) می‌نامیدند، در این کارزار شرکت کرد و در صدد برآمد که آشیل را هنگام عبور از آن در خود غرق کند. این کار بیهوده بود، زیرا هنگامی که آشیل به قصد نبرد حرکت کرد و هر چیزی را که بر سر راه می‌یافت نابود می‌کرد و همه جا به دنبال هکتور می‌گشت، هیچ چیز جلودارش نبود و هیچ‌کس نمی‌توانست او را از حرکت و تاخت و تاز بازدارد. اکنون خدایان نیز مانند آدمیان درگیر نبردی شدید شده بودند و زئوس که در کوه‌اولمپ تنها بر تخت فرمانروایی نشسته بود چون می‌دید که خدایان با هم درافتاده‌اند و با هم ستیزه‌جویی می‌کنند شادمان می‌خندید، زیرا آتنا، آرس را بر زمین افکنده بود، و هرا کمان را از دوش آرتمیس برداشته بود و با آن به سر و صورت و گوشهای وی می‌نواخت، و پوزئیدون ناسزاگویان آپولو را برمی‌انگیخت تا در زدن وی پیشدستی کند. اما خدای خورشید از شرکت در این ستیز گروهی خدایان دوری جسته بود، زیرا خوب می‌دانست که در این هنگام جنگیدن به خاطر هکتور هیچ سودی به بار نخواهد آورد.

در این هنگام دروازه‌های تروا، دروازه‌های بزرگ اسکائی تروا، باز شده بودند تا سربازان ترویایی در حال فرار و عقب‌نشینی بتوانند به درون شهر عقب‌نشینی کنند و در آنجا گردآیند. فقط هکتور چون کوه جلو دیوار شهر ایستاده بود. پریام پیر، پدر هکتور، و مادرش هکوبا، از پشت دروازهٔ شهر بانگ برداشتند که به درون شهر بیاید و خود را نجات دهد، اما هکتور اعتنایی نکرد. او به فکر فرو رفته بود و در دل به خود می‌گفت: «من سپاهیان تروا را رهبری کردم. من مسئول شکست آنها هستم. اکنون رواست که جان خود را از معرکه نجات بدهم؟ علاوه بر آن ــ راستی چطور است که من سپر و نیزه‌ام را بر زمین بگذارم و بروم و به آشیل بگویم که ما هلن را با نیمی از خزانهٔ تروا به آنها می‌دهیم؟ بی‌فایده است. او مرا که بی‌سلاح باشم مثل یک زن می‌کشد. پس بهتر است همین حالا با او بجنگم، حتی اگر کشته شوم.»

آشیل، درخشان و با شکوه چون آفتابی که تازه از افق سر برآورده است، وارد میدان شد. آتنا در کنار او بود، ولی هکتور تنها بود. آپولو او را به امان سرنوشتش رها کرده بود. چون آن دو به هم نزدیک شدند، هکتور از پیش روی آشیل گریخت. فراری و تعقیب‌کننده چون باد سه بار دور دیوار تروا دویدند. آتنا سبب شد که هکتور درنگ کند.

آن الهه خود را به هیئت و صورت دیفوبوس برادر هکتور درآورد، و هکتور به این پندار که یار و یاوری یافته است روبه روی آشیل ایستاد. بعد خطاب به آشیل گفت: «اگر تو را بکشم جسدت را به دوستانت خواهم داد، و تو نیز دربارهٔ من چنین کن.» اما آشیل به او پاسخ داد: «دیوانه. بین گوسفند و گرگ هیچ عهد و پیمانی وجود ندارد، همین‌طور بین من و تو.» آشیل این بگفت و نیزه‌اش را به سوی هکتور پرتاب کرد. نیزه به خطا رفت، اما آتنا آن را بازگرداند. پس از آن هکتور ضربه را با نشانه‌گیری خوب وارد آورد، و نیزه درست در میان سپر آشیل فرود آمد. اما چه سود؟ زره آشیل سحرآمیز بود و دریده نمی‌شد. هکتور سر برگرداند تا به دیفوبوس دستور بدهد برود و نیزه‌اش را بیاورد، اما دیفوبوس آنجا نبود. آنگاه بود که هکتور به حقیقت امر پی برد. آتنا او را فریب داده‌بود و اکنون دیگر هیچ راه گریزی نداشت. در دل به خود گفت: «خدایان مرا به کشتارگاه آورده‌اند. لااقل اکنون نباید دست روی دست بگذارم و بمیرم، بلکه باید به سختی بجنگم، آنگونه که آیندگان تا دیرباز درباره‌اش سخن بگویند.»

هکتور شمشیرش را که تنها سلاحی بود که در اختیار داشت کشید و به سوی دشمن تاخت. اما آشیل نیزه در اختیار داشت، همان نیزه‌ای که آتنا برایش باز آورده بود. آشیل پیش از آنکه هکتور به او نزدیک شود نیزه‌اش را به سوی او پرتاب کرد، زیرا می‌دانست که زرهی که هکتور پس از کشتن پاتروکلوس بر تن کرده است در قسمت گلو بریدگی دارد. نیزه به سوی همان بریدگی به پرواز در آمد و نوک آن درست وارد آن شد و از آن هم گذشت. هکتور بر زمین افتاد و سرانجام مرد. هکتور در آخرین دم خواهش کرد: «جسدم را به پدر و مادرم بازگردان.» اما آشیل به او پاسخ داد: «ای سگ! تو از من خواهش مکن. ای کاش می‌توانستم خودم را قانع کنم گوشت بدن تو را، به خاطر آن زیانی که به من رساندی، خام خام بخورم.» آنگاه روح از بدن هکتور پرواز کرد و به سوی هادس، دنیای مردگان، رفت، و آنسان که سرنوشت خواسته بود زندگی و جوانی را پشت سر گذاشت.

آشیل زره دریده شده و خون‌آلوده را از تن هکتور بیرون آورد و در این هنگام یونانیان همه گرد آمدند و شگفت‌زده دیدند که وی چه سرو قد است و چه شکوه و ابهتی دارد. اما آشیل به چیز دیگری می‌اندیشید. وی پاهای جسد را سوراخ کرد و آن را با تازیانه به پشت ارابه بست تا جسد را آویخته به دنبال خود بکشد. پس از آن اسبها را با تازیانه هی کرد و جسد هکتور دلاور را دورتادور دیوار تروا به دنبال خود کشید.

چون آشیل با این عمل انتقام‌جویانه روح سرکش خود را خشنود یافت، کنار جسد

پاتروکلوس ایستاد و خطاب به وی گفت: «گرچه اکنون در سرزمین هادِس یا مردگان هستی، ولی سخنانم را بشنو. من هکتور را به دنبال ارابه‌ام بر زمین کشیدم و اکنون او را به سگها می‌سپرم تا در کنار مجمر آتش تو او را بخورند.»

در آن بالا، در کوه‌اولمپ، نفاق و دودستگی همچنان ادامه داشت. تمامی خدایان، غیر از هرا و آتنا و پوزئیدون، از این توهین و بی‌حرمتی که نسبت به یک مرده شده بود، سخت دردمند شده بودند. زئوس واقعاً ناشاد شده‌بود. ولی ایریس را به سوی پریام فرستاد تا به او بگوید که بی‌آنکه از آشیل هراس به‌دل داشته باشد، نزد وی برود و جسد هکتور را که گروگانی بزرگ است از او بازستاند. به ایریس گفته شد به پریام بگوید که هر چند آشیل تندخوی و آتشین مزاج و کینه‌توز است، اما اهریمن‌صفت و پلید نیست و به تقاضای یک متقاضی دردمند گوش فرا می‌دهد.

آنگاه شهریار سالخوردهٔ تروا ارابه‌ای را از بهترین گنجینه‌های تروا انباشت و خود سوار بر آن به سوی اردوگاه یونانیان تاخت. هرمس در هیئت و صورت یک جوان یونانی به دیدارش آمد و اجازه خواست به عنوان راهنما با او بیاید و او را به چادر آشیل برساند. پیرمرد با آن جوان راهنما از میان نگهبانان یونانی گذشت و به حضور مردی رسید که پسرش را کشته و به جسدش توهین و آزار روا داشته بود. پیرمرد زانوان آشیل را گرفت و دستش را بوسید چون آشیل این عمل را دید احساس احترام کرد، حتی حاضران دیگر هم احساس احترام کردند، و بعد هر دو شگفت‌زده به یکدیگر خیره شدند. سرانجام پریام گفت: «ای آشیل به یاد آور پدر خویش را که او نیز همسن من است و چون من، دردمندِ داشتن یک پسر. اما من به ترحم و دلسوزی نیاز بیشتری دارم زیرا فرزندی آن چنان دلاور و شیردل به‌بار آورده‌ام که هیچ‌کس در این جهان به‌بار نیاورده است، و اکنون آمده‌ام دستم را به سوی قاتل پسرم دراز کرده‌ام.»

آشیل از شنیدن این سخنان اندوهگین شد.آن مرد سالخورده را نرمخویانه و با حرمت تمام از زمین بلند کرد و به او گفت: «اینجا در کنار من بنشین و بگذار تا اندوهمان در قلبهایمان آرام بگیرد. پلیدی آدمیزادگان را رها نمی‌کند، اما باوجوداین ما باید شجاع باشیم.»

بعد به خدمتکارانش دستور داد جسد هکتور را بشویند و خوشبو کنند و جامه‌ای نرم و لطیف بر آن بپوشانند تا پریام زخمها و جراحات جسد را نبیند، چون اگر می‌دید خشمگین می‌شد. آشیل از این بیم داشت که در برابر خشم پریام نتواند فوران خشم خود را مهار کند و در نتیجه عکس‌العملی خشماگین از خود نشان دهد. آشیل پرسید: «مراسم

خاک‌سپاری او چند روز به درازا می‌کشد؟ زیرا می‌خواهم به یونانیها دستور بدهم که در آن روزها دست به حمله نزنند.»

آن‌گاه پریام جسد هکتور را با خود به خانه برد، و در تروا مراسم سوگواری بی‌سابقه‌ای برگزار کردند. حتی هلن نیز گریست و گفت: «ترواییهای دلگیر مرا سرزنش می‌کردند، اما من همیشه از شما، از روح بزرگ و سلحشور شما، و از سخنان شما شادی و آرامش‌خاطر می‌یافتم. شما دوست من بودید.»

نُه روز تمام به سوگ هکتور نشستند و پس از آن جسدش را بر توده‌ای از هیمه گذاشتند و آتش برافروختند. چون جسد کاملاً سوخت، آتش را با شراب خاموش کردند و استخوانها را در ظرفی طلایی ریختند و آن ظرف را در پارچه‌ای ارغوانی‌رنگ پوشاندند. بعد آن ظرف در پارچه پوشیده شده را در گور گذاشتند و سنگهای بزرگی بر آن استوار ساختند.

این بود مراسم به خاک سپاری هکتور، رام‌کنندهٔ اسبان.

و داستان *ایلیاد* در اینجا پایان می‌یابد

۱۴

سقوط تروا

بیشترین بخش این داستان از نوشته‌های ویرژیل (ویرجیل) گرفته شده است. تصرف تروا موضوع کتاب دوم اینید را تشکیل می‌دهد، و این کتاب اگر بهترین کتاب نباشد، لااقل یکی از بهترین کتابهایی است که ویرژیل نوشته‌است، که هم موجز، صریح و هم روشن است. سرآغاز و پایان نوشته‌هایم را از نوشته‌های ویرژیل نگرفته‌ام. من داستان فیلوکتِتِس و مرگ آژاکس (آجاکس) را از دو نمایشنامهٔ شاعر تراژدی‌نویس قرن پنجم پیش از میلاد مسیح، یعنی از سوفوکلس (سوفوکل)، برگزیده‌ام. پایان ماجرا، یعنی سرگذشت زنان تروا پس از سقوط آن شهر، را از داستانسرای معاصر سوفوکلس به نام اوریپیدس آورده‌ام. این داستان با روح حماسی اینید تفاوت کلی دارد. به‌نظر ویرژیل و دیگر شاعران رومی، جنگ بهترین و بزرگوارانه‌ترین کار انسان است. چهارصدسال پیش از ویرژیل، یک شاعر یونانی از دیدگاه دیگری به این داستان نگریسته است. پایان آن جنگ مشهور چه بوده‌است؟ این پرسشی است که اوریپیدس می‌پرسد. فقط همین: شهری ویران، کودکی مرده، و چند زن بدبخت و بینوا.

آشیل، همان‌گونه که مادرش قبلاً به او گفته بود، کاملاً آگاه بود که پس از مرگ هکتور مرگ خود وی نیز فرا می‌رسد. این پهلوان پیش از فرا رسیدن مرگش و پایان ابدی دوران جنگاوریهایش، شاهکار نمایان دیگری را به نمایش گذاشت. شاهزاده مِمنونِ حبشی

پسر الههٔ سپیده‌دم با سپاهی گران به یاری تروا آمد که در نتیجه، گرچه هکتور هم وجود نداشت، یونانیها چندی در تنگنا قرار گرفتند و شماری از دلاوران و جنگاورانشان، از جمله آنتیلوکوسِ بادپا، پسر نِستور سالخورده، را از دست دادند. سرانجام آشیل مِمنون را در نبردی دلیرانه و مردانه، که آخرین نبرد وی بود، کشت. پس از آن خود آشیل هم در کنار دروازهٔ اسکائی بر خاک افتاد. او سربازان ترواییِ را تا زیر دیوار شهر تروا عقب رانده‌بود. در آنجا پاریس تیری به سوی او رها کرد و آپولو آن تیر را به گونه‌ای هدایت کرد که به پاشنهٔ پایش، اصابت کرد که آسیب‌پذیر بود.

هنگامی که آشیل از مادر زاده شد، مادرش تِتیس در صدد برآمد او را در رودخانهٔ ستیکس غسل بدهد و به این وسیله او را رویین‌تن و آسیب‌ناپذیر کند، اما در انجام این کار توجه و دقت کافی مبذول نداشت و در نتیجه آب رودخانه به پاشنهٔ پای کودک نرسید. آشیل مُرد و آژاکس، هنگامی که اودیسه جلو سپاه تروا را گرفته بود، جسد او را برداشت و از میدان کارزار بیرون برد. مشهور است که وقتی که جسد آشیل را سوزاندند، استخوانهایش را در همان ظرفی جای دادند که استخوان دوستش پاتروکلوس را هم گذاشته بودند.

سلاحهای آشیل، همان سلاحهای شگفت‌انگیزی که مادرش تتیس از هفائستوس گرفته‌بود، مرگ آژاکس را سبب شد. در یک نشست همگانی، همه رای دادند که آژاکس و اودیسه شایسته‌ترین پهلوانانی هستند که می‌توانند از این سلاحها استفاده کنند. آن‌گاه بین آن دو پهلوان پنهانی قرعه کشیدند و سلاحها به اودیسه رسید. در آن روزگاران چنین کاری بسیار جدی بود و چون و چرا برنمی‌داشت، و نه تنها شخص برنده حرمت و بزرگی می‌یافت بلکه بازنده نیز موردتحقیر قرار می‌گرفت. بنابراین آژاکس که خود را این‌گونه خوار یافته بود در حالتی از جنون و خشم دیوانه‌وار تصمیم گرفت که آگاممنون و منلوس را بکشد. او به دلایلی موجه عقیده داشت که آنها به زیان او قرعه کشیده‌اند و نیرنگ به کار بسته‌اند. شب‌هنگام به جست‌وجوی آنها رفته و خود را به اقامتگاهشان رسانده‌بود که آتنا او را به خشم و جنونی آنی دچار ساخت. او گله‌ها و رمه‌های یونانیها را به مثابه سپاهی دید و به سوی‌شان حمله‌ور شد، زیرا معتقد بود که سرکردگان سپاه را یکی پس از دیگری می‌کشد. سرانجام یک قوچ بزرگ را که می‌پنداشت اودیسه است به چادر خود برد، آن را به تیرک چادر بست و با خشمی جنون‌آسا او را زد. اندکی بعد چون دیوانگی‌اش فروکش کرد و عقلش را بازیافت، متوجه شد که آن تحقیر و توهین ناشی از به دست نیاوردن سلاح در برابر این رسوایی ناشی از این دیوانگی هیچ است. دیری نمی‌گذرد که همگان از خشم جنون‌آمیز و کارهای ابلهانه‌اش آگاه می‌شوند. صحرا از

لاشهٔ گوسفندانی که کشته بود پوشیده شده بود. وی در دل به خود گفت: «گوسفندان بیچاره! من آنها را بیهوده کشته‌ام! اکنون من به صورت موجودی درآمده‌ام که هم مورد نفرت آدمیان است و هم خدایان. در این شرایط فقط یک آدم ابله می‌تواند به زندگی ادامه بدهد و به آن چنگ بیندازد. اگر کسی نتواند شرافتمندانه زندگی کند، می‌تواند شرافتمندانه بمیرد.» این را گفت و شمشیر برکشید و خود را کشت. یونانیها جسدش را نسوزاندند، بلکه او را به خاک سپردند. یونانیها معتقد بودند که خودکشی را نباید با سوزاندن جسد و گذاشتن استخوانها در ظرفِ ویژهٔ تدفین حرمت و ارج گذاشت.

مرگ این مرد که بی‌درنگ پس از کشته شدن آشیل روی داده بود، یونانیها را به هراس افکند. پیروزی هنوز هم دور از دسترس بود. کالکاس پیشگو به یونانیها گفته بود که وی هیچ پیامی از خدایان برای آنها ندارد، ولی در میان مردم تروا مردی پیشگو به نام هلنوس زندگی می‌کند که می‌تواند از آینده خبر بدهد. اودیسه آن پیشگو را به اسارت درآورد، و آن مرد به یونانیها گفت که تروا فقط زمانی سقوط می‌کند که یک نفر با در دست داشتن تیروکمان هرکول بیاید و با سپاه تروا بجنگد. این تیروکمان را پس از مرگ هرکول به شاهزاده فیلوکتتس داده بودند، و آن مرد همان بود که هیمه‌های مخصوص سوزاندن جسد هرکول را آتش زده بود و بعد به سپاه یونانی عازم تروا پیوسته بود. یونانیها در راه سفر به تروا در جزیره‌ای درنگ کرده بودند تا قربانی کنند، و در همان جزیره ماری فیلوکتتس را گزید و در نتیجه زخمی مهلک برداشت که درمان‌پذیر نبود. چون سپاه یونان نمی‌توانست درنگ کند، ناگزیر او را در لِمنوس رها کردند که در آن هنگام جزیره‌ای متروک بود، هر چند که پهلوانان ماجرای پشم‌طلایی آنجا را پر از زن یافته بودند.

البته رها کردن یک بیمار زخمی کار واقعاً سنگدلانه‌ای بود، ولی آنها می‌خواستند هر چه زودتر به تروا برسند. اما آن مرد بیمار هم با آن تیروکمان که داشت گرسنه و بی‌غذا نمی‌ماند. اما چون یونانیها این سخن را از هلنوس شنیدند، به خود گفتند که واقعاً دشوار است بتوانند مردی را به دادن سلاح گرانبهایش تشویق و تشجیع کنند که در حقش چنین ناروایی‌ها کرده‌اند. بنابراین آنها اودیسه را که در حیله‌گری و فریبکاری استاد بود مأمور کردند برود و آن سلاح را با فریبکاری از او بستاند. شماری حکایت کرده‌اند که دیومدس نیز با وی همراه شد، ولی شماری دیگر گویند که نئوپتولموس، که او را پیروس هم می‌خواندند و پسر کوچک آشیل بود، او را همراهی کرد. آنها موفق شدند تیروکمان را از آن مرد بگیرند، اما چون خواستند باز هم بینوا را تنها رها کنند، دلشان راضی نشد چنین کنند. سرانجام او را راضی کردند با آنها همسفر شود. چون به تروا رسیدند یک پزشک حاذق یونانی او را درمان کرد و سرانجام به میدان کارزار رفت و پاریس نخستین کسی بود

که با تیر وی زخمی شد. چون پاریس بر زمین افتاد التماس کرد او را نزد اونون ببرند، یعنی نزد همان پری دریایی که پاریس، پیش از آمدن سه الهه به کوه آیدا برای داوری، با او می‌زیست. آن پری به او گفته بود که جادویی می‌داند که هر درد و بیماری را درمان می‌کند. پاریس را نزد وی بردند و پاریس از او خواست زندگی‌اش را نجات دهد، ولی پری نپذیرفت. آن پری با دیدنِ حال و روزگار پاریس نمی‌توانست خاطرهٔ رها شدن و فراموش شدن خود را نادیده بگیرد و او را ببخشد. او به تماشای مرگ پاریس نشست و پس از آن از آنجا رفت و خویشتن را کشت.

تروا با مرگ پاریس سقوط نکرد. در حقیقت مرگ پاریس ضایعهٔ بزرگی نبود. سرانجام یونانیها خبردار شدند که مقدس‌ترین شمایل پالاس آتنا در شهر تروا قرار دارد که آن را پالادیوم می‌نامند و مادام که این شمایل در اختیار اهالی تروا است، آن شهر تسخیرناپذیر باقی می‌ماند. به همین دلیل دوتن از سرکردگان سپاه یونان که هنوز زنده بودند، یعنی اودیسه و دیومِدِس، تصمیم گرفتند آن را بدزدند. دیومِدِس آن شمایل را از درون شهر دزدید و از آنجا بیرون برد. وی شبی تاریک با کمک اودیسه از دیوار شهر بالا رفت، پلادیوم را یافت و آن را برداشت و با خود به اردوگاه آورد. یونانیها که این عمل دلیرانه را دیدند تصمیم گرفتند که بیش از این درنگ نکنند و برای پایان دادن به این جنگ پایان‌ناپذیر راهی بیابند.

اکنون یونانیها آشکارا می‌دیدند که اگر نتوانند سپاهیانشان را وارد شهر کنند و اهالی تروا را غافلگیر کنند، هیچ‌گاه نمی‌توانند آنجا را تسخیر کنند. اکنون ده سال تمام از محاصرهٔ شهر تروا می‌گذشت و هنوز مثل همان روزِ نخست استوار و نیرومند پایداری می‌کرد. دیوارهای شهر هنوز سالم و پایدار باقی مانده بود و یورشی جدی و اساسی صورت نگرفته بود. یونانیها یا راه پنهانی ورود به شهر را می‌یافتند، یا شکست را می‌پذیرفتند. نتیجهٔ این تصمیم جدید و این دیدگاه جدید خمیرمایهٔ ساختن یک اسب چوبی شد. این نقشه را، همان طور که همه می‌دانند، مغز شیطانی و حیله‌گر اودیسه طراحی کرده بود.

او به درودگری استاد دستور داد اسب چوبی غول‌پیکری بسازد که میان تهی باشد و به اندازه‌ای بزرگ باشد که شماری سرباز در آن جا بگیرند. چون اسب چوبی آماده شد، به چند سرکردهٔ سپاه دستور داد تا، هر چند به دشواری، درون اسب بروند و در آن پنهان شوند، که البته خود نیز با آنان به درون شکم اسب چوبی رفت. تمامی این افراد، البته به استثنای پسر آشیل، نئوپتولموس، به وحشت افتاده بودند، چون واقعاً کار بس خطرناکی بود. برنامهٔ کار این بود که یونانیها ظاهراً وانمود کنند که اردوگاهشان را برچیده و روانهٔ

دریا شده‌اند، اما در واقع قرار گذاشته بودند که پشت نزدیکترین جزیره‌ای که ترواییها نتوانند آنها را ببینند پنهان شوند. آنها در آنجا ایمن بودند و اگر اوضاع به زیانشان پایان می‌یافت می‌توانستند به میهن خود بازگردند، ولی فقط شمار افرادی که در شکم اسب چوبی بودند کشته می‌شدند.

اما اودیسه همان‌گونه که انتظار می‌رفت این حقیقت را از نظر دور نداشته بود. او دستور داده بود که فقط یک یونانی در اردوگاهِ تخلیه شدهٔ یونانیها باقی بماند تا بتواند داستانی برای ترواییها بگوید که مجاب شوند و اجازه بدهند اسب چوبی را به درون شهر وارد کنند ــ البته بی‌آنکه آن را بازرسی کنند. حتی قرار شده بود که در تاریکترین ساعات شب، یونانیهای درون شکم اسب چوبی به درآیند و دروازه‌های شهر را به روی سپاهیان یونانی که قرار بود تا آن هنگام بازگردند و جلو دیوار شهر به انتظار بنشینند بگشایند.

سرانجام شبِ اجرایِ این توطئه و در نتیجه آخرین روز زندگی تروا نیز فرا رسید. پاسداران ترواییِ که بر بالای دیوارهای شهر مستقر بودند دو منظرهٔ شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده دیدند. آنها مجسمهٔ غول‌پیکر یک اسب را پای دروازهٔ اسکائی دیدند که تا آن لحظه چنین چیزی را به عمر خود ندیده بودند. این اسب شگفت‌انگیز هر چند که بی‌حرکت و بی‌جان بود و صدایی نیز از آن برنمی‌خاست، ولی هراس‌انگیز می‌نمود. اردوگاه پر سروصدا و پر جوش و خروش یونانیان خلوت و برچیده شده بود و هیچ جنبنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. کشتیها نیز همه رفته بودند. فقط یک نتیجه بر این اوضاع مترتب بود: یونانیها سرانجام دست از جنگ کشیده و به یونان بازگشته بودند. آنها شکست را پذیرفته بودند.

شادی و خوشحالی سراسر تروا را فرا گرفت. دوران دشوار و دیرپای جنگ به سر آمده‌بود. دردها و رنجها پایان گرفته بود.

مردم شهر گروه گروه از شهر بیرون آمدند و به سه اردوگاه متروک یونانیها شتافتند تا جاهای دیدنی آن را ببینند: در اینجا، آشیل زمانی بسیار سر در گریبان اندوه نهاده بود؛ در آنجا چادر آگاممنون برپا شده بود؛ و این محل، جایگاه استاد حیله‌ساز، اودیسه، بود. دیدن آن اردوگاه متروک واقعاً شادی‌آفرین بود، و چیز هراس‌انگیزی هم در آن نبود. سرانجام همه به شهر بازگشتند و به جایی آمدند که مجسمهٔ غول‌پیکر آن اسب چوبی ایستاده‌بود. همه پیرامون آن گرد آمدند، سرگردان که با آن چه کار کنند. آن‌گاه آن مرد یونانی که در اردوگاه باقی‌مانده بود خود را به آنها نشان داد. آن مرد یونانی سینون نام داشت و از چرب‌زبانان روزگار بود. مردم او را گرفتند و در حالی که گریان و اشک‌ریزان

اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد یونانی باقی بماند نزد پریام بردند. داستانی که آن مرد گفت یکی از شاهکارهای فریبکاری اودیسه بود. سینون گفت که پالاس آتنا به خاطر دزدیده شدن پالادیوم سخت خشمگین شده است، و یونانیان که از آتش خشم وی به‌هراس افتاده بودند ناگزیر شدند دست تمنا به سوی هاتف معبد دراز کنند و از او بپرسند که چگونه می‌توانند آن الهه را آرام کنند و دلش را به‌دست بیاورند. هاتف به یونانیها گفته بود: «شما نخستین بار که به سوی تروا می‌آمدید خشم طوفان را با قربانی کردن یک دوشیزه فرو نشاندید. بازگشت شما نیز باید با خون تحقق یابد. شما با اهدای زندگی یک یونانی کفاره را پس بدهید.» پس از آن سینون به پریام گفت که آن یونانی نگون‌بخت که باید قربانی شود خود او است. همه چیز برای اجرای آن مراسم نفرت‌انگیز و شوم مهیا شده بود و قرار بود که پیش از حرکت یونانیها به مرحلهٔ اجرا درآید، ولی او شب هنگام گریخت و در باتلاقی پنهان شد و در آنجا درنگ کرد تا کشتیها همه از آنجا رفتند.

داستان شایان توجهی بود و مردم تروا در آن تردید نکردند و همه را باور کردند. همه بر او رحمت آوردند و به او اطمینان دادند که از این پس می‌تواند مثل یکی از شهروندان تروا در اینجا زندگی کند. پس چنین شد که با شنیدن این حیلتها و گریه و زاری دروغین مردمی خام شدند و فریب خوردند که دیومدس بزرگ و حتی آشیل جنگجو و تندخو، و ده سال جنگ و هزار کشتی نتوانسته بود آنها را شکست بدهد و به زانو درآورد. اما این سینون دومین بخش داستانش را نیز از یاد نبرده بود. او گفت که این اسب چوبی را برای نذر به آتنا و مخصوصاً این چنین کوه‌پیکر و بزرگ ساخته بودند تا مردم تروا نتوانند آن را به درون شهر خود ببرند. البته یونانیها امیدوار بودند که مردم تروا آن را درهم بشکنند و به این وسیله آتش خشم آتنا را به جان بخرند. اگر این اسب به درون شهر برده شود، نظر لطف و عنایت ویژهٔ آتنا شامل حال مردم تروا خواهد شد و نظرش از مردم یونان برمی‌گردد. این داستان به حدی استادانه و زیرکانه ساخته شده بود که به‌احتمال زیاد می‌توانست تأثیر مطلوبی بیافریند. اما پوزئیدون، که از کینه‌توزترین خدایان و از مخالفان سرسخت ترواییها بود، چیزهایی نیز بر این داستان افزود تا آن را حقیقی‌تر جلوه بدهد. کاهن لائوکواون با دیدن آن اسب چوبی، به مردم تروا اصرار ورزید که آن را درهم بشکنند و نابود کنند. او به آنها گفت: «من از یونانیها، حتی اگر حامل هدیه هم باشند، در هراسم.» کاساندرا، دختر شاه پریام، نیز بر این هشداری که کاهن داده بود صحه گذاشت، اما هیچ‌کس به سخنان وی اعتنایی نکرد و او تازه رهسپار کاخ شده بود که سینون پدیدار شد. وقتی که لائوکواون و دو پسرش داستان سینون را شنیدند به آن

اسب چوبی

داستان بدگمان شدند، و از میان تمامی مردم تروا، این سه تن تنها کسانی بودند که در صحت این داستان تردید کردند. چون سینون داستانش را به پایان رساند، دو اژدها شناکنان از دریا به ساحل آمدند و چون به خشکی رسیدند یکراست به سوی لائوکواون خزیدند. آنها دور بدن کاهن و دو پسرش حلقه زدند و جان از کالبدشان بیرون کردند و بعد در معبد آتنا ناپدید شدند.

بدین‌سان هر گونه تردید از میان رفت. کاهن لائوکواون به گناه مخالفت با ورود اسب چوبی به شهر به کیفر رسیده بود و دیگر هیچ تردیدی باقی نمانده بود و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به مخالفت برخیزد. همه یکصدا بانگ برداشتند:

«پیکرهٔ تراشیده شده را بیاورید،
و به سوی آتنا ببرید،
که مناسب هدیه‌ای است برای فرزند زئوس.»
از تمامی جوانان چند نفر درنگ کردند؟
و از پیران چند نفر در خانه ماندند؟
همه آوازخوانان و شادی‌کنان مرگ را به درون آوردند
و همچنین خیانت و ویرانی را.

مردم اسب را از دروازهٔ شهر گذراندند و به سوی پرستشگاه آتنا بردند. پس از آن، شادی‌کنان، که اقبال یارشان بوده است، و بر این باور که جنگ پایان یافته است و نظر لطف آتنا شامل حال آنها شده است، آسوده‌خاطر و ایمن، چون ده‌سال ایمنی بر خود ندیده بودند، راهی خانه‌هایشان شدند.

نیمه شب، دری که در بدن اسب کار گذاشته شده بود باز شد. سرکردگان‌سپاه یکی پس از دیگری از درون اسب پایین پریدند. آنها آهسته و پاورچین به سوی دروازه‌ها رفتند و آنها راگشودند، و در آن هنگام‌که شهر تروا در خواب ناز فرو رفته بود سپاه یونان به درون آمد. آنها نخستین کارشان راکه ورود به شهر بود بی‌سروصدا انجام دادند و بعد آتش زدن بناها را آغاز کردند. آنگاه که اهالی تروا از خواب بیدار شدند، و پیش از آنکه بفهمند چه اتفاقی روی داده است، و هنگامی که می‌کوشیدند زره‌های خود را بر تن کنند، تروا در آتش می‌سوخت. مردم سراسیمه و آشفته به خیابانها ریختند. گروهی از سربازان یونانی کمین کرده‌بودند تا پیش از آنکه کسی از سپاهیان تروا بتواند خود را به دیگر دوستانش برساند، او را از پای درآورند. در واقع این جنگ نبود، بلکه کشتاری دسته‌جمعی بود. هر فرد ترواییی حتی پیش از آنکه فرصت یابد ضربتی را با ضربتی

تلافی کند از پا در می‌آمد و کشته می‌شد. در بعضی از نقاط دورافتاده و پرت شهر گروههایی از مردم تروا گرد هم آمدند و تلفات سنگینی بر یونانیان وارد آوردند. یونانیها به دست مردان نومیدی کشته می‌شدند که عزم جزم کرده بودند که پیش از آن که کشته شوند بکشند. آنها خوب می‌دانستند که شکست‌خوردگان زمانی ایمن خواهند بود که دریابند ایمنی ندارند و امیدی هم به ایمنی نیست. همین روحیه است که اغلب کار پیروزمندان را به شکست‌وناکامی می‌کشاند. هوشمندترین افراد تروا زره را از تن درآوردند و زره سربازان به خاک و خون افتادهٔ یونانی را به تن کردند، و چه بسا بسیاری از یونانیها به تصور اینکه در کنار سربازان خود هستند، جان خود را بر سر این اشتباه مرگبار از دست دادند.

سربازان تروا بر پشت‌بامها رفتند، بامها را خراب کردند و تیرها را برداشتند و بر سر سپاهیان یونانی انداختند. آنها دژ کاملی را که بر فراز بام کاخ شاه پریام بود از جای کندند و آن را بر سر یونانیان فرو ریختند. مدافعان وقتی دیدند که آوار دژ شمار زیادی از یونانیها را که می‌کوشیدند در کاخ را به زور بگشایند زیر خود مدفون ساخته است شادی کردند. اما این شادی و این پیروزی دیری نپایید. بسیاری دیگر که الواری بزرگ و ضخیم حمل می‌کردند از راه رسیدند. آنها از فراز آوار و اجساد مردگان گذشتند و با آن الوار درها را شکستند. درهای کاخ درهم شکست و یونانیها، حتی پیش از آنکه تروایی‌ها فرصت بیابند از پشت بامها به زیر آیند، به درون کاخ ریختند. در سرای درونی کاخ، پیرامون محراب، زنان و کودکان و یک مرد، که شهریار سالخوردهٔ تروا بود، گرد آمده بودند. آشیل پیش از آن از کشتن پریام صرفنظر کرده بود، اما پسر آشیل او را جلو چشمان همسر و دخترانش کشت و بر خاک افکند.

اکنون پایان فرا می‌رسید. این نبرد از همان آغاز نابرابر بود. در همان لحظات نخست و با نخستین شبیخون و یورش غافلگیرانه، شمار زیادی از مردم تروا به هلاکت رسیدند و جان باختند. در هیچ نقطه‌ای از شهر کسی نمی‌توانست در برابر سربازان یونانی ایستادگی کند و مقاومت مردم تروا اندک اندک کاستی می‌گرفت. تا پیش از بامداد تمامی رهبران و سران و سرکردگان سپاه تروا، غیر از یک نفر از بین رفتند. از سران و کدخدایان فقط اینیس (اِنه) یا اینی‌آس، پسر آفرودیت، گریخت و جان سالم به در برد. او تا آن هنگام که می‌توانست سرباز تروایی را پیرامون خود ببیند در برابر یونانیها ایستادگی کرد، اما چون دایرهٔ کشتار گسترش یافت و مرگ نزدیکتر آمد، به یاد خانه و کاشانهٔ خویش افتاد و به یاد مردم بی‌پناهی که در آنجا رها کرده‌بود. او دیگر نمی‌توانست کاری برای تروا انجام بدهد، و دیگر نمی‌توانست به آنها کمک کند، ولی شاید می‌توانست به کسان

خود یاری دهد. بنابراین شتابان به سوی کسان خویش رفت، به سوی پدر سالخورده‌اش، فرزند کوچکش و همسرش، و چون می‌رفت مادرش آفرودیت بر او ظاهر شد و او را ترغیب کرد هر چه سریعتر از معرکه بگریزد، و او را از میان شعله‌های آتش و سربازان یونانی سالم رهانید. اما با آنکه از یاری مادرش برخوردار شده بود، نتوانست جان همسرش را برهاند. چون از خانه بیرون آمدند، همسرش از او جدا ماند و در نتیجه کشته شد اما آن دو دیگر، یعنی پدر و فرزندش را، که نخستین را بر دوش نشانده و دیگری را زیر بغل گرفته بود، با خود همراه برد، از دروازهٔ شهر گذشت و به حومه رسید. واقعاً فقط یک الهه می‌توانست آنها را نجات بدهد، و آفرودیت تنها خدای زنی بود که در آن روز به یک ترواییی کمک کرد.

البته به هلن نیز کمک کرد. هلن را از شهر بیرون برد و او را به منلوس رساند. منلوس هلن را شادمانه پذیرفت و چون به یونان بازگشت او را نیز با خود همراه برد.

وقتی که بامداد فرا رسید شهر تروا، که سرافرازترین شهر آسیا بود، به یک ویرانه بدل شده بود. تنها چیزی که از تروا به جای مانده بود یک گروه زن اسیر و بینوا و درمانده بود که شوهرانشان کشته شده بودند و فرزندانشان را هم از آنها گرفته بودند. آنها منتظر نشسته بودند تا اربابانشان بیایند و آنها را به عنوان برده با خود به ماورای دریاها ببرند.

ملکهٔ سالخوردهٔ تروا، ملکه هکوبا، نیز در میان بردگان بود، و عروسش نیز که همسر هکتور بود و آندروماکه نام داشت. دنیا و زندگی برای ملکه هکوبا به پایان رسیده بود. وی همان‌طور که روی زمین کز کرده بود، کشتیهای یونانی را دید که برای سفر آماده می‌شدند، و بعد نگاهی به سوی شهر افکند که هنوز در آتش می‌سوخت. ملکه در دل به خویشتن گفت که تروا دیگر وجود خارجی ندارد، و من ... راستی من کی هستم؟ برده‌ای که مردان او را همانند یک چارپا با خود همراه می‌برند، زنی سپیدموی و سالخورده که خانه و کاشانه‌ای ندارد:

چه اندوهی در این جهان است که مال من نیست؟
کشور از دست رفته‌است، و شوهر و فرزندانم.
و شکوه و جلال خاندانم نیز از بین رفته‌است.

و زنانی که پیرامون ملکه بودند این‌گونه پاسخ دادند:

ما همه یکسان دردمندیم
و ما نیز همه برده‌ایم.
فرزندانمان می‌گریند، اشک‌ریزان ما را می‌خوانند و می‌گویند

«مادر، من تنهایم
اکنون مرا به کشتیهای تیره‌رنگ می‌برند
و تو را، ای مادر، دیگر نخواهم دید.»

در آن میان فقط یک زن هنوز فرزندش را در کنار خود داشت. آندروماکه پسرش آستیاناکس را، که از دیدن تاج کلاهخود پدرش، هکتور، وحشت کرده‌بود، هنوز در آغوش نگه داشته بود. زن در دل به خود گفت: «او هنوز خیلی کوچک است. اجازه می‌دهند او را همراه خودم ببرم.» اما در این هنگام چاوشی از سوی اردوگاه یونانیان به سوی او آمد و با لکنت زبان با وی سخن گفت. آن مرد به آندروماکه گفت که از این خبر بدی که برای وی آورده‌است نباید رنجیده‌خاطر شود. پسرش ... و آن زن ناگهان گفت:

«نباید با من بیاید؟»

و آن مرد پاسخ داد:

پسرک باید بمیرد ــ از فراز
دیوار بلند تروا به زیر افکنده شود.
اینک ... اینک ... باید اجرا شود بردبار باش
عین زنی دلاور بیندیش. تو تنها نیستی.
زنی تنها، برده بی‌یار و یاور.

آندروماکه می‌دانست که آن مرد واقعیت را بیان داشته‌است. هیچ یار و مددکاری نیست. با فرزندش وداع کرد:

گریه می‌کنی، کوچکم؟ ببین، ببین
تو نمی‌دانی چه چیزی در انتظار تو است
ــ چه می‌شود؟ تو را می‌افکنند، به زیر ــ خردشده ــ
و کسی به تو رحم نخواهد کرد.
مرا ببوس. که دیگر هرگز نخواهی بوسید. نزدیکتر، نزدیکتر بیا
مادرت که تو را زاد ــ دستهایت را دور گردنم حلقه کن.
اکنون مرا ببوس، لب بر لبم نِه.

سربازان کودک را برداشتند و با خود بردند. درست پیش از آنکه کودک را از فراز دیوار شهر به زیر بیفکنند، دختر جوانی را، که پولیکسِنا دختر ملکه هکوبا بود، بر گور آشیل

کشته بودند. با مرگ پسر هِکتور، آخرین قربانی تروا صورت گرفت. زنانی که به انتظار کشتیها نشسته بودند به پایان ماجرا نگاه می‌کردند:

تروا، آن شهر بزرگ، نابود شده‌است.
اینک فقط شعلهٔ سرخ آتش زبانه می‌کشد.
گرد و خاک برمی‌خیزد و مثل دود بال می‌گسترد
و همه چیز را در خود نهان می‌کند.
اکنون ما همه رفته‌ایم، به این سو و به آن سو.
و تروا برای همیشه نابود شده‌است.
خداحافظ ای شهر عزیز.
خداحافظ ای کشورم، جایی که فرزندانم در آن می‌زیستند.
آنجا اکنون کشتیهای یونانی منتظرند.

۱۵

ماجراهای اودیسه (اودیسوس)

کتاب *اودیسه* (اودیسوس) تنها منشأ معتبر این ماجراست، البته به استثنای ماجرای توافق آتنا با پوزئیدون برای درهم شکستن ناوگان یونان، که در داستان اودیسه نیامده‌است، ولی من آن را از کتاب *زنان تروایی* نوشتهٔ اوریپیدس گرفته‌ام. بخشی از جذابیت *اودیسه*، که آن را از داستان *ایلیاد* متمایز کند، در توصیف مشروح و مفصل رویدادها نهفته شده‌است، به ویژه در شرح مفصل داستان نوزیکا و دیدار تِلِماکوس از منلوس. این داستانها با استادی و چیره‌دستی خاصی بیان شده است، و در نتیجه توصیفی ظاهراً واقعی یافته است، آن گونه که نظر و توجه خواننده هیچ‌گاه از موضوع اصلی دور و منحرف نمی‌شود.

پس از سقوطِ تروا و عزیمت ناوگانِ پیروز یونان به دریا، بسیاری از ناخدایانِ از همه‌جا بی‌خبر، با دشواریهای شوم و اندوهباری روبه‌رو شدند که خود قبلاً بر اهالی تروا روا داشته بودند. از میان تمامی خدایان، آتنا و پوزئیدون بزرگترین متحدان و پشتیبانان یونانیها بودند، اما وقتی تروا سقوط کرد اوضاع کاملاً دگرگون شد. آنها به کینه‌توزترین دشمنان یونانیها بدل شدند. یونانیها در آن شب که به درون شهر تروا ریختند از بادهٔ شرابِ پیروزی سرمست شده‌بودند، به‌طوری‌که حرمت خدایان را پاک از یاد بردند. به همین دلیل زمانی که سوار بر کشتیهایشان راهی میهن شدند، به شدّت کیفر دیدند.

کاساندرا، یکی از دختران شاه پریام، از قدرت پیشگویی برخوردار بود. آپولو عاشق

وی شده بود و قدرت پیشگویی را به او بخشیده بود. بعدها، وقتی که آن دختر عشق آپولو را نپذیرفت و دست رد به سینهٔ آن خدا زد، آپولو نمی‌توانست هدیه‌اش را پس بگیرد، زیرا هدیهٔ خداوندی قابل استرداد نبود، پس کاری کرد که هنرش بی‌ارزش شود: از این روی هیچ‌کس حرفهایش را باور نمی‌کرد. این دختر هر بار که به اهالی تروا می‌گفت که چه رویدادی به وقوع خواهد پیوست، کسی حرفهایش را باور نمی‌کرد. او به مردم گفت که یونانیها در شکم اسب چوبی پنهان شده‌اند، ولی حتی به سخنانش نیندیشیدند. سرنوشتش این بود که آینده را پیشگویی می‌کرد ولی نمی‌توانست از وقوع رویدادها جلوگیری کند. هنگامی که یونانیها به غارت شهر سرگرم بودند، کاساندرا به معبد آتنا رفته‌بود و در برابر شمایل آن الهه به نیایش و دعا سرگرم شده بود. یونانیها او را در آن معبد یافتند و او را مورد آزار قرار دادند. آژاکس ــ البته نه آن پهلوان بزرگ که مرده بود، بلکه سرکرده‌ای که همین نام را داشت ــ او را از برابر شمایل آتنا راند و از محراب معبد بیرون کشید. هیچ یونانی در صدد بر نیامد از این عمل وحشیانه و پلید آن مرد جلوگیری کند. آتش خشم آتنا سخت زبانه کشید. او نزد پوزئیدون رفت و توهین و ستمی را که یونانیان بر او روا داشته بودند با وی در میان گذاشت. آتنا به پوزئیدون گفت: «به من یاری دِه تا دادم را از یونانیها بستانم. کاری کن که یونانیها هنگام بازگشت به کشورشان تلخکامی بسیار ببینند. وقتی که می‌روند آب دریا را با کمک گردبادها از جای تکان دِه. خلیج‌ها را از جسد مردگانشان پر کن و همین طور خط ساحلها و صخره‌ها را از اجساد مردگان‌شان بپوشان.»

پوزئیدون پذیرفت. تروا اکنون به تلّی از خاکستر بدل شده بود. پوزئیدون اینک می‌توانست از خشمی که از مردم و سرزمین تروا به دل داشت بگذرد و آن را از دل بیرون کند. در طوفان شدیدی که پس از راهی شدن یونانیها وزید، نزدیک بود که آگامِمنون تمامی ناوهای خویش را از دست بدهد. این طوفان مِنِلوس را به سوی مصر کشاند، و آجاکس (آژاکس) را که گنه‌کار اصلی و توهین‌کننده به ساحتِ مقدسِ معبدِ آتنا بود در دریا غرق کرد. قایق وی در گرماگرم طوفان درهم شکست و به قعر دریا فرو رفت، ولی آژاکس شناکنان توانست خود را به ساحل برساند. البته اگر نادانی نکرده و بانگ برنیاورده بود که او تنها مردی است که دریا نتوانسته است وی را غرق کند، رهایی می‌یافت و زنده می‌ماند، اما همین خودخواهیها و غرورهاست که خشم خدایان را بر می‌انگیزد. پوزئیدون همان پاره از صخره‌ای که آژاکس به آن چنگ انداخته بود شکست، و در نتیجه وی‌از آنجا به دریا فرو افتاد و امواج او را بربودند و نابود کردند.

اودیسه (اودیسوس) زندگی را نباخت، اما اگر بر خلاف بعضی از یونانیها آزار و رنج

چندانی ندید، لااقل ناگواریها و درد و رنجهایش دیرپاتر از رنج دیگران بود. ده سال سرگردان شد تا سرانجام به میهن و به خانه و کاشانه‌اش رسید. هنگامی که به میهن آمد، پسر کوچکش را که رها کرده بود اکنون به مردی رسیده بود. بیست سال از آن هنگام که اودیسه به سوی تروا رفته بود می‌گذشت.

در ایتاکا، یعنی در همان جزیره‌ای که زیستگاه اودیسه بود، همه چیز دگرگون و بدتر از پیش شده بود. همه مسلّم پنداشته بودند که اودیسه مرده است، غیر از همسرش پِنلوپ و پسرش تلماکوس. البته این دوتن نومید شده بودند ولی کاملاً امید خود را از دست نداده بودند. مردمِ جزیره همسر اودیسه، پِنلوپ را بیوه زنی می‌پنداشتند که می‌توانست و حتی لازم بود دوباره ازدواج کند. مردانِ بی‌شماری از جزیرهٔ ایتاکا و نقاط دیگر در خانهٔ اودیسه منزل گزیده بودند و به همسرش اظهار عشق و از وی خواستگاری می‌کردند. اما آن زن دست رد به سینهٔ همه زده بود. البته امید چندانی به بازگشت همسرش نداشت، ولی در هر صورت امید خود را کاملاً از دست نداده بود. به‌علاوه، هم او و هم پسرش تلماکوس از عاشقان سینه‌چاک و خواستگاران سِمِج سخت منزجر بودند، و البته این انزجار و نفرت چندان بی‌دلیل نبود. آنها مردمی گستاخ و آزمند و غیر قابل تحمّل بودند و تمامی روز در تالار بزرگ خانهٔ اودیسه می‌نشستند و انبار آذوقه‌اش را به‌تدریج خالی می‌کردند و هر چه داشت می‌خوردند: گوسفندهایش را یکی پس از دیگری می‌کشتند و می‌خوردند، شرابهایش را می‌نوشیدند، هیمه‌هایش را می‌سوزاندند و به نوکرانش نیز امرونهی می‌کردند. آنها به صراحت گفته بودند که از آن خانه بیرون نمی‌روند، مگر اینکه پِنلوپ موافقت کند با یکی از آنها ازدواج کند. آنها با تلماکوس به‌گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی پسرکی بیش نیست، و نباید به او اعتنا کنند. اوضاع و زندگی بر خلاف میل و خواستهٔ مادر و پسر می‌گذشت و آنها را سخت می‌آزرد، و نومید و تنها بودند. آن زن به تنهایی در برابر گروه بی‌شماری مرد قرار گرفته بود.

پِنلوپ نخست امیدوار بود آنها را از خانه بیرون کند. به آنها گفت که او نمی‌تواند ازدواج کند، مگر آن‌گاه که کفن زیبا و ریزبافی را برای روز مرگ پدر اودیسه، لائِرتِس (Laertes) سالخورده، ببافند. عاشقان و خواستگاران ناگزیر شدند در برابر چنین کار و تصمیم مؤمنانه‌ای سر تسلیم فرود آورند، و در نتیجه پذیرفتند که تا پایانِ بافتِ این کفن صبر کنند. اما بافتن کفن پایان نیافت، زیرا پِنلوپ هر شب هر چه را که در روز بافته بود باز می‌کرد. اما سرانجام این حقه کارگر واقع نشد. یکی از ندیمه‌ها موضوع را به آگاهی خواستگاران رساند و آنها او را درست هنگام باز کردن بافته‌ها غافلگیر کردند. پس از آن

بر اصرار و ابرامشان افزودند و گستاخ‌تر و آزاردهنده‌تر از پیش شدند. این وضع تا پایان دهمین سال سرگشتگی اودیسه همچنان ادامه داشت.

آتنا به واسطهٔ رفتار پلید و شرارت‌باری که با کاساندرا شده‌بود کینهٔ تمامی یونانیها را به‌دل گرفته بود، ولی پیش‌از آن و در خلال جنگ‌تروا نظر لطف و عنایت ویژه‌ای‌به اودیسه نشان داده‌بود. این الهه از افکار پلید و اهریمنی و از گستاخی و فریبهای رنگارنگ اودیسه لذّت می‌برد و همیشه می‌کوشید به او کمک کند. پس از سقوط تروا، اودیسه نیز مانند دیگر یونانیان از خشم آن الهه بی‌بهره نماند و هنگامی که که سوار بر کشتی راهی میهن بود دچار طوفان شد و از راه اصلی منحرف شد و آن را هرگز نیافت. او سالیان دراز در سفر بود و سرگردان می‌گشت و در نتیجه ماجراهای گوناگون و زیادی را از سر گذراند.

اما ده سال به درازا کشیدنِ خشم و نفرت به راستی زمانی است طولانی. در این هنگام تمامی خدایان، غیر از پوزئیدون، به اودیسه رحمت آورده بودند، اما آتنا بیش از دیگران متأسف شده بود. احساسات و عواطف دوستانهٔ آن الهه یک بار دیگر برانگیخته شده بود: او تصمیم گرفته بود که به سرگشتگی و درد و رنج اودیسه پایان بدهد و او را به خانه و کاشانه‌اش بازگرداند. آن الهه، با چنین افکاری که در سر می‌پروراند، یک روز شادمانه دید که پوزئیدون در یکی از نشستهای خدایان در اولمپ شرکت نکرده است. پوزئیدون به دیدار حبشیان رفته بود که در ساحل دیگر اوسه‌آن (آقیانوس)، یعنی در جنوب، می‌زیستند، و بی‌تردید چند روزی در آنجا می‌ماند و با آنها خوش می‌گذراند. آتنا بی‌درنگ ماجرای اودیسه را در آن نشست مطرح ساخت و به خدایان گفت که اکنون در جزیره‌ای در اسارت یک پری دریایی به نام کالیپسو که عاشق اودیسه شده است به سر می‌برد و آن پری نقشه کشیده است که او را هیچ‌وقت رها نکند و از دست ندهد. البته آن پری دریایی از هر لحاظ با وی مهربان بود و هر چیزی را که اودیسه می‌خواست، البته غیر از آزادیش، در اختیارش قرار می‌داد. اودیسه سخت دردمند و پریشان‌خاطر شده بود، آرزوی دیدار میهن و همسر و پسرش را در سر داشت. او روزهای پی‌درپی کنار ساحل می‌نشست و به افق دوردست چشم می‌دوخت به این امید که بادبانی را از دور ببیند که هیچ‌گاه از آن دیار نمی‌گذشت. وی حتی در آتش آرزوی دیدن دودی می‌سوخت که از دودکش خانه‌اش به هوا برمی‌خاست.

اولمپ‌نشینان از شنیدن سخنان آتنا دردمند شدند. آنها می‌پنداشتند که اودیسه به لطف و محبت بیشتر آنها نیاز دارد، و زئوس بی‌درنگ به تمامی خدایان گفت که همه به شور بنشینند و برای بازگشت اودیسه به خانه‌اش راهی بیندیشند. اگر تمامی خدایان با رهایی اودیسه موافق باشند، پوزئیدون نمی‌تواند به تنهایی با آنان مخالفت کند. زئوس

اظهار داشت که هرمس را به سوی کالیپسو می‌فرستد و به او امر می‌کند که اودیسه را آزاد کند تا به خانه‌اش بازگردد. آتنا شاد و دلخوش از اولمپ فرود آمد و به ایتاکا رفت. آن الهه نقشه‌های لازم را طرح کرده بود.

آتنا علاقهٔ بسیار زیادی به تلماکوس داشت، نه تنها بدان خاطر که وی پسر اودیسهٔ عزیزش بود بلکه بدان سبب که جوانی هوشمند، دوراندیش، استوار، محتاط و قابل اعتماد بود. او می‌پنداشت که صلاح در این است که تا اودیسه در سفر است و به سوی خانه‌اش بازمی‌گردد، پسرش، به جای اینکه در خانه بنشیند و با خشم به رفتار ناپسند خواستگاران مادرش نگاه کند، به سیر و سفر برود. اگر هدف از رفتن به سفر این باشد که بتواند ردپای پدر گمشده‌اش را بیابد، حتماً با مردم سرزمینهای گوناگون و ویژگیهای اخلاقی آنها آشنا خواهد شد. آنها او را جوانی پارسا خواهند یافت، که در واقع چنین نیز بود، که از ویژگیهای اخلاقی نیک و پسندیده‌ای برخوردار است. به همین منظور آتنا خود را به هیئت و صورت مردی جهانگرد درآورد و به در خانهٔ آن جوان آمد. تلماکوس او را بر در سرای خویش یافت و رنجیده‌خاطر شد که چرا میهمان باید تا این حد درنگ کند و به درون خانه نیاید. وی به سوی در شتافت و به مرد غریبه درود فرستاد، زوبین او را برداشت و او را بر کرسی افتخار نشاند. خدمتکاران نیز شتابان از جای برخاستند تا شرط میهمان‌نوازی مرسوم خانه را هر چه زودتر به جای آورند، و بعد غذا و شراب آوردند و پیش روی میهمان گذاشتند و در واقع از هیچ خدمتی فروگذار نکردند. میهمان و تلماکوس، به صحبت نشستند و از هر دری سخن گفتند. آتنا، که خود را به شکل و هیئت جهانگرد درآورده بود، از جوان پرسید آیا واقعاً برحسب تصادف به این ضیافت پای نهاده است یا نه، زیرا او قصد نداشته است مزاحم شود، زیرا نیک‌خویان حق دارند که از مزاحمت اطرافیان خویش دردمند شوند. آنگاه تلماکوس هر چه در دل داشت به آتنا گفت: بیم دارد که نکند اودیسه تاکنون مرده باشد؛ و چگونه این مردم از دور و نزدیک به خواستگاری مادرش آمده‌اند و مادرش نتوانسته‌است آنها را از سر باز کند و در عین‌حال هیچ‌کدام را هم به شوهری برنگزیده‌است؛ و این خواستگاران چگونه کمر به نابودی مادر و پسر بسته‌اند و هر چه خواروبار در خانه دارند می‌خورند و خانه را هم به تباهی کشانده‌اند. آتنا سخت برآشفت و گفت که چه رویداد شرم‌آوری است. اگر روزی اودیسه به خانه بازگردد تمامی این افراد پلید را مورد بازجویی قرار خواهد داد و همه را به کیفرهای گوناگون خواهد رساند و همه سرانجامی تلخ خواهند یافت. بعد الهه او را برانگیخت به سفر برود و ببیند پدر به چه سرنوشتی دچار شده‌است. او گفت که اگر نستور و منلوس هنوز زنده باشند می‌توانند او را از وضع پدرش آگاه کنند. الهه این را

گفت و از خانهٔ جوان رفت و جوان را در شوق و آرزوی سفر رها کرد، به‌طوری‌که جوان آرام و قرار پیشین را از دست بداد. او تغییر احوال خود را کاملاً حس کرد و باور کرد که میهمانش حتماً یکی از خدایان بوده‌است.

روز دیگر همه را به یک نشست فرا خواند و به آنها گفت که می‌خواهد چه کار کند و از آنها خواست که یک کشتی محکم و بیست مرد پاروزن در اختیارش بگذارند، ولی در پاسخ به این تقاضا همه به او خندیدند و مسخره‌اش کردند. خواستگاران مادرش گفتند بهتر است در خانه بنشیند و هر خبری که می‌خواهد بشنود. آنها موظف هستند نگذارند او به سفر برود. آنها خنده‌کنان و در حالی‌که او را مسخره می‌کردند برخاستند و به درون کاخ اودیسه شدند. تلماکوس نومیدانه مسافتی از ساحل را پیاده پیمود و چون می‌رفت دعا می‌خواند و دست تمنا به سوی آتنا دراز کرده بود. آتنا دعایش را شنید و به دیدارش آمد. آتنا این بار خود را به هیئت و صورت مِنتور ساخته بود که بیش از هر ایتاکایی دیگر مورداعتماد خاص اودیسه بود. چون آتنا، در هیأت منتور، تلماکوس را دید او را دلداری داد و تشجیع و تشویق کرد. آتنا به او قول داد که یک کشتی تندرو در اختیار وی بگذارد و خود نیز با او به سفر بیاید. چون تلماکوس می‌پنداشت که با منتور واقعی روبه‌رو شده است و اوست که با وی سخن می‌گوید، جرئت پیدا کرد و در صدد برآمد به سخنان خواستگاران مادرش اعتنایی نکند. پس شتابان به سوی خانه رفت تا خود را برای سفر آماده کند. او با دوراندیشی منتظر نشست تا شب فرا برسد و در پناه شب خانه را ترک گوید. چون ساکنان خانه خوابیدند، وی از خانه بیرون آمد و به سوی همان کشتی رفت که منتور (که در حقیقت همان آتنا بود) به انتظار آمدن وی در آن نشسته بود. آن‌گاه کشتی را راهی کردند و به سوی پیلوس، زیستگاه نستور پیر، رفتند.

آنها نستور و پسرانش را کنار ساحل دریا دیدند که برای پوزئیدون قربانی می‌دادند. نستور شادمانه پذیرایشان شد ولی دربارهٔ هدف سفرشان نتوانست زیاد به آنها کمکی بکند. او از سرنوشت اودیسه هیچ اطلاعی نداشت: آنها هنگام ترک سرزمین تروا با هم نبودند و از آن روز تاکنون نیز خبری از اودیسه نداشتند. او معتقد بود که منلوس احتمالاً از او خبر دارد، زیرا پیش از آمدن به یونان تا مصر رفته بود. اگر تلماکوس می‌خواست، نستور می‌توانست او را با ارابه و به همراه یکی از پسرانش که بلد خوبی است و با راهها آشناست به آن سو بفرستد، زیرا از راه خشکی زودتر از دریا به آن دیار می‌رسند. تلماکوس سپاسگزارانه پذیرفت، و منتور را به نگهبانی از کشتی گماشت و روز بعد با پسر نستور به سوی خانهٔ منلوس رهسپار شد.

□□□

در اسپارت مقابل بنایی شاهانه، که تلماکوس تا آن روز بنایی را به آن زیبایی و شکوه و ابهت ندیده بود، افسار کشیدند و درنگ کردند. استقبالی شاهانه نیز در انتظارشان بود. دخترکان خدمتکار آنها را به حمام بردند و در آنجا تن‌هایشان را در طشت‌های نقره‌ای شستند و روغنهای عطرآگین بر بدنشان مالیدند. بعد بالاپوشی ارغوانی‌رنگ بر نیم‌تنه‌های زیبا بر آنها پوشاندند و سرانجام آنها را به تالار پذیرایی راهنمایی کردند. چون آنها به تالار وارد شدند خدمتکاری با ابریقی طلایی و پر از آب در دست شتابان به سویشان آمد و انگشتانشان را با آب بر لگنی نقره‌ای شست. میزی درخشان که غذاهای فراوان بر آن چیده بودند انتظارشان را می‌کشید و ظرفی کروی شکل و بزرگ پر از شراب نیز برای هر یک مهیا بود. جوانها شادمان شدند. اما در عین‌حال از ابهت این پذیرایی شاهانه شرمگین. تلماکوس آهسته و نجواکنان، که مبادا کسی بشنود، به دوست همراهش گفت: «حتماً تالار پذیرایی زئوس در کوه‌اولمپ هم همین‌گونه است. نفس من بند آمده است!» اما لحظه‌ای بعد حجب و حیا را از یاد برد، زیرا منلوس دربارهٔ اودیسه سخن گفت: دربارهٔ بزرگی و تیرهای بلندش. جوان چون این سخنان را شنید اشک ریخت و ردایش را جلو چهره گرفت تا دردمندی و هیجان‌زدگی را پنهان کند. اما منلوس آن را دید و حدس زد که او کیست.

اما درست در همین هنگام رویدادی افکار حاضران را پراکنده ساخت. هلن زیباروی با ندیمانش از اتاق عطرها فرود آمد، ندیمه‌ای صندلی‌اش و دیگری قالیچه‌ای نرم و لطیف برای گستردن زیر پاهایش می‌آورد، و سوّمین ندیمه سبد نقره‌ای را که وسایل بافندگی و پشمهای بنفش‌رنگ در آن بود با خود حمل می‌کرد. هلن، تلماکوس را به خاطر شباهت زیادی که به پدرش داشت شناخت و او را به نام خواند. پسر نستور پاسخ داد که درست حدس زده است. او گفت که دوستش پسر اودیسه است که برای دریافت یاری و راهنماییهای لازم به این بارگاه آمده است. پس از وی، تلماکوس خود سخن گفت و از رنجها، دردها و بدبختیهایی سخن گفت که در خانه‌شان بر او و مادرش گذشته بود و افزود که اگر پدر بازگردد همه چیز را سامان خواهد داد. وی از منلوس تقاضا کرد به او بگوید که آیا او می‌تواند خبری، هر چند خوب یا بد، از پدرش به او بدهد یا نه.

منلوس پاسخ داد: «این قصه سر دراز دارد، ولی اندک خبری از او یافته‌ام و آن نیز به شیوه‌ای شگفت‌انگیز. این اتفاق در مصر روی داده است. من در پی دگرگونی شدید هوا ناگزیر شدم چند روزی در جزیره‌ای به نام فاروس درنگ کنم. خواروبار و سورساتمان رو به پایان بود و نومیدی نیز بر وجودم چنگ می‌انداخت که الهه‌ای دریایی بر من رحمت

آورد. او به من گفت که پدرش پروتئوس، خدای دریا، می‌تواند به من بگوید که من چگونه می‌توانم این جزیرهٔ شوم را ترک کنم و سالم به خانه و کاشانه‌ام بازگردم، البته مشروط بر اینکه شخصاً از او بخواهم چنین کاری را برای من انجام بدهد. پس با این حساب لازم بود من بروم و او را پیدا و دستگیر کنم تا سرانجام هر آنچه را که می‌خواهم از وی بیاموزم. نقشه‌ای که آن الهه طرح کرده‌بود نقشه‌ای شایان توجه بود. پروتئوس هر روز به اتفاق خوکان دریایی از دریا بیرون می‌آمد و در جایی ویژه بر شنهای ساحل دریا دراز می‌کشید. من در آنجا چهار سوراخ حفر کردم و خودم و سه نفر دیگر از همراهانم در آنها پنهان شدیم و هر یک یک پوست خوک دریایی، که آن الههٔ دریایی به ما داده‌بود، بر سر انداختیم. روزی که آن خدای دریا از آب بیرون آمد و نزدیک سوراخ من دراز کشید، ما به آسانی توانستیم از سوراخهایمان بیرون بیاییم و او را دستگیر کنیم، اما نگهداشتن وی خود یک مسئله بود. او هر گاه اراده می‌کرد می‌توانست به هر هیئت و صورتی که می‌خواهد درآید و در دست ما هر لحظه به شکل شیر، اژدها، و جانوران دیگر، و حتی درخت بزرگ و پرشاخ و برگی درآید. اما ما او را سخت نگه داشته‌بودیم و سرانجام تسلیم شد و هر چه را که خواستیم به من گفت. در مورد پدر شما هم به من گفت که در جزیره زندگی می‌کند و در آتش غربت می‌سوزد و یک پری دریایی به نام کالیپسو او را نزد خود نگه داشته‌است. من در این ده سالی که از ترک سرزمین تروا می‌گذرد جز این هیچ خبر دیگری از او نشنیده‌ام.» چون صحبتش به پایان رسید، همه سکوت اختیار کردند. همه به یاد تروا افتادند و رویدادهایی که از آن پس اتفاق افتاده بود، و همه گریستند: تلماکوس برای پدرش، پسر نستور برای برادرش آنتی‌لوکوسِ بادپا که زیر دیوارهای تروا کشته شد، منلوس نیز برای دیگر همسنگران دلیری که در دشت تروا به خاک افتادند و جان باختند، و هلن... راستی چه کسی می‌توانست بگوید که آن زن برای که می‌گریست؟ آیا اکنون که در تالار مجلل و با شکوه شوهرش نشسته بود به پاریس می‌اندیشید؟

جوانان آن شب را در اسپارت گذراندند. هلن به دوشیزگان خدمتکارش دستور داد بسترهایشان را در هشتی ورودی بگسترانند، بسترهای نرم و گرم با پتوها و رواندازهای ارغوانی پوشیده از پارچه‌های نرم و لطیف، و بر تمامی آنها رداهای پشمی. نوکری مشعل در دست، راه را به آنها نشان داد و آنها آسوده‌خاطر تا سپیده‌دم خوابیدند.

در این گیرودار هرمس رفته بود تا فرمان زئوس را به کالیپسو ابلاغ کند. او نعلینهای طلایی نابودناشدنی‌اش را که با آنها چون نسیم باد از فراز دریاها و خشکی می‌گذشت به پا کرد و آنها را محکم بست. او ترکه‌اش را هم که اگر تکان می داد خواب به چشم

آدمیزادگان می‌آورد به دست گرفت، و بر سطح آب پرید و رفت. گذران از فراز امواج دریا سرانجام به جزیرهٔ زیبایی رسید که به زندان شوم و نفرت‌انگیز اودیسه مبدل شده بود. او آن پری دریایی خداگونه را تنها یافت و اودیسه را نیز که مثل همیشه بر شنهای ساحل دریا نشسته بود و قطرات اشک، از بس به دوردست زل زده بود، از گوشهٔ چشمهایش جاری بود. کالیپسو دردمندانه به اوامر زئوس گوش فرا داد. او جان اودیسه را هنگامی که کشتی‌اش نزدیک جزیره درهم شکسته بود نجات داده بود و از آن روز تا کنون از او نگهداری و پرستاری کرده بود. البته اطاعت بی‌چون‌وچرا از فرمان زئوس بر همگان واجب بود، اما این فرمان عادلانه نبود. ضمناً، او چگونه می‌توانست وسیلهٔ بازگشت و سفر اودیسه را فراهم کند؟ او نه کشتی در اختیار داشت و نه دریانورد. اما هرمس می‌دانست که این چیزها هیچ ربطی به او ندارد. هرمس به آن الهه گفت: «فقط مواظب باشید زئوس را خشمگین نکنید» و از آنجا رفت.

کالیپسو اندوهگین برخاست تا به تهیه وسایل سفر بپردازد. وی اودیسه را نیز از این موضوع بیاگاهانید. اودیسه نخست پنداشت که این الهه دریایی حقه‌ای ساز کرده است تا به این وسیله او را بیازارد، یعنی به این شیوه در دریا غرق کند، اما آن پری دریایی سرانجام توانست او را قانع کند. وی قول داد که در ساخت یک کلک محکم و استوار به اودیسه کمک کند و تمام وسایل لازم را در اختیارش بگذارد و او را راهی کند. اودیسه با شادی و علاقهٔ بی‌سابقه‌ای ساختن کلک را آغاز کرد، چوب کلک را از بیست درخت بزرگ که همه خشک بودند و به آسانی بر سطح دریا شناور می‌شد برید. کالیپسو غذا و مشروب فراوان بر کلک گذاشت، حتی یک کیسه پر از خوردنیهایی که اودیسه دوست می‌داشت. بامداد روز پنجم پس از دیدار هرمس از جزیره، اودیسه کلک را در برابر وزش بادی ملایم بر سینهٔ آب دریا روان ساخت.

وی هفده روز در هوایی که هیچ دگرگون نشده بود ره سپرد و پارو زد و نگذاشت خواب به چشمانش راه یابد. در روز هیجدهم قلهٔ ابر گرفتهٔ یک کوه سراز ساحل دریا بالا آورد. او باور کرد که نجات یافته است.

اما درست در همان هنگام پوزئیدون که از حبشه بازمی‌گشت او را دید. او بی‌درنگ دریافت که خدایان چه کرده‌اند. پوزئیدون در دل به خود گفت: «اما گمان می‌کنم بد نیست که تا پیش از رسیدن به جزیره کاری کنم که سفر توأم با دشواری و اندوهش به درازا بکشد.» پوزئیدون این را گفت و تمامی طوفانها را فرا خواند و رهایشان کرد و زمین و دریا را از ابرهای تیره پوشاند. باد شرق با باد جنوب درگیر شد و باد پلید غرب با باد شمال، و امواج چون کوه به حرکت درآمدند. اودیسه مرگ را پیش روی خویش دید و

پنداشت: «اوه، چه سعادتمند بودند کسانی که در دشت تروا بر خاک هلاکت افتادند! وای به حال من که چنین نکبت‌زده می‌میرم!» انگار که هیچ راه گریزی نداشت. کلک، درست عین خس و خاری که در روزهای پاییزی به این سو و آن سو می‌رود، بر سر امواج بالا و پایین می‌رفت.

اما الهه‌ای مهربان به فریاد رسید، و آن الهه اینوی زیبا قوزک بود که زمانی شاهزاده‌خانمی اهل تبس بود. آن الهه دلش به حال اودیسه سوخت، بر او رحمت آورد و در آن هنگام که مثل مرغ دریایی سبک و کوچکی بر سر امواج نشسته‌بود به سوی او آمد و گفت که اگر بخواهد جان سالم به در ببرد باید کلک را رها کند و شناکنان خود را به ساحل برساند. بعد نقاب خود را به اودیسه داد که مادام که در دریا بود هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. پس از آن، الهه زیر امواج دریا ناپدید شد.

اودیسه ناگزیر بود به توصیه‌های آن الهه عمل کند. پوزئیدون بزرگترین موج را به سویش فرستاد، موجی که وحشت دریا بود. آن موج تمامی الوار کلک را از هم جدا کرد و مثل خس و خاشاکی که به دست باد از هم جدا و پراکنده شود به هر سو فرستاد. موج اودیسه را به درون آب متلاطم و آشفتهٔ دریا انداخت. اما گویا دردسرها و دشواریها پایان یافته بود، ولی خود هنوز نمی‌دانست. پوزئیدون قانع و خشنود شده بود و شاد و سرحال رفت تا طوفان را در جایی دیگر به راه بیندازد، و چون آتنا خود را رها یافت وارد عمل شد و دریا را آرام کرد. باوجوداین اودیسه ناگزیر بود دو روز و دو شب شنا کند تا سرانجام پا به ساحل بگذارد. وی خسته و درمانده و گرسنه و برهنه از آب دریا بیرون آمد. شب فرا رسیده بود، نه خانه‌ای پدیدار بود و نه هیچ موجود زنده‌ای. اما اودیسه نه تنها یک پهلوان، بلکه مردی دوراندیش، دانا و توانا بود. وی جایی را دید که درختانی انبوه و سر درهم نهاده در آن روییده شده بود، به‌طوری‌که آب و رطوبت به آنجا نفوذ نمی‌کرد. زمین زیر درختان با فرش ضخیمی از برگ خشک پوشانده شده بود و شمار زیادی می‌توانستند روی آن دراز بکشند و بخوابند. اودیسه جایی را برگزید و برگها را کنار زد و به صورت گودال درآورد و در آن خوابید و مقدار زیادی برگ نیز مثل بالاپوشی ضخیم بر خود ریخت و سرو روی خود را پوشاند. بعد چون گرم شد و بوی دلنشین زمین را بویید، آسوده‌خاطر و آرام به خواب رفت.

البته او نمی‌دانست اکنون در کجاست، اما آتنا ترتیب آسایش همه جانبهٔ او را داده بود. این سرزمین به فائیسی‌ها تعلق داشت که مردمی دریانورد و بسیار مهربان بودند. پادشاه آنها آلسیئوس (آلسینوئوس) نام داشت و مردی مهربان و نیک‌اندیش و دانا بود که می‌دانست همسرش آرته از خود وی داناتر و با تدبیرتر است. از این روی، وی همیشه

همسرش را در ادارهٔ امور کشور با خود سهیم می‌کرد. آنها دختری داشتند که هنوز ازدواج نکرده بود.

نوزیکای، یعنی همان دختر، هیچ‌گاه گمان نمی‌برد که بامداد روز بعد نقش ناجی یک پهلوان را بازی خواهد کرد. چون دختر از خواب برخاست فقط به این اندیشه بود که کارهای شستشوی لباسهای خانواده را انجام بدهد. البته او یک شاهزاده‌خانم بود، اما در آن روزگاران کهن از زنان والاتبار هم انتظار می‌رفت خود کارهای خانه را انجام دهند و فردی سودمند باشند. به همین سبب، نوزیکا بر کار شستشوی لباس اعضای خانوادهٔ خویش نظارت مستقیم داشت. در آن دوران شستشوی لباس کاری ساده و خوشایند و بی‌دردسر بود. آن دختر به خدمتکاران دستور داده‌بود که گاری استرکِش کوچک و راحتی آماده کنند و لباسهای چرک و گل‌آلود را در آن بریزند. مادرش نیز سبدی پر از غذا و نوشیدنی به او داد و حتی سبویی پر از روغن زلال و تصفیه شدهٔ زیتون که اگر خود وی یا دوشیزگان همراه وی می‌خواستند تن بشویند از آن روغن استفاده کنند. پس از آن، همه راه افتادند و نوزیکای شخصاً راندن گاری را بر عهده گرفت. آنها درست به همان جایی می‌رفتند که اودیسه آمده بود. در آنجا رودخانه‌ای زیبا به درون دریا می‌ریخت که حوضچه‌های ویژه لباسشویی داشت و آبی زلال در آنها می‌جوشید. تنها کاری که دختران کردند این بود که لباسها را در آب حوضچه گذاشتند و آن‌قدر روی آنها پای کوبیدند و رقصیدند که چرک از آنها بیرون شد. آب حوضچه‌ها هم خنک بود و هم سایه درختان بر آنها افتاده بود.شستشوی لباس کار خوب و دلچسبی بود. پس از آن، دخترکان لباسها را کنار ساحل دریا، یعنی جایی که امواج آن را شسته و روفته و تمیز کرده بود، گستردند تا خشک شود.

چون کار شستشو به پایان رسید، به استراحت پرداختند. آنها تن شستند و تن را با روغن زیتون چرب کردند، سپس ناهار خوردند و پس از آن زمان به بازی با توپی که به همراه آورده بودند سپری کردند، ضمن اینکه پیوسته می‌رقصیدند و تفریح می‌کردند. اما سرانجام آفتاب دم غروب به آنها هشدار داد که روز شادشان به پایان رسیده است. لباسها را جمع کردند، استرها را به گاری بستند و برای بازگشت به خانه آماده شده بودند که ناگهان مردی لخت و پتی و وحشی‌منظر را دیدند که از پشت بوته‌ها سر درآورد. اودیسه از سروصدای دوشیزگان بیدار شده بود. دخترکان همه وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند، مگر نوزیکای. آن دختر مقابل اودیسه ایستاد و اودیسه روشن و شیوا با آن دختر سخن گفت. اودیسه گفت: «ای ملکه، من با خاکساری التماس می‌کنم. من واقعاً نمی‌دانم که شما آدمیزاده‌اید یا از خدایان و فناناپذیران. تاکنون چنین زیبایی را به چشم ندیده‌ام. هر

گاه که به شما می‌نگرم شگفت‌زده می‌شوم. نظر لطف‌تان را از این حقیر دریغ مدارید، که من مردی کشتی شکسته هستم، و بی‌یار و یاور و بینوا و بی‌جامه‌ای که بتوانم تن خود را با آن بپوشانم.»

نوزیکای نیز با مهربانی و نرمخویی به او پاسخ داد و گفت که اکنون در چه سرزمینی است، و مردم این سرزمین با درماندگان و آنهایی که سرگشته و سرگردان رها شده‌اند مهربان هستند. پادشاه سرزمین، که پدر اوست، او را با مهربانی می‌پذیرد. بعد به دوشیزه‌های وحشت‌زده دستور داد بیایند و مقداری از آن روغن زیتون را به مرد غریبه بدهند تا خود را با آن تمیز کند، و ضمناً ردا و نیم‌تنه‌ای به او بدهند بپوشد. آنها به انتظار ایستادند تا اودیسه تن را شست و لباس پوشید، و بعد همه با هم راهی شهر شدند. اما پیش از آنکه به خانهٔ نوزیکای برسند، آن دختر دوراندیش به اودیسه گفت که اندکی درنگ کند و خود را عقب بکشد تا شاهزاده‌خانم و خدمتکاران تنها بروند. شاهزاده‌خانم در ادامهٔ سخن گفت: «زبان مردم نیشدار است. اگر مردم مرد زیبارویی چون شما را با من ببینند، سخنهای بسیار خواهند گفت. شما خانهٔ پدرم را به آسانی خواهید یافت، چون زیباترین خانه است. شما دلیرانه به آن خانه وارد شوید و مستقیم به دیدن مادرم بروید که کنار اجاق سرگرم نخریسی است. هر چه مادرم بگوید، پدرم به آن عمل می‌کند.»

اودیسه بی‌درنگ پذیرفت، درایت آن دختر را ستود و به دستور وی رفتار کرد. چون اودیسه به کاخ وارد شد، به تالار پای گذاشت و خرامان رفت تا به اجاق رسید و جلو ملکه زانو بر زمین زد، زانوان ملکه را به دست گرفت و التماس‌کنان از وی یاری خواست. پادشاه او را بی‌درنگ از زمین بلند کرد و گفت روی صندلی بنشیند و بی‌واهمه هر چه می‌خواهد بخورد و بنوشد. او اهل هر جا که باشد و هر که باشد و هر که هست می‌تواند مطمئن باشد که ترتیب بازگشت وی به میهنش را خواهند داد و او را با کشتی به آنجا می‌فرستند. اینک هنگام خوابیدن است، اما بامداد می‌تواند باز آید و نامش را بگوید و اینکه چگونه به این سرزمین آمده است. بنابراین تمام شب خوابیدند، اودیسه نیز شادمانه خوابید، بر بستری گرم و نرم و لطیف که از زمان ترک خانهٔ کالیپسو هیچ ندیده و بر آن هیچ نخوابیده بود.

بامداد روز بعد اودیسه در حضور تمامی سران و بزرگان سرزمین فائیسی داستان ده سال سرگردانی و سرگشتگی خویش را بیان کرد. وی داستان را از هنگام ترک تروا و از طوفانی که بر ناوگان یونانیان وزیده بود آغاز کرد. او و کشتیهایش نه روز تمام در دریا سرگردان رها شدند و در روز دهم به سرزمین آدمهای گُل‌خوار رسیدند و در آنجا لنگر

انداختند. گر چه همه خسته و درمانده شده بودند و به استراحت و تجدید نیرو نیاز داشتند، ولی آنجا را ترک کردند. مردم آن سرزمین با مهربانی و خوشخویی با آنها روبه‌رو شدند و غذای پخته از گُل‌شان را به آنها دادند، ولی آنهایی که از آن غذا خوردند، البته شماری از آنها، شوق رفتن و بازگشتن به خانه و کاشانه را از دست دادند. آنها آرزو داشتند که در سرزمین گُل‌ها باقی بمانند و تمام یادها و خاطراتشان را از یاد ببرند. اودیسه ناگزیر شد افیونی به آنها بخوراند و در کشتی به زنجیرشان بکشد. آنها می‌گریستند و می‌گفتند آرزو می‌کنند در این دیار بمانند و گلهای چون عسل شیرین را بخورند.

دومین ماجرایی که بر آنها گذشت این بود که با پولیفموسِ سیکلوپ برخورد کردند که ماجرای مفصل آن را در فصل چهارم کتاب نخست آورده‌ام. آنها شماری از یارانشان را از دست دادند و بدتر اینکه پوزئیدون، که پدر پولیفموس بود، به حدی از ایشان خشمگین شد که سوگند خورد که اودیسه زمانی به میهنش بازمی‌گردد که او و همراهانش رنجها و مصیبتها و تلخکامیهای بی‌شماری را متحمل شوند.

چون جزیرهٔ آن سیکلوپ را ترک کردند، به سرزمین بادها رسیدند که شاه آئولوس بر آن فرمانروایی می‌کرد. زئوس او را به نظارت بر بادها گماشته بود تا آنها را آن‌گونه که خود اراده می‌کند برانگیزاند یا آرام کند. آئولوس آنها را با روی خوش و مهربانانه پذیرفت، و آن‌گاه که خواستند آنجا را ترک گویند، کیسه‌ای چرمین به رسم هدیه به اودیسه داد، کیسه‌ای که تمام بادها و طوفانها را در آن جای داده بود. درِ آن همیان را چنان محکم و استوار بسته بود که کوچکترین نسیم بادی که برای کشتیها خطرآفرین بود از آن بیرون نمی‌آمد. در چنین شرایطی که هر دریانوردی از آن استقبال می‌کند، جاشوان اودیسه دست به کاری زدند که همه را با خطر مرگ روبه رو کرد. دریانوردان پنداشته بودند که این همیان را که به این‌سان محکم بسته‌اند پر از طلا کرده‌اند. در هر صورت، آنها در صدد برآمدند سر همیان را باز کنند و ببینند که چه چیزی در آن گذاشته‌اند. چون سر همیان را باز کردند، بادها یورش‌کنان بیرون آمدند و کشتی اودیسه را از راه اصلی منحرف کردند و به بیراهه کشاندند. سرانجام پس از آنکه چندین روز خطرناک را از سر گذراندند، یک خشکی از دور دیدند، ولی ایکاش در همان دریای طوفانی مانده بودند و به آن خشکی پا نمی‌گذاشتند، زیرا آنجا سرزمین لاستریگون‌ها بود که مردمی غول‌پیکر و آدمخوار بودند. این آدمهای هراس‌انگیز کشتیهای اودیسه را، البته به استثنای کشتی خود اودیسه که هنوز به لنگرگاه نرسیده بود، شکستند.

این رویداد، بسیار ناگوار و مصیبت‌بار بود و آنها با دلی نومید در جزیره‌ای دیگر لنگر انداختند. اگر می‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان است هیچ‌گاه به آن جزیره پا

نمی‌نهادند. آنها به جزیرهٔ آیا رسیده بودند که سرزمین و قلمرو سیرسه (کیرکه) بود که از زیباترین و در عین‌حال خطرناک‌ترین ساحره‌ها به‌شمار می‌آمد. هر مردی که به دیدار آن زن جادوگر می‌رفت او را به حیوان بدل می‌کرد. اما شعور را از آن مرد نمی‌گرفت، یعنی آن مردی که به حیوان بدل شده بود می‌دانست که چه بر سرش آمده است. آن زن همراهان اودیسه را که برای بررسی اوضاع و شرایط زندگی در جزیره آمده بودند اغوا کرد تا به خانه‌اش وارد شوند. همراهان اودیسه چون وارد شدند همه را به خوک بدل کرد و در طویلهٔ ویژهٔ خوکان جای داد و آرد ذرت به آنها داد بخورند. آنها آرد را خوردند، زیرا خوک بودند. اما از نظر روحی و قلبی انسان بودند و از وضع تأسف‌بار خویش کاملاً آگاه. آنها کاملاً تسلیم و در اختیار آن زن بودند.

چون بخت با اودیسه یار بود یکی از همراهان وی احتیاط کرده و به درون خانهٔ ساحره نرفته بود. او که دیده بود چه بر دوستانش گذشته است، از فرط وحشت به سوی کشتی گریخته بود. این خبر اودیسه را به حدی برانگیخت و ناراحت کرد که شرط احتیاط را از دست داد. اودیسه به تنهایی رفت، زیرا هیچ‌یک از جاشوان حاضر نشدند با او همراه شوند. او می‌خواست به طریقی به یارانش کمک کند و آنها رابرهاند. هنگامی که به سوی خانه ساحره می‌رفت هرمس را دید، که خود را به هیئت و صورت یک جوان، در کمال شادابی و نیرو، درآورده بود. او به اودیسه گفت که گیاهی دارد که اگر از آن استفاده کند می‌تواند جادوی سیرسه را خنثی کند و هر چه آن زن به او بدهد بی‌محابا بخورد و هیچ آسیبی نبیند. هرمس حتی به او گفت وقتی که جام شراب آن زن را نوشید شمشیر بکشد و آن زن را تهدید کند که اگر دوستانش را آزاد نکند او را خواهد کشت. اودیسه گیاه را از هرمس گرفت و سپاس‌گویان او را ترک گفت. اوضاع خیلی بهتر از آن گذشت که هرمس پیشگویی کرده بود. هنگامی که سیرسه آن جادوی همیشگی را که همیشه پیروزمندانه به کار بسته بود بر اودیسه خواند و دید که او در برابر افسون یا جادویش پایداری می‌کند سخت شگفت‌زده شد. در واقع به حدی شگفتی کرد که به عشق اودیسه گرفتار آمد. سیرسه حاضر شد که خواسته‌های اودیسه را اجابت کند، و به همین دلیل همراهان او را بی‌درنگ دوباره به انسان بدل کرد.بعد طوری از آنها پذیرایی کرد و در واقع میهمان‌نوازی را به آن حد رساند که آنها تا یک سال در خانه‌اش زیستند و زندگی را شادمانه سپری کردند.

چون اودیسه و همراهان سرانجام حس کردند که زمان رفتن فرارسیده است، آن زن از دانش جادوگریش به سود آنان استفاده کرد. آن زن می‌دانست که آنها چه کار باید بکنند تا سالم به کشورشان بازگردند. او وظیفه سنگین و دشواری پیش پایشان گذاشت: آنها باید

اودیسه و سیرسه

از رودخانهٔ اوسه‌آن بگذرند و کشتی‌شان را کنار ساحل پرسفونه، که گذرگاه ورود به سرزمین هادس در آن قرار دارد، به ساحل ببندند. پس از آن اودیسه باید به سرزمین هادس وارد شود و روح تیرزیاس پیشگو را بیابد که از افراد پارسا و مقدس تبس بوده است. تیرزیاس به اودیسه خواهد گفت که چگونه باید به کشورش بازگردد. برای احضار روح آن مرد فقط یک راه وجود داشت، و آن نیز با کشتن چند گوسفند و پرکردن یک گودال از خون آنها تحقق می‌یافت. ارواح شوق و علاقهٔ ویژه‌ای به آشامیدن خون دارند. ارواح یک به یک شتابان به سوی آن گودال می‌آیند، و اودیسه باید با شمشیر آخته آنها را از خود دور کند تا سرانجام که تیرزیاس خواهد آمد و باید با او سخن گوید.

در واقع خبر ناگواری بود، و هنگامی که جزیرهٔ سیرسه را ترک می‌کردند همه می‌گریستند. پس از آن روی به سوی اِربوس نهادند که هادس با کمک و با همنشینی پرسفونهٔ هراس‌انگیز آن را اداره می‌کرد. کار کندن گودال، پرکردن آن از خون و پس از آن آمدن روح مردگان، واقعاً کاری دشوار و هراس‌انگیز بود. اما اودیسه به خود جرئت داد و استوار ایستاد و با آن سلاح تیز و برنده‌اش، یعنی با شمشیرش، ارواح را از پیرامون خود راند تا سرانجام روح تیرزیاس آمد. اودیسه اجازه داد تا آن روح نزدیک شود و خون تیره‌رنگ را بنوشد، و پس از آن آنچه می‌خواست از او پرسید. آن مرد پیشگو بی‌درنگ پاسخ داد. او به اودیسه گفت که بزرگترین خطری که آنها را تهدید می‌کند این است که وقتی به سرزمینی می‌رسند که ورزاهای خورشید در آن زندگی می‌کنند ممکن است به آن ورزاها آسیب برسانند. اگر کسی به آن ورزاها، گاوان نر، آسیب برساند مرگش قطعی است. آنها زیباترین ورزاهای دنیا هستند و خورشید آنها را خیلی دوست دارد و به آنها ارج می‌گذارد. اما شخص اودیسه با وجود ماجراها، دشواریها و رنجهایی که از سر می‌گذراند و با وجود خان‌هایی که بر سر راه خود خواهد دید، سرانجام کامیاب می‌شود.

چون آن مرد پیشگو سخنش را تمام کرد و خاموشی گزید، خیل مردگان برای نوشیدن خون آمدند و با اودیسه سخن گفتند و از آنجا گذشتند و رفتند: تمامی قهرمانان، پهلوانان، و زنان زیباروی دوران باستان، جنگجویان و سلحشوران و گُردان سرفرازی که در میدان نبرد تروا به خاک و خون غلتیده بودند. آشیل نیز آمد، و حتی آژاکس که هنوز هم خشمگین بود که چرا بزرگان و افسران سپاه یونان زره آشیل را به جای اینکه به وی بدهند به اودیسه دادند. بسیاری دیگر هم آمدند، همه مشتاق سخن گفتن با اودیسه. در پایان شمارشان از حد فزون شد، و افزون‌شدن شمار مردگانی که پیوسته به سوی اودیسه می‌آمدند او را به وحشت انداخت. وی شتابان بازگشت و به جاشوانش گفت بادبان برافرازند و آنجا را ترک کنند.

اودیسه از سیرسه آموخته بود که باید از جزیرهٔ سیرن‌ها (Sirens) بگذرند. سیرن‌ها آوازخوانهای شگفت‌انگیزی بودند که صدایشان انسانها را از خود بی‌خود می‌کرد و چون به آنها نزدیک می‌شدند جان می‌باختند و به دیار نیستی می‌رفتند. پیرامون همان نقطه‌ای که سیرن‌ها نشسته بودند و آواز مرگ‌آورشان را می‌خواندند دیواری از اسکلت آدمیزادگان جان باخته بالا آمده بود. اودیسه داستان آنها را به همراهانش گفت و اظهار داشت که تنها راه نجات از دست این سیرن‌ها این است که همگان گوشهایشان را از موم پر کنند تا صدایی نشنوند. اما خود وی در صدد برآمده بود آواز دلنشین آنان را بشنود، اما به جاشوانش دستور داد وی را طوری محکم و استوار به دکل کشتی ببندند که هر چه تلاش کند نتواند خود را از بند برهاند. جاشوان همین کار را کردند و بعد کشتی را به سوی جزیره هدایت کردند. جاشوان همه ناشنوا شده بودند و آوازهای جذبه‌آور را نمی‌شنیدند، البته غیر از اودیسه. او آوازشان را می‌شنید، و از آن آشکارتر اشعاری می‌خواندندکه، لااقل برای یونانیها، افسون‌کننده‌تر از آهنگ بود.سیرن‌ها می‌گفتند اگر انسانی به سویشان آید جان و دلش از دانستنیها و دانشهای گوناگون آکنده می‌شود، عقل و خردش به نهایت کمال می‌رسد و روح وی نیروی فعالیت بیشتری می‌یابد: «ما از چیزهایی آگاه هستیم که از این پس بر زمین خواهد گذشت.» آنها این اشعار را با آهنگی دلنشین می‌خواندند و قلب اودیسه از اشتیاق آکنده می‌شد.

اما طناب او را همچنان محکم در بند گرفته بود، و دیری بعد خطر از میان رفت. اما یک خطر دریایی دیگری انتظارشان را می‌کشید: گذر از میان سکیلا (Scylla) و کاریبدها. آرگونات‌ها، یا سرنشینان کشتی آرگو، از میان آن گذشته بودند. اینیس، که درست در همین هنگام با کشتی به سوی ایتالیا می‌رفت، چون پیشگویی و هشدار یکی از پیامبران را شنید، توانست از این خطر برهد. البته اودیسه نیز با کمک ویژهٔ آتنا که همیشه مواظب او بود از این خطر ایمن جهید، ولی باوجوداین، آزمایش و تجربه‌ای دشوار و وحشت‌انگیز بود و شش تن از جاشوان وی جان باختند. در هر صورت آنها سرانجام جان می‌باختند، زیرا در دومین جایی که درنگ کردند، یعنی در جزیرهٔ خورشید، افراد کارهای نابخردانه‌ای کردند. آنها گرسنه بودند و یکی از ورزاهای مقدس خورشید را کشتند. اودیسه در آنجا نبود و به درون جزیره رفته بود دعا کند. چون بازگشت و از این رویداد آگاه شد سخت دردمند شد، زیرا جاشوان ورزا را کباب کرده و خورده بودند و کاری از دست اودیسه ساخته نبود. خورشید بی‌درنگ انتقام گرفت. چون افراد جزیره را ترک کردند صاعقه‌ای فرود آمد و کشتی را درهم شکست و همه، به استثنای اودیسه، غرق شدند و اودیسه بر پاره‌ای از ته کشتی نشست و از غرق شدن

رهید. وی چند روز در دریا سرگردان می‌رفت تا اینکه امواج او را به جزیرهٔ کالیپسو انداختند، و سالیان دراز در آن جزیره زیست. سرانجام همان‌گونه که قبلاً خواندیم راهی کشورش شد، اما طوفانی دیگر کشتی‌اش را در هم شکست، تا سرانجام پس از گذراندن ماجراها و خطرهای بسیار، در حالی که درمانده، عریان و بینوا شده بود، در ساحل سرزمین فائیسی به خشکی آمد.

□□□

این داستان طولانی به پایان رسید، اما شنودگان هنوز خاموش بودند، زیرا تحت تاثیر افسون داستان قرار گرفته بودند. سرانجام پادشاه سخن گفت و به اودیسه اطمینان داد که دشواریها و رنجهایش پایان یافته است. آنها همین امروز او را به کشورش می‌فرستند و تمامی حاضران در این نشست هدایای شایسته‌ای می‌دهند که ثروتمند راهی کشورش شود. همگی موافقت کردند. کشتی آماده شد، هدایا را در انبار کشتی جای دادند و اودیسه پس از ادای احترام نسبت به میزبان خویش و خداحافظی از آنها راهی سفر شد. وی روی عرشهٔ کشتی دراز کشید و خوابی شیرین بر چشمانش چیره شد. چون از خواب برخاست خود را در خشکی یافت، دراز کشیده بر ساحل دریا. جاشوان او را که در خوابی ژرف فرو رفته بود به خشکی آورده بودند، و هدایایش را هم کنارش تلنبار کرده و خود رفته بودند. از خواب برخاست، ایستاد و به پیرامون خود نگاه کرد. او نتوانست سرزمین خود را بشناسد. مردی جوان، که ظاهراً چوپان می‌نمود، و مردی مؤدب و مانند شاهزادگانی بود که گاهی چوپانی می‌کنند، به سویش آمد. البته اودیسه او را چنین یافته و پنداشته‌بود، اما در حقیقت او الهه آتنا بود که خود را به آن شکل و هیئت درآورده‌بود. آن جوان به سؤالاتش پاسخ داد و به او گفت که در سرزمین ایتاکا فرود آمده است. گرچه اودیسه از شنیدن این سخن شادمان شد، اما شرط احتیاط را از دست نداد. اودیسه داستان طولانی سرگذشت خویش را به آن جوان گفت، و به او گفت که کیست و چرا به این سرزمین آمده است، و در حقیقت داستانی گفت که اندک اثری از واقعیت در آن نبود. سرانجام الهه خندید و دستی به شانه‌اش زد. بعد الهه هیئت و صورت حقیقی خویش، قد آراسته و خوشتراش و چهرهٔ زیبای خدایی‌اش را بازیافت.

آتنا خنده‌کنان گفت: «ای حقه‌باز فریبکار! هر کس که با حیلتها و فریبکاریهای تو محشور و دمخور شود، حتماً خود سوداگری حیلت‌باز است.» اودیسه شگفت‌زده به وی درود گفت، اما آتنا به او یادآوری کرد که چه کارهایی در پیش دارد، و بعد هر دو نشستند و نقشه کشیدند. آتنا او را از اوضاع و شرایط حاکم بر خانه‌اش آگاه کرد و به او قول داد که او را در طرد خواستگاران شرور یاری بدهد. آتنا قبول کرد که او را فعلاً به هیئت و

صورت یک گدا درآورد تا ناشناخته به هر کجا که می‌خواهد برود. قرار گذاشتند که آن شب را نزد خوک‌چران خودش، که اومائوس نام داشت، سپری کند که مردی باوفا، قابل اعتماد و کاملاً با اراده بود. چون گنجها و هدایایش را در غاری نزدیک آن محل پنهان کردند از یکدیگر جدا شدند و آتنا رفت که تلماکوس را به خانه بازگرداند. اودیسه نیز، که آتنا با هنرمندی تمام او را به گدایی تمام عیار بدل کرده بود، رفت تا آن خوک‌چران را بیابد. اومائوس مرد گدای غریبه را شادمانه و با حرمت تمام پذیرفت، غذای کافی به او داد و شب هنگام او را نزد خویش نگه داشت و رانداز ضخیم خود را هم به او داد تا خود را با آن بپوشاند.

در این هنگام، تلماکوس با اصرار و ابرام زیاد پالاس آتنا، هلن و منلوس را ترک کرد و چون به کشتی نشست بی‌درنگ به سوی کشورش بادبان کشید تا خود را هر چه سریعتر به آنجا برساند. او تصمیم گرفته بود ــ در حقیقت آتنا این فکر را به او القا کرده بود ــ که چون از کشتی پیاده شود مستقیم به خانه نرود، بلکه نخست به دیدار خوک‌چران پدرش برود و از او بپرسد که در غیاب وی چه روی داده است و چه گذشته است. اودیسه به خوک‌چران کمک می‌کرد تا ناشتایی تهیه کند که آن جوان را بر در سرای خوک‌چران دید. اومائوس با چشمانی که اشک شوق از آن می‌ریخت به جوان، که تلماکوس بود، درود فرستاد و خواهش کرد بنشیند. اما جوان پیش از نشستن به خوک‌چران دستور داد برود و به پنلوپ بگوید که او بازگشته است. چون خوک‌چران رفت پدر و پسر تنها شدند. در آن هنگام اودیسه گمان کرد که آتنا پشت در ایستاده است و به او اشاره می‌کند. اودیسه برخاست و نزد الهه رفت و الهه او را بی‌درنگ به همان شکل و هیئت نخستین بازگرداند، و به او توصیه کرد که به فرزندش تلماکوس بگوید که کیست. جوان متوجه نشده بود تا اینکه به جای آن گدای پیر شخصی شهریارسطوت پیش روی خویش یافت. او شگفت‌زده شد، به این پندار که اودیسه یکی از خدایان است.

اودیسه به او گفت: «من پدر تو هستم»، و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. اما فرصت اندک بود و کارهای زیاد در پیش. آن دو با نگرانی سخن گفتند. اودیسه تصمیم گرفت که خواستگاران را به زور از خانه بیرون کند، اما دو نفر چگونه می‌توانند شماری چنین انبوه را از آن خانه بیرون بیندازند. سرانجام تصمیم گرفتند که بامداد روز بعد به خانه‌شان بروند، البته اودیسه در هیئت مبدل، و تلماکوس سلاحهای جنگی را پنهان کند و فقط دو سلاح برای خودشان در جایی مخصوص نگه دارد که به سهولت قابل دسترس باشد. آتنا نیز شتابان به یاری‌شان آمد. هنگامی که اومائوس به خانه‌اش بازگشت آن مرد گدا را در خانه یافت.

روز بعد تلماکوس تنها رفت، و اودیسه و خوک‌چران را گفت که در پی وی بیایند. آنها به شهر رسیدند، به کاخ نزدیک شدند و سرانجام اودیسه پس از بیست سال دوری از خانه و کاشانه به سرای خویش بازگشت. چون به درون سرای خویش آمد سگ پیری که در آنجا خوابیده‌بود سربلند کرد و گوشها را تیز. این سگ آرگوس نام داشت و اودیسه آن را پیش از رفتن به سفر تروا بزرگ کرده بود. آن سگ اربابش را بی‌درنگ شناخت و برای او دم تکان داد ولی توان آن را نداشت که برخیزد یا خودش را به سوی او بکشد. اودیسه نیز آن سگ را بازشناخت و اشکی که از گوشهٔ چشمش ریخته بود پاک کرد. او جرئت نکرد به سوی سگ برود، زیرا می‌ترسید خوک‌چران بدگمان شود، و چون برگشت به راهش ادامه بدهد سگ افتاد و جان سپرد.

خواستگاران که پس از صرف غذا به تالار بازگشته و در آنجا آرمیده بودند چنان حال و احساسی داشتند که حاضر بودند آن گدای پیر و بینوا را که به درون آمده بود به سخریه بگیرند و دست بیندازند و به او بخندند. اودیسه نیز به نوبه خود بردبارانه به ریشخندها، لطیفه‌ها و لیچارهایشان گوش فرا داد. سرانجام یکی از خواستگاران که مردی اهریمن‌صفت و شریر بود اختیار از دست داد و از جای برخاست و اودیسه را کتک زد. آن مرد کسی را کتک زد که به عنوان میهمان به آن خانه آمده بود. پنلوپ سروصدا و جنجال را شنید و آمد و گفت که خود با آن مرد آزار دیده و تحقیر شده صحبت می‌کند، اما نخست تصمیم گرفت که سری به تالار پذیرایی بزند. وی حتی می‌خواست تلماکوس را هم ببیند ولی در عین‌حال کوشید خود را به خواستگاران نشان ندهد. او نیز مثل پسرش دوراندیش و محتاط بود. اگر اودیسه مرده است، یقیناً صلاح وی در این خواهد بود که با ثروتمندترین خواستگار، و حتی آزاده‌ترینشان، ازدواج کند. آنها را نباید زیاد نومید کرد. به‌علاوه، او فکری در سر پرورانده بود که پاک بیهوده نبود. بنابراین از اتاق بیرون آمد و به درون تالار پذیرایی شد، در حالی که دوتن از ندیمه‌هایش چادری به عنوان پوشش پیش رویش گرفته‌بودند، و او آنچنان زیبا بود که بینندگانش به لرزه در می‌افتادند. خواستگاران یک‌به‌یک از جای برخاستند، درود فرستادند و عرض ادب کردند، اما آن بانوی دانا اظهار داشت که خود به خوبی آگاه است که آن سیمای زیبایش را در پی سالیانِ درازِ دشواریها و ناگواریها و نگرانیها از دست داده است. او عزم جزم کرده‌بود بیاید و با آنها به طور جدّی صحبت کند. تردیدی نیست که شوهرش هیچ‌گاه به خانه بازنمی‌گردد. پس اکنون چرا از بانویی چنین بزرگوار و صاحب جاه و مکنت رسماً آن‌گونه که به آن سزاوار است خواستگاری به‌عمل نیاید؟ خواستگاران بی‌درنگ به این پیشنهاد جامهٔ عمل پوشاندند و همه به غلامانشان فرمان دادند تا هدایا را بیاورند و

اشیای گرانبها از قبیل جواهرات، جامه‌ها و زنجیرهای طلا، را به آن بانو تقدیم کنند. خدمتکاران هدایا را برداشتند و به طبقهٔ بالا بردند، و پنلوپ موقر و آکنده از خشم و نفرت آنها را ترک کرد.

آن‌گاه کس فرستاد تا آن غریبهٔ تحقیر شده را نزدش بیاورند. پنلوپ چون آن مرد فقیر را دید نرمخویانه و مؤدبانه با وی سخن گفت و آن مرد، که خود اودیسه البته در هیئت گدا بود، به او گفت که شوهر پنلوپ را در راهِ تروا دیده‌است. چون پنلوپ این را شنید به حدّی گریست که اودیسه به حال او رحمت آورد. اودیسه هنوز هم خود را به آن زن معرفی نکرده‌بود، اما چهره‌اش چون آهن سخت شده بود. پنلوپ کم‌کم به یاد آورد که باید از این مرد پذیرایی کند، از این روی ندیمهٔ پیرش را فرا خواند، که سالخورده زنی بود به نام اوریکلیا که اودیسه را از کودکی بزرگ کرده بود. پنلوپ به ندیمه دستور داد پای اودیسه را بشوید. اودیسه از شنیدن این فرمان به هراس افتاد زیرا بر یکی از پاهایش خراشی بود که اثر دندان گرازی بود که آن را در کودکی شکار کرده بود، و می‌ترسید که چون پیرزن آن خراش را ببیند او را بشناسد. البته پیرزن آن را بازشناخت و پای اودیسه را طوری رها کرد که طشت به سویی پرتاپ شد. اودیسه بازوی پیرزن را گرفت و آهسته در گوش وی گفت: «ای پرستار عزیز، تو می‌دانی، اما کلمه‌ای به کسی مگو.» پیرزن آهسته قول داد که چنین خواهد کرد، و اودیسه از آنجا رفت. در تالار ورودی تختخوابی یافت ولی هر چه کوشید نتوانست بخوابد، زیرا چگونه می‌توانست وجود این همه آدم شریر و بی‌آزرم را در خانه‌اش تحمّل کند. سرانجام به یاد آورد که در غار سیکلوپ اوضاع از این هم بدتر و ناهنجارتر بود، و اکنون به امید یاری دادنهای آتنا می‌تواند براین دشواری هم فایق آید. سرانجام خوابید.

بامداد خواستگاران را یک بار دیگر به کاخ بازآورد، ولی گستاخ‌تر از روز پیش. آنها آسوده‌خاطر و بی‌اعتنا بر خوان بی‌دریغ آن بانو نشستند، بی‌آنکه آگاه باشند که آتنا و اودیسهٔ بردبار ضیافتِ مرگباری برایشان تدارک دیده‌اند.

پنلوپ نیز ناآگاهانه به تحقق نقشهٔ الهه و اودیسه یاری داد. شب هنگام خود نیز به طرح نقشه‌ای پرداخته بود. چون بامداد رخ گشود به انبار آذوقه‌اش رفت که در آنجا و میان اشیای پر بهای دیگر کمانی و تیردانی پر از تیر گذاشته بود. این کمان و تیردان به اودیسه تعلق داشت و غیر از اودیسه تاکنون کسی نتوانسته بود از آن استفاده کند و آن کمان را بکشد. پنلوپ آنها را برداشت و با خود به تالاری آورد که خواستگاران همه گرد آمده بودند. پنلوپ به خواستگاران گفت: «سروران من، به سخنان من گوش فرا دهید. من کمان اودیسهٔ خداگونه را پیش رویتان می‌گذارم. هر آن کس که بتواند این کمان را

بکشد و یک تیر را درست از وسط دوازده حلقه که در یک خط مستقیم قرار گرفته‌اند رد کند، او را به شوهری خود برمی‌گزینم.»

تلماکوس بی‌درنگ دریافت که این نقشه می‌تواند به سود خودشان تمام شود، به حمایت مادرش وارد میدان شد و بانگ برآورد: «ای خواستگاران، همه بدرآیید. هیچ بهانه یا عذری پذیرفته نیست. همه باید حضور داشته باشید. نخست من می‌آزمایم تا ببینم که آیا من به اندازهٔ کافی مرد شده‌ام که بتوانم سلاحهای پدرم را بردارم و با خود حمل کنم یا نه.» چون این سخنان بگفت پیش آمد و حلقه را مرتب کرد و همه را در یک خط راست قرار داد. پس از آن کمان را برداشت و کوشید آن را بکشد. اگر اودیسه به او اشاره نکرده‌بود که دست از تلاش بردارد، شاید موفق می‌شد کمان را بکشد. پس از او خواستگاران یک‌به‌یک آمدند و به نوبت آزمودند، اما کمان سخت‌تر از آن بود که آنها بتوانند بکشند. حتی نیرومندترینشان هم نتوانست کمان را، حتی اندکی، خم کند.

اودیسه که مطمئن شده بود هیچ‌کس موفق نمی‌شود کمان را بکشد، از محل مسابقه بیرون رفت و به درون سرا شد و به جایی رفت که خوک‌چران با مالدار کاخ سخن می‌گفت، که او نیز مانند خوک‌چران مردی قابل اعتماد بود. اودیسه به یاری آن دوتن نیاز داشت و سرانجام به آنها گفت که کیست و برای اینکه آنها حرف و ادعایش را باور کنند پایش را به آنها نشان داد، زیرا آنها آن خراش را بارها دیده بودند. آنها خراش را شناختند، و اودیسه را نیز، و اشک شوق ریختند. اما اودیسه بی‌درنگ از آنها خواست سکوت پیشه کنند و گفت: «حالا هنگام این کارها نیست. به سخنان من گوش فرا دهید و بشنوید که از شما چه می‌خواهم. تو، اومائوس، باید چاره‌ای بیندیشی تا آن کمان به دست من برسد، و بعد باید ترتیبی بدهی تا درِ محلِ سکونتِ زنان بسته شود و هیچ زنی از آنجا بیرون نیاید. و اما تو، مالدار و چاروادار کاخ، باید دروازه‌های این سرا را ببندی و کلون کنی.» آنگاه اودیسه به سوی تالار بازگشت، و آن دوتن هم از پی او آمدند. چون به درون تالار آمدند آخرین خواستگاری که کمان را برداشته بود بیازماید ناکام مانده بود. اودیسه گفت: «کمان را به من بدهید تا بیازمایم که آیا آن توان و نیرویی که پیش از این داشتم هنوز هم دارم یا نه.»

خواستگاران چون این سخن بشنیدند فریاد خشم کشیدند و صدای اعتراضشان بلند شد. همه یکصدا گفتند که یک گدای غریبه حق ندارد به این کمان دست بزند. اما تلماکوس به تندی و خشمگینانه به آنها پاسخ داد و به اومائوس امر کرد کمان را به آن مرد فقیر، اودیسه، بدهد. وقتی که اودیسه در هیئت آن مرد فقیر آن کمان را به دست گرفت و آن را آزمود همه به دقت به او نگاه کردند، و بعد دیدند که وی درست عین موسیقیدانی

استاد که چنگش را برمی‌دارد و آن را به راحتی کوک می‌کند کمان را کشید و خم کرد. بعد یک تیر به کمان گذاشت و بی‌آنکه از جای حرکت کند تیر را رها کرد که از دوازده حلقه گذشت. پس از آن اودیسه از جای جهید و با یک جهش خود را به در تالار رساند و تلماکوس هم در کنار وی قرار گرفت. اودیسه رعدآسا بانگ برداشت و گفت: «بالاخره تمام شد» و یک تیر دیگر رها کرد. این تیر پروازکنان رفت و هدفِ خود را یافت: یکی از خواستگاران بر زمین افتاد و جان سپرد. دیگران به وحشت افتادند و از جای برخاستند. سلاحها .... سلاحهایشان کجا بود؟ هیچ سلاحی دیده نمی‌شد. اودیسه پیوسته تیر بر کمان می‌گذاشت و رها می‌کرد و با هر تیری که نفیرزنان پرواز می‌کرد یک نفر بر خاک هلاکت می‌افتاد. تلماکوس که نیزه به دست کنار در خروجی ایستاده بود نمی‌گذاشت کسی از تالار خارج شود و برود و از پشت سر به اودیسه حمله کند. خواستگاران هدفهای کاملاً خوبی بودند، و تا آن هنگام که تیر موجود بود همه، بی‌آنکه امکانِ دفاع از خود را داشته باشند، یکی پس از دیگری به هلاکت می‌رسیدند. حتی وقتی که تیرها تمام شد باز هم کسی احساس امنیّت نمی‌کرد، زیرا آتنا نیز اکنون آمده بود تا در کار بزرگی که آغاز شده بود شرکت کند و در نتیجه نگذاشت کسی مزاحم اودیسهٔ شود. اما نیزهٔ اودیسه هیچ‌گاه به خطا نمی‌رفت و صدای هراس‌انگیز و مهیب شکستن جمجمه‌ها پیوسته به گوش می‌رسید و کف تالار از خون پوشیده شده بود.

از تمام آن افراد گزافه‌گو و نابخرد فقط دو نفر باقی مانده بودند: کاهن و شاعر یا رامشگرِ خواستگاران. این دو تن فریاد التماس بلند کردند و رحمت خواستند، اما کاهن که زانوانِ اودیسه را محکم گرفته بود و التماس می‌کرد هیچ رحمتی نیافت و پهلوان شمشیرش را بر سر او فرود آورد و او را در حال زاری و التماس کشت. اما شاعر یا رامشگر نیک‌اقبال بود. اودیسه از کشتن وی درگذشت، زیرا خدایان به آن رامشگر آموخته بودند ملکوتی و احساس‌برانگیز بخواند، و به همین سبب اودیسه او را بخشود تا به آوازخوانی ادامه بدهد.

این نبرد، یا کشتار دسته جمعی، به پایان رسید. پرستار سالخورده و دوشیزگان خدمتکار تحت فرمان وی فرا خوانده شدند تا تالار را تمیز و مرتب کنند. آنها پیرامون اودیسه حلقه زدند، گریستند و خندیدند و به او خوشامد گفتند، آن‌گونه که اودیسه نیز گریست. سرانجام همه کارهای روزانهٔ خود را آغاز کردند، ولی پرستار سالخورده، اوریکلیا، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق بانویش شد. وی کنار تختخواب بانو ایستاد و به او گفت: «برخیزید، عزیزم، زیرا اودیسه به خانه بازگشته است و خواستگاران همه مرده‌اند.» پنلوپ شکوه‌کنان گفت: «ای پیرزن دیوانه. وای که چه آرام خوابیده بودم. از

اینجا بیرون شو و شادمان باش که تو را مثل دیگران که اگر آرامش مرا بهم می‌زدند به سیلی کیفر نداده‌ام.» اما اوریکلیا اصرارکنان گفت: «اودیسه واقعاً، واقعاً به خانه بازگشته است. او خراش پایش را به من نشان داد. او خود وی است.» اما پنلوپ هنوز هم باور نمی‌کرد. پنلوپ شتابان پایین رفت تا اودیسه را با چشمان خود ببیند.

مردی سروقد و شهریارسطوت کنار بخاری نشسته بود و نور آتش بر چهره‌اش پرتو افکنده بود. پنلوپ خاموش روبه روی اودیسه نشست و خیره به چهره‌اش نگریست. او هراسان شده بود. یک لحظه گمان می‌کرد او را شناخته است، اما لحظه‌ای دیگر او را مردی بیگانه می‌دید. تلماکوس بر مادر بانگ زد و گفت: «مادر، مادر، ای سنگدل! کدام زن وقتی شوهرش را پس از بیست سال دوری و هجرت می‌بیند، این‌گونه بی‌عاطفه می‌نشیند؟» مادر پاسخ داد: «پسرم، من توان حرکت را از دست داده‌ام. اگر او واقعاً اودیسه است، پس هر دو می‌دانیم یکدیگر را چگونه بازشناسیم.» چون اودیسه این سخن بشنید، لبخند زد و به تلماکوس گفت که مادرش را رها کند و مزاحم او نشود، و بعد اظهار داشت: «هم اینک یکدیگر را باز خواهیم یافت.»

آنگاه تالار، که نظم و ترتیب گذشته را باز یافته بود، غرق شادی شد. مرد خنیاگر دل‌انگیزترین آهنگ را با چنگ نواخت و شور و شوق رقص را در همگان برانگیخت. آنها شادمانه پایکوبی کردند، هم مردان و هم زنانِ زیباجامه، آنگونه که خانه به لرزه درآمد، زیرا اودیسه پس از سالیان دراز سرگشتگی به خانه و کاشانه‌اش بازگشته بود، و دلها به آمدنش شاد شده بود.

۱۶

ماجراهای اینیس (اینی آس)

اینید که بزرگترین چکامه زبان لاتین است والاترین منبع این داستان به‌شمار می‌آید. این داستان در زمانی نوشته شده است که اوگوستوس، پس از شورشهای ناشی از کشته شدن یا ترور سزار، بر دنیایِ ورشکستهٔ روم چیره شده بود. دستان نیرومند وی به جنگهای خونین داخلی پایان بخشید و پاکس اوگوستا (Pax Augusta) یا صلح اوگوستی را به ارمغان آورد که تا حدود نیم قرن ادامه یافت. ویرژیل (ویرجیل) و همزمانانِ وی از دل و جان عاشق نظم‌نوین شدند، و شعر اینید برای آن نوشته شد تا تمامی امپراطوری را شادی ببخشد، تا برای «نژادی که سرنوشت از او خواسته است دنیا را به‌زیر فرمان خویش درآورد» یک قهرمان بزرگ ملّی و یک بنیانگذار بیافریند. احتمال می‌رود که اهداف میهن‌پرستانهٔ ویرژیل سبب شده است که اینیسِ (اینی‌آس) انسان‌گونهٔ کتابهای کهن به اعجوبهٔ غیرانسانی دوران اخیر مبدّل شود. شاعر که تصمیم گرفته بود آن‌چنان قهرمانی برای روم بیافریند که قهرمانانِ دیگر در برابرش بی‌ارزش باشند، ناگزیر در یک دنیایِ خیالیِ محض فرو رفت. البته در این داستان خدایان نامهای لاتینی دارند نه یونانی و در مورد شخصیّتهایی که اسامی لاتینی و یونانی دارند، از قالب لاتینی آنها استفاده شده است مثلاً، نام یونانی اودیسه یا اودیسوس به صورت لاتینی آن اولیس یا اولیسِس آمده است.

بخش اول: از تروا به ایتالیا

اینیس (که اِنِه هم گفته‌اند) پسر ونوس و از جمله مشهورترین پهلوانانی بود که در جنگ

تروا شرکت کرده بود. وی در صف سپاهیان تروا، دوّمین پهلوان پس از هکتور بود. هنگامی که یونانیها تروا را گشودند، وی به کمک مادرش و همراه با پدرش و پسر کوچکش از شهر تروا گریخت و با کشتی به سرزمین جدیدی رفت.

این پهلوان پس از سرگشتگیهای بی‌شمار و آزمایشهای گوناگون در خشکی و در دریا، سرانجام به سرزمین ایتالیا رسید و در آن سرزمین با کسانی که با ورودش مخالفت می‌کردند جنگید و آنها را شکست داد، و با دختر پادشاهی نیرومند و مقتدر ازدواج کرد و شهری را هم بنیاد نهاد. او را همیشه بنیانگذار شهر رُم می‌دانستند، زیرا رومولوس و رومولوس، که بنیانگذاران واقعی رم بودند، در شهری زاده شده‌اند که پسر اینیس (اِنِه) در آلبالونگا بنا نهاده بود.

هنگامی که با کشتی از تروا بیرون آمد شمار زیادی از مردم تروا به او پیوستند. اینان همه می‌خواستند در جای دیگری مستقر شوند، ولی هیچ‌کس به روشنی نمی‌دانست که باید به کجا برود. آنها چندین بار کوشیدند شهری برای خود بنا کنند، ولی هر بار نگون‌بختی یا پیشگویی بد آنها را ناکام می‌ساخت. سرانجام اینیس (اِنِه) خواب دید و در خواب شخصی به او گفت که آنجایی که سرنوشت برای استقرار وی مقرّر داشته است در نقطه‌ای دوردست در غرب ایتالیا قرار گرفته است، که در آن روزگاران آن را هِسپِریا می‌نامیدند، به معنی سرزمین غربی. در آن هنگام آنها در کرت می‌زیستند و با آنکه آن سرزمینِ موعود خیلی دور بود و برای رسیدنِ به آن ناگزیر بودند از دریای ناشناخته‌ای بگذرند، سپاسگزار بودند که بالاخره یک روز سروسامان خواهند یافت و در سرزمین ویژهٔ خود مستقر خواهند شد و به همین منظور سفر خود را آغاز کردند. اما دیرگاهی گذشت تا موفق شدند به مقصد نهایی خود برسند و در این سفر ماجراهای بسیار و گوناگون بر آنها گذشت که اگر قبلاً می‌دانستند باید با چنین ماجراهایی روبه‌رو شوند بی‌تردید دست به چنین کاری نمی‌زدند و چنین شور و شوقی در دلشان جان نمی‌گرفت.

گرچه آرگونات‌ها، یا سرنشینان کشتی آرگو از یونان رو به سوی شرق نهاده بودند و اینیس و همراهانش از کرت روی به غرب، اما ترواییها درست مثل ژاسون با هارپی‌ها روبه‌رو شدند. اما پهلوانان یونانی دلیرتر و بی‌باک‌تر بودند و از طرفی شمشیرزنانی بسیار ماهر. آنها نزدیک بود که آن موجودات پلید و شریر و هراس‌انگیز را بکشند که ایریس پادرمیانی کرد، ولی هارپی‌ها توانستند ترواییها را عقب بنشانند و ناگزیرشان سازند به دریا بزنند و بگریزند.

آنها در دوّمین جایی که فرود آمدند شگفت‌زده با آندروماکه، همسر هکتور، روبه‌رو شدند. همسر هکتور را پس از سقوط تروا به نئوپتولموس یا پیروس داده بودند که پسر

آشیل بود و پریام سالخورده را در محراب کشته بود. دیری نگذشت که نئوپتولموس، آندروماکه را پس از دیدن و دل‌بستن به هرمیون (هِرمیونه)، دختر هلن، رها کرد، اما این ازدواج دیری نپایید و آندروماکه پس از مرگ نئوپتولموس با هلنوس پیامبر یا پیشگوی ترویایی ازدواج کرد. آنان اکنون بر آن سرزمین فرمانروایی می‌کردند و چون اینیس و همراهانش را دیدند سخت شادمان شدند و از آنها استقبال کردند. آنها میهمان‌نوازی را به حدّ کمال رساندند و پیش از ترک آن سرزمین هلنوس رهنمودهای ارزنده‌ای به آنها داد: آنها نباید در نزدیکترین ساحل ایتالیا، یعنی در سواحل شرقی ایتالیا، پیاده شوند، زیرا یونانیهای بسیاری در آنجا زندگی می‌کردند. مقصد نهایی آنها که سرنوشت برایشان مقرّر ساخته است در جایی در ساحل غربی و تقریباً به سوی شمال است، ولی آنها نباید از کوتاهترین راه استفاده کنند و از راهی بین سیسیل و ایتالیا بگذرند. در آبهای آن نواحی خطرناکترین تنگه‌ای وجود دارد که اسکیلا و کاریبیدها از آن نگهبانی می‌کنند و آرگونات‌ها با کمک تتیس از آن گذشتند و در آنجا بود که اولیس (اولیسِس)، یعنی اودیسه، شش نفر از همراهانش را از دست داد. هنوز بر هیچ‌کس آشکار نشده است که آرگونات‌ها در راه بازگشت از آسیا به یونان چگونه به ساحل غربی ایتالیا رسیدند، و اولیس (اودیسه) نیز چگونه به آنجا رسید، اما در هر صورت چون هِلِنوس از محل دقیق تنگه آگاه بود به اینیس (اِنِه) توصیه کرد که چگونه از خطری که دریانوردان را تهدید می‌کند دوری کند: یعنی سیسیل را از جنوب دور بزند و کاملاً در شمال گردابِ کاریبیدها و غار سیاهی که کشتیها را به کام خود می‌کشید به ایتالیا برسد.

پس از آنکه ترویایی‌ها میزبانان مهربان خود را ترک کردند و دماغهٔ شرقی ایتالیا را پیروزمندانه دور زدند، مسیر جنوب غربی را در پیش گرفتند و با اعتماد به راهنماییهای آن مرد پیشگو سیسیل را دور زدند. اما ظاهراً هلنوس با آن قدرت مرموز و ناشناخته‌ای که داشت نمی‌دانست که سیسیل، لااقل بخش جنوبی آن، را اکنون سیکلوپ‌ها اشغال کرده‌اند، زیرا به ترویایی‌ها هشدار نداد که در آن بخش پیاده نشوند. پاسی از غروب گذشته بود که به آن جزیره رسیدند و با اطمینان کامل پیاده شدند و پا به ساحل گذاشتند و در آنجا اردو زدند. در واقع اگر بامداد روز بعد، یعنی درست پیش از بیدار شدن هیولاها، مردی نگون‌بخت دوان دوان به محلی که اینیس خوابیده بود نیامده بود، همگی دستگیر می‌شدند و هیولاها همه را می‌خوردند. آن مرد جلو اینیس زانو زد، و آشفتگی فوق‌العاده زیادش نشان می‌داد که به طلب یاری آمده است، زیرا زردی رخساره‌اش حکایت از آن داشت که از فرط گرسنگی در شرف مردن است، و لباسش کاملاً دریده و نخ‌نما شده بود و مویی انبوه تمام چهره‌اش را پوشانده بود. آن مرد به آنها گفت که وی

یکی از جاشوان اولیس است که به اشتباه در غار پولیفموس جا مانده است و از آن زمان تاکنون در جنگلها و بیشه‌زارها زیسته و هرچه یافته خورده است و همیشه ترسان و نگران بوده است که مبادا یکی از سیکلوپ‌ها او را ببیند و دستگیر کند. او گفت که صد سیکلوپ در این جزیره زندگی می‌کنند، و همه بلندقد و مهیب و هراس‌انگیزند، عین پولیفموس. آن مرد با اصرار به آنها گفت: «بگریزید، هر چه زودتر برخیزید و بگریزید. طنابهایی را که کشتیها را به ساحل بسته است ببرید.» آنها نیز همان کردند که آن مرد گفته بود، یعنی، طنابها را بریدند و در سکوت کامل مثل باد از آنجا رفتند. اما کشتیها را تازه راهی کرده بودند که آن دیو کور را دیدند که به سوی ساحل می‌رفت تا آن فرورفتگی بر پیشانی را، که جای چشمش بود، بشوید، زیرا از جای چشمش هنوز خون جاری بود. وی به سوی صدا آمد. اما ترواییها به اندازه کافی از ساحل دور شده بودند و به جایی رسیده بودند که ژرفای آب بیش از هیکل کوه‌پیکر آن هیولا بود.

آنها از خطر جستند، ولی در عوض با خطر بزرگ دیگری روبه رو شدند. در آن هنگام که جزیرهٔ سیسیل را دور می‌زدند طوفان بسیار شدیدی بر آنها وزید که پیشترها مانند آن را ندیده بودند، و حتی بعدها هم ندیدند: موجهای دریا به حدی بلند بود که سر به آسمان می‌سایید و فاصلهٔ بین هر موج به حدی ژرف بود که ته اقیانوس کاملاً پدیدار می‌شد. کاملاً آشکار بود که‌این طوفان باطوفانهای دیگر تفاوت دارد و در واقع جونو یا هرا در آن دست داشت.

این الهه از تمامی مردم تروا نفرت داشت. او داوری پاریس را هیچ‌گاه از یاد نبرده بود و در خلال جنگ نیز از دشمنان کینه‌توز تروا بود، اما نسبت به اینیس نفرت و کینهٔ ویژه‌ای در دل داشت. این الهه به خوبی می‌دانست که قرار است شهر رُم را مردمی بنا کنند که خون ترواییی در رگهایشان جاری است و حتی چندین نسل پس از اینیس، و با موافقت خدایانِ تقدیر و سرنوشت، سرانجام بر کارتاژ پیروز می‌شوند، کارتاژی که موردعلاقه خاص و شدید هرا (جونو) بود و آن را بیش از هر جای دیگر دنیا دوست می‌داشت. البته بر کسی آشکار نیست که آیا آن الهه می‌پنداشت می‌تواند برخلاف خواست یا مشیت خدایانِ تقدیر یا سرنوشت عمل کند، که شخص ژوپیتر (جوپیتر) هم نمی‌توانست. هرا سخت کوشید که اینیس را در دریا غرق کند. او به دیدن آئولوس رفت که پادشاه و فرمانروای بادها بود و کوشید به اولیس کمک کند. الهه از او تقاضا کرد که کشتیهای ترواییها را غرق کند، و در عوض به آئولوس قول داد که زیباترین پری دریایی را به عقد وی درآورد. در نتیجهٔ این دیدار و توافقی که بین آن دو به عمل آمد طوفانی سهمگین وزیدن گرفت. در حقیقت اگر نپتون (پوزئیدون) وارد معرکه نشده بود، نتیجه همان

می‌شد که هرا (جونو) خواسته بود. نپتون که برادر جونو (هرا) بود از نحوهٔ رفتار و طرز سلوک وی آگاه بود و هیچ نمی‌خواست که آن الهه در کارهای مربوط به دریا دخالت کند، زیرا دخالتهای وی را ناروا و ناپسند می‌دانست. اما باوجوداین، درست عین ژوپیتر محتاط بود و در مورد جونو هیچ‌گاه شرط احتیاط را از دست نمی‌داد. به آن الهه چیزی نگفت، اما در عوض به سرزنش آئولوس بسنده کرد، که او نیز دریا را آرام کرد و به ترواییها امکان داد خود را به خشکی برسانند. ترواییها سرانجام توانستند کشتیهایشان را به ساحل آفریقا برسانند. باد آنها را از سیسیل به آنجا رانده بود. آنها برحسب اتفاق در جایی نزدیک کارتاژ فرود آمدند و جونو بی‌درنگ در صدد برآمد ورود به این سرزمین را به زیان آنها (ترواییها) و به سود کارتاژیها تمام کند.

سرزمین کارتاژ را زنی دیدو نام کشف کرده بود که هنوز هم بر آن فرمان می‌راند و در دوران سلطنت وی به شهری کاملاً آباد و مرفه بدل شده بود. او زنی زیبارو و بیوه بود. اینیس هم همسرش را درست در همان شبی که تروا را ترک می‌کرد از دست داد. نقشه جونو (هرا) این بود که این دو تن عاشق یکدیگر شوند و این عشق اینیس را ناگزیر سازد در کنار دیدو بماند و در کارتاژ رحل اقامت بیفکند. نقشهٔ خوبی بود، البته به شرطی که ونوس پادرمیانی نمی‌کرد. آن الهه از قصد و نیت جونو آگاه شد و در صدد برآمد آن را خنثی کند. او نیز نقشهٔ خاص خود را طرح کرد. البته ونوس هم می‌خواست که دیدو به عشق اینیس گرفتار شود تا اینیس در کارتاژ آسیبی نبیند، اما در عین حال می‌کوشید که عشق اینیس به دیدو از دایرهٔ قبول هدایا فراتر نرود و در نتیجه به برنامهٔ سفر وی به ایتالیا، که هرگاه که صلاح و وقت مناسب باشد فرا برسد، هیچ خللی وارد نشود. ونوس با این اندیشه و هدف به سوی کوه‌اولمپ رفت تا با ژوپیتر به مذاکره و گفت‌وگو بنشیند. ونوس با چشمان اشکبار ژوپیتر(زئوس) را مورد سرزنش قرار داد. پسر عزیزش، اینیس، نابود می‌شد و او که شهریار تمام خدایان و انسانها بود نزد او سوگند یاد کرده‌بود که اینیس نیایِ نژادی خواهد شد که سرانجام بر دنیا فرمانروایی خواهد کرد. ژوپیتر خندید و چشمهای ونوس را بوسید و اشکهایش را زدود و به او گفت که به وعده‌اش وفا خواهد کرد و سرانجام همان خواهد شد که گفته‌است. رومیها فرزندان اینیس خواهند بود که خدایان تقدیر یا سرنوشت مقدر و مقرر داشته‌اند آنها امپراتوری بی‌حد و مرزی بنیان بگذارند.

ونوس با خاطری آسوده از نزد ژوپیتر رفت، ولی برای اینکه اطمینان‌خاطر بیشتری بیابد و برای هرچه محکم‌تر کردن کار، دست یاری به سوی پسرش کوپید (کیوپید) دراز کرد. آن الهه در دل به خود گفت که می‌توان به دیدو اعتماد کرد تا اینیس را بی‌یاری

خواستن از دیگران به عشق خود گرفتار سازد، اما گمان نمی‌کرد که اینیس بدون کمکِ دیگران بتواند دیدو را تحت تاثیر شخصیت خویش قرار دهد و کاری کند که دیدو عاشق وی شود. معروف بود که دیدو زنی است عاری از احساسات. تمامی شهریاران کشورهای همسایه کوشیده‌بودند او را به ازدواج با خویش برانگیزانند ولی هیچ توفیقی نیافته بودند. بنابراین ونوس کوپید را فرا خواند و موضوع را با وی در میان گذاشت و کوپید نیز متقابلاً به او قول داد که آتش عشق را در قلب دیدو روشن کند تا به محض دیدار اینیس نه یک دل بلکه صددل عاشق‌اوشود.ونوس‌به‌آسانی‌می‌توانست‌ترتیب ملاقات آن دو را با هم بدهد.

اینیس، در بامداد روزِ پس از پیاده شدنش، به اتفاق دوست و همراه دیگرش، آکاتس باوفا، همراهان کشتی شکسته‌اش را تنها گذاشت و هر دو رفتند ببینند در چه سرزمینی پیاده شده‌اند. وی پیش از رفتن به همه خوش و بش کرد و چنین گفت:

رفقا، دیریازی است که همه با اندوه همنشین بوده‌ایم.
و زیانبارترین پلیدیها را دیده‌ایم،
و زیانبارترین پلیدیها را دیده‌ایم،
این نیز خواهد گذشت، همه شجاع باشید.
ترس تیره را از خود دور سازید. شاید آن روز
که از این دشواریها یاد کنیم، همه شادی کنید....

□□□

در آن هنگام که آن دو پهلوان در آن سرزمین شگفت‌انگیز و ناشناخته سرگرم اکتشاف و جست‌وجو بودند، ونوس در هیئت و صورت یک شکارچی بر آنها ظاهر شد و گفت که اکنون در کجا هستند و به آنها توصیه کرد که مستقیم به سوی کارتاژ بروند که ملکهٔ آن بی‌تردید آنها را یاری خواهد داد. آن دو که کاملاً اطمینان حاصل کرده بودند همان راهی را در پیش گرفتند که ونوس به آنها نشان داده بود و همان‌گونه که می‌رفتند، بی‌آنکه خود آگاه باشند، در پناه مه غلیظی که آن الهه برایشان فرستاده بود، ایمن از هر گونه خطر ره سپردند. بنابراین آنها به سلامت و بی‌آنکه با خطری روبه رو شوند به درون شهر رسیدند و بی‌دغدغه و ناشناخته در خیابانهای شلوغ قدم زدند. چون روبه‌روی یک پرستشگاه رسیدند توقف کردند، حیران که چگونه می‌توانند به حضور ملکه برسند. در این حال نور امیدی در دلشان راه یافت. چون به آن بنای با شکوه نگاه کردند تصویرهای بسیاری را بر دیوارهای آن یافتند که از جنگ تروا بود که خود در آن شرکت کرده بودند. در آن

تابلو تصاویر افرادی را یافتند که به خودشان و به دشمنانشان شباهت داشت: عکس پسران آترئوس، پریام سالخورده که دستش را به سوی آشیل دراز کرده بود، همچنین تصویر هکتور فقید. اینیس گفت: «من جرئت یافتم. در اینجا هم برای این چیزها اشک ریخته‌اند، و دل را به حال سرنوشت آدمیان فناپذیر سوزانده‌اند.»

در آن لحظه دیدو، که به زیبایی دیانا بود، در میان انبوه ملتزمین رکابش از راه رسید. آن پردهٔ غلیظ مه که پیرامون اینیس را احاطه کرده‌بود ناگهان کنار رفت و اینیس با قامتی زیبا چون آپولو پدیدار شد. چون اینیس خود را به ملکه معرفی کرد، ملکه وی را بزرگوارانه و با ادب و احترام پذیرفت و ورود او و همراهانش را به شهر خیرمقدم گفت. او می‌دانست که این افراد بی‌خانمان و دور از وطن چه احساسی دارند، زیرا خود وی نیز که با دوستان اندکش از دست برادرش که می‌خواست او را بکشد گریخته‌بود، با چنین وضع تأسف‌باری به آفریقا آمده‌بود. ملکه به او گفت: «من که خود با اندوه و درد و رنج ناآشنا نیستم، آموخته‌ام که چگونه باید به بدبختان و درماندگان کمک کنم.»

آن شب ملکه ضیافت شاهانه‌ای به افتخار این دو مرد بیگانه داد و در آن ضیافت اینیس از ماجراهایی که بر آنها گذشته بود، از سقوط تروا و سپس از سفر دور و درازشان به تفصیل سخن گفت. او هم زیبا و سلیس و هم قابل ستایش سخن گفت، به‌طوری‌که حتی اگر پای یک خدا یا الهه در میان نبود شاید دیدو بی‌تردید در برابر چنین سخن‌پردازی زیبا و توصیف قهرمانیها و سلحشوریها سرتسلیم فرود می‌آورد، اما بر اساس قرار پیشین، کوپید آمده بود و در نتیجه آن زن، ملکه، راه و چارهٔ دیگری نداشت. ملکه دیدو چند صباحی شاد و خوشبخت زیست. اینیس ظاهراً به وی وفادار بود، و او نیز به نوبهٔ خود هر چه در اختیار داشت برای اینیس و در راه وی خرج می‌کرد. آن زن به اینیس فهماند که این شهر هم به او تعلق دارد و هم به اینیس. او، گرچه مردی کشتی شکسته است، حرمتی برابر با حرمت ملکه دارد. ملکه کارتاژی‌ها را بر آن داشت تا طوری به وی حرمت بگذارند که گویی او نیز فرمانروایشان است. همراهان وی نیز مورد لطف و عنایت ویژهٔ ملکه قرار گرفتند. البته بیشتر از این نمی‌توانست کاری انجام دهد. ملکه همیشه در حال بخشش بود و از اینیس چیزی جز عشق نمی‌خواست. اینیس نیز به نوبهٔ خویش بزرگواریها و بلندهمتیها و بذل و بخششهای ملکه را سپاسگزارانه می‌پذیرفت. او آسوده‌خاطر درکنار زنی می‌زیست که ملکه‌ای قدرتمند بود، او را دوست می‌داشت و هر چه را که می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد و برای سرگرمی و تفریح وی شکار ترتیب می‌داد، و نه تنها اجازه می‌داد بلکه همیشه از او خواهش می‌کرد داستان ماجراها و سفرهایش را پیوسته و بارها تکرار کند.

بنابراین نباید زیاد شگفت‌زده شد که چرا شوق سفر و بادبان کشیدن و رفتن به سرزمین موعود در دل اینیس کاستی گرفت. جونو (هرا) از وضعی که پیش آمده بود بسیار خشنود بود، حتی ونوس هم از این رویداد نگران نشده بود. آن الهه ژوپیتر را بسیار بهتر از همسرش می‌شناخت. ونوس مطمئن بود که سرانجام ژوپیتر اینیس را برمی‌انگیزد تا سفر ایتالیا را در پیش بگیرد، و این دوران فترت یا میان‌پرده‌ای که پسرش با دیدو دارد، نمی‌تواند از اعتبار پسرش بکاهد. البته حق به جانب الهه بود. هر گاه ژوپیتر عزم جزم می‌کرد واقعاً کارساز و مؤثر بود. وی مرکوری (هرمس) را به سوی کارتاژ گسیل داشت و پیامی نیشدار و برانگیزاننده برای اینیس فرستاد. مرکوری اینیس را که لباسی زیبا و تحسین‌انگیز پوشیده و شمشیری جواهرنشان و بزرگ از کمر آویخته بود و ردایی ارغوانی‌رنگ و زیبا و زری دوزی شده بر دوش انداخته بود، که همه هدیهٔ ملکه بود و ردا را خود ملکه بافته بود، در حال قدم زدن یافت. دیری نگذشت که آن آقای پر جلال و جبروت ناگهان از آن آرامش خاطری که بر وجودش چنگ انداخته بود بیرون آمد. ندایی به گوش شنید که به او می‌گفت: «تا چند می‌خواهی زندگی را در این تجمّلات و این زرق‌وبرق به تن‌آسانی سپری کنی؟» اینیس سر برگرداند و مرکوری را، که خود یک خدا بود، پیش روی خویش یافت. مرکوری به او گفت: «فرمانروای ملکوت مرا به سوی تو فرستاده است. او به تو امر می‌کند اینجا را ترک کن و آن قلمرویی را بیاب که سرنوشت برای تو مقرّر داشته است.» مرکوری این را گفت و ناپدید شد، درست مانند مه که در فضا پراکنده شود، و اینیس را به هراس افتاده و هیجان‌زده و در عین‌حال مصمّم به اطاعت از فرمان خدایِ خدایان بر جای گذاشت. اما قبل از هر چیز از این دردمند بود که بر دیدو چه خواهد گذشت و آن زن چقدر آزرده‌خاطر و اندوهگین خواهد شد.

اینیس افرادش را نزد خود فرا خواند و به آنها دستور داد که چند کشتی ساز کنند و خود را برای سفر آماده سازند، ولی گفت که هر کاری که می‌کنند باید پنهانی باشد و کسی از آن آگاه نشود. اما با همهٔ کوششی که کردند دیدو از ماجرا آگاه شد و او را فرا خواند. نخست با او خیلی مدارا کرد و نرمخویانه با او سخن گفت. ملکه باور نمی‌کرد که اینیس در صدد بر آمده است وی را ترک گوید. دیدو از او پرسید: «آیا تو می‌خواهی از من بگریزی؟ بگذار این اشکها به جای من التماس کنند. من این دست را به تو دادم. اگر من از هر لحاظ سزاوار تو هستم، و اگر تو به هر چیز من ارج می‌نهی ...»

اینیس پاسخ داد که او مردی نیست که منکر خوبیها و مهربانیهایی باشد که او در حق وی کرده‌است و او را هیچ‌گاه از یاد نخواهد برد. اما ملکه هم نباید از یاد ببرد که با او ازدواج نکرده است و در نتیجه هرگاه که صلاح می‌داند می‌تواند او را ترک گوید و از این

دیار برود. ژوپیتر به او فرمان داده است که باید از اینجا برود و او نیز ناگزیر است از این فرمان اطاعت کند. اینیس التماس‌کنان به ملکه گفت: «این گله‌ها و شکوه‌ها را که ما را می‌آزارند و دردمند می‌کنند رها کن.»

آن‌گاه ملکه هر چه در دل داشت بر زبان آورد، و به اینیس گفت که وی به عنوان مردی مطرود، گرسنه، نیازمند به سوی او آمده است، و در مقابل او، یعنی ملکه، چگونه خود و کشورش را به تمامی در اختیار وی نهاده است، و در برابر خونسردی و بی‌اعتنایی او چه شور و شوق و احساسات عاشقانه‌ای از خود نشان داده است. ملکه در حالی که هیجان‌زده و آشفته‌حال سخن می‌گفت ناگهان گریه را سرداد. بعد از کنار اینیس رفت و خود را در جایی پنهان کرد که کسی نتواند او را بیابد و ببیند.

تروایی‌ها همان شب حرکت کردند، و در واقع چه کار عاقلانه‌ای کردند. کافی بود که ملکه یک کلمه بگوید تا حرکتشان از آن سرزمین برای همیشه غیرممکن شود. در کشتی که بودند اینیس به دیوارهای شهر کارتاژ نگاه می‌کرد که ناگهان آتشی گران شعله کشید و دیوار را روشن کرد. شعله‌های آتش زبانه کشید ولی ناگهان فروکش کرد و او به اندیشه فرو رفت که علت این آتش‌سوزی چه بوده است. در حقیقت او ندانسته به شعله‌های آتشی نگاه می‌کرد که جسد دیدو را می‌سوزاند. آن زن وقتی شنید اینیس رفته است خود را کشت.

بخش دوّم: ورود به دنیای زیرین

مسافرت از کارتاژ تا ساحل غربی ایتالیا، در مقایسه با ماجراها و رویدادهای پیشین، بسیار آسان می‌نمود. اما مرگِ راهنمایِ قابل اعتماد، پالینوروس، آن هم درست هنگامی که به پایانِ سفرِ خطرآفرین خود می‌رسیدند، ضایعه‌ای بزرگ بود، زیرا وی در دریا غرق شد.

هلنوسِ پیشگو به اینیس گفته بود که به محض ورود به سرزمین ایتالیا باید بروند و غار زیبیل (سیبیل) کومائی را بیابند که زنی دانا و دانشمند است و می‌تواند آینده را پیشگویی کند و به او بگوید که باید چه کار کند. اینیس آن زن را یافت و وی به اینیس گفت که او را به سوی دنیای زیرین راهنمایی می‌کند و به او یاری می‌دهد تا در آنجا چیزهای مورد نیازش را از پدرش آنکیزس که درست پیش از وقوع طوفان بزرگ مرده بود بپرسد و از او راهنمایی بخواهد. اما ضمناً به اینیس هشدار داد که این مأموریت چندان آسان و بی‌دردسر نیست:

ای تروایی، ای پسر آنکیزس، ورود به آوِرنوس آسان است.

تمام شب و تمام روز درهای هادسِ تاریک باز است.
اما راه بازگشت، راه آمدن به هوای دل‌انگیز آسمان
راهی بس دشوار است.

اما باوجوداین اگر اینیس تصمیم گرفته و عزم جزم کرده است، آن زن حاضر است با او همراه و همپا شود. برای رفتن به آن سرزمین، یعنی به هادس یا دنیای زیرین، نخست باید به جنگل برود و شاخهٔ زرینی که بر درختی روییده است بیابد، آن را بشکند و بردارد و با خود بیاورد. فقط در صورتی اجازه دارد پا به درون دنیای زیرین بگذارد که این شاخه را در دست داشته باشد. اینیس بی‌درنگ راه افتاد و رفت تا این شاخهٔ زرین را بیابد، و آکاتسِ همیشه با وفا نیز با وی همپا شد. آنها نومیدانه به درون جنگل انبوه راه یافتند و ظاهراً اوضاع و شرایط حاکم بر جنگل را به گونه‌ای یافتند که گمان نمی‌رفت بتوانند چنین شاخهٔ زرینی را بیابند. اما ناگهان چشمشان به دو کبوتر افتاد، که پرندگان موردعلاقهٔ ونوس‌اند. وقتی که پرندگان پرواز کردند آن دو تن هم آنها را تعقیب کردند، تا سرانجام به نزدیک دریاچه آورنوس رسیدند که آبی تیره رنگ و بدبو داشت، و آن گونه که زیبیل به اینیس گفته بود غار محل ورود به دنیای زیرین در آنجا قرار داشت. چون به آنجا رسیدند، آن دو کبوتر بر درختی فرود آمدند که یک شاخهٔ زرین از میان دیگر شاخه‌هایش به هوا خاسته بود. این همان ترکهٔ زرین بود. اینیس آن شاخه را شادمانه برید و نزد زیبیل برد. پس از آن هر دو، یعنی زیبیل، آن زن پیشگو، و پهلوان، اینیس، به سفر خود ادامه دادند.

پیش از اینیس پهلوانان بسیاری از آن راه گذشته و آن را زیاد هراس‌انگیز نیافته بودند. البته اولیس (اودیسه) از دیدن انبوه ارواح واقعاً به وحشت افتاده بود، اما تزئوس، هرکول، اورفئوس، پولوکس، با دشواری زیادی روبه رو نشده بودند. در واقع پسیشه بزدل نیز به تنهایی به آنجا رفته بود تا افسون زیبایی را از پروسرپینه بگیرد و به ونوس بدهد، و غیر از سربروس، آن سگ سه سر، که با دادن یک تکه نان قندی به آسانی رام شده بود، چیز ترسناک قابل ملاحظه‌ای ندیده بود. اما پهلوان رومی با چیزهای وحشت‌انگیز بی‌شماری روبه رو شده بود. آن راهی که زیبیل می‌پنداشت باید آن را در پیش بگیرند، راهی بود که همه را، غیر از بی‌باک‌ترین و دلیرترین آدمیان را، به هراس می‌انداخت. آن زن در دل شب روبه‌روی غار تاریک بر ساحل آن دریاچهٔ شوم چهار گاو نر چون قیر سیاه را برای هکاته، یعنی الههٔ مهیب شب، قربانی کرد. چون اعضای گاوان قربانی شده را بر آتش فروزان قربانگاه گذاشت، زمین تکان خورد و زیر پایشان لرزید و

اینیس و زیبیل بر قایق کارون (چارون) سوار می‌شوند.

در آن فضای تیره‌وتار از دور سگانی چند پارس کردند. آن زن پس از آنکه به اینیس گفت: «اینک باید دلیر باشی و جرئت و شهامت را از دست ندهی»، شتابان به درون غار رفت و اینیس نیز دلیرانه او را دنبال کرد. دیری از رفتن آنها نگذشته بود که خود را در راستایی سایه گرفته و تاریک یافتند که نشان می‌داد باید منتظر باشند با چیزهای هراس‌انگیزی روبه رو شوند: مثل «بیماریِ» رنگ پریده، تشویشِ کینه‌توز، و گرسنگی که انگیزه جنایت است، و بسیاری چیزهای وحشت‌انگیز دیگر. جنگِ مرگ‌آفرین که فقط مرگ و میر داد و ستد می‌کند نیز در آنجا بود، و نفاق و پراکندگیِ دیوانه با آن موی مارگونه و خون آلوده‌اش، و نفرینهای گونه‌گون دیگری که دامن آدمیان را می‌گیرند بر سر راهشان قرار گرفته بودند. آنها بی‌هیچ مانع و رادعی از میان آنها گذشتند و سرانجام به جایی رسیدند که پیرمردی قایقی را پاروزنان بر سینهٔ گستردهٔ آب ره می‌برد. در آنجا صحنه‌ای رقت‌انگیز یافتند، یعنی شمار انبوهی ارواح، به شمار برگ درختان جنگل که در نخستین روزهای سرد زمستان بر زمین ریخته شده‌اند، دستهایشان را به سوی آن مرد قایقران دراز کرده بودند و التماس می‌کردند آنها را با قایق به ساحل دیگر ببرد، ولی آن پیرمرد ترشروی هر که را که خود می‌خواست از میان آنها برمی‌گزید: به برخی از آنها اجازه می‌داد بر قایق سوار شوند، و شماری را پس می‌زد و اجازه نمی‌داد سوار شوند. چون اینیس شگفت‌زده به نظاره ایستاده بود، زیبیل به او گفت که اینک به محل التقای دو رودخانهٔ دنیای زیرین، به نامهای کوکیتوس به معنی عجز و لابه به صدای بلند، و آچرون (آکرون)، رسیده‌اند. آن مرد قایقران نیز چارون (کارون) نام داشت و ارواحی را که به قایقش راه نمی‌داد مردگان بدبخت و بینوایی بودند که درست و به قاعده به خاک سپرده نشده بودند. آنها محکوم بودند که تا صد سال سرگردان و سرگشته بگردند، بی‌آنکه بتوانند جایی برای استراحت بیابند.

چارون(کارون)می‌خواست اینیس و راهنمایش راکه به‌سوی قایق آمده‌بودند به درون قایق راه ندهد. وی به آنها دستور داد درنگ کنند و گفت که او نمی‌تواند زندگان را به قایق راه دهد، و فقط مردگان باید سوار شوند. اما چون شاخهٔ طلایی را در دست اینیس دید سر تسلیم فرود آورد و اجازه داد به قایق درآیند. سربروس، سگ سه سر، هم در ساحل دیگر ایستاده بود و نمی‌گذاشت کسی از آنجا بگذرد، اما آنها نیز از همان شیوه‌ای استفاده کردند که پسیشه استفاده کرده بود. زیبیل نانِ قندی راکه ساخته و با خود آورده بود به آن سگ داد و سگ هم مزاحمتی ایجاد نکرد. چون آنها به راهشان ادامه دادند به جای ترسناک و مهیبی رسیدند که مینوس، پسر اروپا (اوروپ) و داور انعطاف‌ناپذیر مردگان، نشسته بود و پس از داوریهای لازم رای مقتضی دربارهٔ مردگانی که پیش رویش

صف کشیده بودند صادر می‌کرد. آنها شتابان از برابر آن منظرهٔ چندش‌آور و ناراحت‌کننده گذشتند و خود را در صحرای ندبه و سوگواری یافتند که عاشقان نگون‌بخت در آن گرد آمده بودند، یعنی عاشقانی که به خاطر شکست در عشق خودکشی کرده بودند. در آن محل زیبا ولی اندوهبار و اندوه‌برانگیز، که درختان مورد بر آن سایه افکنده بودند، اینیس چشمش بر دیدو افتاد. چون به دیدو نگریست گریه سرداد و از او پرسید: «آیا من مرگ تو را سبب شدم؟ سوگند می‌خورم که من ناخواسته و برخلاف میل خودم تو را ترک کردم.» اما دیدو نه به او نگاه کرد و نه به او پاسخ داد. او عین یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. اما اینیس سخت تکان خورده و به هیجان آمده بود، به‌طوری‌که حتی پس از آنکه آن زن را ترک کردند تا دیری گریست و اشک ریخت.

سرانجام به جایی رسیدند که راستا تقسیم می‌شد. از راستای سمت چپ صداهای هراس‌انگیز به گوش می‌رسید، صدای ناله و صدای ضربه‌های وحشیانه و صدای به هم خوردن زنجیر. اینیس وحشت‌زده ایستاد. اما زیبیل به او گفت که نهراسد و دلیرانه و بی‌باکانه پیش برود و آن شاخهٔ زرین را روی دیوار روبه روی چهارراه بگذارد. آن زن به او گفت که سرزمین سمت چپ را رادامانتوسِ ترشروی و انظباطی، که او نیز پسر اروپاست، اداره می‌کند. او انسانهای شریر را به خاطر شرارتهایشان در دنیا کیفر می‌دهد. اما جادهٔ سمت راست به صحرای الیزی می‌رسید که اینیس می‌توانست پدرش را در آنجا بیابد. چون به آنجا رسیدند، آنجا را زیبا و شادی‌آفرین یافتند، چمن‌زارها را سرسبز و خرم و درختان را پر برگ و شاداب و هوا را کاملاً دل‌انگیز دیدند، و نور خورشید سرخی ویژه‌ای داشت و صلح و آرامش و برکت بر فضا چیره بود. مردگان نیکوکار و بزرگوار در آن محل می‌زیستند: پهلوانان، قهرمانان، شاعران، کاهنان، و تمامی کسانی که آدمیان آنان را محض نیکی‌هایشان به دیگران از یاد نبرده‌بودند. دیری نگذشت که اینیس در آن میان با آنکیزس روبه رو شد که شادمانه به او سلام کرد. پدر و پسر هر دو با هم و به خاطر این دیدار شگفت‌انگیز بین مرده و زنده‌یی که به خاطر عشق نیرومندش به پدر به سرزمین مردگان آمده بود اشک شوق ریختند.

البته آن دو گفتنی‌های بسیار داشتند و سخنان بسیار که به یکدیگر بگویند. آنکیزس اینیس را به سوی لِتِه برد که رودخانهٔ فراموشی بود و هر روحی که می‌خواست دوباره به دنیای زندگان بازگردد باید از آب آن می‌نوشید. آنکیزس گفت: «جرعه‌ای از فراموشی دیرپا.» آنکیزس همچنین افرادی را به پسرش نشان داد که قرار بود فرزندان آنها باشند، یعنی فرزندان خود وی و اینیس، و آنها اکنون کنار رودخانه به انتظار ایستاده‌بودند تا نوبت نوشیدن آب رودخانه به آنان برسد و در نتیجه پس از نوشیدن آب زندگی پیشین و

آنچه را که قبلاً دیده و تحمل کرده‌اند از یاد ببرند. آنها آدمهای شایسته‌ای بودند ــ یعنی رومیان آینده و اربابان و سروران و فرمانروایان آیندهٔ دنیا. آنکیزس به یکایک آن افراد اشاره کرد و دربارهٔ کارهایی سخن گفت که اینان در آینده می‌کردند، کارهایی که مردم دنیا آنها را هیچگاه از یاد نخواهند برد. سرانجام وی به فرزندش اینیس گفت که چرا صلاح می‌داند که باید در سرزمین ایتالیا مستقر شود و چگونه باید از دشواریهایی که بر سر راهش قرار خواهد گرفت بپرهیزد یا آنها را تحمل کند و نهراسد.

پس از آن، پدر و پسر یکدیگر را با خونسردی ترک کردند، زیرا می‌دانستند که این جدایی موقتی است و دیری نمی‌پاید. اینیس و زیبیل از راه آمده به سوی دنیای بالا بازگشتند و چون از دنیای زیرین بالا آمدند، اینیس به سوی کشتیهایش بازگشت. روز بعد ترواییها در سراسر ساحل ایتالیا سفر کردند تا سرزمین موعود خود را بیابند.

بخش سوم: جنگ در ایتالیا

آزمون‌های بس دشوار و مهیبی در انتظار گروه کوچک ماجراجویان بود. این بار هم جونو آفریدگار دشواریها و ناگواریها بود. این الهه نیرومندترین اقوام این سرزمین را، که لاتینی‌ها و روتولی‌ها بودند، برانگیخت تا با خشم و درنده‌خویی خاصی با استقرار ترواییها در آن سرزمین مخالفت کنند. اگر این الهه چنین نکرده‌بود، مسئلهٔ آمدن و استقرار ترواییها به خوبی و خوشی و با صلح و صفا فیصله می‌یافت. لاتینوس سالخورده که نبیرهٔ ساتورن و پادشاه شهر لاتیوم بود، به توصیه و هشدار روح پدرش فانوس نمی‌خواست دخترش لاوینیا را که تنها فرزندش بود به عقد فردی از افراد مملکت خود درآورد، بلکه تصمیم گرفته‌بود او را به بیگانه یا غریبه‌ای بدهد که به همین زودی به این سرزمین خواهد آمد. او معتقد بود که با این پیوند نژادی زاده خواهد شد که، بنابه‌خواست و مشیت سرنوشت، تمامی دنیا را به زیر فرمان خویش درخواهدآورد. بنابراین هنگامی که گروه سفیران اینیس به آنجا وارد شدند و از پادشاه تقاضا کردند که باریکه‌ای از سرزمینهای کنار ساحل دریا را برای استقرارشان به آنان بدهد و ضمناً اجازه یابند از زمین، از هوا، و از آب آنجا استفاده کنند، لاتینوس آنان را با حسن‌نیت تمام پذیرفت و اجازه داد در آن سرزمین مستقر شوند. او معتقد بود که اینیس همان دامادی است که پدرش فانوس قبلاً پیشگویی کرده بود، و بنابراین همین را نیز به سفیران و ایلچیان اینیس گفت. او به آنها گفت تا وقتی که زنده است دوست و یاورشان خواهد بود. این پیام را گفت به آگاهی اینیس برسانند و به او خبر داد که دختری دارد که خدایان

خواسته‌اند فقط با مردی بیگانه ازدواج کند و بنابراین معتقد است که رهبر این گروه از مردم تروا همان فردی است که سرنوشت مقرر داشته و خواسته است.

اما در این هنگام نیز جونو پا به میدان گذاشت و وارد میدان شد. آن الهه آلکتو را که یکی از فوری‌ها بود و در هادس می‌زیست فرا خواند و به او دستور داد به زمین برود و در آنجا جنگی خونین و شدید راه بیندازد. فوری نیز این مأموریت را شادمانه و بی‌درنگ پذیرفت. نخست آتشی در دل ملکه آماتا همسر لاتینوس روشن کرد و او را برانگیخت که با ازدواج دخترش با اینیس سخت مخالفت کند. پس از آن به سوی پادشاه روتولی به نام تورنوس رفت که تا آن هنگام از بهترین خواستگاران لاوینیا بود. در حقیقت برای برانگیختن تورنوس بر ضد ترواییها نیازی نبود که یک فوری به دیدن وی برود. همین خبر که شخصی دیگر می‌خواهد با لاوینیا ازدواج کند، کافی بود که آتش خشمی دیوانه‌وار در دل او بیفروزد. به‌محض اینکه وی از آمدن سفرای اینیس نزد پادشاه آگاه شد با سپاه خود به سوی لاتیوم آمد تا با زور از انعقاد پیمان و معاهده بین لاتین‌ها و بیگانگان جلوگیری کند.

سومین مأموریت آلکتو مأموریتی کاملاً حساب‌شده و سیاستمدارانه بود. دهقانی اهل لاتیوم گوزنی دست‌آموز و زیبا داشت و آن گوزن آن چنان رام شده‌بود که روزهنگام آزادانه به هر سوی می‌رفت و شب‌هنگام به در خانه‌ای که برایش کاملاً آشنا بود بازمی‌گشت. دختر آن دهقان گوزن را خیلی دوست می‌داشت و آن را نوازش می‌داد، بدنش را قشو می‌کرد و شاخهایش را به دسته‌های گل می‌آراست. کشاورزان دور و نزدیک از این مهم آگاه بودند و از آن حیوان حمایت کرده و او را در پناه خود گرفته بودند. هر کس، حتی خویشان و نزدیکان خودشان هم، به این حیوان آزار می‌رساند به کیفر می‌رسید. اما اگر غریبه‌ای جرئت می‌یافت و حیوان را می‌آزرد، خشم یک قبیله را برمی‌انگیخت. و این کار ناشایست از پسر کوچک اینیس که تحت‌تأثیر تلقینات شیطنت‌بار آلکتو قرار گرفته‌بود سرزد. آسکانیوس به شکار رفته‌بود و آن فوری (آلکتو) وی و سگان شکاریش را برانگیخت و وسوسه کرد تا درست به همان جایی از جنگل بروند که آن گوزن آرمیده‌بود. آسکانیوس تیری به سوی گوزن انداخت و او را سخت زخمی کرد، اما آن حیوان قبل از مردن توانست خود را به خانه و خانمش برساند. آلکتو کاری کرد که این خبر بی‌درنگ به گوش همه برسد، که چون رسید در پی آن درگیری و زد و خورد آغاز شد و کشاورزان خشمگین کمر به قتل آسکانیوس بستند، و ترواییها نیز به دفاع از وی برخاستند.

این خبر هنگامی به لاتیوم رسید که تورنوس هم به آنجا وارد شده بود. شاه لاتینوس،

پادشاه لاتیوم، از شنیدن خبر مسلح‌شدن رعایای خویش و، از همه بدتر و شوم‌تر، از شنیدن خبر ورود و اردو زدن سپاه روتولی بر دروازهٔ شهر، سخت برآشفت و آزرده‌خاطر شد. ملکهٔ خشمگین وی نیز نقش و سهم کاملاً آشکاری در تصمیم‌گیری نهایی وی داشت. پادشاه خود را در کاخ زندانی کرد و اوضاع را به امان خدا رها ساخت. اگر اینیس می‌خواهد به وصال لاوینیا برسد پس نباید از پدر زنِ آیندهٔ خود چشم یاری داشته باشد.

در آن شهر رسم بر این بود که هر گاه تصمیم می‌گرفتند که بجنگند، هر دو لنگهٔ در دروازهٔ ورود به پرستشگاه الهه جونو، که در زمان صلح همیشه بسته بود، به دستور پادشاه باز می‌شد و شیپورها را به صدا درمی‌آوردند و گردان و سلحشوران فریاد جنگ می‌کشیدند. اما لاتینوس که خود را در کاخ زندانی کرده بود، حاضر نبود در اجرای مراسم مقدس پرستشگاه شرکت جوید و آن را به جای آورد. چون شهروندان دو دل و سرگردان مانده بودند و نمی‌دانستند چه باید کنند، خود جونو از آسمان به زیر آمد و با دست خویش درهای معبد را باز کرد. شهر را شادی فرا گرفت، شادی به خاطر صف‌آرایی جنگی، به خاطر زره‌های درخشان، اسبهای قبراق و تیزپا و پرچمها و درفشهای سر به آسمان افراشته و، سرانجام به خاطر جنگیدن تا آخرین نفس.

سپاه مهیبی که از به هم پیوستن دو سپاه لاتیوم و روتولی به وجود آمده بود، در برابر گروه اندک تروایی‌ها صف‌آرایی کرد. تورنوس رهبر سپاه بود که مردی دلیر و آزموده و استاد بود، و متحد دیگر وی را مِزِنتیوس می‌نامیدند که سربازی خوب ولی فوق‌العاده ستمگر و سنگدل و درنده‌خو بود و رعایایش، مردم بزرگ اتروسکان، بر او شوریده بودند و وی ناگزیر شده‌بود به تورنوس پناه آورد. سومین متحد آنان دوشیزه کامیلا نام داشت که پدرش او را در جنگلی دورافتاده به بار آورده بود و از همان کودکی قلاب سنگ و کمان در دستهای کوچکش می‌گرفت و آموخته بود که لک‌لک‌های دور پرواز و قوهای وحشی را شکار کند، و از نظر دویدن شتابش کمتر از شتاب پرندگان نبود. او به هر نوع جنگی عشق می‌ورزید و در استفاده از زوبین و تبر دوسر و کمان هیچ کس یارای همتایی با وی را نداشت. او با ازدواج و زناشویی موافق نبود. او شکار و جنگ و آزادیش را دوست می‌داشت. گروهی از جنگجویان دلیر با وی همراه شده بودند، که شماری از آنها دوشیزه بودند.

در این اوضاع و شرایط خطرناکی که برای تروایی‌ها پیش آمده‌بود، پدر تیبِر، خدای رودخانهٔ بزرگی که تروایی‌ها کنار آن اردو زده‌بودند، به خواب اینیس آمد و در خواب به اینیس گفت که هر چه زودتر به بخش بالایی رودخانه برود که اِواندِر پادشاه شهر فقیر و کوچکی که در آینده به آبادترین و سرافرازترین شهرهای دنیا بدل خواهد شد و برجهای

رُم نیز در آن سر به آسمان خواهند سایید، زندگی می‌کند. خدای رودخانه به او گفت که آن شهریار کمکهای لازم را در اختیار وی قرار خواهد داد. اینیس سپیده‌دم با شماری از افراد برگزیدهٔ خویش راهی شد، و برای نخستین بار افرادی مسلح بر پهنهٔ رودخانهٔ تیبر قایق راندند. چون به خانهٔ اِواندر رسیدند پادشاه و پسر جوانش پالاس مقدمشان را گرامی داشتند. آنها میهمانان را به خانه‌ای زشت و ناهنجار بردند که کاخ آنها بود، و چون به آنجا رسیدند منظره‌های متعددی را به آنها نشان دادند: صخرهٔ بزرگ تارپی، و نزدیک به آن تپهٔ مقدس ژوپیتر که در آن هنگام بوته‌های خار بسیاری بر آن روییده بود ولی در آینده کاپیتول یا معبد زرین و درخشان از آن سر برون خواهد آورد، و همچنین چراگاهی که اکنون گله‌ها و رمه‌های گاوان و گوسپندان نعره‌کشان در آن به چرا می‌آیند به زودی به میدان ورزشی بزرگ رم بدل خواهد شد. پادشاه گفت: «زمانی فون‌ها (الهه‌های کشتزارها) و پریان دریایی یا نیمف‌ها در اینجا می‌زیستند، و نیز یک نژاد انسانی وحشی. اما ساتورن به این سرزمین آمد، چون از دست پسرش ژوپیتر گریخته بود. در آن هنگام همه چیز دگرگون شد. آدمها از ناهنجاریها و یاغیگریهایشان دست برداشتند. او دادگستری را به درجه‌ای رساند و آن چنان صلح و آرامشی برقرار ساخت که از آن هنگام تا کنون دوران فرمانروایی‌اش را دوران طلایی نامیده‌اند. اما بعدها آداب و رسوم دیگری رایج شد: صلح و آرامش و دادگستری و انصاف در برابر آزمندی به طلا و شوق دیوانه‌وار به جنگ و جدال عقب نشستند. خودکامگان بر آن سرزمین چیره شدند و فرمانروایی‌شان آن قدر به درزا کشید تا سرنوشت مرا که یک تبعیدی از کشور یونان بودم و از زادگاه عزیزم آرکادی رانده شده بودم به این سرزمین کشاند.»

چون پیرمرد داستانش را به پایان برد به کلبهٔ محقری رسیدند که وی در آن می‌زیست و اینیس آن شب در آن کلبه بر بستری ساخته شده از برگهای خشک خوابید و پوست خرس بر خود کشید. بامداد روز بعد با سپیده‌دم و با صدای پرندگان همگی از خواب برخاستند. پادشاه با دو سگ بزرگش که از پی می‌آمدند و تنها ملتزمین رکاب و نگهبانانش بودند از آنجا رفت. چون صرف ناشتایی به پایان رسید، پادشاه همان اندرزی را به اینیس داد که وی برای شنیدنش آمده بود. پادشاه به او گفت که آرکادی ــ زیرا این سرزمین جدید را هم به یاد زادگاهش آرکادی می‌نامید ــ دولت ضعیفی است و نمی‌تواند کوچکترین کمکی به تروایی‌ها بکند. اما در ساحل دیگر این رودخانه اتروسکان‌های ثروتمند و نیرومند زندگی می‌کردند که پادشاه فراریشان مزنتیوس به تورنوس کمک می‌کرد. فقط همین حقیقت کافی است که ملت را ناگزیر کند در این جنگ جانب اینیس را بگیرند، زیرا نفرتشان از فرمانروای پیشین فوق‌العاده ریشه‌دار است. آن

مرد مجسمهٔ ستمگری و بیدادگری بود و از دیدن رنج و درد دیگران شادمان می‌شد. او برای کشتن مردم راه عجیبی یافته بود که اهریمنانه‌ترین و وحشت‌انگیزترین شیوه‌های ممکن بود: او مردگان و زندگان را به هم می‌بست، یعنی آنها را دست به دست و چهره به چهره می‌بست و آن‌قدر صبر می‌کرد تا سم ناشی از این هماغوشی کشنده مرگ تدریجی به بار بیاورد.

سرانجام مردم اِتروریا بر ضد او شوریدند، ولی موفق شد بگریزد. اما مردم تصمیم گرفته بودند او را بازگردانند و آن‌گونه که سزاوار بود به کیفر برسانند. اینیس آنها را متحدان با اراده و نیرومندی خواهد یافت. و اما در مورد آن پادشاه سالخورده، پادشاه به او گفت که پالاس جوان، تنها پسرش، را به جای خویش خواهد فرستاد تا تحت فرماندهیِ آن ترواییِ سلحشور به خدمت خدای جنگ درآید، و البته گروهی از جوانان آرکادی که گلهای سرسبد نیروهای سلحشور این آب و خاک هستند با وی همراه خواهند شد. پادشاه به هر یک از میهمانان یک اسب داد تا به وسیلهٔ آن بتوانند هر چه زودتر به سپاه اتروسکان بپیوندند و در آن سپاه نام‌نویسی کنند و از یاری آن برخوردار شوند.

در ضمن اردوگاه افراد ترواییِ که فقط یک خاکریز به عنوان استحکامات و جان‌پناه داشت و از وجود رهبر و از بهترین جنگاوران خود محروم مانده بود، تحت فشار بسیار شدیدی قرار گرفته بود. تورنوس با تمام قوا به آن (سپاه) حمله‌ور شد. در روز نخست ترواییِ‌ها دلیرانه و سرسختانه از خود دفاع کردند و از فرمانهای اینیس که هنگام رفتن صادر کرده بود مبنی بر اینکه به هیچ‌وجه نباید دست به حمله و تهاجم بزنند پیروی کردند. اما شمار سپاهیان دشمن واقعاً بیش از آنها بود و آینده تیره‌وتار می‌نمود، مگر اینکه می‌توانستند اینیس را از حقیقت ماجرا بیاگاهانند. سؤال این بود که آیا می‌توانستند چنین کنند یا نه، زیرا روتولی‌ها موضع آنها را کاملاً به محاصره درآورده بودند. امّا باوجوداین در گروه اندک ترواییِ‌ها دو تن بودند که محاسبهٔ توفیق یا شکست را خوار می‌شمردند و مخصوصاً معتقد بودند که خطر کردن را باید آزمود. آن دو تصمیم گرفتند که شبانه بکوشند از میان صفوف دشمن بگذرند و خود را به اینیس برسانند.

این دو تن نیسوس و اوریالوس نام داشتند که فرد نخستین سربازی کهنه‌کار و مجرب و دلیر بود، و آن دیگر نوجوانی دلیر، همانند نیسوس و آماده بود دست به هر کار خطرناکی بزند. هر جا که یکی می‌رفت، خواه برای نگهبانی و خواه حضور در میدان کارزار، آن دیگری هم همان‌جا بود و در کنار او. این نقشه را نخستین بار نیسوس کشید که از فراز خاکریز به نیروی دشمن نگاه می‌کرد، زیرا متوجه شده بود که هوا بسیار تاریک است و

شمار چراغها به‌حدی اندک و سکوت به‌حدی ژرف است که گویی همهٔ افراد خوابیده‌اند. بعد این نقشه را به آگاهی دوستش رساند، بی‌آنکه فکر کند که او نیز همراهی می‌کند یا نه. اما چون جوانک بانگ برداشت که کسی نمی‌تواند او را از رفتن منع کند، و زندگی بدون جسارت را زندگی افتخارآمیزی نمی‌داند، نیسوس اندوهگین شد. وی با التماس به او گفت: «اجازه بده که من تنها بروم. اگر برحسب اتفاق این نقشه به ناکامی بینجامد ــ که در این‌گونه کارهای تهورآمیز هزار بار امکان ناکامی وجود دارد ــ تو هستی که یا مرا نجات می‌دهی یا مرا به شایستگی به خاک می‌سپاری. این را هم به یاد داشته باش که تو جوان هستی، و زندگی درازی پیش روی داری.» اوریالوس پاسخ داد: «بیهوده سخن مگو. بیا برویم و درنگ مکنیم.» چون نیسوس دید که نمی‌تواند آن جوان را متقاعد سازد، اندوهگنانه سر تسلیم فرود آورد و پذیرفت هر دو با هم بروند.

آن دو تن رفتند و رهبران گروه تروا را در حال برگزاری شورا دیدند و نقشه‌ای را که طرح کرده بودند به آگاهی آنها رساندند. رهبران نقشه را پذیرفتند و شاهزادگان با صدای لرزان، گرفته، و اشک‌ریزان از آنها سپاسگزاری کردند و قول دادند که پاداشی گران به آنها تقدیم کنند. اوریالوس گفت: «من فقط یک چیز می‌خواهم. مادرم در اینجا و در همین اردوگاه است. او حاضر نیست از اینجا برود و نزد زنان دیگر باقی بماند. من تنها کسی هستم که برای او باقی مانده‌ام اگر من بمیرم....»

آسکانیوس سخنش را قطع کرد و گفت: «آنگاه من او را به عنوان مادر خود می‌پذیرم. او جای مادر مرا خواهد گرفت که در آخرین شبِ نبردِ تروا از دست دادم. سوگند یاد می‌کنم که چنین خواهم کرد. این را، این شمشیر مرا هم، بردار و نزد خود نگه‌دار. این شمشیر تو را تنها نمی‌گذارد.»

آنگاه هر دو راه افتادند و رفتند از خندق گذشتند و روی به سوی اردوگاه دشمن نهادند. به هر سو که می‌نگریستند افراد را خفته یافتند. نیسوس نجواکنان گفت: «من می‌خواهم جاده‌ای برای خودمان باز کنم. تو مواظب باش.» وی این سخن بگفت و کشتار افراد دشمن را، یکی پس از دیگری، آغاز کرد، و این کار را با چنان استادی ویژه‌ای انجام داد که افراد وقتی کشته می‌شدند کوچکترین ناله‌ای از گلویشان برنمی‌خاست. حتی یک ناله و یا فریاد برنخاست که به بقیه هشدار بدهد. دیری نگذشت که اوریالوس هم به این کشتار پیوست. چون به انتهای اردوگاه رسیدند و سر برگرداندند، دیدند که یک شاهراه درست کرده‌اند، راهی که فقط مردگان آن را ساخته و پرداخته‌اند. اما آنها اشتباه کردند که درنگ کردند. روز آرام آرام چهره می‌گشود. گروهی اسب‌سوار که از سوی لاتیوم می‌آمدند برق کلاهخود اوریالوس را دیدند و او را صدا زدند، اما چون دیدند که وی

پاسخ نداد و در عوض میان درختان پنهان شد، دریافتند که وی یکی از افراد دشمن بوده‌است. آنها جنگل را بی‌درنگ به محاصره درآوردند. نیسوس و اوریالوس که دستپاچه شده‌بودند از هم جدا شدند، اوریالوس به بیراهه رفت و نیسوس که هیجان‌زده و گیج شده‌بود بازگشت شاید بتواند او را بیابد. اما نه تنها او را نیافت بلکه او را اسیرِ دستِ دشمن دید. حالا چگونه می‌توانست او را نجات بدهد؟ او تنهای تنها بود. البته کار بیهوده‌ای بود ولی ناگزیر بود کاری انجام دهد، در هر حال مرگ بهتر از آن است که او را تنها در دست دشمن رها کند. وی با افراد دشمن درگیر شد، یک نفر در برابر یک فوج سپاهی. زوبینِ در حال پروازش سربازان دشمن را یکی پس از دیگری به خاک هلاکت می‌انداخت. فرماندهٔ افراد دشمن که نمی‌دانست این حملهٔ مرگبار از کدام سو می‌آید، شتابان به اوریالوس حمله کرد و بانگ برداشت: «تو را به تلافی خواهم کشت.» هنوز شمشیر وی فرود نیامده بود که نیسوس گام پیش نهاد و گفت: «مرا، مرا بکش. همهٔ این کارها را من کرده‌ام، او فقط از پشت سر من می‌آمد.» او هنوز سخن می‌گفت که شمشیر در سینهٔ آن پسرک فرو رفت. نیسوس در حال مرگ بود که قاتل خویش را از پای انداخت و کشت و بعد در حالی که بدنش از تیر سوراخ سوراخ شده بود کنار جسد دوستش بر زمین افتاد.

ماجراهای دیگر ترواییها آنهایی بود که در میدان کارزار بر آنها گذشت. اینیس با سپاهی گران از اتروسکان‌ها به موقع بازگشت تا اردوگاه‌شان را نجات بدهد و در نتیجه جنگ سختی درگرفت. ادامهٔ داستان تقریباً همه در حول و حوش جنگ دور می‌زند و اینکه دو طرف چگونه به جان هم افتادند و کشت و کشتار را آغاز کردند و چگونه قهرمانان بسیاری به خاک و خون افتادند و جوی خون جاری شد و شیپورها پیوسته به صدا درآمدند و تیرها همچون تگرگ بارید، صدای سم اسبان همه جا شنیده می‌شد و اجساد مردگان زیر سم ستوران پایمال می‌شد. وضع جنگ به حدّی رسیده بود که دیگر کسی از چیزی نمی‌هراسید. البته دشمنان ترواییها همه از پا درآمدند. کامیلا پس از آنکه رجز خواند و دربارهٔ خود سخنها گفت از پای درافتاد. مزنتیوس پلید و اهریمن‌صفت به کیفری که به آن سزاوار بود رسید، البته پس از آنکه پسر جوانش دلیرانه از او دفاع کرد و کشته شد. بسیاری از متحدان و دوستان خوب ترواییها هم کشته شدند، که پالاس پسر جوان اواندر هم در میانشان بود.

سَرانجام تورنوس و اینیس با هم به جنگ تن به تن پرداختند. در این هنگام اینیس که در ابتدای داستان مردی است بزرگوار چون هکتور و آشیل، به موجودی عجیب و خارق‌العاده بدل شده است: او دیگر آن انسان خوب و مهربان نیست. او زمانی پدر

سالخورده‌اش را بر دوش انداخت و از تروا که در آتش می‌سوخت بیرون برد و پسر کوچکش را هم تشویق کرد که همپای او بدود، و چون به کارتاژ رسید فکر کرد که چه خوب است که با رحمت و دلسوزی روبه رو شود و در حقیقت به جایی پای بگذارد که «برای هر چیزی اشک می‌ریزند»، و حتی هنگامی که با آن لباسهای مجلل در قصر دیدو راه می‌رفت، هنوز هم بسیار انسان بود.

اما اکنون که به میدان کارزار لاتیوم آمده است دیگر انسان نیست، بلکه هیولایی است شگفت‌انگیز و درنده‌خوی و خون‌آشام. او اکنون «به گستردگی کوه آتوس است، به گستردگی پدر آپنین به آن هنگام که درختان بزرگ بلوطش را تکان می‌دهد و قلهٔ پوشیده از برفش را به سوی آسمان می‌کشد» یا مثل «اژوس است که صد دست داشت و از پنجاه دهانش آتش بیرون می‌جهید، بر پنجاه سپر بزرگ می‌دمید و می‌غرّید و پنجاه شمشیر بُرنده را می‌بلعید... باوجوداین، اینیس آتش خشم پیروزیش را بر سراسر میدان کارزار فرو می‌نشاند.» چون در آخرین نبرد با تورنوس روبه رو می‌شود، به نتیجهٔ نبرد هیچ نمی‌اندیشد. به‌نظر تورنوس جنگیدن با اینیس همان قدر بیهوده و بی‌ثمر است که جنگیدن با زلزله و صاعقه.

شعر ویرژیل با مرگ تورنوس پایان می‌یابد. ویرژیل به ما می‌گوید که اینیس با لاوینیا ازدواج کرد و نژاد رومی را آفرید ــ که به قول ویرژیل: «چیزهایی مانند هنر و علم و دانش را برای ملتهای دیگر به ارمغان آورد و همیشه به خاطر داشت که سرنوشت خواسته و مقرر داشته‌است که مردم دنیا را زیر لوای امپراتوریش گرد آورد، و قانون اطاعت محض را وضع و تحمیل کند تا گردنکشان از بین بروند و افتادگان زندگی کنند.»

کتاب پنجم

خاندانهای بزرگ اساطیری

خاندان سلطنتی تبس و آتریدا

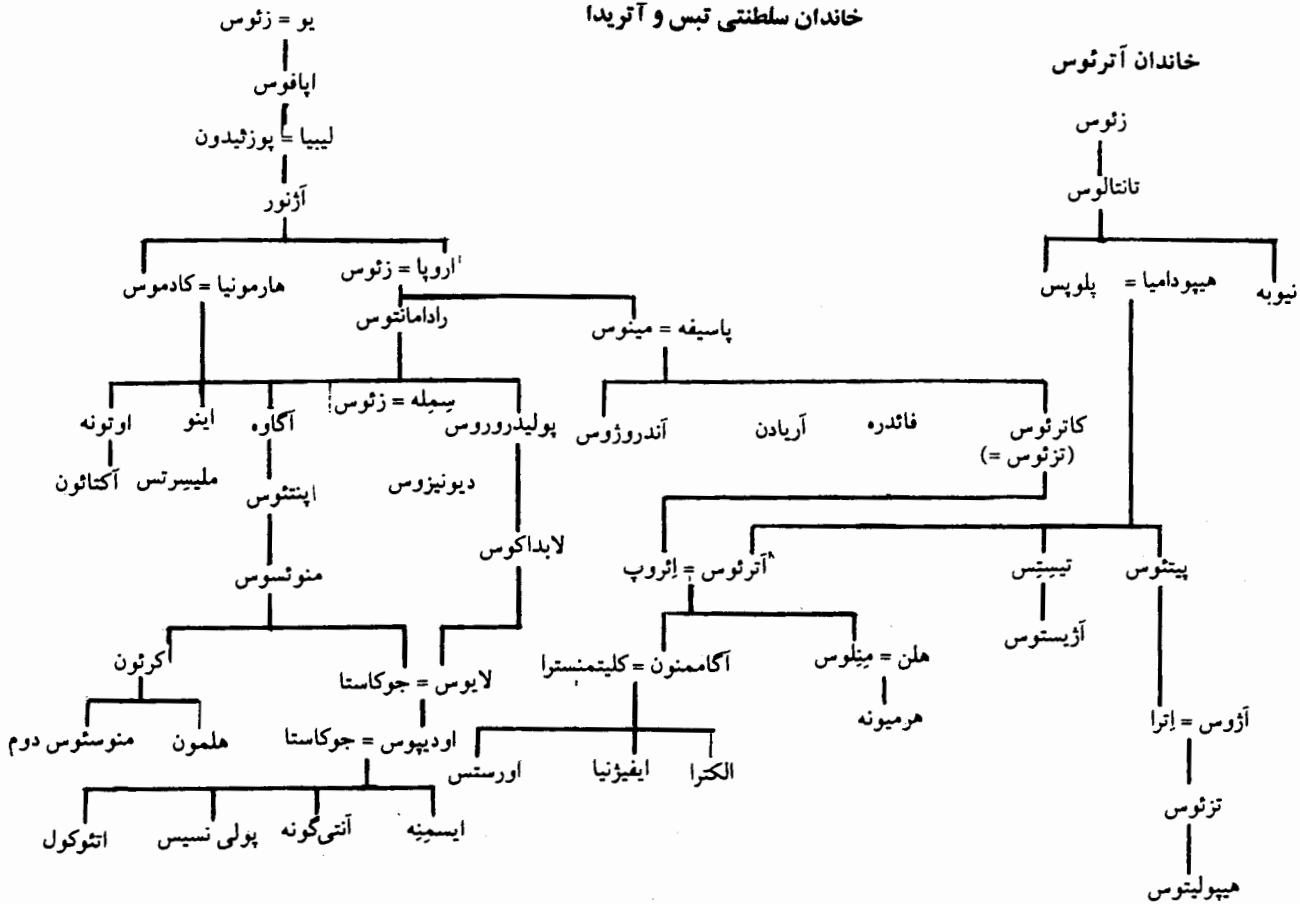

۱۷

خاندان آترئوس

اهمیت والای داستان آترئوس و فرزندانش در این است که شاعر تراژدی‌نویس قرن پنجم پیش از میلاد مسیح، به نام اِسکیلوس، از آن برای سرودن بزرگترین درام، *اورستهئیا*، بهره برده است. این داستان از سه نمایشنامه تشکیل شده است: آگاممنون، حاملان ساغر می، و اومنیدها. از چهار نمایشنامهٔ سوفوکلس درباره اودیپوس و فرزندانش که بگذریم، هیچ تراژدیِ یونانی به پای آن نمی‌رسد. پندار، در اوایل قرن پنجم پیش از میلاد دربارهٔ داستانِ معروفِ ضیافتِ تانتالوس به افتخار خدایان سخن گفته است و اعتراض کرده است که این داستان حقیقت ندارد. اغلب دربارهٔ کیفر دادن تانتالوس صحبت به میان آمده است، و نخستین بار در داستان *اودیسه* دیده شده است، که من آن را از آن کتاب برگزیده‌ام. داستانهای آمفیون و نیوبه را از اثر اووید گرفته‌ام که تنها نویسنده‌ای است که آنها را به تفصیل آورده است. در مورد پیروز شدن پلوپس در مسابقهٔ ارّابه‌رانی، من داستان آپولودوروس را که در قرن یکم یا دوم پس از میلاد مسیح نوشته است ترجیح داده‌ام، زیرا وی مفصل‌ترین داستانی را که تاکنون به دست ما رسیده ارائه داده است.

داستان جنایات آترئوس و تِیِس‌تِس و رویدادهای پس از آن را از کتاب *اورستهئیا* به قلم اسکیلوس گرفته‌ام.

خاندان آترئوس یکی از مشهورترین خاندانهای اساطیری است. آگامِمنون، که فرماندهی سپاهیان یونان را در جنگ تروا به عهده داشت، از همین خاندان است. تمامی

اعضای بلافصل خانواده‌اش، یعنی همسرش کلیتِمنِسترا، و فرزندانش ایفیژنیا، اورستِس و اِلِکترا، چون خود وی نامدار و مشهور بوده‌اند. برادرش مِنِلوس شوهر هلن بود، که جنگ تروا به خاطر وی آغاز شد.

این خاندان سرنوشت و سرانجام شومی داشت. معروف است که این بدبختیها و ادبار را جدشان سبب شده است که پادشاه لیدیا (لیدی) بود و تانتالوس نام داشت و با ارتکاب پلیدترین کردار، بدترین و وحشتناک‌ترین کیفرها را دید. ماجرا در اینجا پایان نمی‌پذیرد. نحوست کردار وی حتی تا پس از مرگش هم دامنگیر افراد خاندانش شده بود. فرزندانش نیز شرارت و اهریمن‌صفتی کردند و کیفر دیدند. گویی که این خاندان نفرین شده بود، نفرینی که سبب می‌شود آدمی ناخواسته و بی‌اراده به گناه و خطا روی آورد و ضمن آن گناهکاران و بیگناهان بسیاری را در آتش رنج و ادبار و مرگ ناشی از آن بسوزاند.

تانتالوس و نیوبه

تانتالوس پسر زئوس بود و خدایان او را بیش از تمامی فرزندانِ آدمیزادهٔ زئوس حرمت می‌گذاشتند. آنها به وی اجازه می‌دادند بر سفره‌شان بنشیند و با ایشان غذا بخورد و از غذای آسمانی و بهشتی استفاده کند و شراب بهشتی بنوشد که غیر از او هیچ‌کس جز خدایان حق نداشت بنوشد. خدایان حتی بیش از این کردند: خدایان در ضیافتی که وی در کاخ خویش داده بود شرکت کردند. خدایان فروتنی کردند و برای شرکت در آن میهمانی به خانه‌اش پای نهادند. ولی وی در ازای این همه لطف و محبت، دست به چنان عمل شیطانی و شرارت‌باری زد که تاکنون هیچ شاعری نکوشیده است آن را توجیه کند. او دستور داد تا تنها پسرش را کشتند و بعد جسدش را در دیگی جوشاند و گوشتش را بر سفرهٔ خدایان آورد. ظاهراً وی به‌خاطر نفرت شدیدی که از خدایان به دل داشت دست به چنین کاری زد و پسرش را عمداً قربانی کرد تا ثابت کند که خدایان آدمخوارند. یا شاید خواسته بود که با شگفت‌انگیزترین و چندش‌آورترین شیوه‌ها ثابت کند که فریب دادن خدایان شوم و نفرت‌انگیزی که مورد حرمت و پرستش‌اند چقدر آسان است. این مرد با نفرتی که از خدایان به دل گرفته بود و با توجه به اعتمادبه‌نفس فوق‌العاده زیادی که داشت، هیچ‌گاه نمی‌پنداشت یا حتی به خواب هم نمی‌دید که میهمانان بفهمند چه غذایی پیش رویشان گذاشته است.

او مرد ابلهی بود. خدایان اولمپ‌نشین متوجه شدند. آنها آن ضیافت شوم و هراس‌انگیز را ترک کردند و بر ضد آن جنایتکار، که این ضیافت را داده بود، قیام کردند.

آنها اعلام کردند که این مرد باید آن چنان کیفری ببیند که آیندگان با خواندن داستان او عبرت بگیرند و جرئت نکنند به ساحت مقدس خدایان توهین کنند. خدایان آن گناهکار بزرگ را در استخری در هادس جای دادند، ولی هر گاه که در پی کیفر و شکنجه دیدن تشنه می‌شد نمی‌توانست به آب برسد و آب بنوشد. به محض اینکه خم می‌شد آب بنوشد، ناگهان آب ناپدید می‌شد و به زمین فرو می‌رفت، و چون او برمی‌خاست و قد راست می‌کرد، آب دوباره باز می‌گشت. درختان میوه بسیاری بر استخر شاخه گسترده بودند: درختان گلابی، انار، سیب‌سرخ، و انجیرهای شیرین و لذیذ. هر بار که وی دست دراز می‌کرد یکی از میوه‌ها را بچیند، باد شاخه‌ها را به هوا و دور از دسترس وی می‌برد. بدین‌سان تا ابد چنین بود: با گلوی خشک و تشنه و با وجود نعمتهای فراوان، همیشه گرسنه.

خدایان پسرش پلوپس را دوباره زنده کردند ولی ناگزیر شدند شانه‌اش را از عاج بسازند. یکی از خدایان زن، که برخی معتقدند دمتر بوده است، و شماری گویند تتیس، نادانسته و بی‌خبر اندکی از آن خوراک شوم و نفرت‌انگیز را خورده بود، و هنگامی که اعضای بدن پلوپس را به هم سوار کردند دیدند که یک شانهٔ وی نیست. این داستان شوم و نفرت‌انگیز ظاهراً به همان صورت و قالب خشن و ناهنجار و بدون دخل و تصرف آمده است. یونانیهای ادوار بعد این داستان را خوش نیامد و به آن عارض شدند. پندار شاعر در این باره گفته است: داستانی که از دروغهای شاخدار و غیر حقیقی آکنده شده است. سزاوار نیست که انسانها از انسان‌خواری خدایان بزرگ و خجسته سخن بگویند.

در هر صورت، پلوپس بقیهٔ زندگی را با کامیابی سپری کرد. او تنها فرزند به جای مانده از تانتالوس بود که بدبختی و ادبار ندید. ازدواجش نیز با کامیابی توأم بود، هر چند که با بانویی نرد عشق باخته بود که مرگ آدمیان بسیاری را سبب شده بود، و او را شاهزاده‌خانم هیپودامیا می‌نامیدند. البته او مسئول مرگ مردان نبود، بلکه پدرش بود. این پادشاه یک جفت اسب شگفت‌انگیز داشت که آرس به او داده بود و از اسبهای فناپذیر دنیا زیباتر و برتر بود. پادشاه با ازدواج دخترش موافق نبود و هر گاه که جوانی به خواستگاری وی می‌آمد به جوان می‌گفت که برای تصاحب دخترش باید با پدر دختر مسابقهٔ اسب‌دوانی بدهد: اگر اسب خواستگار برنده بشود، دختر مال او خواهد بود، ولی اگر اسب پدر دختر برنده شود، خواستگار ناگزیر باید جانش را در ازای شکستش فدا کند. بدین‌سان شماری جوان که نسنجیده آمده‌بودند جان باختند. اما پلوپس این خطر را به جان خرید و به خواستگاری دختر شاه آمد. پلوپس در مسابقه پیروز شد، اما حکایت می‌کنند که هیپودامیا در پیروزی پلوپس بیش از اسبهای پوزئیدون نقش داشته

است. حال یا خود دختر عاشق پلوپس شده بود یا، شاید، پنداشته بود که زمان آن فرا رسیده است تا به این مسابقات پایان داده شود. آن دختر به ارابه‌ران پدرش که مردی به نام میرتیلوس بود رشوه داد تا به او کمک کند. آن مرد پیچ چرخهای ارابهٔ پادشاه را باز کرد و در نتیجه پلوپس بی‌هیچ دردسر برنده شد. بعدها همین میرتیلوس به دست پلوپس کشته شد، و هنگام مرگ پلوپس را نفرین کرد. برخی گفته‌اند که همین نفرین موجب نکبت و ادباری شد که بر سر خانواده وی آمد. اما بیشتر نویسندگان گفته و نوشته‌اند که آثار ناشی از اهریمن‌صفتی تانتالوس بود که دامنگیر اعضای این خاندان شد.

اما در بین فرزندان تانتالوس هیچ‌یک به اندازهٔ نیوبه دشواری و مصیبت ندید. اما باوجوداین، در وهلهٔ نخست ظاهراً چنین می‌نماید که خدایان نیوبه و برادرش پلوپس را برای اهدای خوشبختی برگزیده بودند. این دختر در ازدواج کامیاب شد. شوهرش آمفیون و یکی از پسران زئوس و از نوازندگان بی‌همتا بود. این مرد و برادر دوقلویش زتوس در صدد برآمدند که تبس را مستحکم کنند و دیواری بلند دور آن بکشند. زتوس مردی فوق‌العاده نیرومند بود و برادرش را که از ورزشهای مردانه دوری می‌کرد و به کارهای هنری علاقه داشت سرزنش می‌کرد. باوجوداین، چون نوبت به حمل سنگهای بزرگ و سنگین برای ساختن دیوار شهر فرا رسید، آن موسیقیدان و آهنگساز نجیب و مهربان بر آن جوان فایق آمد: وی با چنگش چنان آهنگهای سحرآمیز و افسون‌کننده‌ای نواخت که سنگها به حرکت درآمدند و تا شهر تبس به دنبال وی آمدند.

در آنجا وی و نیوبه با خوشنودی بسیار فرمانروایی کردند، اما سرانجام نیوبه ثابت کرد که غرور و نخوت دیوانه‌وار تانتالوس در رگهایش جاری است. نیوبه در پی رفاه و سعادتی که یافته بود خود را از همهٔ چیزهایی که در انسانها ترس توأم با حرمت برمی‌انگیزد برتر و والاتر می‌یافت. او هم ثروتمند بود و هم والاتبار و هم صاحب قدرت و اختیار. او هفت پسر زایید، همه دلاور و زیباروی، و نیز هفت دختر که از تمامی زیبارویان جهان زیباتر بودند. او خود را از هر نظر نیرومند می‌پنداشت، به‌طوری‌که حس می‌کرد می‌تواند خدایان را هم بفریبد، یعنی به همان‌گونه که پدرش کوشیده بود آنها را بفریبد. ولی می‌خواست آنها را آشکارا و بدون واهمه بفریبد.

نیوبه از مردم تبس خواست که او را بپرستند. او به آنها گفت: «شما برای لتو بخور می‌سوزانید، ولی من می‌خواهم بدانم که او، در مقایسه با من، کیست؟ او فقط دو فرزند داشت، آپولو و آرتمیس. من هفت برابر او دارم. من ملکه هستم، ولی او زنی سرگشته و بی‌خانمان بود تا از میان تمامی مردان دنیا فقط دلوس حقیر حاضر شد او را به همسری

برگزیند. من خوشبخت و نیرومند و بزرگ هستم ـ آن‌گونه که هیچ‌یک از انسانها یا خدایان نمی‌توانند آسیبی به من وارد کنند. در معبد لتو، که اکنون معبد من است و نه معبد او، برای من قربانی کنید.»

در ملکوت اعلا هیچ‌گاه سخنان گستاخانهٔ ناشی از غرور و خودخواهی بی‌کیفر نمی‌ماند. روزی آپولو و آرتمیس، خداوند کمانگیر و الهه‌ای که شکارچی خدایان بود، از کوه اولمپ به زیر آمدند و به شهر تبس رفتند و تمامی پسران و دختران نیوبه را هدف تیرهای مرگ‌آفرین قرار دادند. نیوبه با خشمی غیرقابل توصیف شاهد مرگ آنها بود. او کنار جسد فرزندانش که تا لحظه‌ای پیش شاد و سرافراز بودند نشست، از فرط اندوه بی‌حرکت و خاموش چون سنگ و با قلبی که در سینه‌اش به سنگ بدل شده بود. فقط اشک می‌ریخت و نمی‌توانست از ریختن آن جلوگیری کند. او به سنگی بدل شده بود که تا ابد، شب و روز، از اشک تر بود.

□□□

پلوپس صاحب دو پسر شد، به نامهای آترئوس و تِیستِس. این دوتن اهریمن‌صفتی و شرارت را به تمام و کمال به ارث برده بودند. تِیستِس به عشق همسر برادرش دچار شد و آن زن را برانگیخت تا پیمان زناشویی‌اش را از یاد ببرد و به آن خیانت کند. آترئوس از این امر آگاه شد و سوگند یاد کرد که تِیستِس را کیفری بدهد که هیچ آدمیزاده‌ای تاکنون به خود ندیده است. وی دو فرزند کوچک برادرش را کشت، آنها را قطعه قطعه کرد، همه را در دیگ جوشاند و گوشت آنها را به خورد پدرشان داد. چون پدر آنها را خورد:

و چون آن بینوا از آن کردار شوم آگاه شد
فریادی رسا از دل برکشید و از هوش رفت ـ گوشتها را
از دهان بیرون داد و آن خاندان را چنان نفرین کرد
که میز ضیافت بی‌درنگ در هم شکست.

آترئوس به پادشاهی رسید، و تِیستِس هیچ قدرت و اختیاری نیافت. تا آن هنگام که آترئوس زنده بود این جنایت بی‌کیفر باقی ماند، اما فرزندان و نوادگانش تاوان آن را پس دادند.

آگاممنون و فرزندانش

در کوه‌اولمپ تمامی خدایان در یک نشست گرد آمده بودند. نخست پدر خدایان و آدمیزادگان، که زئوس بود، سخن گفت. زئوس از نحوهٔ رفتار و برخورد زشت و ناپسند

انسانها در برابر خدایان سخت رنجیده‌خاطر بود و از طرفی خدایان را نیز به خاطر اعمال ناروا و ناپسندشان سرزنش می‌کرد که چنین نتیجه‌ای را به بار آورده بود و هم اعمالی که برای پرده‌پوشی آنها می‌کردند. زئوس گفت: «شما همه از ماجرای اژیستوس آگاه هستید که به دست اورستس پسر آگاممنون کشته شده است، و نیز اینکه او چگونه همسر آگاممنون را دوستَ می‌داشت و چون آگاممنون از جنگ تروا بازگشت وی را کشت. البته تردیدی نیست که در این ماجرا ما گنهکار و قابل سرزنش نیستیم. ما از زبان هرمس به او هشدار دادیم: "اورستس به کین خواهی مرگ پسر آترئوس برخواهد خاست." این بود آن سخنی که هرمس بر زبان آورد، اما حتی چنین اندرز دوستانه‌ای نیز نتوانست اژیستوس را که هم اینک آخرین کیفر را می‌بیند از آن اعمال بازدارد.»

این گفتار که در داستان *ایلیاد* آمده است نخستین اشاره‌ای است که به خاندان آترئوس رفته است. در داستان *اودیسه*، هنگامی که اودیسه به سرزمین فائیسی‌ها می‌رسد و خویشتن را به آنها معرفی می‌کند و دربارهٔ ورودش به هادس، سرزمین مردگان، و برخوردش با ارواح سخن می‌گوید، به آنها می‌گوید که پس از دیدن ارواح مردگان فقط از دیدن روح آگاممنون سخت دردمند شد و در واقع دلش به حال آن مرد سوخت. اودیسه از آگاممنون پرسیده بود که چگونه کشته شده است و آن سردار به او پاسخ داده بود که وقتی‌که پشت میزی نشسته بود عین قصابی که می‌خواهد ورزایی را بکشد، ضربه‌ای سهمگین او را از پای درآورد. وی گفته بود: «و آن کار اژیستوس بود، به کمک همسر لعنتی خودم. آن مرد مرا به خانه‌اش دعوت کرد و هنگامی که غذا می‌خوردم مرا کشت. تو مردان زیادی را دیده‌ای که در میدان نبرد یا در نبردهای تن‌به‌تن کشته شده‌اند، اما مثل ما هیچ‌کس نمرده است: در کنار جامهای شراب و میزهای پر از غذا، و در تالاری که جوی خون بر کف آن جاری شده بود. فریاد مرگ کاساندرا، هنگامی که در خون خود غلتید، در گوشم طنین افکند. کلیتم‌نسترا او را کشت و جسدش را بر جسد من انداخت. من کوشیدم دستی به یاری‌اش بلند کنم ولی دستانم فرو افتاد. آن‌گاه من نیز مردم.»

این بود نخستین شیوهٔ روایت آن داستان: آگاممنون به دست فاسق همسرش کشته شده بود. داستانی شوم و نفرت‌انگیز بود. ما نمی‌دانیم که این داستان تا چه زمان به همین سیاق کلام به صحنه آمده و نمایش داده شده است، اما دومین روایتی که قرنها بعد اسکیلوس در حدود ۴۵۰ پیش از میلاد مسیح نوشته است، با این داستان تفاوت دارد. این داستان اکنون حکایت بزرگی است دربارهٔ انتقام‌جویی و کین‌ستانی و آکنده از احساسات تراژدیک و محکومیت و سرنوشتی گریزناپذیر. در این داستان عشق گنه‌آلوده

دیگر انگیزهٔ کشتن آگاممنون نیست، بلکه عشق مادری است که دخترش به دست همین پدر کشته شده است، و همچنین تصمیم و ارادهٔ یک همسر که با کشتن شوهرش می‌خواهد از آن کشتار انتقام بگیرد. اژیستوس محو می‌شود و کمتر به صحنه می‌آید. همسر آگاممنون، یعنی کلیتم‌نسترا، تمامی پیش‌زمینهٔ صحنه را به خود اختصاص داده است.

دو پسر آترئوس، آگاممنون که فرماندهی سپاه یونان در نبرد تروا را بر عهده داشت، و منلوس که شوهر هلن بود، مرگی متفاوت با هم داشتند. منلوس که نخست زیاد کامیاب نبود، در سالیان آخر عمر کاملاً سعادتمند و خوشبخت شده بود. وی چند گاهی همسرش را از دست داد، اما پس از سقوط تروا او را باز پس ستاند. کشتی منلوس بر اثر طوفانی شدید که آتنابرای درهم شکستن ناوگان یونان فرستاده بود به مصر رسید، اما سرانجام سالم به کشورش بازگشت و از آن پس با هلن به شادی زیست. اما سرنوشت برادرش چنین نبود.

چون تروا سقوط کرد، آگاممنون به خوشبخت‌ترین سرداران پیروز در آن جنگ بدل شد. کشتی وی از طوفان شدیدی که بسیاری از کشتیهای یونانیان را درهم شکست و غرق کرد یا به سرزمینهای دیگر فرستاد، در امان ماند. وی پس از از سر گذراندن خطرات و دشواریها و ناگواریهای بی‌شمار در دریا، نه تنها سالم به شهر خویش رسید بلکه پیروزمند و در مقام سردار فاتح و غرورآفرین نبرد تروا به یونان پا گذاشت. شهر و کشورش منتظر او بودند. چون شهروندان خبر یافتند که وی به خشکی فرود آمده است، همگی خود را برای استقبال از او آماده کردند. انگار که از میان تمامی مردان جهان، فقط او سرافرازترین پیروزمندان بود که اکنون پس از آن فتح نمایان به سرزمین خویش بازمی‌گشت، به انتظار برخوردارشدن از صلح، آرامش، و رفاهی که بی‌تردید در پیش روی داشت.

اما در میان آن انبوه مردمی که به پیشوازش آمده بودند و برای وی ابراز احساسات می‌کردند و از اینکه سالم بازگشته بود سپاسگزار بودند، چهره‌های نگرانی دیده می‌شد و در نتیجه پیشگوییهای شوم و اندوهباری دهان به دهان می‌گشت. آنها می‌گفتند: «او با ماجراهای شوم و پلیدی روبه رو خواهد شد. زمانی اوضاع کاخ خوب و بر وفق مراد بود، اما دیگر چنین نیست. اگر آن خانه زبان می‌داشت داستانها حکایت می‌کرد و از خیلی چیزها سخن می‌گفت.»

بزرگان و ریش‌سفیدان شهر در برابر کاخ گرد آمده بودند، تا شهریارشان را با حرمت بپذیرند، اما آنها نیز نگران بودند، و نگرانی ایشان بیش از همه بود، نگرانِ پیشگوییهایی

که از آنچه که از مردم دیگر شنیده بودند شوم‌تر و اندوهبارتر بود. در آن هنگام که ریش‌سفیدان و بزرگان یا شیوخ شهر به انتظار ایستاده بودند، با خود از گذشته‌ها صحبت کردند. آنها همه سالخورده بودند، و دوران گذشته را واقعی‌تر از حال می‌دیدند. آنها قربانی شدن ایفیژنیا را به‌یاد آوردند، از قربانی شدنِ آن دختر زیباروی، جوان و بی‌گناه که به سخن پدر اعتماد کرده بود، اما بعد او را به کشتارگاه معبد بردند و در میان چهره‌های سنگدل به کارد سنگدلِ جلاد سپردند. هنگامی که این سالخوردگان و ریش‌سفیدان گپ می‌زدند، انگار از خاطره‌ای کاملاً روشن سخن می‌گفتند، انگار در اجرای مراسم قربانی دختر حضور داشته‌اند، و گویی آنها نیز مانند همان دختر بی‌گناه از زبان پدرش، که او را خیلی دوست می‌داشت، شنیده بودند که به سربازان گفته بود دختر را بردارند و به مذبح ببرند و او را قربانی کنند. پدر، دخترش را کشته بود، البته خود نخواسته بود، بلکه به خاطر سپاهی کرده بود که منتظر بود باد مساعد بوزد تا به سوی تروا بادبان بکشد. باوجوداین، این ماجرا آنگونه که به‌نظر می‌رسد ساده نبود. آگاممنون بدان جهت به خواستهٔ سپاه یونان تن در داد که آن شرارت و اهریمن‌صفتی و مادرزادی که در دل تمامی افراد خاندانش ریشه دوانده‌بود او را برانگیخت دست به چنین عملی بزند. ریش سفیدان همه از نفرین و لعنتی که در حق این خاندان رفته بود آگاه بودند:

....تشنگی به خون ــ
در ذاتشان است. زخم کهنه هنوز التیام نیافته
خون تازه دیگری ریخته می‌شود.

از کشته شدن، یا قربانی شدن ایفیژنیا ده سال گذشته‌بود، اما نتیجهٔ مرگ آن دختر به آینده نیز رسیده‌بود. ریش‌سفیدان و بزرگان شهر همه از دانایان بودند. آنها آموخته بودند که هر گناه، گناه دیگری را به دنبال می‌آورد، و هر بدی، بدیهای دیگری را در پی دارد. نکبت این مرگ همیشه بر سر پدر دختر، حتی هنگام پیروزی، سایه گسترده بود. ریش‌سفیدان به خودشان می‌گفتند که شاید تا مدتی خطری او را تهدید نکند. بنابراین می‌کوشیدند روزنهٔ امیدی هر چند کوچک بیابند، اما اینان کاملاً آگاه‌بودند و هر چند که جرئت نمی‌کردند سخن بگویند ولی قلبشان به آنها می‌گفت که انتقام در گوشه‌ای به کمین آگاممنون نشسته است.

این انتقام از زمانی که ملکه کلیتم‌نسترا از اولیس بازگشته بود، یعنی از آن جایی که خود شاهد مرگ دخترش بود، انتظار کشیده بود. او به شوهرش که فرزند خویش را کشته بود وفادار نمانده بود. او یک فاسق برای خود برگزیده بود، و مردم نیز از این امر آگاه

بودند. مردم حتی این را هم می‌دانستند که چون شنید آگاممنون بازمی‌گردد و به خانه می‌آید، در صدد بر نیامد فاسقش را از خانه براند. فاسق هنوز در خانه و در کنار وی می‌زیست. پشت درهای بستهٔ کاخ چه نقشه‌ها و توطئه‌هایی چیده می‌شد؟ ریش‌سفیدان شگفت‌زده و هراسان و بیمناک بودند که صدای غوغا و هیاهویی از دور به گوششان رسید، ارابه‌ها شتابان پیش آمدند، فریادها به آسمان برخاست. ارابهٔ سلطنتی، که شاه درآن نشسته بود و دختری زیباروی ولی شگفت منظر در کنار داشت، به سرای کاخ وارد شد. ملتزمین رکاب و اهالی شهر از پی رسیدند و چون همه درنگ کردند، درهای کاخ از هر دو سو باز شد و ملکه پدیدار شد.

پادشاه از ارابه به زیر آمد، با صدایی رسا و ثناخوانان: «آه، پیروزی از آن من شده است، و همیشه از آن من خواهد بود.» همسرش گام پیش نهاد و به پیشوازش آمد. چهره ملکه نورانی بود و سر را بالا گرفته بود. گرچه او می‌دانست که تمامی حاضران در این صحنه، بجز آگاممنون، از بی‌وفایی و خیانتش به شوهر آگاه هستند، ولی باکمال دلیری با همگان روبه رو شد و با لبانی به لبخند از هم باز شده به شوهر ابراز عشق و علاقه کرد و از اندوهی سخن گفت که از دوری شوهر در دلش آشیان گزیده بود. بعد با شادی و شعف به شوهرش خوشامد گفت و اظهار داشت: «تو مایهٔ امنیت ما هستی، و دفاع از ما. دیدار تو برای ما همان قدر عزیز و ارجمند است که دیدن خشکی برای دریانوردان طوفان‌زده، یا جویی پر از آب برای بیابان‌گردی تشنه لب.»

پادشاه به او پاسخ داد، با لحنی دوراندیشانه و حساب‌شده، و پس از آن به حرکت درآمد تا به درون کاخ برود. نخست به سوی دختری که در ارابهٔ شاه نشسته بود اشاره کرد، و به همسرش گفت که او کاساندرا است، دختر شاه پریام تروایی ــ هدیهٔ سپاه یونان به او، هدیه‌ای که گل سرسبد زنان اسیر بود. باشد که کلیتم‌نسترا از وی پذیرایی و با او مدارا کند. این را گفت و به درون کاخ شد و درهای کاخ پشت سر شوهر و همسر بسته شد.

مردم همه پراکنده شده و رفته بودند. فقط پیران و ریش‌سفیدان هنوز نگران و آشفته‌خاطر مقابل عمارت بزرگ شهریاری که خاموش و دربسته بود ایستاده بودند. سیمای ویژهٔ آن شاهزاده‌خانم اسیر، کاساندرا، توجه آنها را به خود جلب کرده بود و همه شگفت‌زده و کنجکاو به او می‌نگریستند. آنها صیت شهرت او را در مقام زنی پیشگو، که کسی سخنانش را باور نکرده ولی هر چه گفته بود به حقیقت پیوسته بود، شنیده بودند. آن زن نگاهی وحشت‌زده به سویشان افکند و با لحنی تند و گستاخانه از آنها پرسید که او را به کجا آورده‌اند و این چه خانه‌ای است. ریش‌سفیدان چاپلوسانه به وی پاسخ دادند که

جایی است که پسر آترئوس در آن زندگی می‌کند. آن زن، کاساندرا، بانگ برآورد: «نه! خانه‌ای است که موردنفرت خداوند است، جایی است که مردان در آن کشته می‌شوند و زمین آن از خون سرخ‌رنگ است.» پیرمردان هراسناک به یکدیگر نگاه کردند. خون، کشتار مردان، درست همان چیزی است که آنان نیز به آن می‌اندیشیدند، به گذشته‌ای تیره‌وتار که از فرا رسیدن تاریکیها و و تیرگیهای بیشتر خبر می‌داد. این دختر بیگانه است، ولی او چگونه از گذشتهٔ این سرزمین آگاه شده است؟ اندکی بعد دختر شیون‌کنان گفت: «من صدای گریهٔ کودکان را می‌شنوم.»

....گریان بر اثر زخمهای خون‌چکان
پدری ضیافت داده‌است ــ با گوشت بدن فرزندانش.

ماجرای تیستس ... آیا واقعاً آن را شنیده است؟ آن دختر سخنان هراس‌انگیز دیگری بر زبان راند. وی طوری سخن می‌گفت که انگار سالیان بسیار درازی در این خانه می‌زیسته است، وگویا به هنگام وقوع مرگ ومیرهای پیاپی در آن خانه حضور داشته است و شاهد و ناظر جنایاتی بوده‌است که جنایات دیگری را در پی آورده است. آنگاه سخن دربارهٔ گذشته را رها کرد و به آینده پرداخت. وی بانگ برآورد و فریادزنان گفت که در این روز دو مرگ دیگر بر مرگهای گذشته افزوده می‌شود، که یکی مرگ خود وی است. «من مردن را تحمل می‌کنم» و پس از آن به سوی کاخ روان شد. آنها کوشیدند نگذارند به درون کاخ شوم برود، اما نتوانستند. او به درون رفت و درهای کاخ پشت سر وی بسته شدند. سکوت پس از رفتن آن دختر ناگهان در پی شیونی هراس‌انگیز شکسته شد. فریادی برخاست، و بانگ مردی که درد می‌کشید: «خدایا، مرا کشتند! ضربهٔ مرگ...» و سکوتی دیگر. پیرمردان و ریش‌سفیدان که ترسیده بودند به هم نزدیک شدند. آن صدا از گلوی پادشاه برخاسته بود. حال باید چه کار کنند؟ آنها به یکدیگر گفتند: «آیا به زور به کاخ وارد شویم؟ عجله کنید، عجله کنید. ما باید بفهمیم که چه روی داده است.» اما به هیچ شدت عملی نیاز نبود. درها باز شد و ملکه بر آستانهٔ در پدیدار شد.

لکه‌های سرخ تیره‌رنگ خون بر لباس، دستها و صورتش دیده می‌شد، ولی باوجوداین، استوار و ثابت قدم و خونسرد برپا ایستاده بود و اعتمادبه‌نفس خود را کاملاً نگه داشته بود. او با صدایی رسا، که همه بشنوند، گفت: «شوهر من در اینجا مرده است، که عادلانه با دست من کشته شده است.» این لکه‌های خون وی بود که بر سر و روی و لباس آن زن پاشیده شده بود. زن از این بابت شادمان بود.

بر زمین افتاد و چون نفس کشید، خونش

فوران زد و این قطره‌های تیره‌رنگ را به سر و رویم پاشید که شبنم
مرگ بود، و برای من چون قطرات باران آسمانی
که غلاّت را شکوفا می‌کند شیرین و گوارا بود.

اما ملکه هیچ نیازی ندید توضیح بدهد یا بهانه‌ای بتراشد. او خود را قاتل نمی‌پنداشت، بلکه میرغضب بود. او قاتلی را به سزای اعمالش رسانده‌بود، قاتلی که فرزند خویشتن را کشته‌بود:

کسی که می‌پنداشت بره‌ای به هنگام رمیدن گوسپندان
به سوی آغل کشته شده‌است
اما او دخترش را کشت ــ او را برای رد یک افسون کشت
در برابر وزش طوفان تراسی.

فاسق ملکه نیز در پی وی پدیدار شد و در کنار او ایستاد: او اژیستوس جوانترین و کوچکترین پسر تیستس بود که پس از آن شام یا ضیافت هراس‌انگیز زاده شده بود. او با آگاممنون هیچ اختلافی نداشت، بلکه با آترئوس که بچه‌ها را کشته بود و گوشتشان را بر سفره نهاده بود تا پدرشان بخورد. البته او مرده بود و کسی نمی‌توانست از مرده کین‌ستانی کند، بنابراین فرزندش باید به کیفر برسد و انتقام جنایت پدر را پس بدهد.

این دو تن، ملکه و فاسقش، بحق می‌دانستند که پلیدی را نمی‌توان با پلیدی از میان برداشت. دلیلش هم جسد مردی بود که هم اینک کشته بودند. اما اینان نیز، مثل دیگران، هیچ با خود نیندیشیدند که این مرگ و این کشتار پلیدی و شرارت دیگری به دنبال خواهد آورد. کلیتم‌نسترا به اژیستوس گفت: «تو و من هیچ خون دیگری نخواهیم ریخت. اینک ما سروران و فرمانروایان این سرزمین هستیم. ما دو تن، همه چیز را به نظم خواهیم کشید.» اما این امیدی بیهوده و کاذب بود.

ایفیژنیا یکی از سه فرزند بود. آن دو دیگر یکی دختر و دیگری پسر بود به نامهای الکترا و اورستس. هیچ تردیدی نیست که اگر اورستس هم آنجا بود اژیستوس او را هم می‌کشت، ولی او رفته بود و نزد دوستی قابل‌اعتماد می‌زیست. اژیستوس ننگ داشت دختر را بکشد، ولی در عوض او را آن چنان خوار و حقیر کرده و زندگی را بر او تیره‌وتار ساخته بود که تنها امیدش این بود که اورستس روزی از راه برسد و انتقام خون پدرشان را بگیرد. آن انتقام ــ واقعاً چگونه انتقامی خواهد بود؟ او بارها از خود پرسیده بود، که البته اژیستوس باید بمیرد، اما با مرگ او عدالت جاری نمی‌شود. جنایت این مرد پلیدتر از جنایت آن دیگری نبود. پس چه باید کرد؟ آیا عدالت حکم می‌کند یا واقعاً عدالت این

است که پسری زندگی مادرش را به خونخواهی قتل پدر بگیرد؟ بنابراین این دختر در طول سالیان دراز تیره و نکبت‌بارش بارها به این مهم اندیشیده بود، حال آنکه کلیتم‌نسترا و اژیستوس بر آن سرزمین فرمان می‌راندند.

چون آن پسرک، یعنی اورستس، به مردی رسید آن ماجرای هراس‌انگیز را بسیار بهتر و روشن‌تر از خواهرش دید و تجزیه و تحلیل کرد. پسر موظّف است قاتل پدرش را به خونخواهی قتل وی بکشد، و این وظیفه‌ای است مهمتر و در صدر وظایف دیگر. اما پسری که مادرش را بکشد موردنفرت خدایان و آدمیان قرار می‌گیرد. این وظیفه که مقدس‌ترین وظیفه‌ها بود اکنون به‌صورت یک جنایت می‌نمود. کسی که در صدد برآمده کاری روا و صواب انجام بدهد، ناگزیر شده‌بود بین آن دو خطا و گناه نفرت‌انگیز یکی را برگزیند. او باید به پدر خیانت کند، یا باید قاتل مادر خویش باشد.

او که در این تردید دردآور سرگردان و متزلزل مانده‌بود، رو به‌سوی معبد دلفی نهاد تا از هاتف غیب آن معبد یاری بجوید، و آپولو بی‌پرده با وی سخن گفت و به او امر کرد:

بکش آن دو را که کشتند.
مرگ را با مرگ تلافی کن.
خون ریخته را با خون بشوی.

اورستس می‌دانست که باید از نفرین خاندان خویش پیروی کند، یعنی گرفتن انتقام و دادن بهای آن با مرگ و نیستی خویشتن. او روانهٔ خانه‌ای شد که فقط در دوران کودکی آن را دیده‌بود، و همپای وی عموزاده و دوست صمیمی‌اش، پیلادس، نیز رفت. این دو تن با هم بزرگ شده‌بودند و علاقه‌شان به هم از علاقهٔ دوستانه فراتر رفته بود. الکترا که واقعاً از آمدنشان بی‌خبر بود، هنوز چشم به‌راه نشسته‌بود. زندگی‌اش را با انتظار آمدن برادر سپری کرده بود، به انتظار دریافت تنها ارمغانی که زندگی برایش گذاشته بود.

یک روز بر گور پدر یک قربانی به آن مرده پیشکش کرد و دعاکنان چنین گفت: «ای پدر، اورستس را به سوی خانه‌اش رهنمون کن.» برادر را ناگهان در کنار خود یافت، که او را خواهر صدا می‌زد و برای اثبات این ادعا ردایی را به وی نشان داد که همیشه می‌پوشید و بافتهٔ دست خواهرش بود و آن هنگام که از خانهٔ پدر می‌رفت خواهر آن ردا را تا کرده و به او بخشیده بود. اما خواهر به هیچ دلیل و مدرکی نیاز نداشت. خواهر گفت: «چهرهٔ تو همان چهرهٔ پدرم است.» و خواهر عشقی را نثار مقدم برادر کرد که در طول سالیان دراز زندگی توأم با بدبختی و ادبارش هیچ کس از او نطلبیده بود:

....همه، و همه را به تو می‌بخشم،

آن عشقی که به پدر داشتم که اینک مرده‌است،
و به خواهر بیچاره‌ام که سنگدلانه کشته شد.
اکنون همه مال توست، فقط مال تو.

برادر آن قدر در دریای اندیشه‌های دور و دراز خویش غرقه شده بود و محو چیزهایی که اکنون می‌دید، که نتوانست به خواهرش پاسخ بدهد یا به سخنانش گوش بسپارد. او حرف خواهر را قطع کرد تا به او بگوید که چه چیزها و موضوعهایی افکارش را به خود مشغول داشته‌اند، چیزهایی که از هر حیث اولویت دارند: سخنان هراس‌انگیز هاتف معبد آپولو. اورستس بیمناک چنین گفت:

او گفت دل آن مردهٔ خشمگین را به دست آورم.
آن کس که ندای مرده‌اش را هیچ نمی‌شنود
چنین آدمی نه خانه دارد و نه در جایی پناهی.
نه آتش محراب برایش می‌سوزد و نه دوستی به او سلام می‌کند
او تنها و پلید می‌میرد. ای خداوند، آیا رواست
که سخنان هاتف را باور کنم؟ اما... اما ناگزیر
این کار را باید کرد و من باید چنین کنم.

آن سه تن نشستند و نقشه‌ای طرح کردند. اورستس و پیلادس ناگزیر بودند به کاخ شهریاری بروند و ادعا کنند که خبر درگذشت اورستس را آورده‌اند. کلیتم‌نسترا و اژیستوس که بیمناک بودند او بالاخره روزی دست به چه کاری خواهد زد، از شنیدن این خبر شادمان می‌شدند و بی‌تردید می‌خواستند پیام‌آوران را ببینند. به محض آنکه آنها به کاخ وارد می‌شدند شمشیرشان را بی‌درنگ می‌کشیدند و حملهٔ غافلگیرانه‌شان را به انجام می‌رساندند.

آنها را به درون کاخ بردند و الکترا به انتظار نشست. این لحظه تلخ‌ترین لحظهٔ زندگیش بود. آن گاه درها آهسته باز شد و زنی به درون آمد و با خونسردی بر پلکان ایستاد. او کلیتم‌نسترا بود. از آمدن آن زن یک لحظه یا بیشتر نگذشته بود که برده‌ای شتابان وارد شد و بانگ برآورد: «خیانت! سرور ما! خیانت!» او کلیتم‌نسترا را پیش روی خویش دید و به دشواری نفس کشید: «اورستس ــ زنده ــ در اینجا.» اکنون همه چیز بر آن زن آشکار شد، و دانست که چه روی داده‌است و باز هم چه روی خواهد داد. ملکه به غلام دستور داد برود و تبرزین بیاورد. تصمیم گرفته بود مبارزه کند و بجنگد، اما آن سلاح را هنوز

خوب در دست نگرفته بود که تصمیم خود را عوض کرد. مردی از درها گذشت و به درون آمد که تیغ شمشیرش از خون سرخ‌رنگ شده بود و آن زن هم فهمید که خون کیست و هم آن جوان را شناخت که شمشیر به‌دست به درون آمده بود. آن زن مادر مردی بود که اینک روبه رویش ایستاده‌بود. به آن مرد گفت: «درنگ کن، پسرم. نگاه کن ــ سینه‌ام را ببین. تو سر سنگین خود را بر آن می‌گذاشتی و می‌خوابیدی، و چه بسیار چنین می‌کردی. آن دهان کودکانه‌ات، که هنوز هیچ دندانی در آن نروییده بود، شیر می‌نوشید، و تو رشد کردی و بزرگ شدی...»

اورستس بانگ برداشت: «ای پیلادس، این زن مادر من است. آیا به او امان بدهم؟» دوستش با لحنی جدی به او گفت: «نه. آپولو فرمان داده‌است. از خدایان باید اطاعت کرد.» اورستس گفت: «من اطاعت می‌کنم. تو... پشت سر من بیا.» کلیتم‌نسترا دانست که بازی را باخته است. آرام و خونسرد گفت: «پسرم، مثل اینکه عزم جزم کرده‌ای مادرت را به قتل برسانی.» با تکان دادن دست امر کرد مادرش به درون برود. مادر به درون رفت و پسر از پی او.

چون اورستس از اتاق بیرون آمد آنان که بیرون ایستاده‌بودند لازم ندیدند از او بپرسند چه اتفاقی روی داده است. آنها به او نگاه کردند و چیزی از او نپرسیدند، از او که اینک فرمانروا و خداوندگارشان شده‌بود و نسبت به او احساس حرمت و رحمت می‌کردند. اورستس به‌گونه‌ای بود که گویی آنان را نمی‌دید: او به وحشتی فراتر از جایگاه آنان نگاه می‌کرد. او تلوتلوخوران گام برمی‌داشت و این سخنان را بر زبان می‌آورد: «آن مرد مرده است. من گنهکار نیستم. او یک زناکار بود. لازم بود بمیرد. و اما دربارهٔ آن زن ــ آیا آن زن آن کار را کرده‌بود یا نه؟ شما، دوستان من. من به شما می‌گویم که من مادرم را کشته‌ام ــ که البته بی‌دلیل نکشته‌ام ــ زیرا او پلید بود و همو پدرم را کشت و خدا از این زن نفرت دارد.»

اورستس پیوسته به همان نقطهٔ وحشت که در دوردست بود نگاه می‌کرد. وی بانگ برآورد: «بنگرید! بنگرید! به زنانی که در آنجا هستند، سیاه‌پوش، همه سیاه‌پوش، با موهای بلند چون ماران.» اما آنها دوستانه و نرمخویانه به او گفتند که هیچ زنی را نمی‌بینند: «شما فکر می‌کنید. اوه، نترسید.» اما یک‌بار دیگر بانگ برآورد: «مگر آنها را نمی‌بینید؟ خیال نیست. من... من آنها را می‌بینم. مادرم آنها را فرستاده است. آنها مرا احاطه کرده‌اند و از چشمهایشان خون می‌چکد. اوه، اجازه بدهید من بروم.» شتابان رفت، فقط در معیّت آن دوستی که همپایش آمده بود.

کلیم نسترا و اورستس

سالیان درازی از آن رویداد گذشته بود که دیگر بار به کشورش بازگشت. او در سرزمینهای بسیاری سرگردان گشته بود و همیشه آن شکلها و پیکره‌های خوفناک را با خود همراه دیده بود. از بس دشواری، رنج، نگون‌بختی کشیده و خسته و درمانده شده‌بود، و با آنکه چیزهای ارجمند بسیاری را از دست داده بود، ولی زندگی را بیهوده نگذرانده و حتی سود هم برده بود. اورستس گفت: «بدبختی چیزهای بسیاری به من آموخت.» او آموخته بود که هیچ گناه و جنایتی بی‌کفاره نمی‌ماند، و حتی او نیز که گناه کشتن مادر بر فکر و وجدانش سنگینی می‌کند، کفاره را داد و تطهیر شد. او به شهر آتن رفت و در آنجا آپولو از او نزد آتنا شفاعت کرد. او به طلب یاری آمده بود ولی با همه این احوال اعتمادبه‌نفس را هیچ از دست نداده بود. آنان که توبه می‌کنند و شفاعت می‌طلبند و می‌خواهند تطهیر شوند، نومید نمی‌شوند و خدایان نیز دست رد به سینه‌شان نمی‌زنند. لکهٔ سیاه گناه اورستس در طی این سالیان دراز و در خلال بدبختیها، سرگشتگیها، و دردکشیدنهای یک تنه به‌تدریج شسته شد. او معتقد بود که اکنون تمامی گناهانش شسته شده و از بین رفته است. او گفت: «من با لبان طیّب و طاهر با آتنا سخن می‌گویم.»

آتنا به دعاها و خواهشهای وی گوش فرا داد. آپولو نیز در کنار او ایستاده بود. آپولو گفت: «من مسئول کارهای او هستم. او به فرمان من مرتکب قتل شد.» آن شکل‌ها و پیکره‌های مهیب و هراس‌انگیزی که او را پیوسته تعقیب می‌کردند، یعنی اریني‌ها یا فوری‌ها، در برابر او صف‌آرایی کرده بودند، اما اورستس خونسردانه ایستاد و به ادعای انتقام‌جویی‌شان گوش فرا داد. او به آنها گفت: «این من هستم، و نه آپولو، که گناه کشتن مادرم را به‌گردن دارم. اما من ازگناهم پاک و طاهر شده‌ام.» این سخنان را تاکنون هیچ‌یک از اعضای خاندان آترئوس بر زبان نیاورده بود. قاتلان آن نژاد یا خاندان کیفر گناهانشان را دیدند و نخواستند خود را تطهیر کنند. آتنا خواهش او را پذیرفت و آن را اجابت کرد. آن الهه دیگر الهه‌های انتقام را قانع کرد آن را بپذیرند و آنها هم با تصویب و تثبیت قانون عفو عوض شدند. آنها از آن فوری بدمنظر و مهیب به الهه‌های مهربان، یعنی به اومنیدها، و به حامیان لابه‌ها و دعاها بدل شدند. آنها اورستس را تبرئه کردند و با صدور رأی تبرئه روح پلیدی که از دیرباز بر سر خاندان اورستس سایه افکنده‌بود از میان رفت. اورستس به صورت مردی آزاد از معبد آتنا بیرون آمد. از آن پس او و فرزندانش، تحت‌تأثیر قدرت آن روح پلید، به پلیدی و شرارت روی نیاوردند. نفرین یا لعنت خاندان آترئوس پایان یافته بود.

ایفیژنیا در میان توری‌ها (تورین‌ها)

من تمامی این داستان را از دو نمایشنامهٔ اوریپید، شاعر تراژدی‌سرای قرن پنجم پیش از میلاد مسیح، گرفته‌ام. هیچ نویسندهٔ دیگری آن را با این تفصیل بیان نکرده است. پایان خوشی که یکی از خدایان به ارمغان می‌آورد، یعنی پادرمیانی کردن یکی از خدایان (deus ex machina) موردی است که، از آن سه شاعر تراژدی‌نویس، فقط اوریپید از آن سخن گفته است. این شیوه، با توجه به اعتقادات ما، نوعی ضعف و کاستی به‌شمار می‌رود و در حقیقت در اینجا ضرورتی ایجاب نمی‌کرد که از آن استفاده شود، حال آنکه با حذف باد مخالف می‌توانسته است این پایان را به وجود بیاورد. در حقیقت پدیدار شدن آتنا به طرح زیبای داستان آسیب می‌رساند. دلیل احتمالی این لغزش، آن هم از سوی یکی از بزرگترین شاعرانی که دنیا به خود دیده است، این است که آتنی‌ها که در آن هنگام از جنگ با اسپارت دشواریها و ناگواریهای بی‌شمار دیده بودند، گویی منتظر بودند معجزه‌ای روی بدهد، و به همین مناسبت اوریپید فرصت را برای استهزاء و دست انداختن آنان مغتنم شمرده است.

همان‌گونه که گفته شده است، یونانیها داستانهایی را که در آن انسانها برای به‌دست آوردن دل خدایان، یا برای بارور شدن و زیاد محصول دادن زمین یا ادای نذرشان انسان قربانی می‌کردند دوست نداشتند. آنها نسبت به این اعمال همان برداشتهایی را داشتند که هم اینک ما داریم. کار شوم و نفرت‌انگیزی بود. آن خدایی که قربانی انسان می‌پذیرفت، خدایی پلید و شریر بود، یا به قول اوریپید شاعر: «اگر خدایانی شرارت و شیطنت کنند پس خداوند نیستند.» بنابراین ناگزیر شدند که برای قربانی شدن ایفیژنیا در شهر اولیس داستان دیگری بنویسند. طبق روایات و حکایات کهن، آن دختر را بدان سبب کشتند که یونانیان یکی از حیوانات موردعلاقهٔ ویژهٔ آرتمیس را کشتند و در نتیجه زمانی می‌توانستند رضایت‌خاطر آن الهه را جلب کنند که یک دختر جوان را برای او قربانی کنند. اما نویسندگان یونانی ادوار بعد این عمل را نوعی توهین به آرتمیس یافتند. محال است که الههٔ زیبای جنگلها و بیشه‌زارها که خود مخصوصاً پشتیبان و دوستدار موجودات کوچک و بینوا بوده‌است چنین خواسته‌ای داشته باشد.

او خیلی مهربان است، آرتمیس مقدس،
به نوجوانان، و به شیرخواره‌های کوچک،
و به بچه‌های موجوداتی که به چراگاه‌ها می‌آیند،
و به تمامی آنهایی که در جنگل زندگی می‌کنند.

بنابراین پایان متفاوت دیگری به داستان داده شد. هنگامی که سربازان یونانی مستقر در اولیس آمدند تا ایفیژنیا را که در کنار مادرش ایستاده و خود را برای قربانی شدن آماده کرده بود با خود ببرند، ایفیژنیا از کلیتم‌نسترا خواست با او به قربانگاه نیاید. او به مادرش گفت: «هم به سود من است و هم به سود تو.» مادر تنها باقی ماند و سرانجام مردی را دید که به سویش می‌آمد. آن مرد دوان دوان می‌آمد، و کلیتم‌نسترا شگفت‌زده با خود می‌اندیشید که چرا مردی باید این چنین شتابزده بیاید تا چنین خبر شومی را به آگاهی او برساند. آن مرد از دور بانگ برداشت و به او گفت: «خبری شگفت‌انگیز!» او گفت که دخترش را قربانی نکرده‌اند. در این هیچ تردیدی نبود، ولی واقعاً کسی نمی‌دانست که بر آن دختر چه گذشته است. درست در آن هنگام که کاهن می‌خواست ضربه را وارد کند، خشم و نفرت بر وجود حاضران چنگ انداخته بود و همه سرها را به زیر افکنده بودند. اما آن کاهن فریاد کشید و مردم سر بلند کردند و چیزی را به چشم دیدند که به دشواری می‌توانستند باور کنند. ایفیژنیا ناپدید شده‌بود، اما در زمین قربانگاه یک گوزن، با گلوی دریده خوابیده بود.[1] کاهن حیرت زده گفت: «این کار آرتمیس است. او دوست ندارد محرابش را به خون آدمیان بیالایند. او قربانی‌اش را خود معین کرده‌است و خود آن را می‌کشد.» آن مرد پیام‌رسان به کلیتم‌نسترا گفت: «ای ملکه، به شما بگویم که من خود در آنجا حاضر بودم و دیدم که این حادثه روی داد. تردیدی نیست که دخترتان به سوی خدایان پرواز کرده‌است و رفته‌است.»

اما ایفیژنیا به سوی آسمان یا به سوی خدایان نرفته بود. آرتمیس آن دختر را به ساحل دریای ناآرام برده بود ــ به سرزمین مردم توری (که امروز کریمه نام دارد) که مردمی جنگجو و آتشین‌خوی بودند و هر یونانی را که در سرزمین خود می‌یافتند برای آن الهه قربانی می‌کردند. آرتمیس مواظب بود که به ایفیژنیا آسیبی نرسد، از این روی او را به کاهنهٔ معبد خویش بدل کرد. از وظایف دشوار و هراس‌انگیز وی این بود که باید به امر قربانیها رسیدگی کند، البته نه اینکه هم‌میهنانش را قربانی کند، بلکه آنها را طی آیین و تشریفات ویژه تقدیس کند و به کسانی تحویل بدهد که آنها را قربانی می‌کنند.

ایفیژنیا سالیان دراز به همین نحو در خدمت آن الهه بود تا یک کشتی پارویی یونانی به ساحل دریای ناآرام آمد، که البته نه برحسب اجبار یا به زور طوفان بلکه خودخواسته به آن دریا آمده بود. اما همه جا شایع شده بود و همگان می‌دانستند که توری‌ها یا

---

۱. برخی گویند که به جای گوزن یک خرس قربانی شده‌بود، ولی شماری دیگر حکایت کرده‌اند که ایفیژنیا به گوزن یا حتی به یک پیرزن بدل و بعد ناپدید شد. در روایت دیگری آمده‌است که هنگامی که می‌خواستند ایفیژنیا را در معبد قربانی کنند پیرزنی به درون معبد آمد و در نتیجه ایفیژنیا از قربانی شدن رهید.

تورین‌ها چه بر سر اسرای یونانی خواهند آورد. انگیزه‌ای شدید موجب شد که قایق در آنجا لنگر بیندازد. در سپیده‌دم دو جوان از آن پیاده شدند و دزدانه و پنهانی به سوی معبد شتافتند. تردیدی نبود که آن دو جوان والاتبار و بزرگ زاده بودند: به شاهزادگان می‌ماندند، اما چهرهٔ یکی از آنها را چین و شکن اندوه پوشانده بود و سیمایش نشان از درد و رنجهای بی‌شمار داشت. همین جوان نجواکنان و آهسته به دوستش گفت: «پیلادس، تو گمان می‌کنی که این همان پرستشگاه است؟» و آن جوان دیگر پاسخ داد: «آری، اورستس. باید همان جای خون‌آلوده باشد.»

آیا اورستس و دوست باوفایش به اینجا آمده بودند؟ آنها در این سرزمینی که برای یونانیان خطرناک بود چه می‌کردند؟ آیا این ماجرا پیش و یا پس از آلوده‌شدن دستان اورستس به خون مادر روی داده بود؟ البته دیری پس از آن ماجرا روی داده بود. گرچه آتنا او را طیب و طاهر کرده و گناهش را شسته بود، ولی در این داستان می‌خوانیم که ارینی‌ها آن فتوا یا حکم تبرئه را هنوز نپذیرفته بودند. شماری از آنها هنوز در تعقیب وی بودند، و یا اورستس خود می‌پنداشت که تحت پیگرد آنان قرار دارد. حتی حکم تبرئه‌ای که از سوی آتنا صادر شده بود نتوانسته بود به اورستس آرامش‌خاطر بدهد. تعقیب‌کنندگان انگشت‌شمار بودند، ولی هنوز او را رها نکرده بودند.

اورستس نومیدانه به معبد دلفی بازگشت. اگر در آن معبد، که از مقدس‌ترین مکان یونان بود، آرامش‌خاطر نمی‌یافت، بی‌تردید در هیچ جای دیگری نمی‌یافت. هاتف معبد آپولو به او امید بخشید، ولی به بهای به خطر انداختن زندگی‌اش. کاهنهٔ پرستشگاه دلفی به او گفت که باید به سرزمین توری‌ها(تورین‌ها) برود و شمایل مقدس آرتمیس را از معبد آن الهه بدزدد و با خود بیاورد. اگر آن شمایل را به آتن بیاورد، سرانجام درمان می‌شود و آرامش‌خاطر می‌یابد و بعد از آن، ارواح را در تعقیب خویش نخواهد دید. مأموریت واقعاً خطرناکی بود، اما همه چیز به همین مأموریت بستگی داشت. او ناگزیر بود که این مأموریت را به رغم هر بهایی که می‌پرداخت به پایان برساند و پیلادس نمی‌گذاشت که او به تنهایی به این مأموریت برود.

چون آن دو جوان به پرستشگاه رسیدند بی‌درنگ دریافتند که تا رسیدن شب باید صبر کنند و بعد وارد عمل شوند. روز هنگام به هیچ حیلت نمی‌توانستند به درون معبد راه یابند که کسی آنها را نبیند. آنها در جایی تاریک و متروک پنهان شدند.

ایفیژنیا که مثل همیشه اندوهگین بود سرگرم رتق و فتق امور روزانه‌اش بود که پیام‌رسانی بر او ظاهر شد و به او گفت که دو جوان یونانی اسیر شده‌اند و بی‌درنگ باید اعدام شوند. او را فرستاده‌اند تا به وی خبر بدهند بیاید و مراسم و آیین ویژهٔ قربانی را

انجام بدهد. آن ترس و وحشتی که اغلب به دلش راه می‌یافت اکنون بر تمام وجودش چنگ انداخت. چون به انجام آن کار، هر چند که با آن آشنا بود، اندیشید به خود لرزید و از فکر ریختن خون و از دردی که قربانیان متحمل می‌شدند دردمند شد. اما این بار فکر جدیدی به خاطرش رسید. ایفیژنیا از خود پرسید: «آیا هیچ الهه‌ای چنین کاری را روا می‌دارد؟ آیا آن الهه از قربانی کردن و کشتن انسان لذّت می‌برد؟» بعد در دل به خود پاسخ داد: «من که باور نمی‌کنم. این مردم این سرزمین هستند که به خون تشنه‌اند و این کار گنه‌آلودهٔ خویش را به خدایان نسبت می‌دهند.»

او هنوز اندیشمند و اندیشناک ایستاده بود که اسیران را آوردند. دستور داد که آورندگانِ اسرا به درون معبد بروند و وسایل قربانی را ساز کنند، و چون با آن دو جوانِ اسیر تنها شد با آنها صحبت کرد. از آنها پرسید اهل کجایند، از کدام سرزمین آمده‌اند که آن را دیگربار نخواهند دید؟ او نتوانست جلو ریزش اشکهایش را بگیرد، و آن دو جوان اسیر نیز از دیدن رحم و دلسوزی وی سخت شگفت‌زده شدند. اورستس آرام به او گفت که نگران زندگی آنان نباشد. وقتی که آنها به این سرزمین آمدند با خطرات بی‌شماری روبه‌رو شدند. اما ایفیژنیا به پرسیدن ادامه داد: آیا آنها برادرند؟ اورستس پاسخ داد که از نظر عشق و محبت و علاقه بله، ولی از نظر نسبی نه. پس چه نام دارند؟ اورستس پاسخ داد: «چرا این را از مردی می‌پرسید که محکوم به مرگ شده‌است؟»

ایفیژنیا پرسید «حتی نمی‌خواهید بگویید از چه شهری آمده‌اید؟»

اورستس پاسخ داد: «من از میسنا آمده‌ام، شهری که زمانی آباد بود.»

ایفیژنیا گفت: «حتماً پادشاه آن هم خوشبخت بوده‌است. اسم او آگاممنون بود.»

اورستس بی‌درنگ گفت: «من چیزی از او نمی‌دانم. بهتر است که به این گفت‌وگو پایان بدهیم.»

ایفیژنیا التماس‌کنان گفت: «نه... نه. درباره‌اش سخن بگویید.»

اورستس گفت: «مرده‌است. همسرش او را کشت. دیگر چیزی از من مپرسید.»

دختر با صدای رسا گفت: «یک چیز دیگر. آیا زن ــ آیا همسرش ــ زنده‌است؟»

اورستس گفت: «نه، پسرش او را کشت.»

هر سه‌تن خاموش شدند و لب فروبسته به یکدیگر نگاه کردند.

ایفیژنیا لرزان، آهسته و نجواگونه گفت: «کاری عادلانه بود. عادلانه ــ اما در عین حال پلید و وحشتناک.» و بعد کوشید خود را اداره کند و بر خود چیره شود. پس از آن از آنها پرسید: «آیا در آنجا کسی از دختری که قربانی شده است صحبت می‌کند؟»

اورستس گفت: «درست عین اینکه دربارهٔ مرده‌ای سخن بگویند.»

چهرهٔ ایفیژنیا دگرگون شد. او چهره‌ای مشتاق و هوشیار یافته بود. وی گفت: «من نقشه‌ای طرح کرده‌ام که به شما دو نفر و به خودم کمک کنم. اگر من شما را نجات بدهم، آیا حاضرید نامهٔ مرا به دوستانم در میسِنا برسانید؟»

اورستس گفت: «نه، من نمی‌برم. اما دوستم می‌برد. او فقط به خاطر من به اینجا آمده است. نامه‌تان را به او بدهید و مرا بکشید.»

ایفیژنیا گفت: «باشد. پس همین‌جا منتظر بمانید تا نامه را بیاورم.» این را گفت و شتابان رفت و پیلادِس به اورستس نگاه کرد و به او گفت: «من تو را در اینجا تنها رها نمی‌کنم کشته شوی. اگر چنین کنم همه مرا ترسو می‌خوانند. نه، من تو را دوست دارم... و از زبان مردم می‌ترسم.»

اورستس گفت: «من خواهرم را به دست تو سپردم تا از او نگهداری کنی. اِلکترا همسر توست. تو نمی‌توانی او را رها کنی. و اما در مورد شخصِ من... مردن برای من بدبختی نیست.» در حالی که آن دو جوان آهسته و شتابزده با هم حرف می‌زدند، ایفیژنیا نامه به دست وارد شد.

ایفیژنیا گفت: «من پادشاه را قانع می‌کنم. من مطمئن هستم که او می‌گذارد نامه‌رسان من از اینجا برود.» بعد سر را به سوی پیلادِس برگرداند و به او گفت: «اما نخست باید به شما بگویم که من در این نامه چه نوشته‌ام تا اگر در پی حادثه‌ای ناگوار مال و منالتان را از دست دادید، بتوانید پیام مرا به یاد داشته باشید و آن را به دوستانم ابلاغ کنید.»

پیلادِس گفت: «نقشهٔ خوبی است. این نامه را باید به چه کسی بدهم؟»

ایفیژنیا گفت: «به اورستس، پسر آگاممنون.»

ایفیژنیا سر برگردانده بود و به میسِنا می‌اندیشید. او ندید که آن دو جوان چه نگاههایی به وی انداختند و چگونه خیره به او نگریستند.

ایفیژنیا به سخن ادامه داد: «شما باید به او بگویید که این پیام را کسی فرستاده است که در اولیس قربانی شده بود. او نمرده‌است...»

اورستس بانگ برآورد و گفت: «مگر مرده زنده می‌شود؟»

ایفیژنیا خشمگین گفت: «خاموش! وقت تنگ است. به او بگویید: ای برادر، مرا به خانه بازگردان. مرا از این وظیفهٔ مرگبار کاهنی رهایی دِه، از این سرزمین وحشی نجات دِه. و اما شما، ای جوان، خوب به یاد داشته باشید که اسم او اورستس است.»

اورستس نالان گفت: «خدایا، خدایا! باور کردنی نیست.»

ایفیژنیا به پیلادِس گفت: «من با شما صحبت می‌کنم، نه با ایشان. آن نام به یادتان می‌ماند؟»

پیلادِس پاسخ داد: «بله، اما رساندن این نامه زیاد به درازا نمی‌کشد. اورستس، این نامه را بگیر! آن را از سوی خواهرت می‌آورم.»

اورستس گفت: «آن را می‌پذیرم، با چنان شادی و شعفی که زبان نمی‌تواند آن را به توصیف در بیاورد.»

و بعد ایفیژنیا را در آغوش گرفت، ولی ایفیژنیا خود را عقب کشید و گفت: «من نمی‌دانم. چگونه می‌شود فهمید؟ چه دلیلی در دست است؟»

اورستس از او پرسید: «آیا آن زری‌دوزی را که پیش از رفتن به اولیس در دست داشتید به یاد دارید؟ من می‌گویم که چگونه و به چه شکل بود. آیا اتاقی را که در کاخ داشتید به یاد دارید؟ من توضیح می‌دهم که چه چیزهایی در آن بود.»

اورستس او را قانع کرد و ایفیژنیا خود را در آغوش برادر انداخت. دختر گریست و گفت: «عزیز من، عزیزترینِ من، تو نور چشم من هستی، عزیز من. بسیار کوچک بودی که تو را ترک کردم. از آن شگفت‌انگیزتر رویدادهایی است که بر من گذشته است.»

اورستس گفت: «دختر بیچاره‌ای که همنشین اندوه شده است، همان‌گونه که من هم بوده‌ام. چیزی نمانده‌بود که برادرت را بکشی.»

ایفیژنیا گفت: «چقدر وحشتناک است! اما من دست به کارهای وحشتناک زیادی زده‌ام. چیزی نمانده‌بود که این دستها تو را هم بکشند. حتی همین حالا هم... من چگونه می‌توانم شما را نجات بدهم؟ چه خدایی، کدام انسانی می‌تواند به من کمک کند؟»

پیلادس خاموش و مشتاق گوش می‌داد، اما در عین حال بردباری را از دست داده بود. او می‌دانست که اکنون زمان عمل قاطعانه فرارسیده است. بعد به خواهر و برادر هشدار داد و گفت: «هرگاه از این مکان شوم و هراسناک بیرون رفتیم می‌توانیم صحبت کنیم.»

اورستس با شور و شوق پیشنهاد کرد: «چطور است که ما پادشاه را به قتل برسانیم.» اما ایفیژنیا این پیشنهاد را خشمگینانه رد کرد. شاه توآس با او به مهربانی رفتار کرده‌است. او حاضر نیست به آن شاه آسیب برساند. در این هنگام ناگهان فکری به خاطرش رسید، فکری بکر و کامل. وی شتابان توضیح داد و آن دو جوان هم آن را پذیرفتند. بعد هم هر سه‌تن به درون معبد رفتند.

اندکی بعد ایفیژنیا شمایل در دست از پرستشگاه بیرون آمد. در این هنگام مردی به آستانهٔ در پرستشگاه پا گذاشت. ایفیژنیا بانگ برداشت: «شهریارا، در همان جایی که هستید درنگ کنید.»

پادشاه شگفت‌زده از او پرسید که چه اتفاقی روی داده است؟ ایفیژنیا در پاسخ به او

گفت که آن دو مردی که نزد وی فرستاده است تا برای الهه قربانی کند آدمهای طاهری نبودند. آنها آلوده و کثیف بودند. آنها مادرشان را کشته‌اند و آرتمیس از این بابت خشمگین شده است.

ایفیژنیا در ادامهٔ سخن گفت: «من شمایل را برمی‌دارم و در ساحل دریا با آب دریا می‌شویم و آن را طاهر می‌کنم. من حتی آن دو مرد را هم به دریا می‌برم تا از آلودگیهایشان پاک شوند. وقتی که این مراسم به پایان رسید آنها را قربانی خواهم کرد. این کارها را باید در تنهایی محض انجام بدهم. اجازه بدهید اسیران را بیاورند و بعد به شهروندان خبر بدهید که هیچ‌کس نباید به من نزدیک شود.»

توآس پاسخ داد: «هر کاری که می‌خواهی همان کن و فرصت لازم را هم به تو خواهیم داد.»

پادشاه ایستاد تا آنها گذشتند: ایفیژنیا شمایل در دست پیشاپیش می‌رفت و اورستس و پیلادس به دنبال وی می‌آمدند، و ملازمان نیز وسایل تطهیر در دست از پی آنها. ایفیژنیا با صدای بلند دعا می‌خواند: «ای دوشیزه و ای ملکه، ای دختر زئوس و لِتو، تو در جایی زندگی می‌کنی که پاکی و پاکیزگی وجود دارد و ما همه شادمان هستیم.»

آنها رفتند و در دهانهٔ خروجی جایی که کشتی اورستس لنگر انداخته بود ناپدید شدند. اکنون به نظر می‌رسید که نقشهٔ ایفیژنیا تحقق می‌یابد.

اما نه، نقشه به شکست انجامید. البته تا پیش از رسیدن به ساحل دریا توانست ملازمان را قانع کند او و برادرش و پیلادس را رها کنند و آنها را تنها بگذارند. ملازمان از او می‌ترسیدند و به او احترام می‌گذاشتند و به همین خاطر از دستور وی اطاعت کردند. آن‌گاه هر سه تن شتابان خود را به کشتی رساندند، در کشتی نشستند و جاشوان کشتی را به حرکت درآوردند. اما چون به دهانهٔ لنگرگاه رسیدند که به دریای آزاد باز می‌شد، بادی شدید به سوی بندر وزید و آن باد چنان شدید بود که آنها حتی یک گام هم به جلو نرفتند و با وجود تلاشی که کردند باد آنها را به عقب و به سوی لنگرگاه یا بندرگاه بازگرداند. کشتی نزدیک بود به کوهی برخورد کند. مردم شهر تازه فهمیده بودند که چه اتفاقی روی داده است. شماری ایستاده بودند و منتظر که به محض اینکه کشتی به گِل نشست آن را بگیرند، و برخی دیگر دوان دوان نزد شاه توآس رفتند و او را از آنچه که روی داده بود آگاه کردند. شاه که از شنیدن این خبر خشمگین شده و شتابان از پرستشگاه بیرون آمده بود تا این بیگانگان بی‌مذهب و آن کاهنهٔ خائن را دستگیر کند و بکشد، ناگهان پیکری نورانی را بالای سر خود در آسمان دید ــ که بی‌تردید یکی از الهه‌ها بود. پادشاه عقب نشست و ترس و وحشت در دلش راه یافت.

پیکر نورانی به او گفت: «ای پادشاه، دست نگه دار. من آتنا هستم. و اما بشنو که به تو چه می‌گویم. بگذار این کشتی از اینجا برود. هم اینک پوزئیدون به بادها و به امواج فرمان داده است که بگذارند این کشتی سالم از اینجا بگذرد و برود. ایفیژنیا و دیگران طبق فرمانی که خدایان به آنها داده بودند عمل کرده‌اند. خشم خود را فرو خور.»

توآس تسلیم‌گرایانه پاسخ داد: «ای الهه، هر چه که شما فرمان بدهید، اطاعت می‌کنم.» و آنان که بر ساحل به تماشا ایستاده بودند دیدند که جهت باد تغییر کرد، امواج آرام شدند، کشتی یونانیها بادبان کشیده از بندر خارج شد و راه دریاها را در پیش گرفت و رفت.

۱۸

خاندان سلطنتی تبس (تِب)

داستان خاندان تبسی با داستان یا ماجرای زندگی خاندان آترئوس، به لحاظ شهرت برابری می‌کند. درست همان‌گونه که در بزرگترین نمایشنامه‌های اسکیلوس در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح دربارهٔ فرزندان آترئوس نوشته شده است، بزرگترین نمایشنامه‌های معاصر وی، یعنی سوفوکلس، نیز دربارهٔ اودیپوس (اودیپ) و فرزندانش سروده شده است.

کادموس و فرزندانش

داستان کادموس و دخترانش فقط پیش درآمدی بر یک داستان مفصل دیگر است که در آن روزگار کهن شهرتی بسزا داشته است و چندین نویسنده آن را تکمیل کرده و حتی به‌طور خلاصه نوشته‌اند. من آن داستانی را که آپولودوروس، از نویسندگان قرن اول یا دوم پس از میلاد مسیح، نوشته است ترجیح داده‌ام. وی این داستان را به زبانی ساده و کاملاً روشن نوشته است.

در آن هنگام که ورزایی اروپا (اروپ) را بربود و با خود برد، پدرش برادران دختر را به جست‌وجوی وی فرستاد و به آنان توصیه کرد که تا او را نیافته‌اند به خانه بازنگردند. یکی از برادرها، به‌نام کادموس، به جای اینکه سرگردان به جست‌وجوی خواهر برود، عاقلانه به سوی معبددلفی رفت تا از آپولو چاره‌جویی کند. آپولو به او گفت که بهتر است

دست از جست‌وجو بردارد و به توصیهٔ پدرش که گفته بود اگر خواهر را نیابد به خانه بازنگردد اعتنایی نکند. به جای آن باید بازگردد و به دست خود شهری بنا کند. آپولو همچنین به او گفت که وقتی‌که از پرستشگاه دلفی بیرون می‌رود با یک گوسالهٔ ماده روبه‌رو می‌شود. او باید گوساله را تعقیب کند و آن شهر را درست در همان جایی بنا کند که آن ماده گوساله درنگ و استراحت می‌کند. بدین‌سان شهر تبس (تب) بنیان نهاده شد و سرزمینهای پیرامون آن را بئوسیا (بئوسی) به معنی سرزمین ماده‌گوساله، نامیدند. اما کادموس نخست ناگزیر شد که با اژدهای هراس‌انگیزی که نگهبان یکی از چشمه‌های مجاور بود و همراهان کادموس را که برای آوردن آب به آن چشمه رفته بودند گرفته و کشته‌بود بجنگد و هلاک کند. او یک تنه و به تنهایی نمی‌توانست یک شهر بنا کند، اما هنگامی که آن اژدها کشته شد آتنا بر او ظاهر شد و به او گفت که زمین را شخم بزند و دندانهای اژدها را در دل خاک بکارد. او بی آنکه به پیامد این عمل بیندیشد، همان کرد که آن الهه فرمان داده بود و باکمال شگفتی و هراس دید که مردانی مسلح از درون شیارهای زمین سر بر آوردند. اما آن آدمهای مسلح هیچ توجهی به او نشان ندادند ولی در عوض ناگهان به جان یکدیگر افتادند و با هم جنگیدند تا همگی کشته شدند، مگر پنج تن از آنها که کادموس آنها را برانگیخت بیایند و به او کمک کنند.

کادموس به کمک همین پنج تن شهر تبس را به شهری آباد و با شکوه بدل کرد و با رفاه و دانایی و تدبیر بر آن فرمان راند.[1] هرودوت، تاریخ‌نویس یونانی، گفته است که وی الفبای یونانی را به‌وجود آورد. همسر کادموس دختر آرس و آفرودیت بود و هارمونیا نام داشت. خدایان با دادن هدایای زیاد ازدواجشان را شکوه و برکت ویژه‌ای بخشیدند و آفرودیت گردنبند شگفت‌انگیزی به هارمونیا داد که هفائستوس صنعتگر خدایان اولمپ آن را ساخته بود، و هر چند که آن گردنبند از دنیای خدایان آمده بود، اما برای نسل بعد نگون‌بختی و ادبار آفرید.

آنها چهار دختر و یک پسر داشتند و از طریق همین کودکان بود که دریافتند که لطف و عنایت خدایان هیچ‌گاه دیری نمی‌پاید. تمامی دخترانشان با بدبختی و ادبار قرین شدند. یکی از آنان سِمِله نام داشت که مادر دیونیزوس بود که با دیدن شکوه و عظمت خیره‌کنندهٔ خدایی زئوس نابود شد. دختر دیگرشان اینو نام داشت که نامادری سنگدل و شریر و اهریمن‌صفت فریکسوس بود، یعنی همان پسری که قوچ پشم طلایی او را از

---

۱. البته قبلاً خوانده‌اید که چون مردان مسلح سربرآوردند کادموس سنگی در میانشان انداخت که آنها پنداشتند دوستانشان انداخته‌اند و در نتیجه به جان هم افتادند. معروف است که کادموس به کفارهٔ فریبکاری ناگزیر شد هشت سال برای آرس بیگاری کند.

مرگ نجات داد. شوهر این زن دیوانه شد و پسرشان ملیسرتس (ملیکرتِس) را کشت. آن زن جسد پسرش را در آغوش گرفت و با آن به درون آب دریا پرید، اما خدایان هر دو را نجات دادند. آن زن به یک پری‌دریایی یا نیمف بدل شد، و او همان پری دریایی بود که اودیسه را پس از درهم شکستن کلکش در دریا از مرگ نجات داد. پسرش هم به خدای دریایی بدل شد. این پری دریایی حتی در داستان اودیسه هم اینو نام دارد ولی پس از آن نام وی به لوکوته (لوکوته‌آ) و نام پسرش به پالامون بدل شد. او نیز مثل خواهرش سمله سرانجام خوب و خجسته‌ای یافت. دو دختر دیگر چنین نبودند. هر دو دختر به خاطر پسرانشان شوریده‌بخت شدند. آگاو (آگاوه) بدبخت‌ترین مادران بود که دیونیزوس وی را به حدی دیوانه کرد که پنداشت پسرش شیر شده است و بر همین پندار او را کشت. اوتونو (اوتونوئه) پسری داشت آکتائون نام که از شکارچیان بزرگ و معروف بود. در شوربختی و ادبار اوتونو به پای آگاوه نمی‌رسید، یعنی به آن مرحله نرسید که پسرش را با دست خود بکشد، اما ناگزیر شاهد مرگ ناگوار وی بود که در عنفوان جوانی و نیرومندی با مرگی که واقعاً به آن سزاوار نبود دست به گریبان شد، زیرا وی هیچ گناهی نکرده بود.

روزی به قصد شکار از خانه بیرون شده‌بود و گرمازده و تشنه به درون غاری پناه برده بود که جویباری کوچک به آبگیری بزرگ می‌ریخت. او فقط خواسته بود که در آن آب زلال و بلورین تن بشوید و خستگی از تن به در کند و واقعاً نمی‌دانست که به آبگیر یا حمام ویژهٔ آرتمیس آمده است، آن هم درست در آن هنگام که آن الهه لباس از تن بیرون کشیده و با بدن عریان بر لب آبگیر ایستاده بود. الهه که رنجیده‌خاطر شده بود هیچ نیندیشید که آیا آن جوان به عمد به او توهین کرده یا واقعاً بی‌هیچ قصد ویژه و فقط برحسب اتفاق و نادانسته به آنجا آمده است. آرتمیس مقداری آب را با دست بر سرو روی آن جوان پاشید و در نتیجه جوان به یک گوزن نر بدل شد. البته این تبدیل یا دگرگونی ظاهری نبود، یعنی باطناً به یک گوزن نر بدل شد و او، که تا پیش از آن معنی و مفهوم ترس را درنیافته بود، از جای پرید و گریخت و رفت. سگان خودش او را در حال دویدن دیدند و او را تعقیب کردند. گرچه ترسیده بود ولی این ترس آن نیرویی را به او نبخشید که بتواند از سگان پیشی بگیرد. بنابراین سگان، سگان باوفای خودش، بر سرش ریختند و او را کشتند.

کادموس و هارمونیا در سالخوردگی و پس از آنکه عمری را به شادی و خوشحالی طی کردند، بر اثر ناگواریهایی که برای فرزندان و نوه‌هایشان پیش آمد، سخت اندوهگین شدند. پس از آنکه پنتئوس درگذشت آنها نیز از شهر تبس گریختند، آن‌سان که گویی از بدبختیها و اندوهها می‌گریزند. اما شوربختی رهایشان نکرد و سر در پی‌شان نهاد. چون

به سرزمین دوردست ایلیریا (ایلیری) رسیدند خدایان آنها را به اژدها بدل کردند، البته نه بدان‌خاطر که آنها را کیفر داده باشند، زیرا آنها هیچ گناهی مرتکب نشده بودند. سرنوشت آنها واقعاً نمونه‌ای بود که ثابت می‌کرد بدبختی، ادبار و مصیبت کیفر بدیها یا گناهان نیست، زیرا اغلب بی‌گناهان هم عین گناهکاران دشواری و شوربختی می‌بینند.

هیچ‌یک از اعضای این خاندان نگون‌بخت را نمی‌یابید که به اندازهٔ اودیپوس (اودیپ)، که نبیرهٔ کادموس بود، از گناه ناکرده زیان ببیند و ناملایمی و دشواری تحمل کند.

اودیپوس (اودیپ)

من این داستان را همه از نمایشنامهٔ سوفوکلس تحت همین عنوان گرفته‌ام، البته به استثنای معمای ابوالهول (سفینکس) (Sphinx) که سوفوکلس به اشاره‌ای کوتاه به آن بسنده کرده‌است. نویسندگان بسیاری نیز آن را با همان شیوه و سیاق حکایت کرده‌اند.

شاه لایوس، پادشاه تبس، سومین نسل پس از کادموس بود. او با یکی از عموزادگان دور خود به‌نام جوکاستا (ژوکاستا) ازدواج کرد. در زمان فرمانروایی آنها بود که هاتف معبد آپولو نقشی مهم و اساسی در اقبال خانواده بازی کرد.

آپولو خدای راستی بود. هر سخنی که کاهنهٔ معبد بر زبان می‌آورد بی‌تردید و بی‌چون و چرا روی می‌داد. هر گونه تلاش به منظور خنثی یا بی‌اثر کردن پیشگوییها و تفألها مثل این بود که کسی خواسته باشد با سرنوشت دربیفتد و بخواهد آن را خنثی کند. باوجوداین، هنگامی که هاتف دلفی به لایوس هشدار داد که وی به دست پسرش نابود می‌شود، لایوس تصمیم گرفت از تحقق این پیشگویی جلوگیری کند. چون آن پسر زاده‌شد پاهای او را به هم بست و او را در کوهی رها کرد تا هر چه زودتر از بین برود. پس از آن هراس از دل بیرون کرد، زیرا کاملاً مطمئن شده بود که او بهتر از خدایان می‌تواند از آینده خبر بدهد. او حتی از این عمل ابلهانه نیز متنبه نشد. او کشته شد، ولی می‌پنداشت آن مردی که به او حمله‌ور شده بود یک بیگانه بود. او هیچ وقت در نیافت که وی با مرگش پیشگویی آپولو را ثابت کرده است.

هنگام مرگ از خانه و کاشانه‌اش دور بود و سالیان درازی از تولد و رها کردن پسرش در کوهساران گذشته‌بود. به شهر خبر آوردند که وی و تمامی همراهان و ملتزمین رکابش، به استثنای یک نفر که خبر را به شهر رسانده بود، به دست گروهی راهزن کشته

اودیپوس و ابوالهول

شده‌اند. البته هیچ‌کس در این مورد تحقیق نکرد، زیرا در آن هنگام تبس در تب و تاب شورش و آشفتگی می‌سوخت. کشور از سوی هیولایی به‌نام ابوالهول (سفینکس) موردتهدید قرار گرفته بود، و این هیولا موجودی بود مثل شیر بالدار ولی سینه و چهره‌اش به زنان می‌مانست. آن هیولا در راهها و جاده‌ها به کمین رهگذران و مسافرانی که راهی شهر بودند می‌نشست و هر کس را که می‌گرفت معمایی از او می‌پرسید و به او می‌گفت که اگر پاسخ صحیح بدهد آزاد می‌شود. هیچ‌کس نمی‌توانست معماهایش را حل کند، بنابراین آن هیولای مهیب همه را یکی پس از دیگری می‌خورد. بدین صورت شهر به نوعی به محاصره افتاده بود. هفت دروازهٔ شهر تبس که مایهٔ افتخار و سربلندی آن شهر بود بسته شد و قحطی به‌تدریج دامن شهروندان را گرفت.

اوضاع آن سامان بر همین بنیان و روال بود که غریبه‌ای فوق‌العاده دلیر و هوشمند و با تدبیر، به نام اودیپوس (اودیپ)، به آن شهر وارد شد. این مرد از شهر خودش که شهر کورینت بود آمده‌بود و همه می‌پنداشتند که وی پسر شاه پولیبوس است و پیشگویی دیگر هاتف معبد دلفی تبعید خودخواستهٔ وی را سبب شده است. آپولو گفته بود که سرنوشت خواسته و مقرر داشته است که وی پدر خویش را بکشد. پدر وی نیز عین لایوس کوشیده بود از تحقق این پیشگویی جلوگیری کند. او تصمیم گرفت که هیچ‌وقت به دیدار پولیبوس نرود. وی در خلال سیر و سفر و سرگشتگی به روستاهای پیرامون تبس آمد و شنید که این سامان با چه مشکلی روبه رو شده است. او مردی تنها، بی‌یار و یاور و بی‌خانمان بود و به زندگی نیز ارجی نمی‌نهاد، از این روی عزم جزم کرد برود و ابوالهول را بیابد و بکوشد معمایش را حل کند.

چون ابوالهول (سفینکس) را دید، ابوالهول از او پرسید: «آن چه موجودی است که بامدادان بر چهار پا، و نیمروز بر دو پاو شب هنگام بر سه پا راه می‌رود؟»

اودیپوس به او پاسخ داد: «انسان. درکودکی بر چهار دست و پا راه می‌رود، در جوانی استوار و راست قد بر دو پا می‌ایستد و راه می‌رود، و در سالخوردگی به کمک عصا راه می‌رود.»

پاسخ صحیح بود. بنابراین ابوالهول ناگزیر شد خود را بکشد، و بدین‌سان مردم شهر تبس نجات یافتند. اودیپوس با این عمل به چیزهایی بیش از آنچه از دست داده بود رسید. شهروندان سپاسگزار شهر تبس او را به پادشاهی خویش برگزیدند و او با همسر پادشاه پیشین، به نام جوکاستا ازدواج کرد. آنها سالیان دراز به خوشی و شادی زیستند. با این رویداد، ظاهراً چنین می‌نمود که پیشگویی آپولو درست نبوده است.

اما هنگامی که دو پسرشان رشد کردند و به مردی رسیدند، بیماری طاعون در تبس

شیوع یافت و همه چیز را درهم پیچاند. در آن سرزمین نه تنها انسانها بلکه حیوانات و گوسفندان نیز از بین می‌رفتند. آنهایی که از مرگ ناشی از بیماری طاعون می‌رهیدند با مرگ ناشی از قحطی و گرسنگی روبه‌رو می‌شدند. هیچ‌کس به اندازهٔ اودیپوس رنج نمی‌کشید. او خود را پدر آن سرزمین می‌دانست و مردم آن سامان نیز فرزندان وی بودند، بنابراین درد و رنج آنها درد و رنج خود وی بود. او دستور داد تا کرئون، برادر جوکاستا، به معبددلفی برود و از خداوند یاری بخواهد.

کرئون خوش‌خبر بازگشت. آپولو گفته‌بود که بیماری طاعون فقط به یک شرط از میان خواهد رفت: آن مردی که شاه لایوس را کشته‌است باید به کیفر برسد. اودیپوس چون این خبر بشنید آسوده‌خاطر شد. هیچ تردیدی نبود که می‌توانستند چنین مرد یا مردانی را، با وجود گذشت سالیان دراز، بیابند و کیفر بدهند. او به مردمی که گرد آمده‌بودند تا پیامی را که کرئون آورده بود بشنوند، چنین گفت:

... اجازه مدهید فردی از افراد این سرزمین
به او پناه بدهد. مگذارید به خانه‌هایتان بیاید
که او پلید است و گنه‌آلوده.
من صمیمانه دعا می‌کنم که هر کسی که او را کشته است
در زندگی ادبار و پلیدی ببیند، چون خود پلید است.

اودیپوس شخصاً به این امر رسیدگی می‌کرد، و کس فرستاد که تیرزیاس، آن پیشگوی سالخورده و نابینا، را که از محترم‌ترین افراد شهر تبس بود به حضور بیاورند. چون آن پیشگوی پیر به حضور آمد، اودیپوس از او پرسید آیا او می‌داند چه‌کس یا کسانی در قتل لایوس دست داشته‌اند؟ اما چون دید که پیرمرد از دادن پاسخ ابا می‌کند سخت شگفت‌زده و خشمگین شد. اودیپوس التماس‌کنان به او گفت: «محض رضای خدا، اگر شما از چیزی آگاه هستید...» تیرزیاس گفت: «نادانها، همه نادان هستید. من پاسخ نخواهم داد.»

اما چون اودیپوس تا بدان جا پیش رفت که به وی گفت که چون وی در آن ماجرای قتل دست داشته است از دادن پاسخ به سؤال وی خودداری می‌کند، آن مرد پیشگو نیز به نوبهٔ خود به خشم آمد و در نتیجه سخنانی بر زبان راند که خواسته بود هیچ‌گاه بر زبان نیاورد: «تو خود آن قاتلی هستی که او را می‌جویی.» اودیپوس گمان برد که آن مرد دیوانه و پریشان‌اندیش شده است، زیرا سخنان وی نشان بارز دیوانگی وی بود. آن‌گاه دستور داد او را از حضور برانند و دیگر بار هیچ‌وقت به حضور نیاید و نیاوردند.

جوکاستا نیز سخنان وی را ابلهانه و ناشی از دیوانگی محض دانست و سرزنش‌کنان گفت: «پیشگویان و هاتفان دانش قابل اعتمادی ندارند.» آن زن به شوهرش گفت که چگونه کاهنهٔ معبد دلفی پیشگویی کرده‌بود که لایوس به دست پسرش کشته می‌شود و چگونه او و خود وی، یعنی جوکاستا، ترتیبی دادند که با کشتن آن پسر پیشگویی تحقق نیابد. آن زن با اعتماد به کامیابی‌شان به سخن ادامه داد: «اما لایوس ظاهراً در سه‌راهی منتهی به معبد دلفی به دست راهزنان کشته شده‌است.» اودیپوس نگاه عجیبی به زن انداخت و آهسته پرسید: «این ماجرا در چه زمانی روی داده‌است؟» زن پاسخ داد: «درست پیش از آمدن تو به تبس»

اودیپوس پرسید: «چند نفر همراه او بودند؟» جوکاستا بی‌درنگ پاسخ داد: «روی‌هم پنج تن بودند که همه، جز یک نفر، کشته شدند.» اودیپوس به همسرش گفت: «من باید آن مرد را ببینم. کس بفرست او را بیاورد.» زن گفت: «اطاعت می‌شود. بی‌درنگ می‌فرستم. اما آیا من حق دارم از شما بپرسم که شما چه فکری در سر دارید؟» اودیپوس پاسخ داد: «تو نیز آنچه من می‌دانم خواهی دانست. من پیش از آمدن به این سرزمین به پرستشگاه دلفی رفتم، زیرا مردی درست رودرروی من ایستاد و به من گفت که من پسر پولیبوس نیستم. من هم رفتم تا این را از خدای دلفی بپرسم. البته او به من پاسخ نداد ولی سخنان وحشتناکی بر زبان راند: که من پدرم را خواهم کشت و مادرم را به همسری برخواهم گزید و صاحب فرزندانی خواهم شد که مردم از نگاه کردن به آنها هراسان خواهند شد و لرزه بر اندامشان خواهد افتاد. من هیچ‌گاه به کورینت باز نگشتم. وقتی که از معبد باز می‌گشتم در آنجا که سه راه به هم می‌رسند با مردی دیدار کردم که چهار نفر دیگر هم با او همراه بودند. آن مرد کوشید که مرا به زور از جاده بیرون کند و بعد با چوبدستی‌اش بر سرم زد. من خشمگین شدم و بر سرشان تاختم و همه را کشتم. یعنی ممکن است که لایوس رهبرشان بوده است؟» جوکاستا گفت: «آن یک نفر که بازمانده بود خبر آورد که راهزنان آنها را کشته‌اند. لایوس به دست راهزنان کشته شده است نه به دست پسرش ... آن طفلک بی‌گناه در کوهستانها مرده است.»

در خلال گفت‌وگو شواهدی چهره گشود که آشکار ساخت آپولو بیهوده سخن گفته است. پیام‌رسانی از کورینت آمد و به اودیپوس خبر داد که پولیبوس مرده است. جوکاستا با صدای بلند گفت: «ای هاتف خداوند، اکنون کجا هستی؟ آن مرد مرده است، اما نه به‌دست پسرش.»

پیام‌رسان لبخندی عاقلانه زد و پرسید: «آیا بیم از کشتن پدر شما را از کورینت گریزان کرد؟ وای، ای شهریار، شما اشتباه کرده‌اید. شما هیچ دلیلی برای ترسیدن نداشتید...

زیرا شما پسر پولیبوس نبودید. او شما را مثل پسر خودش بزرگ کرد، و او شما را از من گرفت.» اودیپوس پرسید: «تو مرا کجا یافتی و برداشتی؟ پس چه کسانی پدر و مادر من بودند؟» پیام‌رسان پاسخ داد: «من آنها را نمی‌شناسم. چوپانی صحراگرد شما را به دست من سپرد، و او یکی از نوکران لایوس بود.»

رنگ از چهرهٔ جوکاستاپرید و چهره‌اش سفید شد و بعد گفت: «شما چرا وقتتان را با شنیدن سخنان این مرد به هدر می‌دهید؟ سخنان او هیچ اعتبار و اهمیتی ندارد.» زن شتابزده و خشمگینانه سخن می‌گفت. اودیپوس نمی‌دانست آن زن را چه می‌شود. او پرسید: «تولد من هیچ اهمیت ندارد؟» زن گفت: «محض رضای خدا بیش از این چیزی مگویید. من به اندازهٔ کافی بدبختی و دردمندی دیده‌ام.» زن چون این سخن گفت برخاست و شتابان به درون کاخ رفت.

در آن هنگام پیرمردی به درون آمد. آن مرد و پیام‌رسان نگاههای کنجکاوانه‌ای به هم انداختند. پیام‌رسان حیرت‌زده گفت: «شهریارا، او همان مرد است. همان چوپانی که شما را به من سپرد.»

اودیپوس از آن مرد دیگر پرسید: «و اما تو، آیا تو این مرد را، آن‌گونه که او تو را بازشناخت، می‌شناسی؟» پیرمرد پاسخ نداد، ولی آن پیام‌رسان اصرارکنان گفت: «شما باید یادتان باشد. شما روزی پسرکی را که یافته بودید به من سپردید...و شهریار همان کودک است.» پیرمرد آهسته گفت: «لعنت بر تو باد! جلو زبانت را بگیر.» اودیپوس خشمگینانه گفت: «چه گفتی؟ تو هم با او توطئه می‌چینی که حقیقتی را که من می‌جویم از من پنهان نگه دارد؟ مطمئن باش که من راههایی برای به حرف درآوردن تو دارم.»

پیرمرد زاری‌کنان گفت: «مرا نیازارید. من آن طفل را به او سپردم، اما، ای سرور من، بیش از این چیزی از من نپرسید، شما را به خداوند سوگند می‌دهم.» اودیپوس گفت: «اگر یک‌بار دیگر ناگزیر شوم بپرسم آن کودک را کجا یافته بودی، جانت را خواهی باخت.»

پیرمرد گفت: «از بانویتان بپرسید. او بهتر می‌تواند به شما بگوید.» اودیپوس پرسید: «او آن کودک را به دست تو داد؟» و پیرمرد نالان گفت: «آری، اوه، آری. قرار بود من آن کودک را بکشم، زیرا پیشگویی شده بود که ...» اودیپوس گفت: «پیشگویی! اینکه او پدرش را خواهد کشت؟» پیرمرد نجواکنان گفت: «آری.»

پادشاه فریادی دردآلود کشید. سرانجام فهمید چه اتفاقی روی داده است. «پس حقیقت دارد! اکنون زندگی روشن من به تیرگی می‌گراید. من نفرین شده هستم.» او پدرش را کشته بود، با همسر پدرش، یعنی با مادر خودش، ازدواج کرده بود. اکنون دیگر

چاره‌ای نداشت، آن زن هم چاره‌ای نداشت، فرزندانشان هم نداشتند، و همه‌شان نفرین شده بودند.

اودیپوس به درون کاخ رفت و خشمگینانه همسرش را می‌جست که در حقیقت مادرش بود. آن زن را در اتاق خودش یافت، که مرده‌بود. چون آن زن از حقیقت امر آگاه شد خود را کشت. اودیپوس، ایستاده در کنار جسد آن زن، دستها را بالا آورد، نه به این قصد که خودکشی کند. او روشنایی‌اش را به تاریکی بدل کرد. چشمان خویش را از حدقه درآورد.[1] تاریکی ناشی از نابینایی نوعی رهایی و پناهگاه بود. در تاریکی زیستن بهتر از آن بود که با آن چشمان شرمسار به دنیای روشن پیشین خود نگاه کند.

آنتیگون (آنتیگونه)

من این داستان را از کتاب *آنتیگون* (آنتیگونه) و اودیپوس(اودیپ) در کولونوس، گرفته‌ام که دو نمایشنامه از سوفوکلس است، البته به استثنای مرگ منوسئوس (منوسه) که در داستان *لابه‌کنندگان* به قلم اوریپید آمده است.

پس از مرگ جوکاستا و شوربختی‌ها و مصیبتهایی که به دنبال آن آمد، اودیپوس در تبس زیست و فرزندانش نیز در آنجا به‌بار آمدند. اودیپوس دو پسر به نامهای پولی‌نیسس (Polyneices) (پولی‌نیس) و اتئوکلس (Eteocles)، و دو دختر به نامهای آنتیگون (آنتیگونه) و ایسمِنِه داشت. آنها جوانانی نگون‌بخت بودند، اما به هیچ‌وجه هیولاهایی نبودند که مردم از دیدن چهرهایشان به خود بلرزند، یعنی آن‌گونه که هاتف معبد دلفی به اودیپوس گفته بود. مردم تبس آن دو پسر را بسیار دوست می‌داشتند و دو دختر نیز آن‌گونه که همه آرزو می‌کنند دختران خوب و مهربانی بودند.

البته اودیپوس از سلطنت کناره‌گیری کرد. پولی‌نیسس (پولی‌نیس) پسر ارشد اودیپوس نیز چنین کرد. مردم تبس این کار را، با توجه به وضع و شرایط ناهنجار و آزاردهندهٔ آن خاندان، خیلی عاقلانه دانستند و بر این بنیان کرئون، برادر جوکاستا را به سمت نایب‌السلطنه برگزیدند. آنها تا سالهای متمادی با اودیپوس به مدارا و مهربانی رفتار کردند، اما سرانجام تصمیم گرفتند او را از شهر بیرون کنند. کسی نمی‌داند چه سبب شد که مردم چنین کردند، اما کرئون روی این موضوع پافشاری کرد و پسران

---

۱. در بعضی از روایات آمده‌است که کرئون برادر جوکاستا همیشه مخالف اودیپوس بود و او را غاصب مقام شهریاری می‌پنداشت، چون کشته‌شدن لایوس به دست اودیپوس را ثابت کرد، اودیپوس را نابینا ساخت.

اودیپوس هم ناگزیر پذیرفتند و با آن موافقت کردند. دختران اودیپوس تنها دوستانی بودند که برای وی باقی مانده بودند. آنها در تمام بدبختیها و فلاکتها یار و همدم وی بودند و به او وفادار باقی مانده بودند. چون اودیپوس را از شهر بیرون کردند، آنتیگونه نیز با وی رفت تا اکنون که نابینا شده است دست او را بگیرد و از او پرستاری کند، و ایسمنه در شهر تبس باقی ماند تا پاسدار منافع پدر باشد و وی را از خبرهایی که به او مربوط می‌شود آگاه کند.

چون اودیپوس از شهر رفت دو پسرش مدعی تاج و تخت شهریاری تبس شدند و هر یک خود را شایستهٔ آن مقام می‌دانست. گر چه اتئوکلس کوچکتر بود ولی موفق شد تاج شهریاری را برباید و برادر بزرگتر را از تبس بیرون کند. پولی‌نیسس به آرگوس پناهنده شد و در آنجا کوشید مردم آن سامان را بر ضد تبس برانگیزد. او در صدد برآمده بود سپاهی ساز کند و به شهر حمله کند.

اودیپوس و آنتیگونه در دورهٔ سرگشتگی و تنهایی‌شان به کولونوس رسیدند که محلی زیبا نزدیک شهر آتن بود، یعنی همان جایی که ارینیس، یکی از فوری‌های قدیم و فرشتهٔ جدید، آن را به جایی مقدس بدل کرده بود. آنها می‌رفتند در آنجا مستقر شوند و زندگی کنند. اودیپوس نابینا و دخترش در آنجا به ایمنی دست یافتند و اودیپوس در آنجا درگذشت.[1] اودیپوس در طول زندگی دردها و دشواریها و ناملایمات بیشمار دید و از ناشادترین مردم بود، ولی در پایان به خوشبختی دست یافت. آن هاتفی که زمانی با وی به درشتی سخن گفته‌بود، به هنگام مرگ بر بالینش آمد و او را دلداری داد. آپولو به او قول داد که هر گاه وی، که در زندگی تحقیر و سرگردان و بی‌خانمان شده‌است، بمیرد در هر محلی که دفن شود آن محل از سوی خدایان برکت خواهد یافت و مقدس خواهد شد.[2] تزئوس، پادشاه آتن، او را با حرمت تمام پذیرفت، و اودیپوس سالخورده در حالی از این جهان درگذشت که مطمئن شده‌بود دیگر مورد نفرت مردم نیست، بلکه برعکس مقام ولینعمتی سرزمینی را یافته بود که به او پناه داده و مقدمش را گرامی داشته بود.

ایسمنه، که آمده بود تا خبر شاد هاتف معبد را به آگاهی پدر برساند، هنگام مرگ پدر در کنار خواهرش آنتیگونه بود و پس از درگذشت پدر، تزئوس آن دو را صحیح و سالم به خانه و کاشانه‌شان فرستاد. زمانی که به شهرشان رسیدند، آن برادری که سپاهی ساز کرده و تصمیم گرفته بود شهر تبس را به تصرف درآورد حرکت کرده و به نزدیکی شهر

---

۱. در داستانی دیگر آمده‌است که اودیپوس در جنگی با همسایگانش کشته شد.

۲. به همین دلیل مردم تبس او را به آنجا فرا خواندند ولی او نپذیرفت و در عوض به آتن رفت و در آنجا درگذشت.

رسیده بود. برادر دیگر مصمم شده بود تا آخرین لحظه از شهر دفاع کند. پولی‌نیسس، یعنی همان برادری که به شهر حمله‌ور شده بود، واقعاً شایستگی فرمانروایی بر شهر را داشت، ولی برادر کوچکتر، اتئوکلس، می‌خواست پایداری و از سقوط شهر جلوگیری کند. این دو خواهر هم نمی‌توانستند جانب یکی از برادرها را بگیرند.

شش تن از سران و فرمانروایان به پولی‌نیسس پیوسته بودند، که یکی از آنها پادشاه آرگوس به نام آدراستوس بود، و دیگری شوهر خواهر آدراستوس بود که آمفیاروس نام داشت. پای این فرد اخیر ناخواسته به این ماجرا کشیده شده‌بود، زیرا وی مردی پیشگو بود و می‌دانست که این هفت نفر، به استثنای آدراستوس، زنده باز نمی‌گردند. ولی او در برابر همسرش اِریفیل (اریفیله) سوگند خورده بود که هر گاه بین او و برادر همسرش اختلاف یا ستیزی پیش آید، همسرش باید تصمیم گیرنده باشد. او این سوگند را زمانی یاد کرده بود که بین او و آدراستوس نزاع در گرفته بود و همسرش اریفیل آن دو را آشتی داده بود. پولی‌نیسس گردنبند زیبا و شگفت‌انگیزی را که از مادر بزرگش هارمونیا گرفته‌بود به آن زن هدیه داد و به این وسیله حمایت او را جلب کرد، و آن زن نیز شوهر را ناگزیر ساخت به جنگ برود.

در این لشکرکشی هفت پهلوان یا سردار شرکت کرده بودند که قرار بود به هفت دروازهٔ شهر تبس حمله کنند، و در برابر این پهلوانان، در شهر هم هفت پهلوان دلیر امر دفاع شهر را بر عهده داشتند. اتئوکلس از دروازه‌ای دفاع می‌کرد که پولی‌نیسس به آن حمله‌ور شده بود، و آنتیگونه و ایسمنه در کاخ منتظر بودند بشنوند کدام یک دیگری را کشته است. اما پیش از آغاز شدن نبرد سرنوشت‌آفرین، در شهر تبس جوانی کشته شد که هنوز به مردی نرسیده بود، و این جوان با کشته‌شدن خود نشان داد که وی بزرگوارترین انسانهاست. این جوان منوسئوس (منوسه) نام داشت و پسر کوچک کرئون بود.

تیرزیاس، همان پیشگویی که آزار دهنده‌ترین پیشگوییها را برای خاندان سلطنتی کرده بود، با خبر دیگری به آنجا آمده بود. او به کرئون گفته بود که شهر تبس فقط زمانی رها می‌شود که منوسئوس کشته شود. کرئون، پدر آن نوجوان، نمی‌گذاشت چنین امری تحقق پذیرد. او گفت که حتی حاضر است خودش کشته شود... «ولی من به هیچ‌وجه حاضر نیستم که پسرم را، حتی برای شهر خودم، به کشتن بدهم.» چون در آن هنگام که تیرزیاس این سخن را گفت آن پسر هم در آنجا حاضر و ناظر بود، پدرش به او گفت: «برخیز، فرزندم، تا مردم شهر هنوز این خبر را نشنیده‌اند مثل باد از این شهر بگریز.»

پسر پرسید: «به کجا، پدر؟ کدام شهر را بجویم ــ و کدام دوست را؟»

پدر پاسخ داد: «دور، خیلی دور. من وسیلهٔ سفر را ساز می‌کنم ... طلا را هم من می‌دهم.»

منوسئوس گفت: «پس بروید و آن را بیاورید.» اما هنگامی که پدر رفت طلا بیاورد، پسر سخنی دیگر گفت:

پدرم ... امید را از شهر ما می‌گیرد،
مرا ترسو قلمداد می‌کند. چه می‌شود کرد، سالخورده‌است
و باید او را بخشید. اما من جوان هستم.
اگر من به تبس خیانت کنم بخشیده نخواهم شد.
چگونه می‌پندارد که من نمی‌توانم شهرم را برهانم
و در راه آن جان نبازم؟
جانم چه ارزشی دارد که به خاطر آن بگریزم،
حال آنکه می‌توانم کشورم را برهانم؟

آن پسر به میدان کارزار رفت ولی چون در فنون جنگ بی‌تجربه بود بی‌درنگ کشته شد.

چه نیروهای محاصره‌کنندهٔ شهر و چه آنهایی که در شهر به محاصره درآمده‌بودند نتوانستند به پیروزی دست یابند و سرانجام هر دو سو موافقت کردند که این موضوع بین دو برادر فیصله یابد. اگر اتئوکلس پیروز می‌شد، سپاه آرگوس می‌بایست عقب‌نشینی کند، ولی اگر اتئوکلس شکست می‌خورد، پولی‌نیسس به پادشاهی می‌رسید. هیچ‌یک از دو برادر به پیروزی دست نیافت. آن دو برادر یکدیگر را کشتند. اتئوکلس در حال مرگ نگاهی به برادرش انداخت و گریست. او نیروی سخن گفتن را از دست داده‌بود. پولی‌نیسس توانست چند کلمه‌ای را نالان بر زبان بیاورد: «برادرم، دشمنم، عزیزم، برادر همیشه عزیزم. مرا در زادگاهم به خاک بسپارید... تا لااقل آن مقدار خاک را از میهنم در اختیار داشته باشم.»

این جنگ نتیجه‌ای به‌بار نیاورد و دوباره آغاز شد. اما منوسئوس بیهوده نمرده بود. سرانجام تبس پیروز شد و آن هفت دلاور، به استثنای آدراستوس، همه کشته شدند. وی با سپاه شکست‌خورده به سوی آتن گریخت. کرئون زمام امور شهر تبس را در دست گرفت و فرمان داد که اجساد افرادی را که بر ضد شهر جنگیده‌اند نباید به خاک بسپارید. اتئوکلس باید با تشریفات و حرمت خاص بزرگان به هنگام مرگ دفن شود، اما جسد پولی‌نیسس را بگذارند تا جانوران و پرندگان بیایند و آن را قطعه قطعه کنند و بخورند. این کار نوعی انتقام‌جویی و کینه‌توزی ویژه و برخلاف خواست و فرمان خدایان بود، و حتی

با هیچ قانون حقوقی سازگار نبود. این عمل یعنی به کیفر رساندن مردگان. بنابراین، این امکان وجود داشت که ارواح این‌گونه مردگان بی‌کفن و دفن از رودخانهٔ قلمرو مردگان در هادس عبور نکنند و در نتیجه سرگردان و بدون سرزمین و مأوا و خسته و درمانده رها شوند. به خاک سپردن مرده وظیفه‌ای بس مقدس بود، یعنی نه تنها به خاک سپردن جسد خویشان و آشنایان بلکه به خاک سپردن جسد بیگانگان و غریبه‌هایی که شاید برحسب اتفاق بر سر راه انسان قرار می‌گرفتند. اما در اعلامیه‌ای که کرئون صادر کرده بود این وظیفه، به ویژه در مورد دفن جسد پولی‌نیسس، به نوعی جنایت بدل و تفسیر شده بود. اگر کسی در صدد برمی‌آمد او را به خاک بسپرد به مرگ محکوم می‌شد.

هنگامی که آنتیگونه (آنتیگون) و ایسمنه از تصمیم و فرمان کرئون آگاه شدند به هراس افتادند. ایسمنه که با شنیدن این خبر تکان‌دهنده خشمگین شده و در عین‌حال دلش به حال آن جسد و روح سرگردان و بی‌خانمان وی سوخته بود، در دل می‌اندیشید که هیچ کاری از دست او بر نمی‌آید و ناگزیر باید در برابر قضا و سرنوشت سرتسلیم فرود آورد و دم برنیاورد. او و آنتیگونه واقعاً و کاملاً تنها بودند. مردم سراسر تبس شادمان بودند که سرانجام مردی که این جنگ را برایشان به ارمغان آورده بود به کیفری چنین مهیب رسیده‌است. ایسمنه به خواهرش گفت: «ما زن هستیم و باید اطاعت کنیم. ما قدرت و اختیاری نداریم که در برابر دولت بایستیم و با آن به مخالفت برخیزیم.»

آنتیگونه گفت: «موضع خود را برگزین. من می‌روم برادری را که دوست می‌داشتم به خاک بسپرم.»

ایسمنه گفت: «تو به اندازهٔ کافی نیرومند نیستی.»

آنتیگونه پاسخ داد: «پس من زمانی تسلیم خواهم شد که توانم را از دست داده باشم.» این را گفت و خواهرش را ترک کرد و رفت. ایسمنه جرئت نکرد به دنبال او برود.

چندین ساعت پس از آن، کرئون که در کاخ شاهی نشسته‌بود از شنیدن فریادی تکان خورد و از جای پرید: «پولی‌نیسس را به رغم فرمان شما به خاک سپرده‌اند.» چون این خبربشنید از کاخ بیرون آمد و بانگهبانانی‌که بر آن‌جسد گماشته‌بود وآنتیگونه روبه‌رو شد.

نگهبانان بانگ برآوردند:«این دختر او را به خاک سپرده‌است. ما او را به چشم خود دیدیم. طوفانی گرد و خاک برانگیز برخاست و این فرصت را در اختیار وی گذاشت. چون طوفان و گرد و خاک فرو نشست و هوا روشن شد، جسد به خاک سپرده شده‌بود و دختر یک قربانی بر خاک گور می‌داد.»

کرئون پرسید: «آیا تو از فرمان من آگاه بودی؟» آنتیگونه پاسخ داد: «آری.»

«و تو آن قانون را شکستی؟»

آنتیگونه گفت: «قانون تو را، و نه قانون عدالت خدایان. قانونی که خدایان نوشته و وضع کرده‌اند قانون امروز و دیروز نیست، بلکه برای همیشه است.»

ایسمنه با چشمان‌گریان از کاخ به آنجا آمد و کنار خواهرش ایستاد و گفت: «من به او یاری دادم.» اما آنتیگونه این ادعا را رد کرد و به کرئون گفت: «او در این کار هیچ نقش و سهمی نداشته است.» بعد به خواهرش ایسمنه امر کرد هیچ سخن نگوید و خود ادامه داد: «تو زنده بودن را برگزیدی، و من مردن را.»

چون آنتیگونه را می‌بردند بکشند، به تماشاچیان گفت:

.... به من بنگرید که رنج می‌کشم
زیرا چیزی را پذیرفته‌ام که والاست.[1]

ایسمنه ناپدید می‌شود. هیچ شعر و داستانی دربارهٔ وی در دست نیست. خاندان اودیپوس، که آخرین خاندان سلطنتی و شهریاری سرزمین تبس بود، از یادها رفت و به بوتهٔ فراموشی سپرده شد.

هفت پهلوان بر ضد تبس

این داستان را دو تن از نویسندگان بزرگ نوشته‌اند. این داستان در نمایشنامه‌هایی که اسکیلوس و اوریپید نوشته‌اند آمده است. من از سرودهٔ اوریپید استفاده کرده‌ام که، آن‌گونه که شیوه او است، بازتاب کاملاً روشن نظرها و برداشتهای ماست. البته اسکیلوس آن را خوب و زیبا و شایان توجه سروده است، اما این داستان در دستان وی صورت اشعار حماسی یافته است. نمایشنامهٔ لابه‌کنندگان افکار نوین نویسنده را بهتر از نمایشنامه‌های دیگرش متجلّی ساخته است.

پولی‌نیسس در برابر بهایی که خواهرش آنتیگونه با جان خویش پرداخت به خاک سپرده شد. بنابراین روح وی از سرگردانی رهایی یافت و از رودخانهٔ سرزمین هادس یا سرزمین مردگان گذشت و رفت و بین دیگر مردگان جای گرفت. اما اجساد آن پنج سردار و سرکردگان دیگر که با او به تبس آمده بودند هنوز به خاک سپرده نشده بودند و طبق فرمان کرئون تا ابد در صحرا رها شده بودند.

آدراستوس که تنها فرد بازمانده از آن هفت پهلوان بود و جنگ را آغاز کرده بود، نزد

---

۱. آمده‌است که وی مشتی خاک بر جسد برادر ریخت و به این وسیله نوعی آیین به خاک‌سپاری خاص به وجود آورد. می‌گویند که کرئون آنتیگونه را در گورستان خانوادگی زندانی کرد و آنتیگونه در آنجا خود را به دار آویخت.

تزئوس پادشاه آتن رفت و خواهش کرد دولت تبس را وادار سازد اجازه دهد آن اجساد به خاک سپرده شوند. مادران و پسران کشته‌شدگان نیز با او به آتن آمده بودند. وی به تزئوس (تزه) گفت: «ما فقط می‌خواهیم مردگانمان را به خاک بسپریم. ما آمده‌ایم شما به ما کمک کنید، زیرا فقط آتن می‌تواند با ما ابراز همدردی کند.»

تزئوس پاسخ داد: «من دست اتحاد به شما نمی‌دهم. شما ملت خود را به جنگ با مردم تبس برانگیختید. این جنگ را شما آغاز کردید نه تبس.»

اما اترا، مادر تزئوس، که مادران دل‌سوخته نخست به او توسل جسته بودند، دلیرانه پادرمیانی کرد و بین دو پادشاه ایستاد و گفت: «پسرم، آیا می‌شود که من به نیابت از سوی شما پسر بزرگوارم و آتن سخن بگویم؟»

تزئوس پاسخ داد: «آری، سخن بگویید.» و بعد با اشتیاق به سخنان مادر گوش فراداد.

مادر تزئوس گفت: «شما موظّف هستید که از ستم‌دیدگان پشتیبانی کنید. شما موظّف هستید که این ستمکاران را، که مردگان را از حق به خاک سپرده شدن محروم می‌کنند، ناگزیر سازید از قانون اطاعت کنند. این قانون در سراسر سرزمین یونان مورد حرمت و تقدس است. آیا غیرازاین قانون، یعنی اطاعت کردن و حرمت گذاشتن به قانون، قانون دیگری هم داریم که بتواند دولتهای مختلف را به یکدیگر پیوند بدهد؟»

تزئوس گفت: «مادر، سخنان متین و پسندیده گفتید. اما من نمی‌توانم به تنهایی و یک‌تنه تصمیم بگیرم، زیرا من این سرزمین را به سرزمین آزاد بدل کرده‌ام که در آن همگان حق رای برابر دارند. اگر شهروندان موافقت کردند، آنگاه من به سوی تبس خواهم رفت.»

آن زنان بیچاره و دل‌سوخته، و حتی اترا مادر تزئوس انتظار کشیدند تا وی نشستی برگزار کند و در آن نشست در مورد بدبختی و مصیبت و یا خوشبختی فرزندان به خاک و خون افتادهٔ آن مادران بحث کنند و تصمیم مقتضی را بگیرند. مادران همه با هم التماس‌کنان گفتند: «ای شهر آتن، به ما کمک کن تا قانونِ عدالت زیان نبیند و بینوایان و اسیران تمام سرزمینها از بند برهند.»

هنگامی که تزئوس به سویشان بازآمد، خبری خوش به آنها داد. در آن نشست همه تصویب کردند که به مردم تبس خبر بدهند که آتن می‌خواهد همسایه‌ای خوب و مهربان باقی بماند، اما باوجوداین نمی‌تواند تماشاگر این‌گونه بدیها و ستمگریها و ناروابیها باشد. آنها، یعنی مردم آتن، از دولت تبس می‌خواهند: «به تقاضای ما تسلیم شوید. ما فقط خواستار اجرای عدالت هستیم. اما اگر آن را نپذیرید، آشکار می‌شود که جنگ را برگزیده‌اید، زیرا ما باید بجنگیم و از کسانی دفاع کنیم که بی‌دفاع هستند.»

سخنان تزئوس هنوز به پایان نرسیده بود که یک جارچی وارد شد و پرسید: «در اینجا چه کسی سرور و فرمانروایِ آتن است؟ من از فرمانروایِ تبس برای وی پیام آورده‌ام.»

تزئوس پاسخ داد: «شما کسی را می‌جویید که وجود ندارد. در اینجا کسی سرور نیست. آتن آزاد است. مردم آتن خود سرور و فرمانروا هستند.»

مردی که پیام آورده بود با صدایی رسا گفت: «برای تبس درس خوبی است. شهر ما را مردم کوچه و بازار که هر دم به سویی می‌روند اداره نمی‌کنند، بلکه فقط یک نفر زمام امور آن را در دست گرفته است. مگر می‌شود که مردمی نادان و جاهل به‌امور بتوانند یک ملّت را در مسیر درست و پسندیده راه ببرند؟»

تزئوس به او گفت: «در آتن، ما خود قانونهایمان را وضع می‌کنیم و بعد از همان قانونها پیروی و اطاعت می‌کنیم. ما معتقدیم که بزرگترین دشمن یک دولت آن فردی است که قانون را در دست گرفته است. پس ما از این موهبت بزرگ برخورداریم که دولت ما می‌تواند از آن شمار از فرزندانش که از نیروی عقل و درایت و عدالت برخوردارند استفاده کند و از آنها بهره‌مند شود. اما یک آدم خودکامه از این افراد متنفر است. او آنها را می‌کشد، زیرا می‌ترسد آنها پایهٔ قدرتش را به لرزه در بیاورند. اینک شما به تبس بازگردید و به مردم آن شهر بگویید که چگونه صلح و آرامش بهتر از جنگ است. افرادِ نادان نسنجیده به جنگ توسل می‌جویند تا کشوری ضعیف را بردهٔ خود کنند. ما به کشور شما آسیب نمی‌رسانیم. ما فقط این را از شما می‌خواهیم که مردگان سامان بیابند و جسدشان به زمین بازگردد که هیچ‌کس صاحبِ جسد نیست و هر کس فقط چند روزی در آن جسد به‌عنوان میهمان زندگی می‌کند. خاک باید دوباره به خاک بازگردد.»

کرئون تقاضای تزئوس را نپذیرفت و در نتیجه آتنی‌ها به سوی تبس لشکر کشیدند. آنها تبس را به تصرف درآوردند. مردم وحشت‌زدهٔ تبس گمان می‌کردند که یا کشته خواهند شد یا به بردگی خواهند رفت و شهرشان نیز ویران خواهد شد. گر چه راه برای سپاه پیروزمند یونان باز بود، اما تزئوس جلو پیشروی را گرفت. تزئوس، گفت: «ما نیامده‌ایم شهر را ویران کنیم، بلکه آمده‌ایم که حق مردگان را به آنها باز دهیم.»

پیام‌رسانی که خبر پیروزی سپاه یونان را برای مردم نگران آتن رسانده‌بود به آنها گفت: «پادشاه ما، شخص تزئوس، جسد آن پنج تن بینوا را برای نهادن در گور آماده کرد، آنها را شست و کفن پوشاند و همه را بر یک عماری گذاشت.»

چون مادران دل‌سوخته جسد فرزندانشان را با حرمت تمام بر هیمه‌های مخصوصِ سوزاندنِ اجساد دیدند آسوده‌خاطر و شاد شدند. آدراستوس آخرین سخن را دربارهٔ

یکایکِ آنها گفت: «کاپانئوس، مردی فوق‌العاده ثروتمند ولی فروتن عین فقیران و دوست واقعی و صمیمی همگان، در اینجا آرمیده است. او با حیله‌گری و فریبکاری بیگانه بود و فقط به نیکی و مهربانانه سخن می‌گفت. و آن دیگری اتئوکلس است که غیر از شرف و افتخار چیز دیگری نداشت و از این بابت غنی بود. هرگاه مردم طلا به او می‌دادند از آنها نمی‌ستاند، چون نمی‌خواست بنده و زرخرید ثروت باشد. و در کنار جسد او، هیپومدون آرمیده است. او مردی بود که دشواریها را به جان و با گشاده‌رویی می‌پذیرفت، هم شکارچی بود و هم سرباز. از کودکی با رفاه و تن‌آسانی میانهٔ خوبی نداشت. آن دیگری پارتنوپائوس پسر آتالانتا است، مردی که زنان بی‌شماری او را دوست می‌داشتند و کوچکترین آزاری به کسی نرساند. از دیدن رفاه و سعادت کشورش شاد و از دردمندی آن دردمند می‌شد. و آن آخرین، تیئوس است که مردی خاموش بود، و در عوض منطق خود را با شمشیر و سپر به کرسی می‌نشاند. او روحی بلند داشت و با کردارش، و نه با گفتار، آن والایی را متجلّی می‌ساخت.»

چون هیمه‌ها شعله‌ور شدند، زنی بر فراز صخره‌ای بلند پدیدار شد. آن زن اِوادن (Evadne) یا اوادنه همسر کاپانئوس بود. آن زن بانگ برآورد:

من پرتو آتش هیمه‌تان، گورتان، را دیدم.
در آنجا من به درد و اندوه‌های زندگی پایان می‌دهم.
اوه چه شیرین است مردن در کنار مرده‌ای عزیز که دوستش دارم.

چون این سخن گفت از فراز صخره به درون آتشی که زبانه می‌کشید پرید و با شویش به دنیای‌زیرین یا دنیای مردگان رفت.

مادران آسودگی‌خاطرشان را بازیافتند چون می‌دانستند که روح فرزندانشان سرانجام آسایش یافته است. اما این آسودگی‌خاطر به دل پسران کوچک مردگان راه نیافت. آنها ایستاده بودند و به زبانه کشیدن شعلهٔ‌آتش هیمه‌ها نگاه می‌کردند و در دل سوگند می‌خوردند و با خود عهد می‌بستند که چون به مردی رسیدند از مردم تب انتقام بگیرند. آنها می‌گفتند: «پدرانمان در گور می‌آرمند، اما آن ناروایی و ستمی که بر آنها رفته است هیچ‌گاه نمی‌آرمد.»

ده سال بعد آنها به سوی شهر تبس راهی شدند. آنها پیروز شدند. تبسی‌ها شکست خوردند، پا به فرار گذاشتند و شهرشان با خاک یکسان شد. تیرزیاس پیشگو نیز در گیرودار همین نبردها از میان رفت. تنها چیزی که از شهر باستانی تبس باقی ماند گردنبند هارمونیا بود، که آن را نیز به پرستشگاه دلفی بردند و تا صد سال در معرض دید زایران

آن پرستشگاه قرار گرفت. پسران آن هفت پهلوان یا سران سپاه را که برخلاف پدرانشان پیروز بودند، اپیگون (Epigoni) می‌نامیدند، یعنی «دیرآمدگان»، و گویی که آنها خیلی دیر به دنیا آمده بودند، یعنی پس از آنکه هر چه خوبی، بزرگی، سلحشوری و پهلوانی بود توسط پیشینیان تجلّی یافته و به منصه ظهور رسیده بود. اما آن هنگام که شهر تبس سقوط کرد، کشتیهای یونانیان هنوز به‌سوی سرزمین تروا راهی نشده بود، و پسر تیدئوس، یعنی دیومدس، می‌رفت که به یکی از نام‌آورترین و پیروزترین سلحشوران و پهلوانانی بدل شود که در برابر دیوارهای شهر تروا سلحشورانه جنگیدند.

۱۹

خاندان شهریاری آتن

من داستان پرکنه و فیلوملا (فیلومله) را از سروده‌های اووید گرفته‌ام. او این داستان را بهتر از همه سروده‌است، اما در مواردی به‌طوری غیرمنتظره بد و نارسا می‌شود. این نویسنده با سرودن پانزده بیت بلند (که البته من آن را حذف کرده‌ام) شرح می‌دهد که چگونه زبان فیلوملا را بریدند و هنگامی‌که ترئوس آن را روی زمین انداخت پیوسته «تکان می‌خورد.» شعرای یونانی این گونه تفصیل‌نویسی را نمی‌پسندیدند. اما نویسندگان لاتین زبان هم به این سبک اعتراض نمی‌کردند. من بیشترین پارهٔ داستانهای پروکریس و اوریتیه را هم از سروده‌های اووید برگزیده‌ام، و اندکی نیز از نوشته‌های آپولودوروس. داستان کرئوزا (کرئوز) و یون موضوع یکی از نمایشنامه‌های اوریپید است، و این داستان یکی از نمایشنامه‌های فراوان اوست که در آنها کوشیده است به آتنی‌ها نشان بدهد که خدایان‌اساطیری، وقتی‌که بر مبنای معیارهای معمولی انسانها برای سنجش رحمت، عطوفت، شرافت و تمسّک‌نفس مورد داوری قرار گیرند، چگونه موجوداتی هستند. در اساطیر یونان داستانهایی مثل ماجرای ربودن اروپا (اروپ) زیاد دیده می‌شود، یعنی داستانهایی که در آن هیچ‌کس اجازه نداشته است بگوید که رفتار و کردار خدای موردنظر برخلاف شئونات خدایی‌اش بوده است. اوریپید در داستان کرئوزا به خوانندگانش گفته است: «به آپولوی خودتان نظر بیفکنید، خداوندِ چون خورشیدتابان چنگ، خداوند ناب راستی و حقیقت. او واقعاً این کار را کرد. او دختر جوان و بینوایی را ستمگرانه ناگزیر ساخت به او تسلیم شود و پس از آن او را رها کرد.» در آن هنگام که این گونه

نمایشنامه‌ها جای خود را در آتن باز می‌کردند، پایان اساطیر یونان نیز داشت فرا می‌رسید.

این خاندان، حتی بین خاندانهای اساطیری مشهور دیگر، و با توجه به رویدادهای شگفت‌انگیزی که بر اعضای آن گذشته است، شهرت ویژه‌ای یافته است. در هیچ داستانی چنین ماجراهای شگفت‌انگیزی چون ماجراهایی که بر برخی از اعضای این خاندان رفته است نمی‌بینید.

سِکروپس[1]

نخستین پادشاه آتیکا (آتیک) را سکروپس یا ککروپس نام نهادند. او نیای انسانی نداشت و خود نیز موجودی نیم‌انسان بود.

سکروپس، شهریار و پهلوان
از اژدهایی زاده‌شد
و پایین‌تنه‌اش نیز اژدها بود.

می‌گویند که او باعث شد تا آتنا از شهر آتن حمایت کند. پوزئیدون نیز به شهر آتن علاقه‌مند شده‌بود و برای اینکه ثابت کند که چه ولینعمت بزرگی می‌تواند باشد، نیزهٔ سه‌شاخه‌اش را با چنان شدتی بر صخرهٔ آکروپولیس کوبید که صخره شکافت و آب شور از فراز آن فوران کرد و بعدها در چاهی ژرف فرو رفت. اما آتنا از این هم بهتر کرد. او کاری کرد که یک درخت زیتون در آنجا روییده‌شد که بهترین و بارورترین درختان بود:

زیتون خاکسترین رنگ درخشان را
آتنا به انسانها نشان داد
که جلال و شکوه شهرِآتنِ‌درخشان بود
و تاج آن در آن بلندیها

سکروپس که به مقام داوری یا حَکَم برگزیده شده‌بود در ازای این هدیهٔ نیکو فرمان داد که شهر آتن باید شهر آن الهه، یعنی آتنا، باشد. پوزئیدون سخت برآشفت و خشمگین شد و با فرستادن سیلی زیانبار و مرگ‌آفرین مردم شهر آتن را کیفر داد.

---

۱. Cecrops، در زبان یونانی ککروپس تلفظ می‌شود.

در داستانی که دربارهٔ رقابت این دو خدا سخن رفته‌است، رأی زن نقش بس مهمی را بازی می‌کند. آن‌گونه که برای ما حکایت و روایت کرده‌اند، در روزگاران نخستین و کهن زنان نیز همچون مردان رأی می‌داده‌اند. زنان همه به خدایان زن رأی می‌داده‌اند و مردان نیز به خدایان مرد. اما شمار زنان یکی بیش از مردان بود، و در نتیجه آتنا برنده شد. ولی مردان و همچنین پوزئیدون از پیروزی زنان سخت اندوهگین شدند و درست هنگامی‌که پوزئیدون سرگرم جاری ساختن سیل بود، مردان در صدد برآمدند که حق رأی را از زنان بگیرند. باوجوداین، آتنا شهر آتن را از دست نداد.

بیشتر نویسندگان گفته و نوشته‌اند که این رویداد پیش از آن «طوفان و سیل بزرگ» اتفاق افتاده است، و سکروپس که یکی از اعضای خاندان مشهور آتنی بود آن نبود که موجودی نیم‌اژدها و نیم‌انسان بود، بلکه انسانی کاملاً عادی بود و به‌خاطر خویشان خود شهرتی بسزا یافته‌بود. او پسر پادشاهی نامدار و مشهور بود و برادرزاده دو پهلوان یا قهرمان زن در اساطیر، و سرانجام برادر سه قهرمان زن دیگر. از این مهمتر اینکه وی نیای بزرگ تزئوس، قهرمان و پهلوان شهر آتن، بود.

از پدر وی، شاه ارکتئوس (ارختئوس) آتنی، معمولاً روایت کرده‌اند که در زمان فرمانروایی وی دمتر به سوی الوزیس آمد و کشاورزی آغاز و رایج شد. او دو خواهر داشت به نامهای پَروکنه و فیلوملا (فیلومله)، که شهرتشان در دشواریها و ناگواریهایی است که در طول زندگی دیده‌اند. داستان زندگی این دو زن داستانی غم‌انگیز است.

پروکنه و فیلوملا(فیلومله)

پروکنه که بزرگتر بود به عقد ترئوس تراسی درآمد که یکی از پسران آرس بود که ثابت کرده بود وارث حقیقی و سزاوار ویژگیهای اخلاقی نفرت‌انگیز پدرش است. این زن و شوهر صاحب پسری شدند که ایتیس نام گرفت و چون پنج‌ساله شد پروکنه، که در این مدت در تراس زیسته و از خانواده‌اش به دور مانده بود، از ترئوس خواهش کرد اجازه بدهد خواهرش فیلوملا به دیدارش بیاید. ترئوس خواهش زن را اجابت کرد و حتی به او گفت که خود به آتن می‌رود و آن زن را تا رسیدن به تراس همراهی و همپایی می‌کند. چون ترئوس آن دختر را دید، به قول معروف نه یک دل بلکه صد دل عاشق وی شد. آن دختر به زیبایی نایاد یا یک پری دریایی بود. ترئوس پدر دختر را به آسانی متقاعد ساخت اجازه بدهد دخترش با وی به تراس برود و حتی خود دختر نیز از رفتن به این سفر شادمان شده بود. در طول سفر همه چیز بر وفق مراد گذشت ولی چون به خشکی پای نهادند و قرار بود که از راه خشکی به کاخ بروند، ترئوس به فیلوملا گفت که خبر

رسیده است که پروکنه مرده است، و در نتیجه دختر را ناگزیر ساخت به ازدواج دروغین و ظاهری با وی تن در دهد. اما دیری نگذشت که فیلوملا از واقعیت امر آگاه شد و طبق اندرز ابلهانه‌ای که به وی داده بودند ترئوس را تهدید کرد. او به ترئوس گفت به همهٔ جهانیان می‌گوید که او چه کرده است و کاری می‌کند که همه او را طرد کنند. ترئوس چون این سخن بشنید برآشفت و ترس در دل او آشیانه کرد. ترئوس آن زن را گرفت و زبانش را برید و در کاخی پر از نگهبان رها کرد و خود نزد پروکنه بازگشت و به دروغ به او گفت که فیلوملا در راه سفر درگذشته است.

فیلوملا سخت بیچاره و دردمند و تنها و دربند رها شده بود و نمی‌توانست صحبت کند، و در آن دوران نوشتن و خط هنوز رایج نشده بود. ظاهراً اوضاع به گونه‌ای می‌نمود که گویا هیچ خطری ترئوس را تهدید نمی‌کرد. گرچه در آن دوران مردم نوشتن نمی‌دانستند، اما بی‌آنکه سخن بگویند می‌توانستند داستانسرایی کنند، زیرا هنرمندان شگفت‌انگیز و قابلی وجود داشتند که تا کنون مانند آنها دیده نشده است. مثلاً، یک آهنگر می‌توانست سپری بسازد که تصویر یک صحنه از شکار شیر بر آن نقش بسته باشد، و دو شیر که سرگرم خوردن یک گاو نرند، و گله‌بانان که سگهای شکاری‌شان را به حمله به شیر برمی‌انگیزند. یا اینکه می‌توانست منظرهٔ برداشت محصول را نقش بزند، صحرا یا کشتزاری را پر از دروکنندگان و علف‌چینان، و یک تاکستان را نشان بدهد که زنان و مردان جوان انگور می‌چینند و انگورها را در سبد می‌گذارند و یکی از آنها هم نی چوپانی بر لب دارد و چیزی می‌نوازد تا کارگران شاد و سرحال باقی بمانند. زنان نیز کارهای نمایانی می‌کردند. آنها می‌توانستند پارچه ببافند و بر پارچه‌های زیبایی که می‌بافند می‌توانستند شکلها و پیکره‌های زنده‌ایی نقش بزنند که هر کس که آنها را می‌دید می‌فهمید که این نقشها چه پیامهایی دارند. فیلوملا هم به همین سبب به بافندگی روی آورد. البته کاملاً آشکار بود که به چه قصد خواسته بود نقاشی کند و روی پارچه نقش بزند. این زن با استادی و چیره‌دستی تمام نشست و پردهٔ دیواری شگفت‌انگیزی را بافت که تصویر کامل از داستان یا ماجرایی که بر خود وی رفته بود نقش زده بود. بعد آن را به پیرزنی داد که همنشین او بود و به او گفت که این را برای ملکه بافته است.

آن موجود سالخورده که از بردن و تقدیم چنین هدیهٔ نفیسی احساس غرور می‌کرد، آن را به پروکنه داد که در غم از دست دادن خواهر هنوز لباس سوگواری به تن داشت و از نظر روحی مثل پیراهنش سوگوار و اندوهگین بود. ملکه پرده را باز کرد. تصویر فیلوملا را بر آن دید که از هر نظر خود وی بود، و در تصویر هم هیچ تردیدی نداشت. او وحشتزده داستانی را که بر آن پرده به تصویر درآمده بود خواند، داستانی که عین

نوشته‌ای آشکار و قابل خواندن بود. اکنون دیگر زمانی برای گریستن و اشک ریختن یا حتی سخن گفتن باقی نمانده بود. او عزم جزم کرد که خواهرش را به هر بهایی که شده است برهاند و شوهرش را به کیفر لازم و مقتضی برساند.

وی نخست به دیدار فیلوملا رفت، بی‌تردید توسط همان پیام‌رسان سالخورده، و چون از او شنید که خواهرش نمی‌تواند صحبت کند و پس از شنیدن ماجراهایی که بر او رفته بود، خواهر را با خود به کاخ بازگرداند. چون به کاخ بازگشتند فیلوملا گریستن آغاز کرد ولی پروکنه به اندیشه فرو رفت و به خواهرش گفت: «بگذار از این پس گریه کنیم. من آماده‌ام به هر عملی دست بزنم تا ترئوس کیفر ستمهایی را که بر تو روا داشته است ببیند.» در این هنگام پسر کوچکش ایتیس وارد اتاق شد، ولی به‌محض آنکه مادر به پسرش نگاه کرد حس کرد که از او متنفر است. او آهسته و در دل به خود گفت: «تو چقدر به پدرت شباهت داری»، و به نقشه‌ای فکر کرد که در سر پرورانده بود. پس از آن پسرش را با یک ضربهٔ خنجر کشت و جسد کودک را قطعه قطعه کرد و همه را در دیگی ریخت و دیگ بر آتش گذاشت و همه را به جای شام به خورد ترئوس داد و خود نشست و به پدری که گوشت تن پسرش را می‌خورد نگاه کرد. بعد به ترئوس گفت که چه کرده است و او چه خورده است.

ترئوس نخست از فرط شگفت‌زدگی و وحشت نتوانست از جای تکان بخورد و اقدامی کند. در نتیجه هر دو خواهر فرصت یافتند بگریزند. اما ترئوس نزدیک دولیس به آنها رسید و در صدد برآمد هر دو را بکشد که خدایان وارد عمل شدند و هر دو خواهر را به پرنده بدل کردند، پروکنه را به بلبل و فیلوملا را به پرستو، که چون زبانش بریده بود فقط صدایی خاص درمی‌آورد و نمی‌توانست بخواند. پروکنه:

پرنده‌ای با بالهای قهوه‌ای
بلبل آوازخوان
که تا ابد مرثیه می‌خواند: ای ایتیس، فرزندم
تو را از دست دادم، از دست دادم.

در میان پرندگان آواز بلبل بدان سبب دل‌انگیز است چون اندوهناک‌ترین است. او کشتن پسرش را هیچ‌گاه از یاد نبرده است.

ترئوس بینوا نیز به پرنده بدل شد، پرنده‌ای زشت با منقاری بزرگ که می‌گویند قوش است.

نویسندگانِ رومیِ این داستان، این دو خواهر را به طریقی با هم اشتباه گرفته‌اند و

گفته‌اند که فیلوملای زبان‌بریده به بلبل بدل شد، که کاملاً اشتباه است. او حتی در اشعار شعرای انگلیسی‌زبان هم همیشه بلبل است.

پروکریس و سفالوس

پروکریس برادرزادهٔ آن دو زن نگون‌بخت بود، و تقریباً مانند آنها بیچاره و شوربخت. او به خوبی و خوشی به عقد و به همسری سفالوس درآمد که نوهٔ آئولوس، پادشاه یا فرمانروای بادها، بود. اما چند هفته‌ای از ازدواجشان نگذشته بود که سفالوس توسط اورورا، الههٔ سپیده‌دم، ربوده شد. سفالوس از علاقه‌مندان به شکار بود و وی را عادت بر این بود که بامدادان زود برمی‌خاست و به شکار گوزن می‌رفت. سپیده‌دم، اورورا، آن جوان شکارچی را اغلب هنگامی که بامداد رخ می‌گشود می‌دید، و سرانجام دل در گرو عشق وی گذاشت. اما سفالوس همسرش پروکریس را بسیار دوست می‌داشت. حتی این الههٔ نورانی نتوانست او را به خیانت به همسرش برانگیزد. فقط عشق پروکریس در خانهٔ دلش آشیانه کرده بود. اورورا که از این سرسختی و وفاداری که حتی ناز و عشوه و دلربایی وی هم نمی‌توانست در آن رخنه کند سخت برآشفت و سرانجام ناگزیر شد او را رها کند و به او بگوید که نزد همسرش بازگردد، ولی به او گفت که باید مطمئن شود که همسرش نیز در غیاب وی مثل خود وی وفادار بوده است و به عشق‌شان خیانت نکرده است.

چون سفالوس این پیشنهاد کینه‌توزانهٔ آن الهه را شنید، حسادت در دلش راه یافت. او مدتها از خانه و کاشانه به دور بود، و پروکریس هم زنی زیباروی... بنابراین در دل به خود گفت که زمانی آسوده‌خاطر خواهد شد که تردید را از دل بیرون کند و برای او ثابت شود که همسرش فقط او را دوست می‌داشته و پایبند عشق دیگری نبوده‌است. بنابراین خود را به هیئت و صورت دیگری ساخت. برخی گویند که اورورا به او یاری داد ولی در هر صورت تغییر هیئت چنان استادانه بود که وقتی به خانه‌اش بازگشت هیچ‌کس او را باز نشناخت. گرچه با خوشدلی پی برد که تمامی اعضای خانواده سخت خواهان بازگشت او هستند، اما باوجوداین هنوز بر تصمیم خود باقی مانده بود. هنگامی که او را به حضور پروکریس بردند، از دیدن چهرهٔ اندوه‌زده و پریشان‌حالی آن زن به چنان حالی دچار شد که در صدد برآمد از ادامهٔ نقش بازایستد. اما چنین نکرد، زیرا سخنان نیشدار و تمسخرآمیز اورورا را هنوز از یاد نبرده بود. ناگهان به اندیشه افتاد که کاری کند که پروکریس عاشق و دلدادهٔ او شود که اکنون در هیئت مردی بیگانه بود، و پروکریس هم می‌پنداشت که او واقعاً یک غریبه است. او پیوسته نرد عشق با آن زن می‌باخت و همیشه

به او یادآوری می‌کرد که شوهرش او را رها کرده است. با وجود این تا دیری در این بازی توفیقی نیافت و نتوانست دل آن زن را به‌دست بیاورد. آن زن در برابر خواهشها و تمایلات وی چون کوه ایستاده بود و پیوسته به او پاسخ می‌داد: «من به او تعلق دارم. او هر جا که رفته باشد عشقم را برای او نگه می‌دارم.»

اما یک روز که سفالوس دامنهٔ تمنا و خواهش و وعده و وعید را از حد گذراند زن به تردید دچار شد. البته به او تسلیم نشد ولی به‌طور جدی مخالفت هم از خود نشان نداد. همین برای سفالوس کافی بود. سفالوس بانگ برآورد و گفت: «ای زن دروغگوی بی‌آزرم، من شوهر تو هستم. من خود شهادت می‌دهم که تو خیانت کرده‌ای.»

پروکریس به او نگاه کرد، بعد برگشت و بی‌آنکه سخن بگوید آن مرد و خانه‌اش را ترک کرد. عشقی که از آن مرد در سینه نگه داشته بود به کینه بدل شد، اصولاً از طایفهٔ مردان منزجر شد و سر به کوه نهاد تا تنها در آنجا زندگی کند. اما دیری نگذشت که سفالوس خود را بازیافت و پی برد که چه نقش زیانبار و ناشیانه‌ای بازی کرده است. او همه‌جا را به جست‌وجوی آن زن زیر پا گذاشت تا سرانجام وی را بازیافت و خاشعانه از آن زن خواست او را ببخشد، اما پروکریس نمی‌توانست او را بی‌درنگ ببخشاید، زیرا از کاری که با او کرده بود سخت رنجیده‌خاطر شده و نفرتی ژرف از او به دل گرفته بود. اما سرانجام توانست زن را به سوی خویش بازگرداند و در نتیجه چند سالی با هم به خوشی و شادی گذراندند.

اما یک روز، طبق عادت معهود، به شکار رفتند. پروکریس زوبینی به سفالوس داده بود که هر گاه آن را به سوی هدفی می‌افکند هیچ‌گاه به خطا نمی‌رفت. چون به جنگل رسیدند برای یافتن شکار از یکدیگر جدا شدند. سفالوس که تیزبینانه به هر سوی نگاه می‌کرد چیزی را میان انبوه درختان در حال حرکت دید و آن زوبین را به سوی آن رها کرد. زوبین هدف خود را یافت. پروکریس در آنجا بود و بر زمین افتاد و زوبین در قلب درگذشت.[1]

اوریتیا(اوریتی) و بورآس (بوره)

یکی از خواهران پروکریس، اوریتیا (اوریتی) نام داشت که بورآس، (بوره) باد شمال، بر

---

۱. در روایتی دیگر آمده‌است که پروکریس عاشق مینوس شد و به دربار او رفت. مینوس تحت‌تأثیر جادوی همسرش با هر زنی که نزدیکی می‌کرد از بدن آن زن مار سر برمی‌آورد. ولی چون پروکریس این طلسم را خنثی کرد، مینوس یک سگ به او داد که هیچ شکاری نمی‌توانست از آن بگریزد، و زوبینی که هیچ‌گاه به خطا نمی‌رفت. سرانجام همین زوبین بود که او را هلاک کرد.

وی عاشق شد، ولی پدرش ارختئوس (ارخته) و حتی مردم شهر آتن با خواستگاری بورآس از آن دختر مخالفت کردند. با توجه به شوربختیها و ناگواریهایی که پروکنه و فیلوملا در زندگی دیده بودند، و ضمناً چون ترئوس اهریمن‌صفت و پلید نیز از اهالی شمال بود، آنها از هر خواستگاری که از آن سامان می‌آمد و زادهٔ آنجا بود و در آنجا به بار آمده بود متنفر بودند، و به همین دلیل با وصلت وی با بورآس یا بوره مخالفت کردند. اما آنها چه آدمهای نادانی بودند که می‌پنداشتند می‌توانند چیزی را از دسترس باد بزرگ شمال دور نگه دارند. روزی که اوریتیا (اوریتی) بر ساحل رودخانه با خواهران دیگر خود سرگرم بازی بود، بورآس با وزشی طوفان‌گونه و شدید آن دختر را بربود و با خود برد. این دختر از بورآس دو پسر به دنیا آورد به‌نامهای زِتس و کالائیس، که هر دو با جاسون به مأموریت جست‌وجوی پشم‌طلایی رفتند.

□□□

روزی سقراط، آموزگار بزرگ آتنی، که صدها و یا شاید هزاران سال پس از نخستین باری که داستانهای اساطیری گفته شدند می‌زیسته است، با جوانی فدروس (فادروس) نام که دوست می‌داشت قدم می‌زد. آنها قدم می‌زدند و از هر دری صحبت می‌کردند، تا اینکه فدروس پرسید: «آیا اینجا به همان محلی که می‌گویند بورآس اوریتی را از ساحل رودخانه ایلیسوس ربود نزدیک نیست؟»

سقراط پاسخ داد: «در داستان چنین آمده است.»

فدروس حیرت‌زده پرسید: «شما می‌پندارید که اینجا درست همان نقطه است؟ این رودخانه آبی زلال و روشن دارد. من گمان می‌کنم که دوشیزگان حتماً در این حوالی بازی می‌کرده‌اند.»

سقراط پاسخ داد: «من معتقدم که آن محل ویژه حدود سیصدمتر پایین‌تر بوده است و حتی گمان می‌کنم در آنجا بورآس نوعی پرستشگاه داشته است.»

فدروس گفت: «ای سقراط، به من بگویید که آیا شما آن داستان را باور می‌کنید یا نه؟»

سقراط پاسخ داد: «دانایان تردید دارند، و اگر من هم تردید کنم اولین نفر نیستم.»

این گفت‌وگو در آخرین سالهای قرن پنجم پیش از میلاد روی داده است، و در آن هنگام داستانهای اساطیری دیگر نمی‌توانستند نظر و فکر انسانها را به سوی خود جلب کنند.

کرئوزا(کرئوز) و یون

کرئوزا (Creüsa) یا کرئوز خواهر پروکریس و اوریتیا بود که او نیز زنی نگون‌بخت و مصیبت‌دیده بود. یک روز در کودکی بر پرتگاهی کوهستانی که غاری ژرف نیز در آن بود زعفران می‌چید. سراندازش را که از آن به‌عنوان سبد استفاده می‌کرد از شکوفه‌های زردرنگ پر کرده بود و آماده شده بود به خانه بازگردد که ناگهان خود را میان بازوان مردی یافت که ندانست از کجا بر سرش فرود آمده است، انگار که آن مرد نامرئی بود و ناگهان پدیدار شده بود. آن مرد زیبایی و شکوه خدایی ویژه‌ای داشت، اما وی که از این پیشامد سخت به هراس افتاده و پریشان شده بود نفهمید که آن مرد چه شکل و سیمایی داشت. آن کودک بینوا فریاد کشید و مادر را به یاری طلبید ولی مادرش نمی‌توانست بیاید و به او کمک کند. ربایندهٔ آن کودک آپولو بود. آپولو او را برداشت و با خود به همان غار تاریک برد.

گرچه آپولو خدا بود، اما دختر از او متنفر بود، به ویژه هنگامی که زمان زایمان فرا رسید و آپولو به دیدار وی نیامد و از کوچکترین کمک هم دریغ کرد. او جرئت نکرد که در این‌باره چیزی به پدر و مادرش بگوید. در واقع هر چند که رباینده و فاسق او یک خدا بود و هیچ کس نمی‌توانست با او به ستیز برخیزد، که البته چنین ماجراهای مشابهی را در بسیاری از داستانهای اساطیری می‌یابیم، ولی چیزی هم نبود که بتواند بهانه یا عذری باشد. اگر دختری اعتراف می‌کرد بیم آن می‌رفت که جان خویش را ببازد و کشته شود.

چون زمان زایمان کرئوزا (کرئوز) فرا رسید، به‌تنهایی به همان غار تاریک رفت و پسرش را در آن غار به دنیا آورد، اما او را در همان‌جا رها کرد تا بمیرد. اما دیری بعد شوق دیدار پسر او را برانگیخت به آن غار برود تا ببیند بر او چه گذشته است. بنابراین به‌سوی آن غار رفت. غار خالی بود و در هیچ جای آن کوچکترین اثری از قطرات خون دیده نمی‌شد. او کاملاً مطمئن شد که هیچ جانور درنده‌ای کودک را نکشته و نخورده است. شگفت‌انگیزتر اینکه از آن روسری نرمی که کودک را در آن پیچیده بود، و از ردایش که خود بافته بود، هیچ اثری دیده نمی‌شد. اکنون می‌هراسید که نکند عقاب یا لاشخوری بزرگ به درون غار آمده و کودک را در چنگال قهّار خود گرفته و او را با آن پارچه و ردا ربوده است. این تنها توضیح ممکن بود.

کرئوزا پس از چندی ازدواج کرد. شاه ارختئوس، پدر کرئوزا، او را به‌عنوان جایزه به بیگانه‌ای شوهر داده بود که در جنگ به پادشاه یاری رسانده بود. این مرد زوتوس نام

آتنا بر کرئوزا و یون ظاهر می‌شود.

داشت و بی‌تردید یونانی‌تبار بود، اما اهل آتن یا آتیکا نبود، و به همین دلیل او را بیگانه می‌پنداشتند و چون او و کرئوزا صاحب هیچ فرزندی نشدند آتنی‌ها موضوع را مهم تلقی نکردند و آن را نشانهٔ بدبختی ندانستند. اما زوتوس از این جهت سخت دردمند بود. او بیش از کرئوزا خواستار پسر بود. آنها بر بنیان این خواسته به سوی معبد دلفی رفتند که تمامی یونانیها به هنگام نیاز و یا هر مشکلی که در زندگی‌شان پدیدار می‌شد به آن پناه می‌بردند، تا از خدای پرستشگاه دلفی بپرسند که آیا بچه‌دار می‌شوند یا نه.

کرئوزا که شوهرش را در شهر با یکی از کاهنها تنها گذاشته بود به‌تنهایی به سوی معبد مقدس رفت. در سرای بیرونی معبد پسربچه‌ای زیباروی را در هیئت کاهنان یافت که با آواز و نیایش می‌رفت تا آن مکان مقدس را با آبی تقدیس کند که از ابریقی طلایی به این سو و آن سو می‌پاشید.

پسرک نگاهی پر از مهر و محبت بر آن بانوی زیبا و بزرگوار انداخت و بانو نیز بر او، و بعد هر دو با هم به گفت‌وگو پرداختند. جوانک گفت که آشکارا می‌بیند که بانو از والاتباران است و اهل ثروت و مکنت. کرئوزا تلخکامانه پاسخ داد: «اهل ثروت و مکنت! اما باید گفت که اندوه، زندگی را غیرقابل تحمل می‌کند.» در این سخنِ وی تمامی اندوه‌ها و شوربختیهایش آشکار بود، و همچنین از وحشت و دردهای گذشته و از دردی که به‌خاطر کودکش می‌کشید، و از بار سنگین اسراری که طی سالیان دراز بر دوش کشیده بود. اما چون شگفت‌زدگی ویژه‌ای را در چشمان پسرک دید، به خود جرئت داد و از او پرسید او کیست که با همهٔ خردسالی خود را وقف خدمت صادقانه به این قدس‌الاقداس یونانی کرده است. جوانک به او پاسخ داد که اسمش یون است، ولی خود نمی‌داند که از کجا آمده است، اهل کجاست. یک روز پیتونِس، کاهنه و پیشگوی پرستشگاه آپولو، نوزادی را که روی پلکان معبد رها کرده بودند یافت، او را برداشت و مانند یک مادر مهربان او را بزرگ کرد. او همیشه خوشبخت و شاد بوده است و اکنون هم شادمانه و صادقانه در پرستشگاه خدمت می‌کند و خوشحال است که نه به انسانها بلکه به خدایان خدمت می‌کند.

آنگاه جوانک جرئت یافت چیزی از آن بانو بپرسد. وی آهسته و با مهربانی تمام از بانو پرسید که چرا چنین اندوه‌زده است و چشمهایش از اشک پر شده است؟ هیچ زائری که به این پرستشگاه می‌آید چنین نمی‌کند، بلکه در عوض شادمانه پا به درون معبد مقدس و پاکیزهٔ آپولو می‌گذارد که خدای راستی و حقیقت است.

کرئوزا گفت: «آپولو! نه! من از آمدن به معبد او شادمان نیستم.» و چون نگاه سرزنش‌آمیز و شگفت‌زدهٔ یون را دید به او گفت که برای ابلاغ یک پیام محرمانه به معبد دلفی آمده است. او گفت که شوهرش هم آمده است تا بپرسد که آیا می‌تواند امیدوار باشد صاحب فرزندی می‌شود یا نه، در صورتی که خود وی، یعنی کرئوزا، می‌خواهد از آپولو بپرسد که چه بر سر پسری آمده است که فرزند.... ناگهان به تردید افتاد و خاموشی گزید. اندکی بعد تند و شتابزده گفت: «.... یکی از دوستان من بود، زنی شوربخت که همین خدای دلفی‌نشین شما به او ستم کرده است. چون آن کودک که همین خداوند به ستم و به زور به او داده بود زاده شد، مادر او را رها کرد و رفت. حتماً کودک مرده است. این ماجرا به سالهای پیش بازمی‌گردد، ولی می‌خواهد مطمئن شود و بفهمد که کودکش چگونه مرده است. بنابراین من به این معبد آمده‌ام تا به وکالت از سوی آن زن از آپولو بپرسم.»

یون از شنیدن اتهامی که این بانو بر سرور و خدایش وارد ساخت سخت به هراس افتاد و با لحنی تند و پر شور گفت: «این سخن صحت ندارد. مردی دیگر با او چنین کرده است و اکنون از فرط شرمساری انگشت اتهام را به سوی آپولو دراز کرده است.»

کرئوزا با لحنی جدی گفت: «نه، این کار از آپولو سرزده است.»

یون خاموش شد، ولی اندکی بعد سر تکان داد و گفت: «گیرم که حقیقت داشته باشد، اما کاری که شما می‌کنید کاری ابلهانه است. شما نباید به محراب خداوند نزدیک شوید و بکوشید ثابت کنید که او خدایی تبهکار و پلید بوده است.»

چون با این سخن کرئوزا متوجه شد که هدف را از دست داده است، به‌نرمی و ملایمت گفت: «چنین نخواهم کرد. من سخنان و اندرز شما را می‌پذیرم.»

اکنون احساساتی در درونش جان گرفته بود که خود نمی‌دانست چیست. هنوز هر دو روبه روی هم ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند که زوتوس نیز با چهره‌ای که از کامیابی می‌درخشید به درون معبد آمد. زوتوس آغوشش را برای یون باز کرد ولی جوانک از او فاصله گرفت و دوری کرد. اما زوتوس توانست او را که سخت آزرده شده بود در آغوش بگیرد.

زوتوس بانگ برداشت: «تو پسر من هستی. آپولو این را به من گفت.»

نفرت شدیدی به قلب کرئوزا راه یافت و به همین‌خاطر آشکارا پرسید: «پسر تو؟ مادرش کیست؟»

زوتوس آشفته‌حال پرسید: «نمی‌دانم. من می‌دانم که او پسر من است، ولی شاید خداوند او را به من بخشیده است. در هر صورت او مال من است.»

یون با انزجار از آن زن و شوهر فاصله گرفت، و در حالی که زوتوس هم شادمان بود و هم بیمناک، و کرئوزا با دلی آکنده از نفرت از مردان، و آگاه که هیچ نمی‌خواهد پسر زنی ناشناخته و پست‌تبار را بپذیرد، کاهنهٔ سالخوردهٔ معبد پدیدار شد. آن کاهنه، پیشگوی معبد نیز بود: آن کاهنه دو چیز در دست داشت که کرئوزا، با همهٔ آشفته‌حالی، با دیدن آنها شگفت‌زده شد: یکی روسری بود و دیگری ردای دوران دوشیزگی خودش. آن زن مقدس، کاهنه، به زوتوس گفت که کاهن معبد می‌خواهد با وی صحبت کند. چون زوتوس از آنجا رفت، کاهنه آن دو چیز را به سوی یون دراز کرد و به او گفت: «پسر عزیزم، هرگاه قرار شد با پدری که تازه یافته‌ای به آتن بروی اینها را هم باید با خود همراه ببری. اینها همان پارچه‌هایی است که وقتی من تو را یافتم در آن پیچیده شده بودی.»

یون گفت: «مطمئناً مادرم اینها را دور من پیچیده بوده است. اینها برای مادرم سند و مدرک است. من او را خواهم جست.... هم در سراسر اروپا و هم در آسیا.»

اما کرئوزا آرام آرام به جوانک نزدیک شده بود و پیش از آنکه پسرک فرصت یابد دیگربار از او دوری جوید و خود را کنار بکشد، دستهایش را دور گردن وی حلقه زد، و گریه‌کنان و در حالی که او را سخت به خود می‌فشرد، بی‌وقفه گفت: «پسرم...پسرم!»

یون، که این ماجرا طاقت را از او گرفته بود، بانگ برداشت: «این‌زن حتماً دیوانه شده است.»

کرئوزا گفت: «نه، نه، آن روسری، آن ردا، اینها به من تعلق دارند. من تو را در آنها پیچیدم و رهایت کردم. آن دوستی که من درباره‌اش به تو گفتم.... من چنین دوستی نداشتم، بلکه خودم بودم. آپولو پدر توست. اوه، از من مگریز. من می‌توانم ثابت کنم. این روپوشها را باز کن. من می‌توانم به تو بگویم که چگونه زری دوزی شده‌اند. من آنها را با دستهای خودم بافته‌ام. نگاه کن. دو افعی طلایی را می‌بینی که به ردا بسته شده‌اند. من خودم آنها را بسته‌ام.»

یون آن جواهرات را یافت و بعد سر برداشت و به آن زن نگریست و شگفت‌زده گفت: «مادرم. پس این خدای راستی، خدایی دروغین است؟ او گفته است که من پسر زوتوس هستم. ای مادر، من گیج و سرگشته شده‌ام.»

کرئوزا هیجان‌زده و لرزان گفت: «آپولو نگفته است که تو پسر حقیقی زوتوس هستی. او تو را به او هدیه داده است.»

ناگهان نوری درخشان از آن بالا بر سر آنها تابید و هر دو سر بر داشتند و به‌بالای سر نگاه کردند. آنها نگرانیهایشان را از یاد بردند. پیکری ملکوتی بر فراز سرشان پدیدار شده بود، که فوق‌العاده زیبا، با شکوه و مهیب بود.

آن شبح به آنها گفت: «من پالاس آتنا هستم و آپولو مرا به سوی شما فرستاده است تا به شما بگویم که یون پسر او و شماست. او این پسر را از آن غاری که تو او را در آن رها کرده بودی نجات داد و به این مکان آورد. ای کرئوزا، او را بردار و با خود به آتن ببر. او شایستگی آن را دارد که بر شهر و سرزمین من فرمانروایی کند.»

الهه این را گفت و ناپدید شد. مادر و پسر به یکدیگر نگاه کردند، در حالی که یون سخت شادمان شده بود. و اما کرئوزا؟ آیا آپولو با این کاری که کرد توانست دل او را به دست بیاورد و رنجها و دردهایش را درمان کند؟ می‌توان حدس زد، زیرا در داستان چیزی از این مقوله نیامده است و ما باید خود حدس بزنیم.[1]

۱.در بعضی از داستانها چنین آمده‌است که کرئوزا پس از یافتن پسرش از شوهرش زوتوس صاحب دو فرزند شد. ضمناً یادآور می‌شود که در داستانهای اساطیری از چهار کرئوزا یاد شده‌است که آن سه تن دیگر عبارت‌اند از کرئوزا دختر زمین و کرئوزا که دختر پریام بود که پس از سقوط تروا موفق شد بگریزد، و سومین کرئوزا دختر پادشاه کرنت بود که او را گلوسه هم نامیده‌اند.

کتاب ششم

اسطوره‌های کم‌اهمیت

۲۰

میداس و دیگران

داستان میداس را اووید بهتر از هر داستانسرای دیگر گفته است و من این را از نوشته‌های وی برگزیده‌ام. در مورد اِسکولاپیوس، من به نوشتهٔ پندار رجوع کرده‌ام، زیرا وی آن داستان را به‌تفصیل بیان داشته است. داستان دانایادها را هم در یکی از نمایشنامه‌های اسکیلوس می‌بینیم. داستانهای گلوکوس و اسکیلا، پیومونا و ورتومنوس، اریسیختون را همه اووید سروده‌است.

میداس که نامش با ثروتمند مترادف شده است، کسی است که از دارایی‌اش بهره بسیار اندکی برده است. دوران دارا بودن این مرد کمتر از یک روز به درازا کشید و خطر مرگی سریع برایش به‌وجود آورد. او نمونهٔ نادانی و بلاهتی بود که کم از گناه نبوده‌است، هر چند که او منظور بد و زیانباری نداشت. او مردی بود که از شعورش استفاده نمی‌کرد. داستانش ثابت می‌کند که اصولاً وی شعور نداشته است.

میداس پادشاه فریجی (فریژی)، سرزمین گل‌سرخ، بود و یک باغ بزرگ گل‌سرخ نزدیک کاخش به وجود آورده بود. آورده‌اند که یک روز سیلنوس سالخورده که مثل همیشه مست بود و از کاروان باکوس عقب افتاده و ره گم کرده بود به درون آن باغ راه یافت. چند نفر از کارگران باغ آن مرد فربهٔ مست را زیر آلاچیق گل‌سرخ خوابیده یافتند و دستان او را با ترکه‌های نازک بوته‌های گل بستند، یک حلقهٔ گل نیز بر سرش گذاشتند، او

را بیدار کردند و با همین حال و روزگار و برای خنده و شوخی نزد میداس بردند. میداس از او استقبال کرد و او تا ده روز میهمان میداس بود. پس از آن میداس او را نزد باکوس فرستاد که از بازگشت او شادمان شد و در ازای این خدمت به میداس گفت که هر آرزویی که دارد بگوید تا بی‌درنگ برآورده سازد. میداس نسنجیده آرزو می‌کند که هر گاه چیزی را لمس کند آن چیز به طلا مبدّل شود. البته باکوس می‌دانست که اگر این آرزوی وی برآورده شود، خدا می‌داند که بر سفرهٔ وی چه اتفاقی روی خواهد داد، اما میداس از این موضوع و از نتیجهٔ حاصل از آن کاملاً بی‌خبر بود، تا اینکه بر سفره نشست و چون لقمه برداشت در دهان بگذارد دید که لقمه‌اش به تکه‌ای فلز مبدل شده است. چون دیری گرسنه و تشنه ماند، ناگزیر به آن خدا پناه آورد و از او خواست که این لطف و عنایت خدایی را از او بازپس بگیرد. باکوس به او دستور داد برود و خود را در سرچشمهٔ رودخانهٔ پاکتولوس بشوید تا این هدیه مرگ‌آفرین از او گرفته شود. او نیز چنین کرد، و بر همین بنیان می‌گویند که در شنهای آن رودخانه طلا فراوان یافت می‌شود.[1]

دیری پس از این رویداد، آپولو گوشهای میداس را به شکل گوشهای خر درآورد، و این بار هم این کیفر را به‌خاطر نادانی و بلاهتش دیده‌بود، نه به سبب بدی یا گناه. معروف است که در مسابقهٔ نوازندگی بین آپولو و پان، میداس نقش حَکَم را بر عهده گرفته بود. پان، آن خدای روستایی مشرب، آهنگهای دلنشین بانی می‌نواخت، اما هنگامی که آپولو آهنگی را با چنگ نقره‌یی‌اش می‌نواخت هیچ آهنگی در جهان خاکی و حتی در ملکوت‌اعلا به‌پای آن نمی‌رسید، مگر آواز گروهیِ موزها. باوجوداین، گرچه یکی از داوران مسابقه به نام تمولوس که خدای کوهساران بود به سود آپولو رأی داده بود، اما میداس که از موسیقی همان‌قدر بی‌خبر و ناآگاه بود که از چیزهای دیگر، صادقانه به سود پان رأی داد. البته کار واقعاً ابلهانه‌ای کرده بود. اصولاً دوراندیشی به وی حکم می‌کرد که درافتادن و مخالفت با آپولو و همسویی با پان، که خدایی کوچکتر و کم‌اهمیت‌تر بود، شرط عقل و درایت نیست. به همین سبب آن گوشهای دراز خرگونه را یافت. آپولو می‌گفت که این گوشهای دراز و زشت را بدان جهت به او داده است تا همگان بفهمند که این گوش با شرایط عقلی و شعوری وی همسانی و سازگاری دارد. میداس گوشهای درازش را همیشه زیر کلاه ویژه‌ای پنهان می‌کرد، ولی نوکری که موهایش را اصلاح می‌کرد آنها را می‌دید. البته آن نوکر سوگند خورده بود که در این‌باره با کسی سخن

---

۱. در حکایتی دیگر آمده‌است که میداس در یکی از سفرهایش ره گم کرد و به بیابانی بی‌آب و علف رسید. زمین برای رهایی وی و همراهانش شکافت و چشمه‌ای جاری ساخت که به جای آب، طلا از آن بیرون می‌آمد. اما باکوس (دیونیزوس) بر او رحمت آورد و طلای چشمه را به آب بدل کرد.

نگوید، اما آگاهی این راز به حدی بر وجدانش سنگینی می‌کرد که روزی برخاست و به صحرا شد و در آنجا گودالی حفر کرد و راز دل را به گودال گفت: «شاه میداس گوشی مثل گوش خر دارد.» چون این سخن بگفت، سبکدل و آسوده‌خاطر شد و بعد گودال را پر کرد. اما در فصل بهار چند ساقهٔ نی از آن گودال سربرآورد و چون باد آن نی‌ها را تکان می‌داد همه با هم سخن مدفون شده را تکرار می‌کردند... و این ماجرایی که بر آن پادشاه بی‌خرد و نادان رفته بود نه‌تنها به‌گوش آدمیان رسید، بلکه سبب شد همگان دریابند که هر گاه بین خدایان مسابقه برگزار می‌شود، مردم باید از آن خداوندی جانبداری کنند که از همه نیرومندتر است.

اسکولاپیوس

در تسالی دوشیزه‌ای بود کورونیس نام که به‌حدی زیبارو بود که آپولو عاشق او شد. اما شگفت‌انگیز اینکه این دوشیزه به عاشق ملکوتی خویش وقعی نمی‌گذاشت و توجه چندان زیادی نیز به او نشان نمی‌داد. در عوض با یک انسان فناپذیر سروسری پیدا کرده و او را بر این خدا ترجیح داده بود. اما این دوشیزه هیچ‌گاه با خود نیندیشیده بود که آپولو، خدای راستی و حقیقت، که خود اهل فریبکاری و دورویی نبود، نمی‌پذیرفت که کسی او را بفریبد و به قول معروف به او حقه بزند.

خدای پیتیایی دلفی
دوستی دارد که می‌تواند به او اعتماد کند
و او راستگویی است که هیچ‌گاه به ره خطا نمی‌رود.
او از همه چیز آگاه است
که رنگ دروغ نیافته‌است و هیچ‌کس،
خدایا انسان، نمی‌تواند او را بفریبد.
او هر کاری که شده یا می‌شود می‌بیند.

کورونیس واقعاً بسیار نادان بود یا که می‌پنداشت آپولو از بی‌وفایی وی آگاه نمی‌شود. آورده‌اند که کلاغ، که پرندهٔ ویژهٔ آپولو بود و در آن روزگاران چون برف سفید بود،[1] این خبر را به او داد و آپولو چون این خبر بشنید سخت خشمگین شد و آن‌قدر برافروخته

---

۱. می‌گویند که این دوشیزه اِگلا نام داشته‌است، ولی چون از بس سفید بوده‌است نام کورونیس بر او نهادند که به معنی کلاغ است که در آن روزگاران پروبالی سفید و درخشان داشته است.

شد که با ناروایی تمام پروبال آن پرندهٔ پیام‌رسان باوفا را چون قیر سیاه کرد، زیرا معمولاً هر گاه که خدایان خشمگین می‌شدند رعایت عدل و انصاف را هم از یاد می‌بردند. البته کورونیس کشته شد. برخی گویند که آپولو خود او را کشت، ولی شماری دیگر می‌گویند که آپولو به آرتمیس فرمان داد که یکی از آن تیرهایش را، که هیچ‌گاه به خطا نمی‌رفت، به سویش رها کند.

آپولو، به‌رغم اینکه سنگدل بود، چون جسد آن دوشیزه را بر تل هیمه‌ها و پس از آن شعلهٔ فروزان و غرّان آتش دید، اندوهی ژرف در دلش راه یافت و در دل به خویش گفت: «لااقل فرزندم را نجات خواهم داد»، و چون این سخن بگفت درست به شیوهٔ زئوس به هنگام مرگ سمله، کودک را که زمانی به زاده‌شدنش نمانده بود بربود و او را نزد کیرون، آن سنتور دانا و مهربان و سالخورده، برد تا او را در غاری در کوه پلیون به‌بار بیاورد و بزرگ کند و ضمناً به او گفت که آن پسر را اسکولاپیوس صدا کند. بسیاری از بزرگان پسران خود را به کیرون سپرده بودند تا آنها را به‌بار بیاورد، اما از میان تمامی کودکانی که به‌دست وی سپرده بودند، پسر کورونیس را بیش از همه دوست می‌داشت. او از آن پسربچه‌های بازیگوش نبود که به این‌سو و آن‌سو برود و بازیگوشی و شیطنت کند و فقط به ورزش علاقه‌مند باشد. او همیشه می‌کوشید که هر چه پدرخوانده‌اش از دانش درمان بیماریها به او می‌آموخت به خوبی فرا گیرد. این کار کوچک و بی‌اهمیتی نبود. کیرون در استفاده‌کردن از گیاهان دارویی و از افسونگریهای بی‌زیان و شربتهای آرام‌بخش استاد بود. اما شاگردش از او پیشی گرفت. او توانست از شیوه‌های درمانی گوناگون استفاده کند. هر بیمار و دردمندی که به او مراجعه می‌کرد، خواه آن‌کس که زخم برداشته‌بود و یا از یک بیماری کشنده رنج می‌برد، او را درمان می‌کرد و از رنج و درد می‌رهانید:

پیشه‌وری نجیب که دردها را دور می‌کرد،
آرام‌بخش دردهای بی‌امان، و شادی‌بخش آدمیان،
که تندرستی طلایی را به آنها می‌بخشید.

او بخشنده‌ای جهانی بود. ولی حتی او نیز خشم خدایان را برانگیخت و گناهی کرد که خدایان هیچ‌گاه او را نبخشیدند. او همیشه افکاری، «افکاری نه در خور آدمیان»، در سر می‌پروراند. روزی حق درمان گرانی به وی دادند تا مرده‌ای را زنده کند، و او نیز چنین کرد. بسیاری گفته‌اند که آن مرده‌ای که وی زنده کرد هیپولیتوس نام داشت که پسر تزئوس بود و ناروا مرده‌بود، و از آن پس مرگ بر او کارگر واقع نشد و برای ابد در

سرزمین ایتالیا زیست و در آنجا او را ویربیوس خواندند و همچون یک خدا مورد پرستش قرار گرفت.

اما آن پزشک حاذقی که او را از هادس یا دنیای‌مردگان رهانیده‌بود چنین پایان یا عاقبت شاد و خیری نداشت. زئوس هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد که یک انسان فناپذیر بر مردگان چیرگی یابد و به‌همین دلیل او را با صاعقه‌اش کشت. آپولو که از مرگ پسر سخت دردمند و برآشفته شده بود به دیدن آتنا رفت، یعنی به همان جایی رفت که سیکلوپ‌ها آذرخش می‌ساختند، و با تیرهایش سیکلوپ‌ها، و بعضی گویند که پسران سیکلوپ‌ها را، کشت. زئوس نیز از این کار آپولو خشمگین شد و او را محکوم کرد برود و تا مدتی، که برخی گویند از یک تا نُه سال بوده است، بردگی شاه آدمتوس کند. آدمتوس کسی بود که هرکول همسرش آلسستیس را از هادس رهانیده‌بود.

هر چند که اسکولاپیوس شهریار و فرمانروای خدایان و آدمیان را از خود رنجانده بود، ولی در زمین از چنان قداست و حرمتی برخوردار بود که هیچ انسانی برخوردار نشده بود. حتی صدها سال پس از مرگش بیماران، معلولین و نابینایان به معبدش می‌آمدند و در آنجا دست به دعا و نیایش برمی‌داشتند و قربانی می‌دادند و دیری در آنجا می‌خوابیدند. آنگاه آن پزشک حاذق را در خواب می‌دیدند که به آنها می‌گفت چگونه درمان خواهند شد. ماران نیز در درمان بیماران سهم داشتند، ولی کسی نمی‌داند چگونه نقشی، اما همه اعتقاد داشتند که ماران خدمتکاران مقدس اسکولاپیوس بوده‌اند.

در این هیچ تردیدی نیست که در قرون متمادی هزاران هزار بیمار معتقد شده‌اند که این پزشک توانسته است آنان را از دردورنج و بیماری برهاند و سلامتی‌شان را به آنها بازگرداند.

دانائیدها (دانایدها)

این دوشیزگان مشهور هستند، مشهورتر از آن که وقتی کسی داستان‌شان را می‌خواند بتواند تصوّر کند. بسیاری از شاعران در منظومه‌های خود از آنها یاد کرده‌اند. دانائیدها (دانایدها) از جمله رنج‌دیدگان بی‌همتای دوزخ اساطیر به‌شمار می‌روند، یعنی در دوزخی که برای همیشه در آن محکوم بودند آب در سبویی بریزند که سوراخ بود و آن را حمل کنند. اینان، البته غیراز یکی از آنها به‌نام هیپرم‌نسترا، همان کاری را کرده بودند که آرگونات‌ها(سرنشینان کشتی آرگو) از زنان لمنوس دیده بودند: یعنی، شوهرانشان را کشته بودند. اما کمتر دیده شده است که کسی از زنان لمنوس سخن به میان بیاورد، در

صورتی‌که هر کس که اندک اطلاعی از اساطیر دارد بی‌تردید نام دانایدها یا دانائیدها را شنیده یا مطالبی درباره‌شان خوانده است.

آنها پنجاه‌تن بودند و همه دختران دانائوس، از نواده‌های یو که در کنار رود نیل می‌زیستند. پنجاه عموزاده‌شان، پسران برادر دانائوس به نام اژیپتوس (اجیپتوس)، می‌خواستند با آنها ازدواج کنند، ولی دخترها به دلایلی نامعلوم با این وصلت مخالف بودند. این دختران به‌اتفاق پدرشان بر کشتی سوار شدند و به سوی آرگوس گریختند و در آنجا پناهنده شدند. مردم آرگوس همگی به درخواست آنها رأی موافق دادند. چون پسران اژیپتوس وارد شدند و خواستند که عروسان خود را به زور یا به جنگ تصاحب کنند، با مقاومت مردم آرگوس روبه‌رو شدند و عقب نشستند. مردم آرگوس اجازه نمی‌دادند که دختری را برخلاف میل و خواسته‌اش شوهر بدهند، و این موضوع را به آگاهی تازه‌واردان رساندند و حتی گفتند که هیچ یک از پناهندگان را هر قدر هم ضعیف باشد به کسی تسلیم نمی‌کنند و در برابر زور هم تسلیم نمی‌شوند.

در این مرحله از داستان وقفه‌ای پدیدار شده است. بعد که داستان ادامه می‌یابد، یعنی در فصل بعد، دوشیزگان را می‌بینیم که با عموزاده‌های خود ازدواج کرده‌اند و پدرانشان نیز در جشن عروسی و مراسم ازدواج حاضر و ناظرند. البته هیچ توضیحی داده نشده است که این ازدواج چگونه صورت گرفته است، اما کاملاً آشکار است که این ماجرا در پی تغییر عقیدهٔ دانائوس یا دخترانش پیش نیامده است، زیرا گفته شده است که در مراسم ازدواج وی به هر یک از دخترانش یک دشنه داده است. با توجه به رویدادها معلوم می‌شود که به دخترها گفته شده بود که چه‌کار کنند و آنها هم موافقت کرده بودند. دخترها پس از به‌پایان رسیدن مراسم ازدواج و در نیمهٔ شب تمامی دامادها، یعنی شوهرانشان را، کشتند، البته غیراز یکی از دخترها به‌نام هیپرم‌نسترا که به شوهرش رحمت آورده بود و حاضر نشده بود او را بکشد. هیپرمَنسترا به شوهر جوان و نیرومندش که معصومانه در کنارش به خواب رفته بود نگاه کرده بود و نتوانسته بود خود را راضی کند با فروکردن دشنه‌در سینهٔ وی این نیرو و شادابی را به مرگی سرد و شوم بدل کند. او آن قولی را که به پدر و خواهرانش داده بود زیرپا گذاشت. و آن جوان را، که لینسئوس نام داشت، بیدار کرد، همه چیز را به او گفت و به او کمک کرد تا بگریزد.

دانائوس این دختر خویش را به‌خاطر شکستن عهد به زندان انداخت. در داستان دیگری آمده است که این دختر و شوهرش، لینسئوس، دوباره به هم رسیدند و به خوشی و سعادت با هم زیستند. پسرشان آباس نام داشت که نیای بزرگ پرسئوس

(پرزئوس) بود. در داستانهای دیگر ماجرای آنها در همان شب مرگ‌آفرین و زندانی شدن آن دختر به‌پایان می‌رسد.

اما در همهٔ این داستانها از کار و وظیفهٔ بی‌ثمری سخن می‌رود که آن چهل‌ونه دختر در هادس یا در دنیای مردگان به‌عنوان کیفر جنایتِ کشتن شوهرانشان انجام می‌دهند. آنها سبو به‌دست به کنار رودخانه می‌روند و سبوهایشان را که سوراخ شده است از آب پر می‌کنند و چون بازمی‌گردند در نیمهٔ راه همه خالی شده است و آنها دوباره ناگزیر می‌شوند بازگردند و کوزه‌ها را از آب پر کنند، و این کار بیهوده پیوسته ادامه دارد.

گلوکوس و اسکیلا(سیلا)

گلوکوس ماهیگیری بود که روزی از فراز مرغزاری که تا ساحل دریا ادامه داشت ماهی می‌گرفت. او آن شمار ماهی‌یی را که از دریا گرفته بود روی زمین انداخته بود، و هنگامی که آنها را می‌شمرد دید همه تکان می‌خورند و بعد همه به سوی دریا خزیدند و خود را به آب انداختند و شناکنان دور شدند. ماهیگیر سخت شگفت‌زده شد. آیا واقعاً یکی از خدایان دست به چنین عملی زده بود، یا در گیاهان آن مرغزار نیروی ویژه‌ای نهفته بود؟ به همین پندار مقداری از گیاهان مرغزار را چید و همه را خورد. چون گیاهان را خورد ناگهان شوروشوق خاصی در او جان گرفت به طوری که ترغیب شد خود را به دریا بیندازد. بنابراین رفت و خود را به آب انداخت و به میان امواج دریا شد. خدایان دریا مقدمش را گرامی داشتند و نزد اوسه‌آن (اقیانوس) و تتیس رفتند تا او را تطهیر کنند و ویژگی آدمی و انسانی‌اش را از او بگیرند و او را به هیئت خود، یعنی به یکی از فناناپذیران بدل کنند. از صد رودخانه خواسته شد که آبهایشان را بر سر او بریزند. او در برابر ریزش سیلاب‌گونه آب رودخانه‌ها از هوش رفت، و چون به هوش آمد خود را به صورت خدای دریایی یافت که موهای سبز به‌رنگ آب دریا بر بدنش روییده بود و دمی به شکل دم ماهیان یافته بود که نزد دریانشینان زیبا و در نظر آدمیان زمین‌زی زشت و نفرت‌انگیز می‌نمود، آن‌گونه که وقتی اسکیلا (سیلا)ی پری که در خلیجی کوچک شنا می‌کرد او را دید از برابر او گریخت و خود را به پرتگاهی بلند رساند و از آنجا بی‌هراس به او نگاه کرد و از دیدن موجودی نیم‌انسان و نیم‌ماهی شگفت‌زده شد.

گلوکوس آن پری را صدا زد و به او گفت: «ای دوشیزه، من هیولا نیستم. من خدایی هستم که بر آب دریا فرمان می‌رانم ...و تو را دوست می‌دارم.» اما اسکیلا از وی روی برگرداند و شتابان از آنجا رفت و ناپدید شد.

گلوکوس نومید شد، زیرا دل در گرو عشق آن پری سپرده بود. به همین سبب به دیدار

سیرسه شتافت که جادوگر و افسونگر بود، و التماس‌کنان از او خواست که مهرگیاه به اسکیلا بخوراند تا دلش نرم شود و به عشق او پاسخ بدهد. اما وقتی‌که داستان عشق خویش به آن پری را برای سیرسه حکایت کرد و از او خواست که به او کمک کند، سیرسه خود عاشق گلوکوس شد و به انواع حیل و عشوه کوشید دل وی را به‌دست بیاورد ولی گلوکوس کوچکترین توجهی به او نشان نداد. گلوکوس به آن افسونگر گفت: «حتی اگر درختان به ته‌دریا بروند و خزه‌های ته‌دریا به فراز کوهستانها، هیهات که من بتوانم عشق اسکیلا را از دل بیرون کنم.» سیرسه از شنیدن این سخن خشمگین شد، البته از دست اسکیلا، نه از دست گلوکوس. او شیشه‌ای کوچک محتوی سمّی نیرومند به گلوکوس داد. چون اسکیلا به درون آب دریا شد ناگهان به هیولایی هراس‌انگیز مبدل شد و از بدنش سرهای افعی و سر سگهای هار و درنده بیرون آمد و برای همیشه بدان صورت باقی ماند. آن دوشیزه به صخره‌ای بزرگ چنگ انداخت و خشمگینانه هر چیزی راکه می‌دید نابود می‌کرد و آنگونه که جاسون و اودیسه و اینیس حکایت کرده‌اند وی به صورت خطری مرگبار برای دریانوردان درآمده بود.[1]

اریسیختون (اریسیکتون)

آورده‌اند که زنی به چنان قدرتی دست یافته بود که می‌توانست خود را به هر شکلی که می‌خواست درآورد، و این قدرت وی با قدرت پروتئوس برابری می‌کرد، و شگفت‌انگیز اینکه آن زن از این قدرت برای تهیهٔ غذا برای پدر سیری‌ناپذیرش استفاده می‌کرد. داستان یا ماجرای این زن تنها داستانی است که در آن الههٔ مهربانی چون سرس (سِرز) سنگدلی از خود نشان می‌دهد. اریسیختون (اریسیکتون) گستاخی را تا بدآن‌پایه رساند که در صدد برآمد بلندترین درخت بلوط باغی راکه برای سرس مقدس بود ببرد. چون وی به نوکران خویش دستور داد آن درخت را از بیخ‌وبن برکنند و نوکران از دستور وی سر باز زدند، خود تبر برداشت و به جان کُندهٔ تنومند درخت بلوط افتاد، که دریادها همیشه دور آن می‌رقصیدند. چون تبر بر تنهٔ درخت بلوط فرود آمد خون از آن بیرون زد و صدای خفیفی از آن برخاست و به زنندهٔ تبر هشدار داد که سرس او را به کیفر خواهد رساند. اما آن مرد از شنیدن این هشدار به هوش نیامد و از عمل خشونت‌بار خویش دست برنداشت و به تبر زدن ادامه داد تا سرانجام آن درخت بلند سرنگون شد و بر زمین

---

۱. در داستانهای اساطیری از چند گلوکوس نام برده شده‌است: گلوکوس پسر آنتنور که می‌گویند در ربودن هلن به پاریس کمک کرده‌است. گلوکوس دیگری نیز در سپاه تروا خدمت می‌کرد و از دوستان دیومدس بود.

گلوکوس و اسکیلا

افتاد. دریادها شتابان نزد سرس شدند و او را از این ماجرا آگاهانیدند. آن الهه، که سخت آزرده‌خاطر و دردمند شده بود، به آنها گفت که این مرد جنایتکار را به کیفری بی‌همتا خواهد رساند. الهه یکی از دریادها را بر ارابهٔ خویش سوار کرد و او را به دیار تیره‌وتاری فرستادکه «قحطی» درآن می‌زیست و به او دستور داد که بر وجود اریسیختون چیره شود.

سرس گفت: «به قحطی بگو آن‌چنان بر وجودش چنگ بیندازد که هیچ‌گاه سیری نیابد، و چنان کن که با وجود خوردن غذا از گرسنگی بمیرد.»

قحطی از این فرمان اطاعت کرد، و به درون اتاق اریسیختون شد که در آن خوابیده بود، و بازوان لاغر خود را به دور بدن آن مرد حلقه زد و در تمام وجود او رخنه کرد و نهال گرسنگی را در وجود او کاشت. دیری نگذشت که آن مرد گرسنه از خواب برخاست و آزمندانه غذا خواست، ولی هر چه بیشتر می‌خورد بیشتر می‌طلبید، و با وجودی که قطعات بزرگ گوشت را حریصانه می‌بلعید از گرسنگی به حال مرگ افتاده بود. او تمامی ثروت خویش را در راه تهیهٔ غذا و سیر کردن شکم سیری‌ناپذیرش داد که یک لحظه هم سیر نمی‌شد. سرانجام تمام دارایی‌اش را از دست داد و فقط همان یک دخترش برایش باقی ماند که سرانجام او را هم فروخت.

روزی که کشتی اربابِ دختر بر ساحلی لنگر انداخته بود، دختر دست تمنا به سوی پوزئیدون دراز کرد و از او خواست که او را از قید بندگی و بردگی برهاند و آن خدا درخواست وی را اجابت کرد. پوزئیدون آن دختر را به هیئت و صورت یک ماهیگیر درآورد. اربابش که اندکی از او فاصله داشت در طول ساحل مردی را دید که نخ ماهیگیری به دریا انداخته بود. ارباب آن مرد ماهیگیر را صدا زد و از او پرسید: «دختری که تا لحظه‌ای پیش اینجا ایستاده بود به کجا رفت؟ جای پایش فقط تا همین‌جا پیداست.»

ماهیگیر دروغین به او پاسخ داد: «من به خدای دریاها سوگند می‌خورم که غیراز خود من هیچ‌کس به اینجا نیامده است، حتی یک زن هم نیامده است.»

چون آن مرد به هراس افتاد و از آنجا رفت و خود و کشتی‌اش ناپدید شدند، آن دختر شکل و هیئت پیشین خویش را بازیافت و نزد پدر بازگشت و پدر را با تعریف آن ماجرا دلشاد کرد، زیرا آن مرد اکنون دریافته بود که چه وسیلهٔ کسب درآمد خوبی یافته است. پدر دخترش را بارها فروخت، و هر بار پوزئیدون او را به شکل و هیئتی درآورد: زمانی به یک مادیان، زمانی به یک پرنده، و بسیاری چیزها و شکلها و صورتهای دیگر. اما سرانجام چون پدر دریافت که با پولهایی که به این شیوه به‌دست می‌آورد باز هم نمی‌تواند شکم خویش را سیر کند، به جان خویش افتاد و از بدن خود خورد تا خود را کشت.

پومونا(پومون) و وِرتومنوس

این دو، خدایان رومی بودند، نه یونانی. پومونا (پومون) تنها پری یا نیمفی بود که جنگلها و بیشه‌زارهای وحشی و دست‌نخورده را دوست نمی‌داشت. او پاینده یا نگهبان باغهای میوه و میوه‌ها بود و فقط همین دو را دوست می‌داشت. او به هرس‌کردن، به پیوند یا قلمه‌زدن و به چیزهای مربوط به هنر باغبانی و باغداری علاقه داشت. او از مردان دوری می‌جست و زندگی را فقط در کنار درختان موردعلاقه خویش سپری می‌کرد و هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد عاشقی به خواستگاری او بیاید و از او خواستگاری کند.

بین عاشقان و دلباختگان سینه‌چاک این پری، ورتومنوس شوریده‌حال‌ترین آنها بود، ولی جرئت نمی‌کرد به خواستگاری او برود. البته گهگاه در هیئت مبدل به دیدن وی می‌رفت: زمانی به‌صورت و هیئت یک کشاورز دروگر در می‌آمد و سبدی پر از خوشه‌های رسیدهٔ جو به او هدیه می‌داد، و زمانی دیگر به شکل و هیئت یک رمه‌دار زمخت و خشن و دست‌وپاچلفتی، یا کارگر مخصوص هرس‌کردن درختان مو. ورتومنوس در این هنگام شادمانه دیده را به جمال آن پری روشنی می‌بخشید، هر چند که پیوسته از این فکر رنج می‌برد که‌این پری به مردی چون او نظر نمی‌افکند. اما سرانجام نقشهٔ بهتری کشید. روزی در هیئت زنی سالخورده به دیدار پری رفت و چون آن پری میوه‌های او را موردتحسین قرار داد به او گفت: «ولی شما خود از این میوه‌ها زیباتر هستید» و او را بوسید. پومونا زیاد شگفت‌زده نشد. اما وقتی که پیرزن او را چندین بار و به شیوه‌ای غیراز شیوهٔ پیرزنان بوسید، پومونا شگفت‌زده شد و یکه خورد. چون ورتومنوس متوجه شد که پری حیرت کرده است، او را رها کرد و رفت و بر یک درخت نارون نشست که درخت موی با انگورهای ارغوانی‌رنگ بر آن روییده بود. ورتومنوس آهسته گفت: «این دو درخت با هم زیبا هستند، ولی اگر از هم جدا شوند چقدر متفاوت خواهند بود، یعنی نارون بیهوده خواهد بود و درخت مو هم روی زمین می‌افتد و نمی‌تواند میوه بدهد. آیا شما مثل این مو نیستید؟ شما از افرادی که شما را می‌پرستند دوری می‌کنید. شما می‌کوشید تنها باشید. اما یک‌نفر هست... شما به سخنان این پیرزن که شما را دوست می‌دارد گوش فرا دهید... که چقدر خوب است که دست رد به سینهٔ او نزنید، و او ورتومنوس نام دارد. شما نخستین عشق او هستید و آخرین نیز، و او هم به باغ و به درختان میوه علاقه‌مند است. او می‌تواند در کنار شما کار کند.» بعد با لحنی کاملاً جدی به سخن ادامه داد و به او گفت که چگونه ونوس بارها گفته و به اثبات رسانده است

که از دوشیزگان سنگدل بیزار است. آن‌گاه ورتومنوس از داستان اندوهبار آناگزارته با وی سخن گفت که ایفیس، عاشق دل‌خسته‌اش، را تحقیر کرد تا بدان پایه که عاشق بینوا خود را از چارچوب در خانه‌اش حلق‌آویز کرد، و ونوس هم آن دختر سنگدل را به یک مجسمه سنگی بدل کرد.

ورتومنوس التماس‌کنان به آن پری گفت: «بهوش باش! عاشق واقعی را بپذیر.» چون این سخن بگفت از آن صورت و هیئت مبدل بیرون آمد و به صورت جوانی رعنا در برابر پری ایستاد. پومونا (پومون) در برابر چنین زیبایی خیره‌کننده سرتسلیم فرود آورد، و از آن پس باغ میوه‌اش دو باغبان یافت.

۲۱

چکیده‌ای از داستانهای کوتاه اساطیری

آمالتئا (آمالته)

در داستانی چنین آمده است که آمالتئا (آمالته) بزی بوده است که زئوس به هنگام کودکی با شیر آن تغذیه کرده است. ولی در داستانی دیگر می‌خوانیم که آمالته یک پری بوده‌است که آن بز به او تعلق داشته‌است. آورده‌اند که آن بز شاخی داشت که هر نوع خوردنی و نوشیدنی در آن به‌فور یافت می‌شد و آن شاخ را به لاتین *Corno Copiae* یعنی «شاخ وفورنعمت» می‌نامیدند. اما مردم لاتین‌زبان می‌گفتند که این شاخ وفورنعمت، یا به زبان اساطیر لاتین، کورنوکوپیا، شاخ آکلوس (آشلوس) بود که چون هرکول او را که خدای دریا بود و خود را به شکل ورزا درآورده‌بود مغلوب کرد، آن شاخ را شکست. این شاخ به طرز شگفت‌انگیزی از گل و میوه سرشار بود.

آمازون‌ها

اسکیلوس آنها را «آمازون‌های جنگجو و آدمخوار» نامیده است. آنها قومی از زنان بودند، و همه جنگجو. بسیاری پنداشته‌اند که آنها در حوالی قفقاز می‌زیسته‌اند و تمیسیرا یکی از شهرهای بزرگ و عمدهٔ آنها بوده است. شگفت‌انگیز اینکه آنها به هنرمندان اجازه می‌دادند که مجسمه‌هایشان را بتراشند و عکسهایشان را بکشند، حال

آنکه کمتر به شاعران اجازه می‌داده‌اند درباره‌شان شعر بسرایند. گرچه آنها برای ما بسیار آشنایند ولی داستانهای اندکی درباره‌شان به‌دست ما رسیده است. آنها به لیسی (لیسیا) حمله کردند ولی بلروفون آنها را عقب راند. آمازون‌ها در زمانی‌که شاه‌پریام جوان بود به فریجی تاختند و در زمان سلطنت شاه‌تزئوس به آتیکا یورش بردند. تزئوس ملکهٔ آمازون‌ها را بربود و آمازون‌ها کوشیدند ملکه‌شان را نجات بدهند، ولی تزئوس آنها را شکست داد. هنگامی‌که یونانیها به تروا حمله کردند، به روایت پوسانیاس، آمازون‌ها تحت فرمان ملکه‌شان به نام پِنتِزیله دوش‌به‌دوش سپاهیان تروا بر ضد یونانیان جنگیدند، ولی در داستان *ایلیاد* از این رویداد سخنی به میان نیامده‌است. پاسانیاس می‌گوید که ملکهٔ آمازون‌ها به دست آشیل کشته‌شد و آشیل بر جسد وی گریست، زیرا هم بسیار جوان بود و هم بسیار زیباروی.

آمیمون (آمیمونه)

آمیمون (آمیمونه) یکی از دانائیدها بود. روزی که پدرش او را فرستاده‌بود آب بیاورد، ساتیری او را دید و به تعقیب او پرداخت. پوزئیدون فریاد آن دختر را که یاری می‌طلبید شنید، عاشق او شد و او را از دست ساتیر نجات داد. پوزئیدون با آن زوبین سه‌شاخه‌اش چشمه‌ای به افتخار او حفر کرد که نام او را بر خود دارد.

آنتیوپ

آنتیوپ شاهزاده خانمی از شهر تبس بود که دو پسر به‌نامهای زِتوس و آمفیون، برای زئوس به دنیا آورد. این زن که از خشم پدر هراسیده بود هر دو کودک را بی‌درنگ پس از تولد در کوهستان رها کرد، ولی یک رمه‌دار آن دو کودک نوزاد را یافت و خود آنها را به بار آورد. مردی که در آن هنگام بر شهر تبس فرمان می‌راند و لیکوس نام داشت، و همسرش به نام دیرسه به حدی آنتیوپ را آزار دادند و سنگدلانه به او ستم کردند که سرانجام تصمیم گرفت خود را از آنها پنهان کند. روزی آنتیوپ به همان کلبه‌ای رسید که دو پسرش در آن می‌زیستند. بالاخره به‌طریقی آنها را شناخت یا آن دو او را، و پسران گروهی از دوستان خود را گرد آوردند و به کاخ رفتند تا انتقام مادرشان را از پادشاه بگیرند. آنها لیکوس را کشتند و دیرچه یا دیرسه را هم به‌بدترین وجه به قتل رساندند، یعنی موهای آن زن را به دم یک ورزا بستند. برادران جسد دیرسه را در چشمه‌ای انداختند که بعدها نام آن زن را یافت و به چشمهٔ دیرسه شهرت یافت.

آراکنه (آراخنه)

داستان آراکنه (آراخنه) (Arachne) را فقط اووید سروده است، که شاعری لاتین‌زبان است و در نتیجه خدایان با همان نام لاتینی آمده‌اند.

داستان این دوشیزه نمونهٔ دیگری است از خطر ناشی از ادعای برابری همه جانبه با خدایان. بین خدایان اولمپ‌نشین، مینروا (آتنا) بافنده بود، همان‌گونه که وُلکان هم بین آنان آهنگر بود. تردیدی نبود که این الهه، یعنی مینروا، بافتنی‌های خود را از نظر زیبایی و لطافت بی‌همتا به‌شمار می‌آورد و هنگامی‌که شنید یک دختر رعیّت روستایی به نام آراکنه (آراخنه) ادعا کرده است که ساخته‌ها و بافته‌هایش بهترین‌اند سخت برآشفت و خشمگین شد. مینروا بی‌درنگ به سوی کلبهٔ آن دختر روستایی رفت و او را به مسابقه فرا خواند. آراکنه پذیرفت. هر دو دستگاه بافندگی خود را آماده کردند و تارهایشان را نیز بر آن استوار بستند. بعد کار خود را آغاز کردند. هر یک تلّی از کلاف نخهای رنگین و زیبا، همانند رنگین‌کمان، کنار دستگاههای بافندگی‌شان گذاشتند، و مقداری نخهای ساخته شده از طلا و نقره. مینروا همهٔ تلاش خود را به‌کار برد و چیزی فوق‌العاده شگفت‌انگیز بافت، ولی حاصل تلاش آراکنه هم، که درست همان هنگام تمام شده بود، به هیچ‌وجه کمتر از آن نبود. آن خداوند زن، یعنی مینروا (آتنا) از فرط خشم و نفرت تاروپود بافته‌های آن دختر را از بالا تا پایین درید و همه را شکافت و ماکو را هم بر سر آن دختر کوبید. آراکنه که به این شیوه تحقیر و آزرده‌خاطر شده بود، و نیز خشمگین، خود را حلق‌آویز کرد. پس از آن مینروا اندکی پشیمان شد و جسد دختر را پایین آورد و مایعی سحرآمیز بر آن پاشید. آراکنه به عنکبوت بدل شد، و استادی خود در هنر بافندگی را از دست نداد.

آریون

گویا وی واقعاً وجود خارجی داشته است و شاعری بوده است که در حدود سال هفتصد پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است، ولی هیچ‌یک از سروده‌های وی به‌دست ما نرسیده است و تنها موردی که ما از زندگی آن مرد می‌دانیم داستان فرار وی از مرگ است که به داستانهای اساطیری شباهت دارد. این مرد از کورینت به سیسیل رفته بود تا در مسابقه موسیقی شرکت کند. او استاد چنگ بود و در نتیجه جایزه را بربود. در راه بازگشت به میهن، جاشوان آن کشتی که وی در آن سفر می‌کرد، چشم آز به آن جایزه دوختند و در صدد بر آمدند او را به قتل برسانند. آپولو به خواب وی آمد و در عالم خواب او را از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاهانید و به او آموخت چگونه باید خود را نجات بدهد.

وقتی که جاشوان به وی حمله کردند، از آنها خواهش کرد که به‌عنوان آخرین لطفی که در حق یک انسان محکوم به مرگ می‌کنند اجازه بدهند که پیش از مرگ یک بار چنگ بنوازد و آواز بخواند. چون آواز به‌پایان رسید خود را به دریا انداخت و دولفین‌ها یا پیسوهایی که در پی شنیدن آوازش پیرامون کشتی گرد آمده بودند او را گرفتند و به ساحل بردند.[۱]

آریستئوس (آریستائوس)

او پسر کوچک آپولو و یک پری دریایی به نام سیرن (سیرنه) بود، و پرورش‌دهندهٔ زنبور عسل. چون تمامی زنبورهایش به عللی ناشناخته از بین رفتند دست یاری به سوی مادرش دراز کرد. مادرش گفت که پروتئوس (پروته)، خدای خردمند دریا، می‌تواند به او بیاموزد که چگونه می‌تواند از وقوع دوبارهٔ این مصیبت جلوگیری کند، ولی این کار را باید در صورتی انجام بدهد که ناگزیر شده‌باشد. آریستئوس (آریستائوس) باید برود و او را بیابد و به زنجیر بیندازد، که البته کار بس دشواری خواهد بود، یعنی درست به همان شیوه‌ای عمل کند که منلوس در راه بازگشت از تروا کرد. پروتئوس می‌توانست خود را به هر شکلی که می‌خواست در بیاورد، ولی اگر کسی که او را به بند می‌کشید رهایش نمی‌کرد، ناگزیر سرتسلیم فرود می‌آورد و به هر سؤالی که از او می‌پرسید پاسخ مناسب می‌داد. آریستئوس به این توصیه عمل کرد و برای به زنجیرکشیدن و به اسارت درآوردن پروتئوس به سوی جزیرهٔ فاروس رفت که زیستگاه موردعلاقهٔ‌اش بود. شماری گویند که به کارپاتوس رفت. در آنجا پروتئوس را به اسارت در آورد و او را به زنجیر کشید و با آنکه خود را به شکلهای عجیب و غریب و ترس‌آور درآورد، نگذاشت از چنگش بگریزد. سرانجام پروتئوس ناگزیر شد به آریستئوس بگوید که وی باید در راه خدایان قربانی بدهد و لاشهٔ حیوانات قربانی‌شده را در همان محل قربانی رها کند و پس از نه روز بازگردد و لاشه‌ها را بیازماید. آریستئوس باز همان کرد که به او گفته شده‌بود، و چون روز نهم آمد چیز شگفت‌انگیزی دید، یعنی انبوهی زنبور عسل دید که درون یکی از لاشه‌های حیوانهای قربانی‌شده گرد آمده‌بودند. پس از آن هیچ‌گاه زنبورهایش به بیماری یا به آفت دچار نشدند.[۲]

۱.می‌گویند که آپولو چنگ او و آن دولفین (پیسو) را که وی را به ساحل رسانده بود به صور فلکی بدل کرد تا یادگار ماجرای وی باشد.

۲.در بعضی از داستانها چنین آمده است که چون آریستئوس به تعقیب اوریدیس پرداخت و اوریدیس به هنگام فرار مورد حملهٔ یک مار قرار گرفت و کشته شد، خدایان نیز به تلافی این کار زنبورهایش را بر اثر بیماری از بین بردند.

اورورا و تیتونوس.

در داستان «ایلیاد» به این دوتن نیز اشاره شده است:

اینک از بسترش در کنار تیتونوس، آن الههٔ والاتبارِ
سرخ‌انگشت سپیده‌دم، برخاست تا برای خدایان و آدمیان روشنی ببخشد.

تیتونوس، شوهر اورورا، الههٔ سپیده‌دم بود و پدر شاهزادهٔ سیه‌پوست حبشی به‌نام مِمنون که در جنگ تروا به حمایت از تروایی‌ها کشته شد. تیتونوس خود نیز سرنوشت شگفت‌انگیزی داشت. اورورا از زئوس خواهش کرد که او را فناناپذیر کند و زئوس نیز موافقت کرد چنین کند. اما اورورا فراموش کرد از زئوس بخواهد جوانی ابدی نیز به او ببخشد. بنابراین تیتونوس پیوسته رو به سالخوردگی می‌گذاشت ولی نمی‌مرد. اما سرانجام از سالخوردگی بیش از اندازهٔ خویش به ستوه آمد، زیرا نمی‌توانست راه برود. وی پیوسته دعا می‌کرد که مرگ به سراغش بیاید و او را برباید، که البته این دعا اجابت نمی‌شد، زیرا قرار شده بود که فناناپذیر باشد و جاودانه باقی بماند. سالخوردگی او را پیوسته می‌آزرد و دردمند می‌کرد. سرانجام همسرش اورورا براو رحمت آورد و او را در اتاقی جای داد و تنها رهایش کرد و در را هم به رویش بست. او در آن اتاق پیوسته سخن می‌گفت، سخنانی می‌گفت که غیرقابل درک بود، زیرا توان فکری را هم با توان جسمانی از دست داده بود. او واقعاً به یک سایهٔ انسانی مبدّل شده بود.

حتی آورده‌اند که از نظر قدوقواره هم پیوسته پژمرده می‌شد، تا اینکه اورورا، که به اندازه طبیعی اشیاء و موجودات خو گرفته بود، او را به یک زنجرهٔ نحیف پر سروصدا تبدیل کرد.

در شهر تبس در مصر مجسمه‌ای را به‌یاد پسرش ممنون ساختند و نصب کردند که می‌گویند هرگاه که نخستین پرتو سپیده‌دم بر آن می‌افتاد صدایی از آن برمی‌خاست که به صدای نالهٔ رباب شباهت داشت.

بیتون و کلئوبیس

این دوتن پسران سیدیپ (سیدیپه)، کاهنهٔ معبد هرا، بودند. این کاهنه آرزو داشت که از زیباترین مجسمهٔ هرا در آرگوس دیدن کند که پولی‌کلیتوس ارشد، که از پیکرتراشان بزرگ آن دیار بود و حتی می‌گفتند به‌پای پیکرتراش همدورهٔ خویش به‌نام فیدیاس می‌رسید، آن را تراشیده و نصب کرده بود. آرگوس به‌حدی دور بود که آن زن نمی‌توانست با پای پیاده به آنجا برود، و ورزا یا اسبی هم نداشتند که او را به آنجا

برسانند. اما دو پسر وی تصمیم گرفتند که این خواسته یا آرزوی او را برآورده سازند. آنها یوغ بر گردن نهادند و خود را به یک گاری بستند و او را از راهی بس دور و دراز گذراندند و گرد و خاک و گرما را بر خود هموار ساختند. چون به آن سامان رسیدند، هر کس که آنها را می‌دید به عشق و علاقهٔ فرزندیشان آفرین می‌گفت، و مادر که سرفرازانه و با غرور تمام جلو مجسمه ایستاده بود دست دعا به درگاه هرا بلند کرد و از آن الهه خواست که با دادن بهترین هدیه‌های ممکن از آن دو پسر قدردانی کند. چون دعای مادر به‌پایان رسید آن دو پسر جوان بر زمین افتادند. آنها به‌گونه‌ای لبخند می‌زدند که گویی خوابیده بودند، اما آن دو مرده بودند.

کالیستو

او دختر لیکائون پادشاه آرکادی بود که از بس پلید و شریر و اهریمن‌صفت بود به گرگ بدل شده بود. این پادشاه روزی که زئوس را به میهمانی خوانده بود، گوشت انسان بر سفره آورده بود. آن مرد به این کیفر سزاوار بود، اما دخترش نیز به همان اندازه کیفر دید، هر چند که بی‌گناه بود و هیچ خطایی مرتکب نشده بود. زئوس آن دختر را در گروه شکارچیان آرتمیس دیده و عاشق وی شده بود. هرا که از این بابت خشمگین شده بود آن دختر بینوا را پس از آنکه پسرش را زاد، به خرس بدل کرد. چون پسر بزرگ شد و روزی به قصد شکار از خانه بیرون شد، هرا کالیستو را بر سر راه وی قرار داد تا پسر نادانسته به سوی وی، که مادرش بود، تیراندازی کند. اما زئوس آن خرس را، که همان کالیستو بود، از سر راه پسر برداشت و او را به آسمان برد و در میان ستارگان جای داد و اکنون به دب‌اکبر شهرت یافته است. هرا که از افتخاری که نصیب رقیبش شده بود خشمگین و رنجیده‌خاطر شده بود، خدای دریا را متقاعد ساخت تا از ورود دب‌اکبر به اوسه‌آن (اقیانوس) جلوگیری کند، و به همین دلیل است که از خط افق پایین‌تر نمی‌رود.[1]

کیرون

او یکی از سنتورها (سانتورها) بود، ولی برخلاف آنها، که همگی موجوداتی شریر و تندخو و آتشین‌مزاج بودند، او به مهربانی و خِردمندی شهرت یافته بود، تا بدان پایه که پسران پهلوانان و بزرگان را به وی می‌سپردند تا آنها را تربیت کند و آموزش بدهد. آشیل

---

۱. در برخی از داستانها آمده‌است که کالیستو در جمع یاران آرتمیس آب‌تنی می‌کرد و چون برهنه شد آرتمیس باردار بودن وی را دید و بر او خشم گرفت و او را به خرس مبدل ساخت. اما عده‌ای می‌گویند که او را کشت.

و اسکولاپیوس که پزشکی حاذق بود از شاگردان او بودند. آکتائون، آن شکارچی بزرگ، و بسیاری دیگر را او به بار آورده و تربیت کرده بود. از میان تمامی سنتورها فقط او جاودانه و فناناپذیر بود ولی سرانجام مُرد و به دنیای‌زیرین که دنیای مردگان است راه یافت. البته هرکول نادانسته و غیرمستقیم سبب مرگ او شد. هرکول روزی به دیدن یکی از سنتورها، یعنی دوستش فولوس رفت و چون بسیار تشنه بود او را قانع کرد برود و سبویی پر از شراب بیاورد که البته به تمامی سنتورها تعلق داشت. چون بوی آن شراب مردافکن در فضا پیچید، دیگر سنتورها باخبر شدند و فهمیدند که چه اتفاقی روی داده است، و همگی شتابان آمدند که از آن میهمان ناخوانده انتقام بگیرند. هرکول به‌تنهایی نمی‌توانست از پس آنها برآید. او با همهٔ آنها جنگید، اما در طی زدوخورد کیرون را هم، هر چند در آن نزاع شرکت نکرده بود، زخمی کرد، و چون زخمهای ناشی از تیرهای هرکول درمان‌ناپذیر بود، زئوس موافقت کرد که کیرون بمیرد، زیرا مردن بهتر از آن بود که زنده بماند و تا ابد رنج بکشد.

کلیتی

داستان این زن، کلیتی (Clytie)، بی‌مانند است، زیرا به‌جای اینکه خدایی به عشق دوشیزه‌ای گریزپا دچار شود، در این داستان دوشیزه‌ای به عشق خدایی گریزپا دچار شده است. کلیتی عاشق خدای آفتاب بود ولی آن خدا هیچ امتیازی در آن دوشیزه نمی‌دید که بدان‌خاطر دل به عشق او ببندد. آن دوشیزهٔ دلداده هر روز بر آستانهٔ در خانه می‌نشست تا بتواند جمال معشوق را ببیند و هرگاه که وی از آسمان به زیر می‌آمد و از آن حوالی می‌گذشت عاشق بینوا سر بر می‌گرداند و با چشمان مشتاق او را که به سوی آسمان باز می‌گشت بدرقه می‌کرد. آن عاشق دل‌خسته آن‌قدر زل زد و به جمال معشوق نگریست که سرانجام به یک گل بدل شد، به گل آفتاب‌گردان که همیشه روی به سوی خورشید دارد.

دریوپه

با خواندن داستان این زن، همانند بسیاری از داستانهای دیگر، پی می‌بریم که یونانیان قدیم چگونه با بریدن و افکندن درختان و یا زیان‌رساندن به آنها مخالف بودند و از این کارها نفرت داشتند و آن را ناپسند می‌شمردند.

روزی دریوپه (Dryope)، به‌اتفاق خواهرش یوله به آبگیری رفت تا حلقه‌های گل برای پریان یا نیمف‌ها بسازند. او پسر کوچکش را هم در آغوش گرفته و با خود برده بود،

و چون درخت سدر یا کُنار پر شکوفه‌ای را نزدیک آبگیر دید، چند شاخه‌ای از آن درخت را برید و برای سرگرم نگه‌داشتن آن کودک به وی داد. وقتی که شاخه را می‌برید، شگفت‌زده و هراسناک چند قطره خون دید که از محل بریدگی ساقه روی تنهٔ درخت چکید. آن درخت کُنار در واقع همان لوتیس پری بود که برای فرار از دست یک تعقیب‌کننده خود را به این درخت مبدل ساخته بود تا از دست وی نجات یابد. چون دریوپه از دیدن این منظرهٔ شوم به وحشت افتاد و کوشید که آنجا را ترک کند، متوجه شد که پاهایش به فرمانش نیستند، و انگار که به زمین میخکوب شده است. یوله که او را می‌دید ولی نمی‌توانست به او کمک کند، ناگهان متوجه شد که پوستی شبیه به پوست درخت تمام بدنش، و تا نزدیک صورتش را پوشاند، و در این هنگام بود که شوهر و پدرش هم به آنجا رسیدند. یوله بانگ برآورد و به آنها گفت که چه اتفاقی روی داده است و آن دو مرد شتابان به سوی آن درخت دویدند و کندهٔ درخت را که هنوز گرم بود در آغوش گرفتند و با اشک خود آب دادند. دریوپه فقط مجال یافت بگوید که هیچ گناهی عمداً مرتکب نشده است و از آنها خواهش کرد که کودکش را گهگاه به اینجا بیاورند تا زیر سایه‌اش بازی کند، و شاید یک روز داستان زندگی‌اش را برای وی بازگو کند تا هر گاه که به این نقطه می‌آید در دل به خویشتن بگوید: «این تنهٔ همان درختی است که مادرم در آن پنهان شده است.» بعد در ادامهٔ سخن گفت: «به او نیز بگویید که هیچ‌گاه گل نچینند و فکر کند که شاید هر بوته‌ای الهه‌ای است که به شکل و هیئتی مبدل درآمده است.» بعد دیگر نتوانست به سخن ادامه بدهد: پوست درخت صورتش را هم پوشاند. آن زن برای همیشه و تا ابد ناپدید شده و رفته بود.

اپیمنیدس

این شخص به‌خاطر خواب طولانی‌اش شخصیت افسانه‌ای و اساطیری یافت. او در حدود سال ششصد پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است و روایت کرده‌اند که هنوز بچه و کم‌سن‌وسال بود که به‌دنبال یافتن گوسفندی گم‌شده رفت که ناگهان خواب بر او چیره شد، و این خواب ۵۷ سال به درازا کشید. وقتی که وی از آن خواب دیرپا برخاست، بی‌آنکه آگاه باشد که چه بر او گذشته است، به جستجوی برهٔ گم‌شده ادامه داد، ولی وقتی که می‌رفت بر سر راهش همه چیز را دگرگون یافت. هاتف معبددلفی او را به آتن فرستاد تا آن شهر را از وجود طاعون پاک کند. هنگامی‌که مردم سپاسگزار آتن به پاس خدماتش مبلغ هنگفتی پول به او دادند، وی از پذیرفتن آن مبلغ سر باز زد و فقط

خواهش کرد که بین آتن و زادگاه خودش، که شهر کنوسوس (Cnossus) در جزیرهٔ کرت بود، دوستی برقرار شود.

اریکتونیوس

اریکتونیوس یا اِریختونیوس (Erichthonius)، همان ارکتئوس یا ارختئوس است. هومر فقط یک نفر را به این نام شناخته است، اما افلاطون از دوتن به این نام یاد کرده است. او پسر هفائستوس بود که موجود نیم‌انسان و نیم‌افعی بود که الههٔ آتنا او را بزرگ کرد. آتنا جعبه‌ای که کودک را در آن پنهان ساخته بود به‌دست سه دختر سکروپ سپرد و به آنها توصیه کرد که آن جعبه را باز نکنند. اما آنها سر جعبه را باز کردند و یک موجود افعی‌گونه در آن یافتند. آتنا آن سه دختر را به سبب این نافرمانی به کیفر رساند و آنها را به بیماری دیوانگی دچار ساخت و آنها هم خود را از آکروپولیس به زیر انداختند و کشتند. اریکتونیوس بزرگ شد و به پادشاهی آتن رسید. نوه‌اش نیز همین نام را داشت و پدر سکروپ‌های دوم، یعنی پروکریس، کرئوزا، و اوریتا، بود.[1]

هرو و لئاندِر

لئاندر جوانی از شهر آبیدس کنار هلس‌پونت بود، و هرو کاهنهٔ آفرودیت بود که در سِستوس در ساحل دیگر آن می‌زیست. لئاندر هر شب شناکنان از آب می‌گذشت و با نشانه گرفتن چراغ‌ها، و یا به‌گفتهٔ برخی از راویان، با راهنما قراردادن فانوس دریایی در سستوس که نوعی مشعل بوده و هرو آن را هر شب بر فراز دژ روشن می‌کرده است، خود را به آن دختر می‌رساند. در شبی طوفانی باد آن مشعل را خاموش کرد و در نتیجه لئاندر ناپدید شد. آب جسد وی را به ساحل آورد، و چون هرو آن را دید خود را کشت.

هیادها

اینان دختران اطلس و خواهران ناتنی پلیادس بودند. آنها ستارگان باران‌زا بودند و عقیدهٔ همگان بر این بود که اینان باران می‌آورند، زیرا به هنگام غروب شامگاهی و بامدادی‌شان که در اوایل ماه مه و نوامبر روی می‌دهد، معمولاً با فصل باران تطبیق

---

۱. در بعضی از روایات چنین آمده است که اریکتونیوس پسر آتنا و هفائستوس بود که وقتی هفائستوس با آتنا درآویخته بود تا با او نزدیکی کند مقداری نطفهٔ وی بر پای آتنا ریخت که آتنا آن را با تکه‌ای پارچه پاک کرد و پارچه را بر زمین انداخت و زمین اریکتونیوس را به بار آورد و آتنا او را بزرگ کرد.

می‌کند. این دختران شش تن بودند. وقتی که دیونیزوس کودک بود زئوس او را به دست این دختران سپرد و آن‌گاه که خواست آنها را به پاس آن خدمت پاداش دهد آنها را میان ستارگان جای داد.[۱]

ایبیکوس و دُرناها

او یک شخصیت افسانه‌ای و اساطیری نیست، بلکه شاعری است که در حدود سال ۵۵۰ پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است. مقدار بسیار اندکی از اشعارش به دست ما رسیده است. داستان غم‌انگیز مرگش تنها مقوله‌ای است که از زندگی‌اش به جای مانده است. در حوالی کورینت راهزنان به او حمله کردند و در این حمله آسیب شدیدی دید. در آن هنگام شماری درنا در آسمان پرواز می‌کردند و او از آنها خواست که داد وی را از راهزنان بستاند. دیری از این ماجرا نگذشته بود که بر فراز محوطهٔ یک تئاتر روباز که نمایشی در آن روی صحنه آمده بود شماری درنا پدیدار شدند و بر سر تماشاچیان به پرواز درآمدند. در این هنگام صدای مردی بلند شد و چنان فریادی کشید که گویی از دیدن چیزی به وحشت افتاده بود: «درناهای ایبیکوس، درناهای انتقامجو!» تماشاچیان به‌نوبهٔ خود هیاهو به‌راه انداختند و یکصدا گفتند:«قاتل خودش را لو داده است.» مردم آن مرد را دستگیر کردند و او هم دوستان راهزن خود را لو داد و همه به مرگ محکوم شدند.

لِتو(لاتونا)

او دختر فوئبه و کوئوس بود که از تیتان‌ها بودند. زئوس عاشق او شد ولی هنگامی‌که می‌خواست کودکش را به دنیا بیاورد او را از ترس هرا تنها گذاشت و رهایش کرد. زمینها، خشکیها و جزایر هم که از هرا می‌ترسیدند نمی‌خواستند او را در خود جای بدهند تا کودکش را در آنجا بزاید. بنابراین پیوسته سرگردان و بی‌خانمان و نومید گشت تا سرانجام به قطعه زمینی رسید که بر سینهٔ آب دریا شناور می‌رفت. آن زمین شناور هیچ بنیان استواری نداشت و باد و امواج آن را به هر سو می‌فرستادند. آن سرزمین را دلوس می‌نامیدند و علاوه‌براین که جزیره‌ای نااستوار بود کوهستانی و سنگلاخی نیز بود. اما همین که لِتو (لاتونا) به آن پاگذاشت و تقاضای پناهندگی کرد، آن جزیرهٔ کوچک مقدمش را گرامی داشت، درست در همین هنگام بود که چهار ستون بلند از قعر دریا بالا آمد و آن

---

۱. نخست اینکه شمار این دختران را از دو تا هفت تن ذکر کرده‌اند. دوم اینکه می‌گویند وقتی که زئوس از آنها خواست از دیونیزوس پرستاری کنند، آنها از ترس انتقام‌جویی هرا همسر زئوس، کودک را به اینو سپردند و زئوس بعدها آنها را که از شنیدن خبر مرگ برادرشان خودکشی کرده‌بودند به ستاره مبدل کرد.

جزیره را برای همیشه استوار و ثابت نگه داشت. در آنجا کودکان دوقلوی وی، به نامهای آرتمیس و فوئبوس‌آپولو به دنیا آمدند.[۱] سالها پس از این ماجرا پرستشگاه باشکوه آپولو در آنجا بنا نهاده شد و مردم از هر گوشهٔ دنیا به زیارت آن می‌آمدند. کوه بی‌بروبار و بایر آنجا را هم «جزیرهٔ خداداد» نام نهادند و آنجا که زمانی خوارترین جزایر بود به مشهورترین جزایر مبدل شد.

لینوس

در داستان *ایلیاد* از تاکستانی سخن به میان آمده است که پسران و دوشیزگان جوان در ضمن میوه‌چینی «آوازهای دل‌انگیز لینوس» می‌خواندند. احتمالاً این آواز را در رثاء و سوگ پسر آپولو و پساماته (Psamathe)، به نام لینوس می‌خواندند. لینوس را مادرش رها کرده بود و شماری چوپان او را بزرگ کردند، اما او هنوز به کمال نرسیده بود نوجوان بود که سگان او را دریدند و کشتند.[۲] لینوس هم مانند آدونیس و هیاسینتوس از خیل جوانان زیبارویی بود که درست در عنفوان جوانی در کام مرگ شد، مثل درختانی که هنوز به‌بار ننشسته خشک شوند. کلمهٔ یونانی آیلینون (Ailinon) که «وای بر لینون» معنی می‌دهد به تدریج به معنی «افسوس» بدل شد، و در هر مرثیه‌ای خوانده شد. البته لینوس دیگری هم وجود داشت که پسر آپولو و یک موز بود که آموزگار اورفئوس (اورفه) بود و کوشید که به هرکول هم چیز بیاموزد ولی به‌دست او کشته شد.

مارپِسا

از میان دوشیزگان مورد علاقهٔ ویژهٔ خدایان، این دوشیزه خوش‌اقبال‌تر از دیگران بود. ایداس، یکی از پهلوانان گروه شکار کالیدونی و یکی از آرگونات‌ها او را با موافقت خود دختر از پدرش بربود. آنها می‌توانستند شاد و خوشبخت زندگی کنند، اما آپولو عاشق آن زن شد. ایداس حاضر نشد آن زن ا به آپولو تسلیم کند و حتی بدین‌خاطر با آپولو جنگید. زئوس آن دو را از هم جدا کرد و به مارپِسا فرمان داد خود یکی از آن دو را برگزینند و

۱.در حکایتی دیگر آمده‌است که هرا گفته‌بود که او نباید در جایی بزاید که نور خورشید می‌درخشد. اما بوره او را به دستور زئوس نزد پوزئیدون برد. وی لِتو را به زیر آب دریا برد که نور خورشید به آنجا نمی‌رسد و او را تا آن هنگام که بچه‌هایش را به دنیا آورد نگه‌داشت.

۲.آورده‌اند که هنگامی‌که پساماته کودکش را که از آپولو حامله بود به دنیا آورد، پدرش شاه‌کروتوپوس کودک را یافت و او را به سگان داد که او را خوردند و بعد هم پساماته را کشت. این آواز را جوانان در سوگ هر دو می‌خواندند.

بگوید که کدام را می‌خواهد و دوست دارد. مارپسا ایداس را برگزید، زیرا از آن بیم داشت که آپولو به او وفادار نماند و او را سرانجام رها کند، که البته این بیم و نگرانی چندان هم بی‌اساس نبود.

مارسیاس

فلوت را آتنا اختراع کرد ولی آن را به دور انداخت زیرا برای نواختن آن می‌بایست گونه را پر باد کند و چهره‌اش را از ریخت و قیافه بیندازد.[1] مارسیاس که یک ساتیر یا نیم خدای جنگل بود آن فلوت را یافت و چنان آهنگ افسون‌کننده‌ای با آن نواخت که جرئت یافت آپولو را به رقابت و مسابقه فرا خواند. البته آپولو برنده شد و پوست مارسیاس را به کیفر این جسارت کَند.

مِلامپوس

وقتی که نوکران ملامپوس دو مار بزرگ نر و ماده را کشتند، ملامپوس دو مار بچه را گرفت و بزرگ کرد و آن دو مار بچه به‌حدی رام و خانه‌زاد و دست‌آموز شدند که پاداش خوبی به او دادند. روزی که ملامپوس خوابیده‌بود ماران از تختخوابش بالا رفتند و گوشهایش را با زبان لیسیدند. وی وحشت‌زده از خواب پرید، اما بی‌درنگ دریافت که زبان دو پرنده‌ای که بر آستانهٔ پنجرهٔ خانه‌اش نشسته‌بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند می‌فهمد. مارها با لیسیدن گوشش سبب شده‌بودند زبان پرندگان و چرندگان و خزندگان را بفهمد. او به این وسیله شیوهٔ پیشگویی جدیدی را آموخت که تا آن هنگام هیچ‌کس نیاموخته‌بود و در نتیجه به یک پیشگوی نامدار مبدل شد. او با این دانش توانست بقای خویش را تضمین کند. یک روز دشمنانش او را به اسارت گرفتند و به زندان انداختند و در سلولی کوچک به بند کشیدند. در آن سلول نشسته‌بود که شنید دو کرم می‌گویند که به همین زودی تیر اتاق را که خورده‌اند می‌شکند و سقف اتاق فرو می‌ریزد و ساکنان اتاق همه زیر آوار می‌میرند. وی این خبر را به آگاهی زندانبانان خویش رساند و از آنها خواست که او را به جایی دیگر منتقل کنند. آنها هم چنین کردند و درست پس از آنکه او از آن اتاق خارج شد سقف فرو ریخت. چون زندانبانان متوجه شدند که او چه پیشگوی بزرگی است، او را آزاد کردند و پاداش نیز دادند.

---

۱. گویند که وی در حضور خدایان نی نواخت اما هرا و آفرودیت که چهره‌اش را هنگام نواختن زشت یافتند به او خندیدند و او رفت کنار آبگیری نشست و نی‌نواخت و چون صورت بادکردهٔ خود را در آب دید، نی را به دور انداخت.

مِروپ(مروپه)

شوهر این زن که کرِسفونتِس نام داشت و یکی از پسران هرکول، و پادشاه میسنا، بود، با دو پسر دیگرش در یک شورش کشته شد. آن مردی که به جای وی بر تخت سلطنت نشست، و پولی‌فونتِس نام داشت، آن زن را به همسری گرفت. اما این زن پسر سومش، اپیتوس، را در آرکادی پنهان کرده بود. این پسر سالها پس از آن ماجرا به خانه بازگشت و به دروغ مدعی شد که همان کسی است که اپیتوس را کشته است. پولی‌فونتِس چون این خبر بشنید او را با عزت و حرمت تمام نزد خود پذیرفت. اما مادرش که او را نمی‌شناخت در صدد برآمد نقشه‌ای طرح کند و او را که گمان می‌کرد قاتل پسرش است بکشد. اما سرانجام پی‌برد که او کیست، و در نتیجه هر دو پولی‌فونتِس را کشتند. بعد اپیتوس به پادشاهی رسید.

میرمیدون‌ها

میرمیدون‌ها مردانی بودند که در جزیرهٔ اژینا و در زمان فرمانروایی ایاکوس نیای آشیل از مورچگان آفریده شدند و در جنگ تروا جزو افراد تحت فرمان آشیل بودند. میرمیدون‌ها به دلیل ویژگی نژادی‌شان مردمی فعال، سختکوش و صرفه‌جو و دلاور بودند. آنها در پی حملهٔ عصبی هرا که از حسادت ناشی شده بود از مورچه به انسان بدل شدند. هرا وقتی شنید زئوس عاشق اژینا شده است، یعنی عاشق همان دوشیزه‌ای که این جزیره را به افتخار وی نامگذاری کرده بودند، و پسرش نیز به پادشاهی جزیره برگزیده شده است، خشمگین شد. وی بیماری وحشتناکی را به آن دیار فرستاد که در پی آن هزاران نفر از بین رفتند. وضع به‌گونه‌ای بود که نمی‌پنداشتند حتی یک نفر زنده باقی بماند. ایاکوس از کوه بالا رفت و خویشتن را به پرستشگاه زئوس رساند و در آنجا دست دعا را به سوی زئوس برداشت و به زئوس یادآور شد که پسر اوست، یعنی پسر زنی که زئوس او را دوست می‌داشته است. هنوز سرگرم دعا و نیایش بود که سپاهی از مورچگان را دید که سرگرم آمدوشد و تکاپو بودند. چون آنها را دید با صدای بلند گفت: «ای پدر، از اینان مردمی برای من بیافرین و شهر خالی از سکنه‌ام را پرکن!» صدای رعد برخاست که ظاهراً نشانهٔ اجابت دعای وی بود. وی همان شب خواب دید که مورچگان به انسان مبدّل شده‌اند. بامداد پسرش تلامون او را از خواب بیدار کرد و به او گفت انسانهای بی‌شماری به سوی کاخش می‌آیند. او بیرون رفت و جمعیت انبوهی را دید، درست به شمار مورچگان و همه یکصدا بانگ برداشته‌اند که از رعایای باوفای او هستند. بدین‌سان جزیره اژینا یک‌بار دیگر از جمعیت انباشته شد و جای سوراخ مورچگان و آن شمار از مورچگانی

که به انسان بدل شده بودند، در پی نام میرمکس که نیای مورچگان بود میرمیدون نامیده شد.

نیسوس و اسکیلا(سیلا)

نیسوس، پادشاه مگارا، مقداری موی ارغوانی‌رنگ بر سر داشت که به او گفته بودند نباید آنها را بتراشد، زیرا بقای سلطنت وی به نگهداری آن موها بستگی داشت. روزی مینوس کرتی به سوی شهر مگارا لشکر کشید و آن را به محاصره درآورد، ولی نیسوس مطمئن بود مادام که موهای ارغوانی را بر سر نگه داشته است کسی نمی‌تواند به او آسیب برساند. دختر نیسوس، که اسکیلا (سیلا) نام داشت، از فراز دیوار شهر مینوس را دید و به وی دل بست و عاشق بیقرار وی شد. آن دختر نتوانست راهی برای جلب‌نظر آن مرد بیابد، مگر اینکه موهای ارغوانی پدر را برای وی بفرستد و کاری کند که او بتواند شهر را بگشاید. دختر این کار را کرد، یعنی هنگامی که پدر در خواب بود، آن موها را چید و آن را برای مینوس فرستاد و به او گفت که آن موها را چگونه به‌دست آورده است. مینوس از این کار دختر وحشت‌زده شد و از فرط انزجاری که به این خاطر از دختر در دلش پدیدار شده بود دستور داد او را از حضورش برانند. پس از آنکه شهر به تصرف لشکریان کرتی درآمد و آنها حاضر شدند به سوی میهن خود بازگردند، دختر عاشق دوان دوان به‌کنار ساحل دریا آمد، دیوانهٔ عشق، و خود را به آب انداخت و پایه یا پاروی سکان کشتی مینوس راگرفت. اما در این هنگام عقابی غول‌پیکر بر آن دختر فرود آمد. آن عقاب پدر دختر بود که خدایان او را به آن هیئت درآورده بودند تا آسیبی به او نرسد. دختر از وحشت پاروی سکان را رها کرد. و نزدیک بود دستخوش امواج بشود که ناگهان او نیز به پرنده مبدل شد. یکی از خدایان بر او گرچه به پدرش خیانت کرده بود، رحمت آورده بود، زیرا او به انگیزهٔ عشق چنین گناهی مرتکب شده بود.

اوریون

او جوانی غول‌پیکر و فوق‌العاده زیبا بود و از شکارچیان نیرومند. او به عشق دختر پادشاه کیوس گرفتار آمد و به‌خاطر عشقی که از آن دختر در دل داشت تمامی جزیره را از وجود درندگان پاک کرد. وی همواره سهم شکار خود را به خانهٔ معشوقه می‌آورد، که نام او را زمانی آئرو و زمانی مروپ (مروپه) نوشته‌اند. پدر آن دختر که اوانوپیون (اِنوپیون) نام داشت موافقت کرد که او را به عقد اوریون درآورد، ولی روز ازدواج آنها را پیوسته به تعویق انداخت. یک روز که اوریون مست شده بود به آن دوشیزه توهین کرد و پدر دختر

به شکایت نزد دیونیزوس رفت و از او تقاضا کرد اوریون را بدین‌خاطر به کیفر برساند. دیونیزوس اوریون را به خوابی ژرف فرو برد و اوانوپیون از این فرصت استفاده کرد و او را نابینا ساخت. اما هاتفی به اوریون گفت که می‌تواند قدرت بینایی را بازیابد، البته به شرطی که به‌طرف شرق برود و کاری کند که نور خورشید هنگام طلوع بر چشمهایش بیفتد. اوریون در پی این توصیه راهی شرق شد و تا لمنوس رفت و در آنجا نور دیدگانش را بازیافت. بعد به سوی کیوس رفت تا از آن پادشاه انتقام بگیرد، اما پادشاه گریخته بود و اوریون نتوانست او را بیابد. پس از آن به سوی کرت رفت و در آنجا در سلک شکارچیان آرتمیس زیست، اما سرانجام به‌دست همین الهه کشته شد. برخی گویند که الههٔ سپیده‌دم، که او را اورورا می‌نامیدند، به عشق وی گرفتار شد و آرتمیس از شدت خشم ناشی از حسادت او را کشت.[1] شماری دیگر می‌گویند که آپولو از او رنجیده‌خاطر شد و حیله‌ای ساز کرد تا خواهرش برانگیخته شود و او را بکشد. اوریون پس از مرگ جزو صور فلکی درآمد، که او را با کمربند، شمشیر، گرز و پوست شیرنشان می‌دهند.

پلیادها

پلیادها دختران اطلس، یکی از غولان یا ژیان‌ها بودند و شمارشان به هفت تن می‌رسید و عبارت بودند از: الکترا، مایا، تایگته، آلسیونه (آلسیون)، مروپه، سلانو(سلائنو)، و ستروپه(ستروپ). اوریون آنها را پیوسته تعقیب می‌کرد و آنها نیز همیشه از دست وی می‌گریختند و در نتیجه او نمی‌توانست بر آنها دست یابد. البته اوریون دست از پیگردشان برنداشت، تا سرانجام زئوس که بر آنها رحمت آورده بود آنها را به ستاره بدل کرد و در آسمان جای داد. اما روایت کرده‌اند که اوریون در آسمان هم آنها را رها نمی‌کرد و با وجودی که هیچ‌گاه توفیقی نمی‌یافت همچنان سماجت می‌ورزید. هنگامی‌که آنها در زمین می‌زیستند، یکی از آنها به نام مایا مادر هرمس بود، و دیگری، به نام، الکترا، مادر داردانوس، بنیانگذار نژاد تروایی‌ها. گرچه همه متفق‌القول می‌گویند آنها هفت تن بودند، به‌نام هفت خواهران، ولی فقط شش ستاره قابل رؤیت است و ستارهٔ هفتم را نمی‌توان دید، مگر افرادی که قدرت دید فوق‌العاده زیادی دارند می‌توانند آنها را ببینند.[2]

۱.در بعضی از روایات آمده‌است که وی در مسابقهٔ پرتاب دیسک کشته شد، ولی برخی گویند که چون می‌خواست به اوپیس که از ملازمان آرتمیس بود تجاوز کند آرتمیس او را کشت. البته این را هم گفته‌اند که می‌خواسته‌است به خود آرتمیس تجاوز کند که با نیش عقرب کشته شد و به همین دلیل می‌گویند که در صور فلکی اوریون همیشه از عقرب می‌گریزد.

۲.روایت‌کرده‌اند که‌الکترا پس از شکست تروا از خواهران دیگرش جدا شد و به ستارهٔ دنباله‌دار مبدل شد.

فوکوس (فوئکوس)

روزی فوکوس (فوئکوس) درخت بلوطی را در حال افتادن دید و بی‌درنگ آن را محکم و استوار برسرپانگه‌داشت. آن‌دریادی که با از میان رفتن درخت از میان می‌رفت و می‌مرد به‌او گفت‌که‌حاضراست هر آرزویی راکه دارد برآورده سازد. فوکوس به او پاسخ داد فقط آرزو می‌کند به وصال معشوقه‌اش برسد. دریاد نیز این خواهش وی را پذیرفت. آن دریاد (پری) به او دستور داد که همیشه آماده و گوش به‌زنگ باشد، زیرا او یکی از پیام‌رسانهای خود راکه یک زنبورعسل است نزد وی خواهد فرستاد تا به او بگوید که باید چه‌کار کند. اما فوکوس که یکی از دوستان خویش را دیده بود همه چیز را از یاد برد، آن‌چنان که وقتی که صدای وزوز آن زنبور را شنید آن را از خود راند، و کم مانده بود به آن آسیب برساند. چون دوباره به‌کنار آن درخت آمد، دریاد او را نابینا کرد، زیرا از بی‌اعتنایی او به توصیه‌ها و آسیب‌رساندن به پیام‌رسانش سخت خشمگین و رنجیده خاطر شده بود.

سالمونئوس(سالمونه)

این مرد هم نمونهٔ بارز و شایان‌توجه دیگری از انسانهای فناپذیری بود که کوشیده بود با خدایان به رقابت برخیزد. اما این مرد کار ابلهانه‌ای کرده بود، به‌طوری‌که بعدها تعریف کردند دیوانه شده است. او خود را زئوس معرفی می‌کرد، و برای خود ارابه‌ای ساخته بود که هرگاه به حرکت درمی‌آمد صداهایی ناشی از ساییده شدن فلزات به هم از آن بلند می‌شد. روزی‌که جشن مخصوص زئوس برگزار شده بود، بر آن ارابه سوار شد و شتابان و آتشین‌خوی به درون شهر رفت و ضمن رفتن پیوسته آتش‌بازی می‌کرد و خطاب به مردم بانگ برمی‌داشت که او زئوس و برانگیزانندهٔ رعد و صاعقه است و مردم باید او را بپرستند. اما درست در همان هنگام صاعقه‌ای طبیعی درخشید و صدای رعد نیز برخاست. سالمونه (سالمونئوس) از ارابه‌اش به زیر افتاد و مرد.

در این داستان به دورانی اشاره شده است که دانش سحر و جادوگریِ هوا موردتوجه بوده است. بنابر همین نظریه، سالمونئوس جادوگری بود که می‌کوشید با پیروی از همین شیوه باران و کولاک به‌وجود بیاورد.

سیسیفوس

او از پادشاهان کورینت بود. روزی برحسب اتفاق عقابی نیرومند دید که از تمام عقابهای معمولی‌دنیا بزرگتر و زیباتر بود. این‌عقاب دوشیزه‌ای را با خود به سوی جزیره‌ای می‌برد که چندان دور نبود. وقتی که آسوپوس، خدای رودخانه، نزد وی آمد و به او گفت که

دخترش اژینا را ربوده‌اند و ضمناً چون به زئوس بدگمان شده بود از او خواست که به او کمک کند، سیسیفوس آن چه دیده بود به او گفت. او با این سخن خشم زئوس را برانگیخت و به همین دلیل در هادس یا دنیای مردگان او را محکوم کردند که هر روزه صخره‌ای را بغلتاند و از دامنهٔ یک تپه بالا ببرد، ولی هر گاه این سنگ به نیمهٔ راه تپه می‌رسد دوباره به پایین می‌غلتد و او را زیر می‌گیرد و به پایین می‌رود. در هر صورت او نتوانست به آسوپوس کمک کند. خدای رودخانه به سوی آن جزیره‌ای که او گفته بود رفت، ولی زئوس صاعقه‌اش را به آنجا فرستاد و او را از آنجا راند. نام آن جزیره به افتخار آن دختر به اژینا تغییر یافت. پسر اژینا ایاکوس نام داشت و نیای آشیل بود و در بعضی روایات و داستانها او را به‌نام ایاسیدس هم خوانده‌اند که به‌معنی فرزند ایاکوس است.

تیرو

تیرو دختر سالمونئوس بود و برای پوزئیدون دو پسر دوقلو زایید، اما چون از خشم پدر می‌هراسید آنها را رها کرد. مهتر سالمونئوس آنها را یافت و خود و همسرش کمر همت بستند و آنها بزرگ کردند، و یکی از آنها را پلیاس نام نهادند و دیگری را نلئوس. سالیان درازی از آن ماجرا گذشته بود که کرتئوس، شوهر تیرو، از ارتباط همسرش با پوزئیدون آگاه شد. شوهر بی‌درنگ خشمگین شد و از او جدا شد و با یکی از خدمتکاران همسرش به‌نام سیدرو ازدواج کرد. این زن به آزار و ایذای خانم خود پرداخت. وقتی کرتئوس درگذشت، مادرخواندهٔ آن دو پسر به آنها گفت که پدر و مادر حقیقی آنها کیست. آنها نیز بی‌درنگ راه افتادند بروند مادرشان تیرو را بیابند و خود را به او بشناسانند. آنها تیرو را در منتهای فقر و بینوایی و دردمندی یافتند و در صدد برآمدند سیدرو را هم بیابند و آن زن را به کیفر اعمالش برسانند. آن زن که از آمدن آن دو پسر آگاه شده‌بود به پرستشگاه هرا پناه برده بود. پلیاس آن زن را کشت و در نتیجه خشم هرا را برانگیخت. هرا از او انتقام گرفت، البته بعد از سالیان درازی که از این ماجرا گذشته بود. برادر ناتنی پلیاس پسر تیرو و کرتئوس و پدر جاسون بود که پلیاس کوشید او را با آرگونات‌ها به جست وجوی پشم‌طلایی بفرستد و به این وسیله او را به کشتن بدهد. در عوض جاسون خود غیرمستقیم موجب مرگ او شد. او به فرمان مده، همسر جاسون، به‌دست دخترانش کشته شد.

کتاب هفتم

اساطیر ملّتهای شمال اروپا

پیشگفتاری بر اساطیر شمال اروپا

دنیای اساطیری شمال اروپا خود دنیای شگفت‌انگیزی است. اسگارد (آزگارد)، که به معنی جایگاه یا سرای خدایان است، به هیچ ملکوت‌اعلایی که انسانها پنداشته و یا در رؤیاهایشان دیده‌اند شباهت ندارد. در این سرا هیچ پرتو شادی، هیچ امکان خوشبختی و برکتی راه و جایی ندارد. آنجا جایگاهی سنگین و مهیب و پرصلابت است که خطر نابودی یا فنای ابدی غیرقابل اجتنابی بر فضای آن چیره شده و سایه افکنده است. خدایان خود می‌دانند که سرانجام روزی فرا می‌رسد که همه نابود خواهند شد. زمانی با دشمنان روبه‌رو خواهند شد و به‌دست آنان شکست می‌خورند و به نیستی می‌پیوندند. راه یا هدف نیروهای نیکی که در برابر نیروهای بدی یا شرّ می‌جنگند، راهی دشوار و نومیدکننده است. باوجوداین، خدایان تا آخرین نفس در این راه و برای این هدف می‌جنگند.

این موضوع الزاماً در مورد انسانها هم صدق می‌کند. وقتی‌که خدایان سرانجام در برابر بدی، شر، و اهریمن و اهریمن‌صفتی تا بدین حد نومید و بیچاره‌اند، پس زنها و مردها، یعنی آدمیان، باید بیچاره‌تر و نومیدتر باشند. در داستانهای ادوار نخستین، مردان و زنان قهرمان با دشواریها، بلایا و ناگواریهای زیادی دست به‌گریبان شده‌اند. آنها می‌دانند که با دلیری و نیروی بردباری و بزرگواری و اعمال سلحشورانه نمی‌توانند خود را نجات دهند و از دشواریها جان سالم به در ببرند. اما باوجوداین سرتسلیم فرود نمی‌آورند و سرسختانه پایداری می‌کنند. آنها ضمن پایداری دلیرانه جان می‌بازند. مرگ شجاعانه به آنها ــ لااقل به قهرمانان و پهلوانان ــ حق می‌دهد که خود را سزاوار رفتن به «والهالا» بیابند، و این «والهالا» تالاری است از تالارهای سرای خدایان یا ازگارد (اسگارد)، ولی در آنجا نیز باید به انتظار شکست و نابودی نهایی باشند. در آخرین

نبردی که بین نیکی و بدی، یا خیر و شر، درمی‌گیرد، والهالانشینان باید جانب خدایان را بگیرند و در کنار و همراه آنان بمیرند.

این است مفهوم آن زندگی که بنیاد مذهب نوردیک یا ملتهای شمالی را تشکیل می‌دهد، که همانند هر مفهوم دیگری زاییدهٔ افکار انسانی است و هوشمندانه و هوشیارانه است. رشادت، مردانگی، و سلحشوری تنها وسیلهٔ حفظ روح آدمی است، وسیله‌ای که آدمیان پاک و خیراندیش می‌توانند امیدوار باشند که به آن دست می‌یابند؛ و قهرمان یا پهلوان بودن به هدفهای شکست‌خورده بستگی دارد. هر قهرمان یا پهلوان فقط با مردن می‌تواند ثابت کند که کیست و چیست. نیروی نیکی یا خیر را نمی‌توان با پیروزی و چیرگی بر بدی یا اهریمن به اثبات رساند، بلکه با پایداری در برابر اهریمن و در عین‌حال روبه رو شدن با شکست و ناکامی.

چنین برداشتی از زندگی، نخست جبری‌مشرب می‌نماید، اما در حقیقت حکم سرنوشت سنگدل و ستمگری است که در پدیدار شدن تصاویر ذهنی انسان شمالی همان‌قدر بی‌نقش است که تقدیر ازلی، به همین دلیل، در پندار سنت‌پل و پیروان جنگجو و پروتستان مشرب وی. گرچه پهلوان شمال اروپا، حتی اگر سرتسلیم هم فرود نمی‌آورد محکوم به نیستی بود، ولی می‌توانست که بین تسلیم و فنا یکی را برگزیند. او در گزینش این مهم کاملاً مختار بود. حتی از این هم بیشتر. مرگ یا فنای قهرمانانه، درست همانند مرگ یا فنای شهید، شکست به‌شمار نمی‌آید، بلکه خود نوعی پیروزی است. پهلوان داستان اساطیری شمال اروپا که در برابر دشمنی که قلبش را از درون سینه‌اش بیرون می‌کشد می‌خندد یا قهقهه سر می‌دهد، در حقیقت خود را بسیار برتر و والاتر از فاتح خویش می‌داند، یعنی در واقع به او می‌گوید که شما نمی‌توانید مرا به زانو در بیاورید، زیرا من اهمیت نمی‌دهم که شما چه می‌کنید. آنها او را می‌کشند، ولی او شکست ناخورده جان می‌بازد و می‌میرد.

این موضوع، برای انسانها، می‌تواند موضوعی بسیار با اهمیت باشد، که به‌لحاظ اهمیت، با وجود تفاوتی که دارد، به موعظه برکوه[1] شبیه است، اما سهل‌انگاری همواره مانع آن شده است که وفاداری آدمیان شکل بگیرد. مردم شمال اروپا، مانند مسیحیان صدر مسیحیت، زندگی خود را با معیارهای اعمال قهرمانانه می‌سنجیدند. ولی مسیحیان همیشه به بهشت نظر داشتند که سعادت و خوشبختی در آن ابدی بود. شمالیها چنین

---

۱. منظور آن روزی است که حضرت عیسی به کوه رفت و دوازده تن از شاگردان خویش را هم گفت به آنجا بیایند و در آنجا برای آنها موعظه کرد و تمامی کسانی که موعظهٔ وی را شنیدند از پلیدی رهایی یافتند و حتی هر کس که او را لمس کرد تندرستی یافت ـ انجیل لوقا باب ششم.

نبودند. اما چنین به نظر می‌رسد که، اعمال قهرمانانه تا قرنهای متمادی و تا پیدایش هیئتهای مذهبی مسیحی، تداوم داشته است.

شاعرانی که داستانها و روایات اساطیری شمال اروپا را سروده‌اند و ضمناً کامیابی و پیروزی را در مرگ می‌دانستند و معتقد بودند که دلاوری هیچ‌گاه شکست نمی‌خورد، تنها سخنگویان اعتقادات نژاد بزرگ تیوتونیک به‌شمار می‌آیند ــ که البته انگلستان و آمریکاییهایی که به‌صورت مهاجر از انگلستان آمده‌اند از این دسته‌اند. در هر نقطه از سرزمین شمال غرب اروپا، بسیاری از نوشته‌ها، روایات، سنتها، آوازها و قصه‌های ادوار نخستین را کشیشان مسیحی از بین برده‌اند، زیرا آنها با پاگانیزم یا افکار و اعتقادات الحادی، که واقعاً مأمور محو آن شده‌بودند، سخت دشمن بودند و از آن نفرت داشتند. شگفت‌انگیز اینکه این کشیشان در محو این آثار کهن و باستانی کاملاً کامیاب بوده‌اند. البته مقدار بسیار اندکی به جای مانده‌است: *بیوولف* (*Beowulf*) در انگلستان، نیبلونگنلید (Nibelungenlied) در آلمان، و نوشته‌های دیگری که در اینجا و آنجا به‌جای مانده است. اما اگر آن دو «اِدای ایسلندی»[1] (Icelandic eddas) نبودند، اکنون ما هیچ اطلاعی دربارهٔ مذهب نژادی که ما خود بخشی از آن هستیم نداشتیم. در سرزمین ایسلند، چون به طور طبیعی سرزمینی بسیار دورافتاده و پرت بود و در نتیجه بسیار دیر به دین مسیح گروید، کشیشان سهل‌انگاری بیشتری به خرج دادند، یا شاید نفوذشان کاستی گرفته‌بود. زبان لاتین نتوانست زبان شمالی را از دنیای ادب آن سامان حذف کند. مردم هنوز هم با همان زبان عامیانه حکایت می‌گفتند و حتی شماری با آن می‌نوشتند، که البته ما نمی‌دانیم آنها را چه کسانی و در چه زمانی نوشته‌اند. کهن‌ترین نسخهٔ *اِلدِرادا* به سال ۱۳۰۰ مربوط می‌شود، یعنی به سیصدسال پس از ورود مسیحیان به آن سرزمین، اما اشعاری که در آن آمده‌است اشعاری کاملاً الحادی یا غیرمسیحی است و به گفتهٔ دانش پژوهان و محققان، بسیار کهن و باستانی‌اند. *اِدای جوانتر* (*Younger edda*)، که منثور است، توسط مردی به‌نام سنوری شتورلوزون (Snorri sturluson) و در اواخر قرن دوازدهم نوشته شده‌است. بخش عمدهٔ آن کتاب به‌صورت رساله‌یی فنی است دربارهٔ چگونه سرودن شعر، ولی مقداری هم از مواد و مصالح اساطیری پیش از تاریخ را در دل خود نهفته دارد که در کتاب *اِلدِرادا* یا *ادای کهنسال‌تر* دیده نمی‌شود.

کتاب *اِلدِرادا* از آن دو کتاب دیگر مهمتر است. در آن کتاب اشعار جداگانه‌ای آمده‌است و تقریباً همه دربارهٔ یک داستان سخن گفته‌اند، ولی هیچ ارتباطی با یکدیگر

---

۱. Edda، آثار ادبی کهن ایسلندی حاوی داستانهای اساطیری شمالی و مقدار اشعار ادبی و غیره.

ندارند. در آن کتاب مواد و مصالح یک داستان حماسی، شبیه به داستان *ایلیاد*، وجود دارد، که حتی شاید از آن مهمتر باشد، اما هیچ شاعری نتوانسته است آن را مثل هومر، که داستانهای پیش از *ایلیاد* را پرورانده است، بازسازی کند. در سرزمینهای شمال اروپا هیچ مرد نابغه‌ای نیامده است که این اشعار را به هم بپیوندد و همه را یکپارچه کند و به چیزی مبدل سازد. حتی هیچ‌کس زواید آن را حذف نکرده است، و موضوعهای خام و بچگانه و خسته‌کننده و تکراری را از آن بیرون نکشیده است. در اِدا صورتی از اسامی دیده می‌شود که گاهی چندین و چند صفحه از آن کتاب را به خود تخصیص داده است. باوجوداین، جلال و شکوه و زیبایی هوشیارانهٔ داستانها، به‌رغم کاستیهای اندک آن، کاملاً به چشم می‌خورد. شاید بهتر این باشد که کسانی که نمی‌توانند چیزی دربارهٔ سرزمینهای باستانی شمال اروپا بخوانند، از سبک و شیوه هم سخنی به میان نیاوردند. اما ترجمه‌هایی که تاکنون از آن کتابها شده است کاملاً ناشیانه و ناهنجار بوده است، که البته می‌شود گفت که خطا، البته تا حدودی، از نسخه‌های اصلی بوده است. ظاهراً شاعران *اِلدِرادا* اندیشه‌هایی والاتر و در عین حال خارج از توان و استادی و استعداد خویش در سر پرورانده‌اند، و نمی‌توانسته‌اند آنها را به رشتهٔ تحریر درآورند. بسیاری از داستانها زیبا و با شکوه هستند، اما با داستانهای اساطیری یونانی قابل قیاس نیستند، البته به استثنای آن شمار از داستانها و حکایاتی که توسط شاعران تراژیک‌نویس بازگویی شده است. بهترین داستانهای اساطیری شمال اروپا تراژیک است و دربارهٔ مردان و زنانی نوشته شده‌اند که با پاهای استوار و با اراده‌ای محکم به پیشواز مرگ شتافته‌اند، یعنی خودخواسته و با نقشهٔ قبلی. پهلوانی و قهرمان‌صفتی تنها چراغ فرا راه تاریکی است.

۲۲

داستانهای سیگنی و سیگورد(زیگورد)

این دو داستان را بدان سبب برگزیده‌ام که می‌پنداشتم بهتر از هر داستان دیگر شخصیت و ویژگی شمالی و حتی دیدگاه شمالی را نشان می‌دهند. سیگورد (زیگورد) از معروفترین قهرمانان و پهلوانان شمالی محسوب می‌شود و داستان یا ماجرای زندگی وی به‌طورکلی با ماجراهای نیبلونگنلید، یا زیگفرید (آلمانی) شباهت دارد. این پهلوان در *وولسونگاساگا* (Volsungasaga)(فولسونگاسا)، که توصیف داستان اپرایی واگنر به زبان شمالی است، نقش عمده‌ای دارد. البته برای توصیف این داستانم از آن استفاده نکرده‌ام، بلکه به *الدرادا* مراجعه کرده‌ام که در آن عشق و مرگ سیگورد و برینهیلد، و گودرون موضوع و عنوان اشعار زیادی قرار گرفته‌است. ساگا یا داستانهای منثور باستان ملتهای شمالی، کهنتر از آن است. داستان سیگنی فقط در *وولسونگاسا* آمده‌است.

سیگنی دختر وولسونگ و خواهر زیگموند (سیگموند) بود. شوهر وی وولسونگ را خائنانه به قتل رساند و پسرانش را به اسارت گرفت. وی شبانه همه را یک‌به‌یک به زنجیر بست و به جایی برد که گرگها آنها را بیابند و بخورند. وقتی که آخرینشان، یعنی زیگموند، را آوردند تا به زنجیر بکشند، سیگنی برای رهایی وی تدبیری ساز کرد. آن زن او را نجات داد و هر دو پیمان بستند که انتقام خون برادران و پدرشان را بگیرند. سیگنی

تصمیم گرفت که یکی‌از خویشان نسبی خود را برای رساندن یاری به زیگموند برانگیزد، و به همین دلیل روزی با هیئت مبدل به دیدار همان مرد رفت و سه شب را در کنار وی گذراند. آن مرد او را هیچ نشناخت و از ماجرا نیز آگاه نشد. وقتی که پسری در پی این نزدیکی زاده شد و بعد به‌بار آمد و به آن حد رسید که توانست به تنهایی سفر کند، آن زن او را نزد زیگموند فرستاد تا آن پسر، که سینفیوتلی نام داشت، با او زندگی کند و به مردی برسد. سیگنی در تمام این مدت در کنار شوهرش می‌زیست و فرزندانی برایش به دنیا آورد، و در عین‌حال کوشید که شوهر از منظور سوزان و نهایی قلبش آگاه نشود و سرانجام بتواند انتقام بگیرد.

سرانجام آن روز موعود فرا رسید. زیگموند و سینفیوتلی خانواده را غافلگیر کردند. آنها فرزندان دیگر سیگنی را کشتند و شوهر سیگنی را هم در خانه زندانی کردند و خانه را به آتش کشیدند. سیگنی خاموش و زبان درکام بسته به آنها نگاه کرد. چون کار به‌پایان رسید به آنها گفت که آنها انتقام مردگانشان را به‌نحوی شایسته گرفته‌اند، و چون این سخن بگفت به درون خانه که در آتش می‌سوخت پرید و در آنجا از بین رفت. این زن که در طی سالیان درازی که به انتظار تحقق هدف و منظورش نشسته بود همیشه به این مهم فکر می‌کرد که پس از کشتن شوهر خود نیز در کنار وی بمیرد. در واقع اگر شاعری چیره‌دست و توانا، مثل اسکیلوس، این داستان را نوشته و پرورانده بود، بی‌تردید کلیتم‌نسترا به هیچ‌وجه با وی قابل قیاس نمی‌بود.

□ □ □

داستان زیگفرید به‌حدی آشناست که داستان نمونهٔ شمالی آن، یعنی داستان سیگورد، را می‌توان به‌طور خلاصه به جای آن حکایت کرد. برینهیلد، که یک والکیری[1] بود، از فرامین اودین، خدای خدایان، سرپیچی کرد و به جرم این سرپیچی به خواب ابدی محکوم شد، تا اینکه مردی بیاید و او را از خواب بیدار کند. آن زن خواهش کرده بود که فقط مردی برای بیدارکردنش بیاید که ترس و هراس هیچ‌گاه در دلش آشیان نکرده باشد و با ترس غریبه باشد. اودین پیرامون تختخواب آن زن آتش افروخته بود تا فقط جوانی بتواند به سوی او برود که واقعاً دلاور و قهرمان باشد. سیگورد پسر زیگموند بود و کسی بود که از عهدهٔ انجام این کارها برمی‌آمد. وی اسبش را به زور از آتش می‌گذراند و

---

۱. Valkyrie، به دوشیزگان اودین گویند که روح پهلوانان شهید را به والهالا می‌بردند و به آنها خدمت می‌کردند.

سیگورد سوار بر اسب از آتش می‌گذرد.

برینهیلد را از خواب بیدار می‌کند و آن دوشیزه خود را به او که ثابت می‌کرد شهامت آمدن به سوی او را دارد، تسلیم می‌کند، و سیگورد چند روز بعد او را در میان همان آتش رها می‌کند.

سیگورد به خانهٔ گیوکونگ‌ها می‌رود و در آنجا با شاه گونار پیمان برادری می‌بندد. گریمهیلد، مادر گونار، سیگورد را به شوهری دخترش گودرون برمی‌گزیند و داروی سحرآمیزی به او می‌دهد تا عشق برینهیلد را از یاد ببرد. او با گودرون ازدواج می‌کند و پس از آن با استفاده از آن نیروی جادویی که گریمهیلد به او بخشیده است خود را به شکل و هیئت گونار درمی‌آورد و یک بار دیگر می‌رود و از حلقهٔ آتش می‌گذرد تا برینهیلد را برای گونار برباید، زیرا گونار خود قهرمان یا پهلوان نیست که بتواند دست به چنین عمل قهرمانانه‌ای بزند. سیگورد سه شب را با آن زن به سر می‌برد ولی در بستر شمشیرش را بین خود و آن زن می‌گذارد، و برینهیلد با وی به گیوکونگ می‌رود و چون به آنجا می‌رسند سیگورد دوباره همان شکل و سیمای پیشین خود را بازمی‌یابد، البته بی‌آنکه برینهیلد از ماجرا آگاه شود. آن زن با گونار ازدواج می‌کند، زیرا معتقد است که سیگورد به او بی‌وفایی کرده‌است و در حقیقت خود گونار از آتش گذشته و نزدش آمده‌است. آن زن در مشاجره با گودرون از حقیقت ماجرا آگاه می‌شود و در صدد برمی‌آید انتقام بگیرد، و به همین‌خاطر به گونار می‌گوید که سیگورد صیغه برادری با وی را شکسته است و برخلاف ادعایش که گفته‌است در رختخواب یک شمشیر بین آنها بوده‌است، او را تصاحب کرده‌است، و اکنون اگر سیگورد را نکشد او را ترک می‌کند. گونار طبق آن صیغهٔ برادری که بسته‌است نمی‌تواند سیگورد را بکشد، ولی برادر کوچکترش را راضی می‌کند سیگورد را در خواب بکشد، و گودرون از خواب برمی‌خیزد و می‌بیند که خون شوهرش بر سرورویش می‌ریزد.

آن‌گاه برینهیلد خندید،
فقط یک‌بار، و از ته دل،
و چون صدای شیون گودرون را شنید.

گرچه، و یا شاید چون آن زن سبب شد او بمیرد، دیگر نمی‌تواند پس از مرگ سیگورد زنده بماند. او به شوهرش می‌گوید:

او تنها کسی بود که دوست می‌داشتم
من هیچ‌گاه قلبی هوسباز نداشتم

بعد به او می‌گوید که سیگورد، وقتی که از آتش گذشت و او را برای گونار بربود، صیغهٔ برادری و آن عهد و پیمانی را که بسته بود نشکست:

ما در یک بستر کنار هم خوابیدیم،
گویی که او برادر من بود.
مردان و زنان از دیرباز همیشه
با درد و اندوه قرین بوده‌اند...

بعد خود را می‌کشد، و خواهش می‌کند که جسدش را در کنار سیگورد بر تل هیمهٔ مرده‌سوزی جای بدهند و بسوزانند.

گودرون خاموش در کنار جسد می‌نشیند. آن زن نمی‌تواند صحبت کند، حتی نمی‌تواند بگرید، ولی می‌خواهد به‌نحوی بار اندوه دل را سبک کند تا مبادا از پای دربیفتد، و زنان یک به یک می‌آیند و به او دلداری می‌دهند و از اندوه‌های خود به او می‌گویند:

تلخ‌ترین اندوهی که داشته‌اند.

یک نفر می‌گوید که شوهر، دختران، خواهران، برادران، همه از من گرفته‌شدند ولی من هنوز هم زندگی می‌کنم.

باوجوداین گودرون از فرط اندوه نمی‌گریست.
و با دلی آکنده از اندوه کنار جسد پهلوان نشست.

دیگری می‌آید و به او می‌گوید که هفت پسر من و شوهرم نیز، هر هشت تن، در سرزمین جنوب در میدان کارزار بر خاک هلاکت افتادند. من آنها را خود در گورشان نهادم. نیم سال تمام به درازا کشید تا توانستم بر اندوهم چیره شوم، و هیچ‌کس به دلداری من نیامد.

بازهم گودرون از فرط اندوه نتوانست بگرید.
و با دلی آکنده از اندوه کنار جسد پهلوان نشست.

بعد آن‌که داناتر از دیگران بود کفن را از روی جسد مرده برمی‌دارد.

.....و آن زن
سر دوست‌داشتنی مرد را بر زانوان همسرش گذاشت.
«به او بنگر که دوستش داشتی و لب بر لبان او بگذار

که گویی هنوز زنده است»
و گودرون فقط یک‌بار نگریست
و موهای مرد را خیس خون یافت
و چشمهایش که زمانی می‌درخشیدند.
آن‌گاه خم شد و سر را فرود آورد
و اشکهایش چون قطرات باران فرو بارید.

□ □ □

چنین‌اند داستانها و افسانه‌های باستانی و نخستینِ ملتهای شمال اروپا. انسان اصولاً برای درد و اندوه کشیدن آفریده شده است. زیستن یعنی درد و رنج‌کشیدن و تنها راه‌حل مسئله این است که انسان دردها و دشواریها را مردانه و دلیرانه تحمل کند. سیگورد نخستین باری که به سوی برینهیلد می‌رود با مردی خردمند روبه‌رو می‌شود و از او می‌پرسد چه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود:

هیچ چیزی، هر قدر هم که گران باشد، از من پنهان مکن.

و آن مرد خردمند به او پاسخ می‌دهد:

تو می‌دانی که من دروغ نخواهم گفت.
تو هیچ‌گاه به پستی آلوده نخواهی شد.
باوجوداین تقدیر به تو روی خواهد آورد،
روز خشم و روز رنجش و آزردگی.
اما تو ای فرمانروای آدمیان، فراموش مکن،
که بخت و اقبال در زندگی پهلوان نقش دارد.
و در زیر آفتاب هیچ‌کس بزرگوارتر از
سیگورد نخواهد زیست.

۲۳

خدایان ملّتهای شمال اروپا

هیچ خدای یونانی قهرمان یا پهلوان نبود. تمامی خدایان اولمپ‌نشین یونان فناناپذیر و جاودانه و شکست‌ناپذیر بودند. آنها هیچ‌گاه پرتو فروزان دلاوری و شجاعت را حس نکردند و هیچ‌گاه نتوانستند در برابر خطر بی‌اعتنا باشند. آنها زمانی می‌جنگیدند که از پیروزی خود مطمئن بودند و می‌دانستند که آسیب نخواهند دید.اما در آسگارد، یا سرای خدایان شمالی یا نوردیک، وضع به‌گونه‌ای دیگر بود. ژیان‌ها (غولان) که یوتونهایم زیستگاه و شهرشان بود، از دشمنان بی‌امان، همیشه فعّال و سرسخت ازیر (Aesir) (اِسیر)، یعنی خدایان بودند. ژیان‌ها، یا غولان، نه تنها خطری همیشگی بودند بلکه خود می‌دانستند که شاهد پیروزی قطعی و نهایی را آنها در آغوش خواهند گرفت.

این آگاهی بر دل تمامی ساکنان سرای خدایان سنگینی می‌کرد، لیکن دل فرمانروای آنان را بیشتر می‌آزرد. اودین نیز مثل زئوس پدر خدایان و فرمانروای مطلق آسمانها بود:

دامن دودی رنگ بر تن و کلاهی به رنگ آبی‌آسمانی بر سر.

زئوس و اودین فقط در همین مورد به هم شبیه بودند. آنچه هومر گفته‌است بیشتر برازنده زئوس است تا اودین. اودین شخصیتی شگفت‌انگیز، موقر و مهیب و همیشه برتر است. حتی آن هنگام که در کاخ زرّین، یعنی در گلدزهایم، در مجلس ضیافت یا

میهمانی خدایان می‌نشیند، یا وقتی در والهالا در کنار پهلوانان است، هیچ‌گاه چیزی نمی‌خورد. هر غذایی که پیش رویش می‌گذارند به دو گرگی می‌دهد که زیر پایش می‌خوابند. دو زاغ بر شانه‌هایش می‌نشینند و هر روز به سراسر دنیا پرواز می‌کنند و از کردار و رفتار روزانهٔ آدمیان خبر می‌آورند. یکی از کلاغها فکر (هوگین ـ Hugin) و دیگری حافظه (مونین ـMunin) نام دارد.

هنگامی‌که خدایان دیگر سرگرم خوردن و نوشیدن هستند، اودین به اخبار و اطلاعاتی که فکر و حافظه آورده‌اند می‌اندیشد.

در به تاخیرافکندن هر چه بیشتر روز رستاخیز یا راگناروک (Ragnarok) یعنی روزی‌که زمین و آسمان از بین می‌روند، مسئولیّت اودین بیش از هر خدای دیگری بود. او پدر و فرمانروای برتر خدایان و آدمیزادگان بود، اما باوجوداین، همیشه می‌کوشید با دیگران به شور بنشیند. او از آسمان به زیر می‌آمد و به چاه خرد می‌رفت که میمیر دانا از آن پاسداری می‌کرد و تقاضا می‌کرد که از آن چاه نسیمی به سوی او بفرستد، و هر گاه که میمیر از او می‌خواست که در ازای آن باید یکی از چشمهایش را بدهد او می‌پذیرفت. او حتی حاضر بود تن به هر درد و رنج و دشواری بدهد و از دانش رون‌ها بهره‌مند شود. رون‌ها نوشته‌های سحرآمیزی بودند که اگر کسی می‌توانست آن را بر چیزی بنویسد، مثلاً بر چوب، فلز، و سنگ، نیرویی فوق‌العاده می‌یافت.[1] اودین پس از تحمل دردها و دشواریهای اسرارآمیز توانست آنها را بیاموزد. او در *الدرادایی* که آویخت چنین می‌گوید:

نه شب تمام بر درختی که باد آن را می‌لرزاند آرمیدم
و از نیزه زخم برداشته بودم
مرا به اودین پیشکش کرده بودند، خودم را به خودم
بر آن درختی که هیچ انسانی آن را نمی‌شناسد.

اودین این دانشی را که به دشواری و با پرداخت بهایی سنگین فراهم آورده بود، به آدمیان داد، و آدمیان نیز توانستند از آن رون‌ها استفاده کنند و ایمنی بیابند. او یک‌بار دیگر زندگی خود را به خطر انداخت تا بتواند شراب شعر را از غولان بگیرد، یعنی همان شرابی که هر کس که بنوشد شاعر می‌شود. این هدیهٔ نیک را هم به انسانها داد و حتی به خدایان. در هر صورت، او یار و پشتیبان و ولینعمت انسانها بود.

---

۱. Runes، البته به اشعار و غزلهای مردم اسکاندیناوی هم اطلاق می‌شود.

ملتزمین رکاب و همراهان وی همه از دوشیزگان، یا والکیری‌ها، بودند. آنها در آسگارد ساقیگری می‌کردند و جامهای شاخی میهمانان را همیشه از شراب پر نگه می‌داشتند، اما وظیفه اصلی آنها این بود که به میدانهای کارزار بروند و به فرمان اودین کسانی را پیروز کنند و یا بکشند که اودین خواسته است، و در ضمن اجساد دلاوران و سلحشوران را نزد اودین ببرند. *وال* یعنی شهید، و والکیرها آنهایی بودند که شهیدان را برمی‌گزیدند و بعد جسدشان را به جایی می‌بردند که والهالا نام داشت که به معنی تالار شهیدان بود. هر پهلوانی که در کارزار به مرگ محکوم می‌شد می‌توانست ببیند:

دوشیزگان فوق‌العاده زیبارو را،
سوار بر اسب و زره‌درخشان بر تن،
موقر و ژرف در اندیشه فرو رفته،
که با دستان سپیدشان اشاره می‌کنند.

چهارشنبه روز ویژهٔ اودین است. در جنوب او را به‌نام وُدِن (Woden) می‌خواندند.

از میان خدایان دیگر، فقط پنج تن اهمیت داشتند، به‌نامهای: بالدر (Balder)، تور (Thor)، فریر (Freyr)، هایمدال (Heimdall)، و تیر (Tyr).

بالدر: این خداوند هم در زمین و هم در جمع خدایان دیگر یا در ملکوت عزیزترین خدا بود. مرگ او نخستین مصیبتی بود که بر خدایان نازل شد. او یک شب خواب وحشتناک و دل‌آزاری دید که گویا یک‌نفر در عالم خواب پیشگویی کرده بود که با خطر بزرگی روبه‌رو خواهد شد. هنگامی‌که مادرش، فریگا، یعنی همسر اودین، این خبر را شنید تصمیم گرفت که او را از این خطر حفظ کند و نگذارد کوچکترین آسیبی به او برسد. آن زن به سراسر دنیا سفر کرد و هر چیزی، هر چیز جاندار یا بی‌جانی، را که دید سوگند داد که به فرزندش زیان نرساند. اما اودین هنوز هم بیمناک بود. او به نیفلهایم (Niflheim)، یعنی به دنیای‌مردگان، رفت و خانهٔ هلا یا هل‌را، که الههٔ مردگان بود، در آنجا یافت، و مردگان همه شادی‌کنان به صف ایستاده بودند. زنی خردمند پیش آمد و به او گفت که خانه را برای آمدن چه کسی آراسته و زینت بسته‌اند:

شراب را برای بالدر ریخته‌اند،
و خدایان بزرگ نابردبار شده‌اند.

اودین در آن لحظه دریافت که بالدر باید بمیرد، ولی خدایان دیگر معتقد بودند که فریگا به او ایمنی بخشیده‌است. بنابراین همه سرگرم بازیی شدند که به آنها شادی می‌بخشید.

آنها می‌کوشیدند به بالدر بزنند، یعنی سنگ و یا تیری کوچک (دارت) به سویش بیندازند، یا تیر جنگی به سویش رها کنند، یا او را با شمشیر بزنند، اما سلاحها همه پیش پای او بر زمین می‌افتادند یا بی‌آنکه زیانی به او برسانند از کنارش می‌گذشتند. هیچ چیزی به بالدر زیان نمی‌رساند. اکنون به‌نظر می‌رسید که با مصونیتی که یافته است از همه برتر شده است، و به همین‌خاطر همه به او حرمت می‌گذاشتند، البته به استثنای یک‌نفر به‌نام لوکی (Loki)، که البته خداوند نبود ولی پسر یکی از ژیان‌ها (غولان) بود، و هر گاه که در جایی حضور می‌یافت با خود دردسر و ناراحتی به ارمغان می‌آورد. او همیشه خدایان را به دردسر و خطر می‌انداخت، ولی اجازه می‌یافت آزادانه به آسگارد بیاید، زیرا اودین، به دلیلی‌که هیچ‌گاه فاش نشده است، با او صیغهٔ برادری بسته بود. لوکی از نیکی و از نیکان نفرت داشت و به بالدِر حسادت می‌ورزید. او تصمیم گرفته بود که به‌طریقی به بالدر آسیب برساند. وی روزی در هیئت یک زن نزد فریگا رفت و با او به صحبت نشست. فریگا به او گفت که قصد سفر دارد تا بتواند ایمنی بالدر را تأمین کند، و حتی به او گفت که چگونه تمامی اشیاء سوگند خورده‌اند که به او آسیب نرسانند. فریگا سرانجام گفت که فقط یک گیاه کوچک، یعنی یک بوته کولی یا کشمشک توجه نکرده است و بی‌اعتنا از کنار آن گذشته و رفته است.

همین سخن برای لوکی کافی بود، زیرا بی‌درنگ رفت و بوتهٔ کولی را یافت، آن را برداشت و با آن به همان جایی رفت که خدایان در آن تفریح و شادی می‌کردند. هودِر، برادر بالدر که نابینا بود، کناری نشسته بود. لوکی از او پرسید: «چرا در بازی شرکت نمی‌کنید؟»

هودر پاسخ داد: «یعنی با آنکه نابینا هستم؟ و حتی با وجودی که هیچ چیزی ندارم به سوی بالدر بیندازم؟»

لوکی گفت: «اوه، شما هم شرکت کنید. این شاخهٔ کوچولو را بردارید و آن را پرتاب کنید. من شما را راهنمایی می‌کنم تا بتوانید هدفتان را پیدا کنید.»

هودر شاخهٔ بوتهٔ کولی (کشمشک) را برداشت و آن را، با راهنمایی لوکی، با تمام نیرو پرتاب کرد و آن شاخه مستقیم به قلب بالدر خورد. بالدر بر زمین افتاد و مرد.

مادرش هنوز هم امیدش را از دست نداده بود. فریگا گریه‌کنان به خدایان گفت که یک نفر داوطلب شود و نزد هلا برود و بکوشد بالدر را بیابد و بازگرداند. هرمود، یکی از پسران فریگا، گام پیش نهاد. اودین اسب خود به‌نام سلایپنیر (Sleipnir) را به او داد و او نیز شتابان به دنیای مردگان یا نیفلهایم رفت.

دیگران سرگرم تدارک وسایل تدفین شدند. آنها تلّی از هیزم را در یک کشتی بزرگ

درست کردند و جسد بالدر را بر آن تلّ هیمه قرار دادند. نانّا، همسر بالدر، به سوی جسد رفت تا آخرین نگاه را بر آن بیندازد. قلب آن زن ناگهان از تپش بازایستاد و بر عرشه کشتی افتاد و مرد، و جسدش را کنار جسد شوهر گذاشتند. بعد آن تلّ هیمه را آتش زدند و کشتی را از ساحل دور کردند. در آن هنگام که کشتی از ساحل فاصله می‌گرفت، شعلهٔ آتش درون آن به هوا خاست و تمام کشتی را در کام خود فرو برد.

هنگامی که هرمود که حامل تقاضای خدایان بود وقتی به هلا رسید، آن زن به او گفت که بالدر را در صورتی بازپس خواهد داد که برای وی مسلم شود که تمامی چیزها در سراسر دنیا در سوگ او نشسته‌اند. اما اگر فقط یک چیز یا یک موجود زنده دیده شود که به حال وی نمی‌گرید، ناگزیر او را نگه خواهد داشت و پس نخواهد داد. خدایان پیام‌رسانانی را به همه جای دنیا فرستادند تا از تمامی موجودات بخواهند که به حال بالدر بگریند تا وی دوباره زندگی بیابد و از دنیای مردگان بیرون بیاید. پیام‌رسانان در هیچ جا با مخالفت روبه‌رو نشدند. زمین و آسمان و هر چیزی که در آنها بود صمیمانه در سوگ آن خدای مهربان گریستند. پیام‌رسانان که از این لحاظ شادمان شده بودند بازگشتند تا این خبر را به آگاهی خدایان برسانند. درست به پایان سفرشان رسیده بودند که با یک غول ماده روبه‌رو شدند ــ و تمامی اندوه دنیا بیهوده و بی‌اثر شد، زیرا آن غول ماده از گریستن خودداری کرد و با لحنی استهزاآمیز گفت: «شما فقط اشک خشک از من خواهید دید. من هیچ خوبی و نیکی از بالدر ندیده‌ام، پس من هم در حق او نیکی نخواهم کرد.» بدین‌سان بود که هلا مرده‌اش را نگه داشت و اجازه نداد به دنیای زندگان بازگردد.

لوکی نیز به کیفر رسید. خدایان او را دستگیر کردند و در غاری ژرف به بند کشیدند و یک افعی را هم بالای سرش نگه داشتند، به‌طوری‌که زهر آن افعی بر چهرهٔ لوکی می‌ریخت و او را دردمند می‌کرد. اما همسرش سیگین(زیگین) به یاری‌اش آمد و در کنارش نشست و زهر افعی را در یک فنجان ریخت. اما باوجوداین هرگاه که می‌خواست آن فنجان را خالی کند، فنجان و زهری که در آن بود بر سرش می‌ریخت، حتی برای یک لحظه، و او را به آن چنان درد شدیدی دچار می‌ساخت که تشنج حاصل از آن دنیا را به لرزه درمی‌آورد.

از چهار خداوند بزرگ دیگر، تور خدای صاعقه و رعد بود و روز پنج‌شنبه را به‌نام وی نامگذاری کرده‌اند. وی از نیرومندترین ازیرها(اسیرها) یا خدایان به‌شمار می‌رفت.

فِریر نگهبان میوه‌های دنیا بود.

هایمدال پاسدار بیفروست (Bifröst) پل رنگین‌کمان بود که به آسگارد می‌پیوست.

و سرانجام تیر خدای جنگ بود و سه‌شنبه را که زمانی روزِتیریا تیرزدِی (Tyrsday)بود به‌نام او کردند.

در آسگارد خدایان زن از آن حرمتی که الهه‌های یونانی اولمپ‌نشین داشتند برخوردار نبودند. هیچ‌یک از خدایان زن اساطیر ملتهای شمال اروپا به مقام و مرتبت آتنا نمی‌رسید، و از آن میان فقط دو تن از خدایان زن شایان‌توجه‌اند. فریگا، همسر اودین که می‌گویند روز جمعه را به‌خاطر وی چنین نامیده‌اند. وی الهه‌ای خردمند و خاموش بود و هیچ‌گاه به هیچ‌کس، حتی به اودین، نمی‌گفت که چه می‌داند و از چه چیزهایی آگاه شده است. او شخصیتی مرموز و ناشناخته است و اغلب او را نشسته پشت چرخ نخریسی به تصویر کشیده‌اند، که نخهای طلایی می‌ریسد، ولی هیچ‌کس نمی‌داند که نخها را برای چه منظوری می‌ریسد.

فریا الههٔ عشق و زیبایی بود، اما با کمال شگفتی درمی‌یابیم که نیمی از کسانی که در میدانهای کارزار می‌مردند به او تعلق داشتند. دوشیزگان یا والکیری‌های اودین فقط نیمی از آن مرده‌ها را به والهالا می‌بردند. خود فریا سوار بر اسب به سوی میدان کارزار می‌رفت و سهم خود از مردگان و کشته‌شدگان را می‌گرفت، و شاعران شمال اروپا این‌کار وی را شایستهٔ مقام الههٔ عشق دانسته‌اند. برخی نیز معتقدند که روز جمعه را به‌خاطر وی نامگذاری کرده‌اند.

اما یک خطه یا سرزمین دیگری نیز بود که دربست در اختیار و به‌فرمان یک خداوند زن اداره می‌شد. سرزمین مرگ به هِلا تعلق گرفت. در آنجا هیچ خدای مردی حق فرمانروایی نداشت، حتی اودین که خود خدای خدایان و فرمانروای مطلق خدایان و آدمیان بود. آسگاردطلایی به خدایان تعلق داشت، و والهالای مجلل و شکوهمند نیز ویژهٔ پهلوانان و قهرمانان. میدگارد، میدان کارزار انسانها بود که هیچ زنی در آن پای نمی‌نهاد و با آن سروکار نمی‌یافت. گودرون در *اِلدِرادا* چنین می‌گوید:

جنگجویی مردان بر سرنوشت زنان حاکم است.

در داستانهای اساطیری ملتهای شمال اروپا، دنیای تیره و سایه‌گرفتهٔ مردگان قلمرو فرمانروایی زن بود.

آفرینش

در کتاب *اِلدِرادا* زنی خردمند چنین می‌گوید:

در قدیم هیچ چیز نبود،
نه خاک، نه دریا، و نه موجهای سرد.
نه زمین بود و نه آسمان بالای سر.
فقط شکافی که دهان باز کرده‌بود.
خورشید نمی‌دانست کجا مستقر شود،
و ماه نیز قلمرو خود را نمی‌دانست.
ستارگان جایی برای خود نداشتند.

اما آن شکاف، هر چند که مخوف بود، به هر سو گسترده نبود. نیفلهایم، سرزمین سرد مرگ، در آخرین نقطهٔ شمال قرار گرفته بود، و موسپلهایم، سرزمین آتش، در دورترین نقطهٔ جنوب. دوازده رودخانه از نیفلهایم سرچشمه می‌گرفتند و از آنجا بیرون می‌آمدند که همه به درون آن شکاف یا گودال فرو می‌ریختند و چون در آنجا پیوسته منجمد می‌شدند آنجا را از یخ می‌انباشتند. ابرهای سرکش از موسپلهایم بیرون می‌آمدند و یخها را به مه مبدّل می‌ساختند. قطرات آب از مه می‌چکید و از آنها دوشیزگان یخی و همچنین ایمیر (Ymir) به‌وجود آمد که نخستین غول یا ژیان بود. پسر این غول پدرِ اودین بود که مادر و همسرش از دوشیزگان یخی بودند.

اودین و دو برادر دیگرش، ایمیر را کشتند و از او زمین و آسمان را ساختند، یعنی از خونش دریا و از جسدش خاک و از سرش آسمان را به‌وجود آوردند. آنها مقداری اخگر را از موسپلهام برداشتند و آنها را به جای خورشید، ماه، و ستاره‌ها در آسمان قرار دادند. دنیا گرد بود و دریا آن را در بر گرفته بود. دیوار بزرگی که خدایان از ابروان ایمیر ساخته بودند، حافظ و نگهبان جایی بود که قرار بود انسان در آن زندگی کند. فضای درون دیوار میدگارد نامیده می‌شد. در اینجا نخستین زن و مرد از درختان آفریده شدند، یعنی مرد از درخت زبان‌گنجشک و زن از درخت نارون. آن دو ننه بابای انسانها بودند. کوتوله‌ها (دووارف) هم در دنیا وجود داشتند ــ که موجوداتی زشت‌رو ولی پیشه‌وران و صنعتگرانی چیره‌دست و استاد بودند که در زیر زمین می‌زیستند. اِلف‌ها (Elves) یا پریان زیباروی، هم بودند که نگهبان و پرورش‌دهندهٔ گلها و جویبارها بودند.

یک درخت زبان‌گنجشک به‌نام ایگدرازیل (Yggdrasil) بود که دنیا را نگه داشته بود و در دنیاها ریشه دوانده بود.

ایگدرازیل سه ریشه داشت
که هل زیر نخستین ریشه زندگی می‌کند

و غولان یخی زیر دومین
و انسانها زیر سومین

همچنین آورده‌اند که «یکی از ریشه‌ها تا به آسگارد می‌رسد.» در کنار همین ریشه چاه سپید آبی بود به‌نام چاه اوردا و این چاه به‌حدی مقدس بود که کسی جرئت نمی‌کرد از آب آن بنوشد. سه تن نورن از آن پاسداری می‌کردند که:

زندگی‌شان را وقف بنی‌آدم کرده بودند،
و سرنوشتشان را هم تعیین می‌کردند.

این سه نورن عبارت بودند از اوردا (Urda ـ گذشته)، ورداندی (Verdandi ـ حال)، و سکولد (Skuld ـ آینده.)
خدایان هر روز به آنجا می‌رفتند و از پل لرزان رنگین‌کمان می‌گذشتند تا در کنار آن چاه بنشینند و دربارهٔ اعمال و کردار آدمیان داوری کنند. چاهی دیگر نیز زیر ریشهٔ دیگر آن درخت بود که چاه دانایی نام داشت و میمیر دانا از آن پاسداری می‌کرد.

خطر نابودی و نیستی بر فراز ایگدرازیل، مانند آسگارد آویزان مانده بود و آن را تهدید می‌کرد و آن نیز مانند خدایان محکوم به فنا بود. یک افعی و نوزادش همیشه ریشهٔ نزدیک نیفلهایم، خانهٔ هل، را می‌جویدند و سرانجام یک روز موفق می‌شدند درخت را بخشکانند. در نتیجهٔ این کار جهان هستی هم فرو می‌ریخت و از بین می‌رفت.

غولان یا ژیان‌های یخی و غولان کوهستانی که در یوتونهایم می‌زیستند، دشمنان نیکی بودند و هر چه که خوب بود. آنها نیروی اهریمنی و درنده‌خوی جهان بودند و در مبارزهٔ اجتناب‌ناپذیری که بین آنها و نیروی خدایی درگرفته بود، سرانجام نیروهای اهریمنی پیروزی می‌شدند:

خدایان محکوم به فنا هستند، و مرگ پایان کار است.

اما این اعتقاد درست برخلاف آن عقیده ژرفی است که آدمیان دارندکه می‌گویند نیکی نیرومندتر از بدی یا اهریمن است. حتی شمالیهای کاملاً نومید هم، که زندگی روزمره‌شان در آن سرزمین بسیار سرد و منجمد در طول زمستان سرد و سیاه، خود نوعی مبارزهٔ دائمی و قهرمانگونه بود، کورسویی را از دور می‌دیدند که پردهٔ سیاه تاریکی را می‌درید. در کتاب *الدرادا*، همانند کتاب *مکاشفه*، چنین پیشگویی شده است که چون خدایان شکست خوردند، و هنگامی‌که:

خورشید به تیرگی می‌گراید و زمین در دریا غرق می‌شود،
و ستارگان داغ از آسمان فرو می‌افتند،
و آتش تا به آسمان زبانه می‌کشد،

آن‌گاه ملکوتی نو و زمینی نو:
با زیبایی شگفت‌انگیز دوباره متجلی می‌شود.
و خانه‌ها سقفی از طلا می‌یابند.
و کشتزارها میوه‌های رسیده می‌دهند
و شادی ابدی بر همه جا سایه می‌گسترد.

و در آن هنگام فرمانروایی فردی فرا می‌رسد که از اودین نیز نیرومندتر است و اهریمن نمی‌تواند بر او چیره شود:
... که بزرگتر از همه است.
و من جرئت نمی‌کنم نامش را بر زبان آورم
و اندک هستند کسانی که می‌توانند ورایِ
زمانِ پس از شکست اودین را ببینند.

دیدار این خوشبختی بی‌نهایت دور، خود نور امیدی است که بر پردهٔ نومیدی می‌تابد، اما این امیدواری بود که در تمامی اِداها دیده می‌شد.

سخنان حکیمانه مردمان شمال

چشم‌انداز دیگر شخصیت شمالی، که با کمال شگفتی با جنبه‌های پهلوانی آن تفاوت دارد، در کتاب *الدرادا* از اهمیت و اولویت ویژه‌ای برخوردار است. در این کتاب مجموعه‌ای از سخنان حکیمانه می‌توان دید که نه‌تنها اصولاً نشان‌دهندهٔ هیچ نوع سلحشوری و پهلوان صفتی نیست، بلکه دربارهٔ زندگی چنان نظریاتی ابراز می‌دارد که ستیزه‌جویی را به نوعی نفی می‌کند. این ادبیات حکیمانه شمالی به‌مراتب ضعیف‌تر و کم‌مایه‌تر از کتاب *امثال و حکم عبری* است، که در واقع حیف از خرد و حکمت که بر آن بگذارند. اما شمالیهایی که گویندهٔ این امثال و سخنان حکیمانه و خردمندانه بوده‌اند، از شعور و دانایی زیادی برخوردار بوده‌اند، درست نقطهٔ مقابل روح سازش‌ناپذیر پهلوانان. این‌طور که به‌نظر می‌رسد، نویسندگان این سخنان حکیمانه هم مانند نویسندگان *امثال و*

حکم عبری سالخورده‌اند. آنها انسانهای باتجربه‌ای هستند که دربارهٔ کارها، امور و نحوهٔ سلوک انسانها غور و اندیشه کرده‌اند. تردیدی نیست که اینان خود یک زمان پهلوان بوده‌اند، اما اینک میدان کارزار را رها کرده‌اند و از دیدگاهی دیگر به دنیا و به اشیاء می‌نگرند. گاهی حتی با طنز خاصی به دنیا می‌نگرند:

برخلاف باور اکثریت مردم
شراب برای انسان زیاد سودمند نیست.

اگر انسان نداند که ثروت اغلب میمون (مقلّد)
می‌آفریند، در حقیقت هیچ ندانسته است.

آدم ترسو همیشه می‌پندارد که اگر احساسات
مبارزه‌جویی را رها کند جاودانه می‌شود.

افکارت را به یک‌نفر بگو، اما از دوّمین پرهیز کن
و اگر سومین بداند همه خواهند دانست

آدم ابله تمام شب بیدار می‌ماند
و به همه چیز فکر می‌کند.
چون بامداد آید از بس فکر کرده است خسته شده است
اما مسئله‌اش هنوز حل نشده است.

بعضی از این امثال و سخنان حکیمانه راجع به طبیعت انسانی سخن گفته و نظریات گستاخانه‌ای ابراز داشته است:

انسان‌نما ولی از فکر تهی
آن کسی است که همه چیز را به سخریه می‌گیرد.

دلیران هر جا که باشند خوب زندگی می‌کنند

آدم ترسو از هر چیزی بیمناک است.

گهگاه سخنانی شادی‌آفرین‌اند و دل را سبک می‌کنند:

زمانی جوان بودم و تنها سفر کردم
دیگری را دیدم و خود را غنی یافتم.
انسان مایهٔ شادی انسان است.
دوستِ دوستت باش
و با خندهٔ وی بخند.

راهِ خانهٔ دوست خوب
راهی مستقیم است
هر چند دور باشد.*

زمانی نیز روحیه‌ای بس سازشکارانه رخ می‌گشاید:
آن کس که جز بدبختی چیزی ندارد، بکوشید دردمند نشود.
این شخص پسرانش را مایهٔ شادی می‌داند، و دیگری خویشانش را،
و دیگری ثروت و مال و مکنتش را،
و باز هم دیگری اعمال نیکی که کرده است.

به سخنان یک دوشیزه اعتماد مکنید
و حتی به سخنان یک زن.

اما من هم زنان و هم مردان را می‌شناسم.
افکار مردان در برابر زنان نااستوار است.

کسی که خطا نمی‌کند آدم چندان خوبی نیست

---

*. مضمون این عبارت شعر زیبای سهراب سپهری را تداعی می‌کند:
خانهٔ دوست کجاست؟
.....
نرسیده به درخت
کوچه باغی‌است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی است.
.....

و آن‌کس که ارزش ندارد آدم شریری نیست.

گاهی این سخنان گویای بینشی ژرف است:

هر کس باید تا حدی دانا باشد
و نه بیش از حد، زیرا قلب آدم دانا
به‌ندرت شاد است.

چارپایان می‌میرند، آتش هم خاموش می‌شود و ما هم می‌میریم،
اما من می‌دانم که یک چیز هیچ‌گاه نمی‌میرد
داوری دربارهٔ مردگان.

دو سطر پایانی مهمترین بخش آن مجموعه حاوی سخنان حکیمانه ویژه‌ای است:

عقل فقط آن چیزی را می‌داند
که به قلب نزدیک است.

□□□

مردمان شمال اروپا، همگام با پهلوانی و سلحشوری حرمت برانگیزشان، از شعور و درایتی شادی برانگیزی نیز برخوردار بوده‌اند. البته ترکیب و آمیزش این دو ویژگی، یعنی خصلت پهلوانی و سلحشوری و حکمت و شعور، بعید به‌نظر می‌رسد، ولی این اشعار آن را ثابت کرده‌اند. ما، به لحاظ نژادی، با مردم شمال اروپا پیوند داریم. فرهنگ ما با فرهنگ یونان پیوند می‌یابد. داستانهای اساطیری یونان و داستانهای اساطیری ملتهای شمال اروپا هر دو با هم تصاویر روشنی از چگونه زیستن و چگونه اندیشیدن ملّتهایی را به ما نشان می‌دهد که بخش عمده‌ای از میراث معنوی و فرهنگی خود را از آنها به ارث برده‌ایم.

تهران ــ تیرماه ۱۳۷۴

فرزندان پرومتئوس

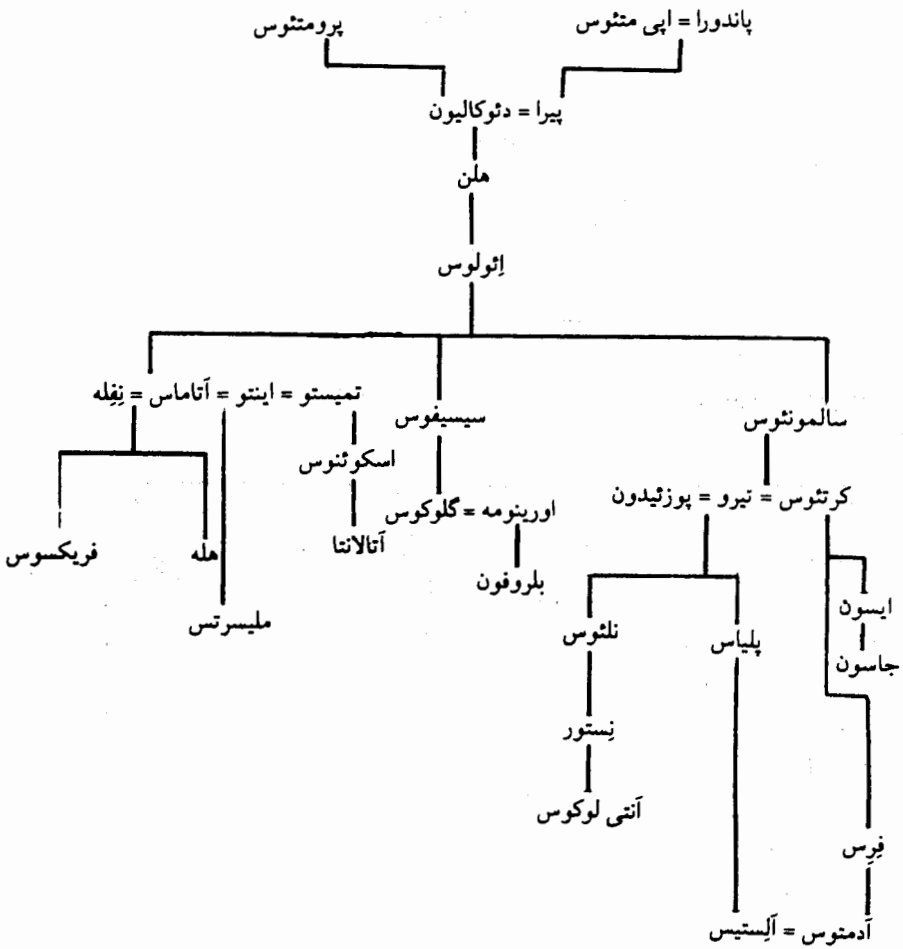

خاندان آتن

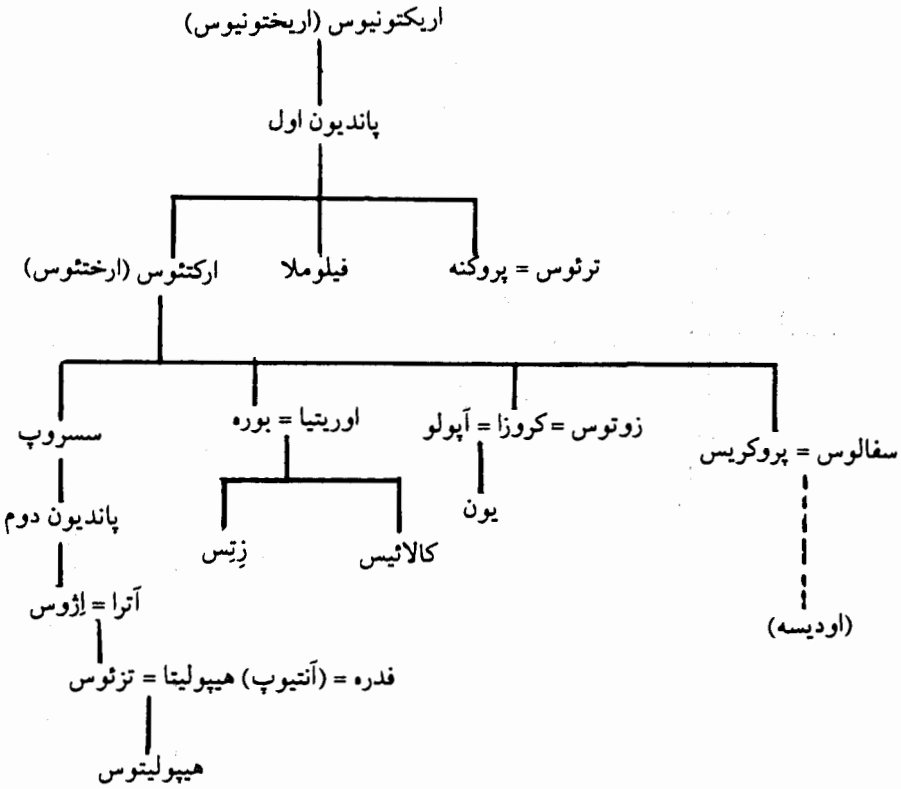
اریکتونیوس (اریختونیوس)
پاندیون اول
ترئوس = پروکنه
فیلوملا
ارکتئوس (ارختئوس)
سفالوس = پروکریس
زوتوس = کروزا = آپولو
اوریتیا = بوره
سسروپ
(اودیسه)
یون
کالائیس
زِتِس
پاندیون دوم
آترا = اِژوس
فدره = (آنتیوپ) هیپولیتا = تزئوس
هیپولیتوس